گنجینه فرهنگ مردم
«۳»

قصه‌های ایرانی

جلد اول

گردآوری و تألیف: سید ابوالقاسم انجوی شیرازی

گنجینهٔ فرهنگ مردم

۳

قصه‌های ایرانی

جلد اول

شامل چهل و یک متن و سی و پنج روایت مختلف از قصه‌های ایرانی با مقدمه و حواشی و معنی لغات محلی و هفت فهرست

گردآوری و تألیف

سید ابوالقاسم انجوی شیرازی



انجوی شیرازی، سید ابوالقاسم
قصه‌های ایرانی (جلد اول)
چاپ اول: ۱۳۵۲
چاپ و صحافی: شرکت افست (سهامی خاص) چاپخانهٔ بیست و پنجم شهریور
نقاشی متن: کریم روحانی
شمارهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی: ۱۳۷۶ — ۱۳۵۲/۹/۲۴

فهرست مطالب

عنوان قصه‌ها بترتیب چاپ

عنوان‌قصه‌ها بترتیب الفبائی

الفبای مصوت این کتاب

A	اَ	K	ک
Â	آ	G	گ
B	ب	L	ل
P	پ	M	م
T	ت + ط	N	ن
S	ث + س + ص	V	و
J	ج	Y	ی
Ç	چ	O	اُ
H	ح + ه	Ô	او (نو مانند نوروز)
X	خ	U	او (بو مانند بویا وجوی)
D	د	Ü	او (مانند U فرانسوی)
R	ر	E	اِ (کوتاه)
Z	ز + ذ + ض + ظ	Ê	اِ (کشیده)
Ž	ژ		
Š	ش	Ā	اَ (کشیده بین فتحهٔ ممدود
'	ع + ء + أ		و ع مانند BĀLE بِلـه)
Q	غ + ق	Ì	ای (ئی)
F	ف	W	واو معدوله (مانند خواب وخواهش)

سخنی از مؤلف

صداقت‌قصه وگویابودن‌آن ـ یک‌مجموعهٔ خواندنی ـ قصه‌های ایرانی ـ اثر تربیتی قصه ـ قصه در ادب رسمی ـ قصه‌گوئی و شاهنامه‌خوانی ـ قصه‌های ایرانی و تحقیقات غـربیان ـ گردآورندگان ایرانی ـ مجموعهٔ حاضر و کتاب حـاضر ـ توصیه به همکاران.

آدمی قصه را دوست دارد. با قصه زیسته و می‌زید و خواهد زیست. قصه مانند خواب دیدن است، با زندگی پیوستگی و شباهت دارد اما خود زندگی نیست، تلخی‌ها و ناملایمات آنرا هم ندارد. قصه را جاذبه‌ایست که در همهٔ دوره‌های عمر، از کودکی تا پیری آدمی را به‌سوی خود میکشد. چه هنگامی که کودك از مادر خود قصه میشنود و به‌جهان رؤیاها میرود چه زمانی که شهرزاد شیرین‌سخن لب به‌داستان می‌گشاید و ستمگری مصمم به‌آزار رام و منصرف میشود، عامل اصلی و مؤثر؛ جاذبهٔ جادوئی قصه است.

بشر پیوسته با قصه سر و کار دارد و آنرا کلید گنجینهٔ رازها و رمزهای کهن میداند. آدمیزاد همانطور که نمی‌تواند از سایهٔ خود جدا شود ازشنیدن قصه‌هم نمی‌تواند چشم بپوشد. میخواهد ازسرگذشت تلخ و شیرین نیاکان و همنوعان خویش باخبر شود.

صداقت قصه و گویا بودن آن

قصه را سندی معتبر نمی‌شناسند و افسانه‌اش میخوانند اما همین افسانه به‌مراتب، از تاریخ گویاتر و صادقتر است. گویاتر است زیرا لبریز از تخیلات و اوهام و سرشار از باورهای قومی و دینی جوامع وآئینهٔ جهان‌بینی؛ آرزوها! بیم‌ها! امیدها وبیان‌کنندهٔ تلاش‌مداومی‌است که‌آدمیزاد برای رسیدن به‌مقاصد و مرادهای‌خود به‌کار بسته است. و از این‌رو صادقتر از تاریخ است که اغراض قومی و سیاسی آنرا تیره

نکرده است. جهانخواری آزمندان و زشتی حرص را می‌نماید اما به جهانگیری سرداران و عیش و عشرت آنان اعتنا ندارد. دربارهٔ «فرد» حقیر و مغرور خاموش است ولی طرز فکر؛ طرز بینش؛ طرز اخلاق و خلاصه تمنیات نهفته در بطون و درون هرقوم و قبیله‌ای را نشان میدهد و زوایای تاریك و غامض روح آنان را روشنی می‌بخشد.

و بهترین هنرمندان و نویسندگان جهان آن گروهی هستند که از افسانه‌ها و سنت‌ها و زندگی مردم الهام گرفته‌اند. در قرون‌گذشته نیز هرصاحب اثری که با مردم نزدیکتر بوده اثرش مطبوعتر ومقبولتر افتاده است کتاب **سمك عیار** و **دیوان خاقانی** و آثاری از این دست ــ حتی **رحلهٔ ابن‌بطوطه** در آنجا که سخن از مردم ایران می‌گوید ــ صدبار بهتر و روشنتر و گویاتر از **تاریخ وصاف** و **جهانگشای جوینی** ومانند اینها ما را با ساکنان این مرز و بوم در قرون گذشته آشنا میکنند. **بالزاك** بیش از **میشله** بینش و عادات و رسوم و هیجان‌های روحی ملت **فرانسه** را نشان میدهد. هرکس بخواهد از خصوصیات‌اخلاقی و روحی مردم **روسیه** باخبرشود به **داستایوسکی** و **تولستوی**، **پوشکین** و **ماکزیم‌ـ گورکی** روی می‌آورد.

بدیهیست که داستان‌نویسی در دو سه قرن اخیر تحول و تنوع فروان یافته و از صورت‌های سادهٔ نخستین به‌شکل تحلیل و تجزیه‌ـ های روحی درآمده است معذلك چون قصه‌های ساده و ابتدائی اقوام بیش از آنچه تصور شود سیر حقیقی زندگانی مردم و باطن بی‌تکلف آنان را روشن میسازد، نویسندگان هنرمند و کنجکاو به‌مطالعه و بهره‌یابی از آنها علاقه می‌ورزند و از فیض همین آشنائی، آثاری ارزنده و قوی می‌آفرینند. اخیراً از این مرحله هم درگذشته، پیش‌تر رفته‌اند، به‌مطالعهٔ افسانه‌ها و اساطیر مربوط به‌حماسه‌ها و سرزمین‌ها و شهرها ودیه‌ها پرداخته، حاصل اندوخته‌های خود را به صورت مجموعه‌های خواندنی عرضه کرده‌اند.

یك مجموعهٔ خواندنی

برای روشن شدن مطلب باید گفت که آدمی را از قدیم‌الایام عادت براین بوده است‌که دراطراف شخصیت‌های مهم و نوابغ؛ بناهای بزرگ؛ آثار خارق‌العاده و هرخلاف معمولی، اساطیر و افسانه‌هائی بسازد و به‌تعبیرات و تعلیل‌هائی متوسل شود تا آن نشدنی‌ها و محال‌ها با معیارهای عادی و ذهنی او بخواند، ممکن جلوه کند و متناسب فهم وی درآید. در سرزمین خودمان ــ همچون هرکشور کهن و با فرهنگ‌ـ حماسه‌ای چون **شاهنامه** وبناهائی مانند **تخت‌جمشید** و **بیستون** ونوابغی

مثل **ابن‌سینا** و **خواجه‌حافظ** و بسیاری از مشاهیر مانند **شاه‌عباس** و دیگران و اماکن و بقاع کهن و..... چنین افسانه‌هائی دارند که هنوز کم و بیش رواج دارد و ما از آنها بی‌خبریم و نسبت به‌آنها بی اعتنا ــ جماعتی سرگشتهٔ اردو بازار تجدد و مجذوب هیاهوی صنعت که فراتر از بی‌خبری رفته‌اند و حتی بازگوکردن آنها را هم باعث ترویج خرافه! و اتلاف! وقت میدانند ــ اما در کشور **فرانسه** همین قبیل اساطیر و افسانه‌ها اساس اصلی تدوین مجموعه‌های مفصل و پر ارزش شده است[1] و حاصل کلام آنکه دانشمندان و هنرمندان آگاه مغرب‌زمین از طریق گردآوری و مطالعهٔ این مواد ارزنده چنین آثاری هم پدید می‌آورند.

قصه‌های ایرانی

قصه‌های ایرانی یکی از کهنترین نمونه‌های اصیل تفکر و تخیل مردم این سرزمین و نشان‌دهندهٔ کیفیت زندگی و مباحث ذهنی و شادی و اندوه این قوم به‌شمار می‌آید. مردم این مرز و بوم، از روزگاران بسیار دور پندارها؛ باورها؛ افکار؛ آرزوها و تجربه‌های خود را در قالب قصه ریخته و آنرا مانند گوهری نایاب و عزیز به‌مرور تراش داده‌اند و سطوحی برآن افزوده و اجزائی از آن کاسته‌اند تا سرانجام به‌این شکل زیبای تحسین‌انگیز درآمده و به‌دست ما رسیده است که هرکدام از آنها در عین سادگی و صفای بی‌پیرایه چنان لطیف و دلکش است که خواننده و شنونده را بی‌اختیار مجذوب میسازد یعنی همان رمز و رازی که در آفرینش بهت‌آور مینیاتور ایران و رنگهای جادوئی آن، همان طراوت و جلای خیره‌کننده‌ای که در نقش‌ها و رنگهای بدیع کاشی‌کاری این دیار نهفته است، همان ظرافتها و انحناهائی که از انواع خط فارسی خوانده میشود و تلألؤ غوغائی و خاموش تذهیت و

۱ـ نام این دوره کتاب بسیار خواندنی «مجموعهٔ داستانها و افسانه‌های ممالك و اقوام» است.
Collection des Contes et légendes de tous les Pays. FERNAND NATHAN, Paris, 1969.

از این مجموعه تا سال ۱۹۶۹ مسیحی تعدادی‌بالغ برهشتاد مجلد منتشر شده‌است که چهارده جلد آن مربوط است به اساطیر بابل و ایران و مصر و یونان و روم و سرزمین‌هائی از این قبیل و سی و هشت جلد آن از افسانه‌های سایر کشورها سخن میگوید.

قابل تأمل آنکه نوزده مجلد آن ــ البته تا دوازده سال پیش ــ منحصراً به‌افسانه‌ها و اسطوره‌های مربوط به ایالات فرانسه اختصاص داده شده است در حالی که ما هنوز مثل‌ها و قصه‌های اصلی و گرانبهای خود را بطور کامل جمع و تدوین نکرده‌ایم تا به افسانه‌های مربوط به پیدایش شهرها و ساختن ابنیهٔ تاریخی و اماکن و زندگی مشاهیر و بزرگان خود برسیم!

نقاشی هم بردلربائی وچشم‌نوازی آن‌می‌افزاید، همان زیبائی نجیب و تنوع خیال‌انگیزی‌که در طرح‌های‌قالی، این‌شاهکار هنر ایران‌دیده‌میشود و جملهٔ آنها بینندهٔ هنرشناس را به تحسین و اعجاب وامیدارد و به دنیای رازها و حال‌ها میبرد، در تاروپود این قصه‌ها هم وجود دارد و بی‌شبهه به‌همین جهات است که بی‌اینکه ثبت و ضبط شده‌باشد همواره نقل شده و روایت شده تا به‌زمان حاضر رسیده است.

می‌گویند آسمان کرمان و تماشای آن نیز عالمی دارد چنانکه در شبهای آرام و مطبوع آن دیار محبوب و ستمدیده چون به‌آسمان نظر بیندازی، ستارگان بطوری درشت و درخشان و فریبکارند که خیـال میکنی همینکه دست خود را کمی بالاتر ببری، آن‌اختران تابان وشفاف را میتوانی بگیری و در دامان کنی.

قصه‌های ایرانی را هم چون میخوانی ابتدا تصور میکنی اگـر قلم به‌دست بگیری میتوانی در مدتی کوتاه چند تا از آنها را بنویسی؛ اما اگر ستارهای آسمان کرمان بدست آمدنی باشد نوشتن قصه‌هائی شبیه قصه‌های ایرانی هم ممکن خواهد بود زیرا این قصه‌ها عـلاوه برگیرائی طبیعی و زیبائی ساده‌ای که دارند از حیث اصول داستان‌ـ پردازی هم سخت استوار و به‌هنجارند، هیجان قصه به‌موقـع، اوج و حضیض آن بجا و هرنکته چنان درجای خود سنجیده و مستحکم آمـده است که با اصول داستان‌نویسی امروز خیلی نزدیك می‌نماید و راستی که از حیث لطف تعبیر و پاکی ترکیب با لطیفترین نثرهـای ساده و روان برابری میکند و از نظر زیبائـی به «دختر نارنج و ترنج»[2] میماند و با اینکه هرکدام بازماندهٔ روزگاران گذشته و قرون سالفه است و در پیمودن راههای پر حادثه و دور و دراز و نقل سینه به‌سینه بناچار دچار تصرفاتی شده و از افکار گوناگون تأثر پذیرفته است باز هنوز زندگی و قوت تأثیر خود را از دست نداده در ما اثر میکند و ما هم با تمامی اشارات و زوایای آن آشنا هستیم.

جای گفتن این نکته همین جا است که قصه‌های قدیمی ما هنگامی بهتر جلوه میکند و حیرت و تمجید خواننده را بـرمی‌انگیزد کـه از لحاظ هنری و فنی با قصه‌های فعلی مقایسه شود چه، غالب قصه‌های امروزی که به‌تقلید از قصه‌های غربی و ظاهراً برای کودکان بیگناه ما نوشته میشود نه به‌درد خردسالان میخورد نه بزرگترها از آن چیزی می‌فهمند و راستی خواندن آنها نفرت‌آور و فهمیدن آنها برای هردو گروه مشکل است، به‌هیچ روی برخلقیات و روحیات ایرانی‌تکیه ندارد و از فرهنگ ما آب نخورده و ریشه و مایه نگرفته است و اگر چـه

۲ـ صفحه ۳۱۵ به بعد از کتاب حاضر

گرته‌ای ناقص و رنگی پریده وطرحی علیل ازقصص عامیانه دارد ولی چندان پیرایهٔ نامتناسب و کریه از داستان‌نویسی غربی‌برآنها بسته‌اند و می‌بندند که برای کودك و برنا ومیانسال و پیر وهمه‌وهمه نامأنوس و غریب می‌نماید.

اثر تربیتی قصه

اساس تربیت اصیل ایرانی با آن اسلوب متین و معقول براین مبنا قرار داشت و ـ خوشبختانه در مناطقی که عوارض تمدن سرد و بی‌روح ماشینی اصول آنرا درهم نریخته ـ هنوز هم برهمین پایه قرار دارد که برای‌کودك‌قصه و متل میگویند و این کار فوائد بسیار داشته و دارد که یکی از آن جمله اینکه گوش طفل با حدیث مشقت‌ها و ناهمواری‌های زندگی آشنا میشود و مقاوم و سخت‌جان بار میآید و از اوان طفولیت همانطور که لطائف و زیبائی‌های زندگی را می‌شناسد ماجرای دشواریهای آنرا هم می‌شنود و این نکته‌های حیاتی و قیاسی در ذهن او جان میگیرد و بیدار میشود که، پاسداری از این میراث غنی اینك به‌عهدهٔ اوست؛ که اصول اخلاقی و انسانی کهنه شدنی نیست؛ که با ایمان زیستن و پیروی کردن از اصول انسانی در هرزمانی سخت دشوار است؛که زشتی‌ها و قباحت‌ها عجب فراوان ورایج شده!... که نیکی و داد و زیبائی به‌همین آسانی‌ها برشر و ستم و زشتی پیروز نمیشود؛ که اگر حقی به‌حقداری برسد شگفتی‌آور است اما محال نیست؛ که بالاترین و ارجمندترین هنر آدمی «انسان» بودن اوست؛ که هرکس همینکه از کاوش و تلاش دور افتد به‌هیچ‌جا نمیرسد؛ که دیروزی‌ها چه اندازه خوشتر راحتتر راضیتر و خوبتر بوده‌اند!.... و مهمتر از همه آنکه مشرق‌زمین را با بسیاری از خصوصیاتش می‌شناسد و درمی‌یابد که در چه اقلیمی زندگی میکند.

فایده و ارزش شنیدن قصه در کودکی به‌همین‌جا ختم نمیشود. قصه، اطفال ما را به این آب و خاك دلبسته میکند و محبت به وطن را در جان و دل آنان می‌رویاند و زنده نگه‌میدارد. به‌مدد قصه و از راه گوش، نوباوگان ما با چند هزار کلمه آشنا و مأنوس می‌شوند و پیش از رفتن به‌دبستان جمله‌سازی ساده و سخن گفتن بی‌پیرایه و شیرین را بی‌رنج و تعب می‌آموزند؛ هوش و حافظهٔ آنان بکار می‌افتد؛ قدرت تخیلشان قوی و زاینده میشود؛ با دنیای خارج ارتباط پیدا میکنند؛ دربارهٔ روابط بین اشیاء و اشخاص به‌تفکر می‌پردازند؛ ذهنشان به‌حرکت افتاده کنجکاوی وخلاقیت پیدا میکند؛ حس‌چاره‌جوئی و چون‌وچرا گوئی و قدرت خلق و ابداع و علت‌یابی و معلول‌شناسی

و توان استدلال و استنتاج در آنان رشد می‌یابد و بیدار میشود؛ از جانوران و پرندگان نمی‌هراسند و با آنان دوست میشوند و عواطف پاك و کودکانه‌شان شکل میگیرد؛ حیوانات موذی ودرنده را ازجانداران بی‌آزار و دوست داشتنی باز می‌شناسند؛ با آداب، سنت‌ها؛ دین وآئین؛ اصول اخلاقی و تربیتی زادبوم خویش پرورش می‌یابند. در بعضی از قصه‌ها حوادث دشواری پیش می‌آید که طفل، بعدها در دوران زندگی خود به‌انواع مشابه آن برمیخورد و همین امر یعنی آشنائی ذهنی او با این اتفاقات ناگوار باعث میشود تا روحیه‌ای مستقل و متکی به‌خود پیدا کند و در روز حادثه دست و پای خود را گم نکند. اینکه قصه‌ها همیشه به‌خوشی و خوبی پایان نمی‌پذیرد به‌همین سبب است: جنگ و دعوا در میگیرد و «در دعواهم که حلوا خیر نمی‌کنند»، بدخواهی و ظلم برنیکی و عدالت فائق می‌آید اما قهرمان قصه با آنکه در چنگ دشمن اسیر است خود را نمی‌بازد و با دلیری و جسارت پایداری میکند و به چاره‌اندیشی میپردازد، سرانجام دشمن بدخواه به‌نحوی که پیش‌بینی آنهم دشوار است، سزای بدکرداری خود را می‌بیند و قهرمان داستان به‌زور بازو یا به‌قوت تدبیر یا به‌مدد پیری نورانی یا پهلوانی جوانمرد از مهلکه جان بدر میبرد و به‌مقصود میرسد.

قصه در ادب رسمی

مقام قصه بازهم برتر از اینها است. از دورترین دورانها قصه در حفظ مواریث فکری اقوام تأثیر فراوان داشته است، در فرهنگ خود ما افسانه‌های پهلوانی **اوستا** شاهد زنده‌ای براین مدعا است. به همین قیاس در هردوره‌ای، بزرگان قوم‌نیز برای اینکه افکار بلندخودرا به‌فهم عامه نزدیك سازند از این قالب مستعد و مناسب کمك می‌گرفته‌اند. دریای مواج و ذخار اندیشهٔ متلاطم و سرشار نوابغی مانند مولانا **جلال‌الدین محمد** با آنهمه رمز و راز حیرت‌زا در هیچ ظرفی به‌خوبی این یکی جا نمی‌گیرد. اگر بتوان «بحر را در کوزه‌ای» ریخت و گنجائی آنهم بیشتر از «قسمت یك‌روزه» باشد آن کوزه، نامی جز قصه ندارد. تنها زبانی که هرکس در هرسن و سال و زمان و در هر نقطهٔ جهان با آن متکلم و آشنا است زبان قصه است. قصه بهترین وسیله‌ایست که به‌کمك آن می‌توان اینهمه افکار بلند و آراء مافوق تصور را به‌مردم منتقل کرد و به‌آسانی در اختیارشان نهاد، و آنان نیز با ذوق و اشتها بخوانند و لذت ببرند و بازهم خواستار شنیدن و خواندن‌بیش از آن باشند. **عبداللطیف طسوجی تبریزی** در مقدمهٔ الف‌لیلة و لیلهٔ فارسی که خود او ترجمه کرده در این باره گوید: «حکیمان

را رسم و آئین چنین است که گاهی به‌اسم افسانه سخن گویند و گاهی از زبان دد ودام حـدیث کنند و مقصود از آنهمه پند گفتن و حکمت آموختن است ولی این حیلت را بکار برند که عامهٔ طباع را به‌گفتهٔ ایشان رغبت افتد»[3]

آنچه برسخن طسوجی باید افزود اینست که «حکیمان» خود خالق این افسانه‌ها نبوده‌اند بلکه افسانه‌های رایج و شفاهی خلق را وسیله و بهانه‌ای برای «پند گفتن و حکمت آموختن» قرارداده‌اند. یعنی‌برای اینکه «عامهٔ طباع را به‌گفتهٔ ایشان رغبت افتد» از افسانهٔ عوام کمك گرفته‌اند و اینجا است که ارزش و اهمیت قصه‌های خلق روشن میشود و از همین‌جا میتوان دریافت که قصه‌های عامیانه چه تأثیر شامل و همه جانبه‌ای در ادب رسمی و مکتوب ملل جهان و از جمله ملت ما داشته است. به‌بیان دیگر، غالب قصه‌های ادبی و مشهوری کـه از نوابغ و هنرمندان ما و دیگران باقی مانده در روزگاران گذشته از جملـه قصص عامیانه بوده که بعدها به‌کسوت متشخص و مجلل ادب رسمی درآمده است. و **کریستن‌سن** ایرانشناس دانمارکی سالها پیش بدیـن نکته توجه داشته و میگوید: «یك قصهٔ ادبی قصه‌ایست که اصلا عامیانه بوده است و بعدها به‌آن جنبهٔ ادبی داده‌اند»[4] چه، ردپای آنها را در آثار قدر اول ادب فارسی مـی‌بینیم فی‌المثل بسیاری از داستانها و قصص **مرزبان‌نامه**؛ **شاهنامـه**؛ **مثنوی**؛ **کلیله‌ودمنه**؛ **خمسهٔ نظامی** و اساطیر وافسانه‌هائی‌که درآثار **خاقانی**؛ **عطار**؛ **سنائی**؛ **سعدی** ودیگران آمده‌است همگی ازاساطیر و قصص و معتقدات عوام‌گرفته شده است[5] و یکـی از کـارهـای مفید و ضروری تحقیق و تتبـع در همیـن مورد است که بعداز طبع و انتشار تمامی قصه‌ها باید انجام بگـیرد لیکن **واجبتر از آن مسئلهٔ گردآوری دقیق و کامل خود قصه‌ها است که امری فوتی و فوری است.**

از دیدگاه دیگر افسانه‌های ایرانی نقاشی دقیقی است از آنچه در طی تاریخ بر مردم این سرزمین گذشته است یعنی همانطور که بسیاری از حقایق تلخ را در قالب مثل‌ها و تمثیل‌ها ریخته‌اند خیلی از وقایع تاریخی را هم که نمی‌توانسته‌اند در تواریخ رسمی ثبت و ضبط کنند به شکل قصه درآورده‌اند تا از میان نرود. چون زورمندان و صاحبان قدرت به مردم رخصت سخن‌گفتن و مجال خوب و بد کردن ندهند حقایق لباس قصه می‌پوشند و به دام و دد منسوب میشوند.

۳ـ سخن دورهٔ یازدهم بنقل از «داستانهای عامیانهٔ ایرانی» ص ۳۴.
۴ـ سخن هفتم ص ۲۶۳.
۵ـ برای نمونه رجوع کنید به صفحات ۲۶۶ و ۲۷۸ کتاب حاضر.

قصهٔ معروف جغد و ویرانه و سخن آخر جغد نر که به‌جغد ماده می‌گوید:

گر ملك اینست و چنین روزگار زین ده ویران دهمت صد هزار

حقیقتی است مربوط به دوران سلطنت **بهرام دوم** پادشاه‌ساسانی که در قالب افسانه ریخته شده است[۶].

قصه‌گوئی و شاهنامه‌خوانی

در قهوه‌خانه‌ها هنوز هم شاهنامه‌خوانی و نقالی متداول است. **قصه‌گو** و شاهنامه‌خوان مربی و ناصح توده‌ها است. مزیت بارز و تحسین‌انگیز قصه‌های ایرانی جنبهٔ انسان‌سازی و تربیتی آنها است. نوع و مضمون قصه هر چه باشد هدف اصلی آن ترتیب آدمی و سوق دادن وی به کمال انسانی است. ستایش خوبی و زیبائی، **توصیف** مردی و مردانگی و تشویق مردم به‌خدمت‌کردن‌به‌خلق و مانند اینها نتیجهٔ نهائی هر **قصه‌ایست**. لقب **شاهنامه‌خوان** «میرزا» و لقب **قصه‌گو** «مرشد» وهردو عنوانی‌معتبر واحترام‌آمیزاست، زمینه‌کارشاهنامه‌خوان داستانهای حماسی است ولی **قصه‌پرداز** به میل خود میتواند هر قصه‌ای را برای گفتن انتخاب کند. **قصه‌گو** در ساعات آخر روز به قهوه‌خانه میرود و کار خود را آغاز میکند. ابتدا نام خدا را بر زبان می‌آورد و بعد از آن بر پیامبر درود میفرستد و حاضران با صدای بلند صلوات می‌فرستند و مرشد در حالی که تعلیمی یا عصائی در دست دارد آرام آرام راه میرود و به آهنگ مخصوص با صدای بم غزل یا قطعه‌ای تربیتی و اخلاقی میخواند. چون گرم شد با چنین عبارتهائی قصه را شروع میکند:

«عقد جواهر سخن کهـن در محـل و موضع و زمان و مکانی داشتیم و از کف گسستیم الحال خدمت دوستان و برادران و پیروان **علی عمران** دنبالهٔ سخن دیروز را بعرض میرسانیم».

سنت خوبی است و امید آنکه پایداربماند. پیشه‌ور و کارگری که تمام روز را کار کرده و خسته و مانده شده به قهوه‌خانه می‌آید و علاوه بر اینکه خستگی در می‌کند؛ چای می‌نوشد؛ همکاران و مشتریان خود را می‌بیند شاهنامه یا قصه هم میشنود و همانطور که از کودکی قصه‌های سرزمین خود را شنیده و بروزگار جوانی در زورخانه شاهنامه و آثار زبده و مفید دیگر شاعران را به‌گوش گرفته و در ماههـای رمضان از جلسات سخنوری بهره برده اینك هم که کار منظم فرصت دیگری برایش باقی نگذاشته است باز با داستانهای حماسی و قصه‌های دلکش ایرانی سروکار دارد یعنـی الفت و پیوندی که از طفلی با

۶ـ کریستن‌سن، سخن دورهٔ هفتم ص ۲۱.

سرزمین خویش داشته در هیچ دوره از یادش نمیرود. البته این الفت و پیوند در گروههای مختلف جامعه به اشکال مختلف ایجاد و تقویت می‌شده است، و علاقه و دلبستگی مردم به نقالان و قصه‌خوانان زبر ـ دست ومحبوبیت و آبروئی که هنوز در میان خلق دارند به همین سبب است. مسعود سعد گوید[۷]:

تا قصه‌گوی چیره‌زبان پیش عاشقان
قصه زعشق عروه و عفرا کند همی[۸]

در قرون گذشته نیز مانند امروز و بهتر از امروز این پیشه از جمله مشاغل آبرومند و مورد علاقهٔ عامه بوده است و غالب قصه‌ـ گویان، از جوانمردان و ارباب فتوت و مقید به رعـایت آداب و تشریفات خاص بوده‌اند[۹].

طاهر وحید در اشاره به‌خوبی و زیبائی قصه‌خوان گوید:

چه‌گوید کس از خوبی قصه‌خوان
که در ملك خوبی است صاحبقران

میرزا محمد طاهر نصرآبـادی اصفهانی از نویسندگـان دورهٔ صفوی در تذکرهٔ خود معروف به «تذکرهٔ نصرآبادی از این گونه قصه‌ـ خوانان بسیار یاد کرده است»[۱۰]

باری، هر قصه‌پردازی بنا به استعداد و خلاقیت خود قصه را به نحوی خاص و تعبیراتی دلکش می‌آراسته و داد سخن مـیداده است. چنانکه می‌گویند قصه‌پردازان زمان خودمان نیز هرکدام در آرایش قصه شیوه و شگرد خاص داشته‌اند و دارند[۱۱] بطوری که اگر شنونده به‌تناوب پای نقل این هنرمندان چرب‌زبان نشسته باشد این نکته را خوب دریافته است. همه داستان «رستم و سهراب» را نقل می‌کنند و «طومار میزنند» اما هرکدام از روی طومار خود سخن میگویند و بنا به سلیقه و قدرت تخیل خود چاشنی هائی به آن میزنند که دوتای آن

۷ـ دیوان مسعود سعد مصحح رشید یاسمی ص ۵۵۸.

۸ـ عروه و عفرا عاشق و معشوق معروف مانند لیلی و مجنون، وامق و عذرا و شیرین و فرهاد. زیبائی و زندگی شماره ۸۲ مقالهٔ استاد پروین گنابادی ـ لغتنامهٔ علامه دهخـدا حرف «ع» ص ۲۰۹.

۹ـ فتوت‌نامهٔ سلطانی به‌اهتمام محمدجعفر محجوب ص ۳۰۲ دربیان قصه خوانان و افسانه‌گویان.

۱۰ـ دکتر محجوب ـ مجلهٔ سخن دورهٔ یازدهم ص ۹۱۲.

۱۱ـ بنا به اظهار آقای غلامعلی حقیقت استاد شاهنامه‌خوان و با سپاس از ایشان استادان قصه‌گوی ومشهور شصت هفتاد سال اخیر که اینك روی در نقاب خاك‌کشیده‌اند اینان بوده‌اند:

حاج حسین بابا ـ میرزا رحیم بلور سرابی (محلهٔ سراب دروازه قزوین تهران) ـ مرشد غلامحسین غول‌بچه ـ سیدمحمد علمدار ـ حسین چاپچی و حسین چارابرو.... کـه روان همه‌شان شادباد.

یکسان نمی‌نماید. درست است که همه یك داستان را روایت کرده یا میکنند اما همان اختلاف چشمگیر و شامه‌نوازی که در رنگ و بوی گل و گیاه این مرزوبوم هست در روایات متعدد یك قصه هم دیده میشود.

قصه‌های ایرانی و تحقیقات غربیان

میدانیم که در قرون گذشته اهل فضل و ادب به دانش توده ـ و از جمله قصه‌های عامیانه ـ عنایت و اعتنائی نمیکرده‌اند و ورود در این مباحث را دون شأن خود میدانسته‌اند آنچه هم تألیف و تدوین شده اتفاقی و استثنائی است مثلا سخن‌شناسی صاحبدل به حکم ذوق شخصی مجموعه‌ای تدوین کرده یا کاتب تنگدست و بیکاری به فرمان صاحب قدرتی به کتابت و استنساخ داستان و قصه‌ای پرداخته است.

در سده‌های اخیر وضع، حتی بدتر از این بوده و تقریباً هیچ کاری انجام نگرفته است شاید به خاطر حوادث و سوانح اندوهباری که بر این سرزمین و مردم آن گذشته است ارباب ذوق و حال همان آسایش و آرامش نسبی قدیم را نیز نداشته‌اند تا دست ودلشان پی این نوع کارها برود. آنچه شده در همین پنجاه سال اخیر شده است.

اما غربیان و خارجیان که از سیصد چهارصد سال پیش با کشور ما سروکار پیدا کردند و خواستند ما را به درستی و خیلی خوب بشناسند و میدانستند که قصه‌ها و مثل‌ها و آداب و معتقدات یك ملت معرف روحیات و سجایا و خلق و خوی آن ملت است در راه گردآوری و تدوین و ترجمهٔ قصه‌های ایرانی گام‌های مؤثری برداشتند. به‌عنوان نمونه از مستشرق فرانسوی **پتی دلا کروا**[12] Petis de la Croix یاد می‌کنیم که در سالهای ۱۷۱۰ ـ ۱۷۱۲ مسیحی مجموعه‌ای بی‌عنوان و به‌ظاهر مجهول‌المؤلف را که به سبك هزار و یك شب بوده به نام «هزار و یك روز»[13] ترجمه و منتشر کرده است. اما از آغاز قرن حاضر توجه غربیان فزونی گرفته است و به مطالعهٔ جدی و بررسی دقیق فولکلور ایران و قصه‌های ایرانی پرداخته‌اند و بخصوص ایران‌شناسان روسیهٔ قدیم و کشور شوروی امروز با علاقهٔ بیشتر و موافق موازین علمی این کار را دنبال کرده‌اند و «پیش‌آهنگ آموزش آن **ژوکوفسکی**» است که در سال ۱۹۰۱ کتاب «نمونه‌های آثار ملی» را

۱۲ـ برای مطالعهٔ شرح حال این شخص رجوع کنید به مقالهٔ دکتر محمدجعفر محجوب، سخن دورهٔ یازدهم صفحهٔ ۲۵۱ به بعد و فرهنگ فارسی دکتر معین جلد پنجم.

۱۳ـ کتاب الف‌النهار ترجمهٔ سستی از همین کتاب Les mille et un jours است.

منتشر کرده است[۱۴].

این توجه غربیان در قرن حاضر با دقت قابل تمجید، روش منظم علمی و شوق و حرارت دنبال شده است بطوریکه حتی مجلس‌خوانی پرده‌داران را هم از نظر دور نداشته‌اند و در گردآوری آن کوشیده‌اند. توضیح مطلب آنکه تا سی چهل سال پیش هنرمندان و نقاشان توده ـ که این روزها بغلط آنانرا نقاش قهوه‌خانه‌ای می‌خوانند ـ پرده‌های رنگ روغنی بسیار زیبا می‌ساختند بطول چند متر و عرض تقریبی یك مترونیم که حوادث مختلف را مجسم میساخت، ومثلا وقایع دلخراش **کربلا** و خروج غیرتمندانهٔ **شیعیان** به رهبری **مختار ثقفی** و روایت عاق والدین و مانند اینها را نشان میداد. دارندهٔ پرده که فوت و فن کار را آموخته بود در گذرگاه و کنار دیواری یك مجلس از مجالس پرده را باز می‌کرد و با لحن گیرائی دربارهٔ آن حادثه داد سخن میداد اما سر بزنگاه که ماجرا به اوج خود میرسید، از حاضران نیاز مختصری طلب میکرد و به اصطلاح خودشان «دوران میزد».

ثبت وضبط سخنان پرده‌دار معرکه‌گیر که خیلی سریع و تند بیان میشد البته کاری دشوار بود و اساساً کسی متذکر نبود که چنین مطالبی ارزش علمی دارد اما یکی از ایرانشناسان موسوم **به د. ث. فیلوت** D. C. Phillot با کمك یکنفر ایرانی متن پنج مجلس از مجالس این پرده‌گردانان دوره‌گرد را جمع کرده و بهمراه ترجمهٔ انگلیسی آن در ۱۹۰۶ مسیحی منتشر ساخته است[۱۵]

عده‌ای از علمای زبان شناسی نیز در ضمن تحقیقات ومطالعات مربوط به زبانها ولهجه‌های ایرانی مقداری قصه هم جمع‌کرده‌اند که مطالعات **اسکارمان** Oskar Mann در زبان‌کردی موسوم به Kurdisch Persian Forschungen از این قبیل است ـ این محقق دقیق سه مجلد از تحقیقات خود را شخصاً در سالهای ۱۹۰۶ تا ۱۹۰۹ در برلین چاپ کرد و سه مجلد آنهم بعد از او به اهتمام **ك. هادانك** K. Hadank در سنوات ۱۹۲۶ و ۱۹۳۰ و ۱۹۳۲ چاپ و منتشر شد ـ و از نمونه‌های خوب و دقیق این قبیل تحقیقات است. **اسکارمان** درضمن همین‌تحقیقات مقداری قصهٔ کردی نیزگرد آورده است.

آ. بریکتو هم از جمله کسانی است که در مورد قصه‌های ایرانی

۱۴ـ د. س. کمیساروف «قصه‌های فارسی» ترجمهٔ ابوالفضل آزموده ـ مجموعهٔ سخنرانی‌های دومین کنگرهٔ تحقیقات ایرانی ـ جلد دوم.

15- Some Current Persian Tales Memoris of the Asiatic Society of Bengal, 1, No 18 Calculla 1906.

با علاقه کار کرده است. او در کتابخانهٔ برلین به‌مجموعه‌ای از قصه‌های ایرانی برمیخورد که نظر او را جلب میکند. مؤلف این مجموعه مانند بسیاری از نویسندگان قدیم بسبب فروتنی و حجب ذاتی وناقابل دانستن کارخویش، خود را معرفی نکرده و از این رونا شناخته مانده است و **بریکتو** آن مجموعه را در سال ۱۹۱۰ به‌زبان فرانسوی ترجمه و منتشر کرده است[۱۶].

بعد از **بریکتو** نوبت میرسد به **آرتور کریستن سن** Arthur Cristensen مستشرق ایراندوست دانمارکی‌که‌بسال ۱۹۱۴ در سفری‌که بتهران آمده است باشوق و علاقه‌ای وافر بفکرگردآوری **قصه‌های** ایرانی می‌افتد و تقریرات یکنفر قصه‌پرداز با کمال و هنرمند ایرانی، **سعید فیض‌الله** ملقب به **ندیم‌الملك** را یادداشت و تدوین کرده[۱۷] و در سال ۱۹۱۸ بهمراه ترجمهٔ فرانسوی آنها منتشر ساخته است[۱۸].

این ایراندوست محقق ودانشمند علاوه برشصت کتاب و رسالهٔ مهم و تحقیقی که دربارهٔ ایران نوشته[۱۹] بطوریکه خود حکایت میکند در سال ۱۹۲۲ مصمم میشود که ایرانیان بی‌اعتنا به‌فولکلور ایران را برارزش این گنجینهٔ بی‌مانند و غنی و بخصوص به‌اهمیت قصه‌های عامیانه واقف سازد، از این رو مقاله‌ای می‌نویسد و کوششی را آغاز میکند که از نظر یك فرد ایرانی تأثرانگیز و عبرت‌آور است و بهتر آنکه ماجرا را از زبان قلم خود او بشنوید[۲۰].

«در مجلهٔ فارسی ایرانشهر که **آقای کاظم‌زادهٔ ایرانشهر** از سالهای پیش در برلین منتشر میساخت در شمارهٔ بیست و یکم نوامبر ۱۹۲۲ این جانب مقاله‌ای دربارهٔ تحقیق افسانه‌ها نوشتم و در آن کوشیدم خوانندگان ایرانی را از اهمیت گردآوری و انتشار مواد و مطالب ملی و عامیانه و بخصوص افسانه‌ها و نقل‌هائی که در دهان مردم است آگاه سازم» ولی افسوس که با اینهمه باز هم از طرف ایرانیان قدمی اساسی برداشته نمی‌شود و کاری مهم انجام نمی‌گیرد.

16- Contes Persans, Par A. Bricteux Paris 1910.

۱۷ـ مجلهٔ سخن ـ دورهٔ هفتم ص ۱۵۰.

18- Contes Persans en langue Populaire, Kobenhaven 1918.

۱۹ـ لغتنامهٔ علامهٔ شادروان دهخدا حرف «ك» ص ۴۹۵.

۲۰ـ **کریستن‌سن** بر یکی از کتب خود موسوم به «قصه‌های ایرانی Marchen aus Iran» مقدمه‌ای فاضلانه نوشته است که بحثی مستوفی و جامع دربارهٔ افسانه‌های عامیانهٔ **ایران** و گرد آورندگان غربی آنها دارد. این مقدمه را آقای **کیکاوس جهانداری** مترجم فاضل از زبان آلمانی به‌فارسی برگردانده و در سال هفتم مجلهٔ سخن صفحهٔ ۱۷ ببعد منتشر کرده‌اند و نگارنده در این بخش از مقدمهٔ حاضر استفادهٔ فراوان از آن کرده است و بدین وسیله سپاس خود را ابراز میدارد.

باری، بعد از این تاریخ یعنی پس از کارهای ارزشمند **کریستن‌سن** «از نظر تحقیق دربارهٔ قصص مجموعه‌ای که **د.ل.ر.لوریمر** و **ا.ا.لوریمر** به لهجه‌های رایج در کرمان و ناحیهٔ بختیاری با ترجمهٔ انگلیسی آن انتشار داده‌اند واجد کمال اهمیت است»[۲۱] و پس از این دو نفر **هانری‌ماسه** H. Massé دانشمند ایراندوست فرانسوی را می‌بینیم که «مجموعه‌ای از قصه‌های خوشمزه را منتشر» کرده است[۲۲] و بعد از این آثار گرانبها و ارجمند باید از **روماسکویچ** یادکنیم که «ترجمهٔ مجموعه‌ای از افسانه‌های عامیانهٔ ایرانی» را بسال ۱۹۳۴ در اختیار علاقه‌مندان گذاشته است[۲۳] در سال ۱۹۵۶ هم مجموعهٔ «قصه‌های فارسی» به‌ترجمهٔ **آ.ز.روزنفلد** منتشر شده است و «هم اکنون نیز دانشمندان و شرق شناسان شوروی در زمینهٔ فولکلور فارسی کار میکنند»[۲۴] که نگارندهٔ این سطور از جزئیات آن بی‌خبر است و فقط میداند که آقای **د. س.کمیساروف** استاد زبان فارسی دانشگاه مسکو و ایران‌شناس فاضل در این زمینه کوشش‌های قابل تحسین میکند و از جمله، قصه‌هائی که شادروان **صادق‌هدایت** جمع کرده به همت آقای **کمیساروف** بزبان روسی ترجمه شده است[۲۵] و در سال جاری هم از «افسانه‌های کردی» گردآوردهٔ **م.ب. رودنکو** خبر داریم که باهتمام نویسندهٔ آزاده و مترجم گرانقدر آقای **کریم‌کشاورز** ترجمه شده است[۲۶].

گردآورندگان ایرانی

در ایران علاوه برآنکه در گذشته نوشتن قصه و تدوین آن بدستور افراد مرفه و متفنن وعلاقه‌مند متداول بوده و «ایرانیان ادب دوست نسخه‌های خطی زیبا و مذهب را که برکاغذهائی مستحکم و گرانبها نوشته شده بود»[۲۷] حفظ میکرده‌اند و نسخ بسیاری از آنها در کتابخانه‌های اروپا و امریکا موجود است[۲۸] از آغاز ورود صنعت

21- Persian tales, Written down for the first time in the original Kermani and Bakhtiari and translated by D.L.R. Lorimer and E.O. Lorimer. London 1919.
22- H. Massé. Contes en Persan Populaire, Paris 1925.
23- A. A. Romaskewitsch, Persidskie narodnye Skazki, Moskva, 1934.

۲۴ـ قصه‌های فارسی نوشتهٔ د. س. **کمیساروف** ـ ترجمهٔ **ابوالفضل آزموده** ـ مجموعهٔ سخنرانی‌های دومین کنگرهٔ تحقیقات ایرانی جلد دوم ص ۱۲۷.

۲۵ـ قصه‌های آقا موشه؛ شنگول و منگول؛ لچك کوچولوی قرمز و سنگ صبور.

۲۶ـ افسانه‌های کردی ـ ترجمهٔ **کریم کشاورز** ـ انتشارات آگاه ـ تهران ۱۳۵۲.

۲۷ـ کریستن‌سن ـ سخن هفتم ص ۱۴۸.

۲۸ـ خوشبختانه آقایان **دانش‌پژوه** و **دکتر محجوب** در سفرهای خود تعداد فراوانی از این نسخ نادر خطی را یافته‌اند و آنها را باز شناخته‌اند. امید آنکه به همت ایشان به چاپ برسد.

چاپ به ایران هم تعدادی از قصه‌های معروف و پرخواننده مانند رموز حمزه؛ حسین کرد شبستری؛ امیرارسلان نامدار؛ فلك‌ناز؛ چهل‌طوطی؛ خاورنامه و اسکندرنامه بدفعات چاپ و منتشر شده است و قابل ملاحظه آنکه این دسته از قصه‌ها در همهٔ شهرها و در گروههای مختلف سنی خواننده وشنونده داشته‌است. آقای **دکتر محمدجعفرمحجوب** استاد فاضل دانشگاه تهران در احیاء مآخذ قدیمی ادبیات توده و معرفی این آثار کوشش‌های قابل تحسین کرده است[29] بعد از آن دوره یعنی در سی چهل‌سال اخیر نیز در این راه مجاهدت‌هائی شده است که نخست باید از مرحوم **حسین‌کوهی‌کرمانی** یادکردکه «چهارده افسانهٔ روستائی» را به‌سال ۱۳۱۴ خورشیدی چاپ کرده است. بعد از وی شادروان **صادق‌هدایت** که شیفته و ستایشگر فرهنگ توده بود و خدمات او در این رشته هرگز فراموش نخواهد شد تعدادی قصه را بهمراه مقدمه‌ای سودمند به‌سال ۱۳۱۸ خورشیدی در مجلهٔ موسیقی انتشار داد و از آن ببعد نیز در گردآوری و چاپ چند مجلد از «افسانه‌ها» مشوق وراهنمای مرحوم **صبحی‌مهتدی** شد. یکی دیگر از پیش کسوتان فعال گردآوری افسانه‌ها نیز آقای **امیرقلی امینی اصفهانی** است که «سی‌افسانه» را در حدود بیست وپنج‌سال پیش منتشر کرده است.

مجموعهٔ حاضر و کتاب حاضر

اما مجموعهٔ حاضر که چند مجلد خواهد شد ــ و گردآوری همین جلد اول آن از خردادماه ۱۳۴۶ تا اسفندماه ۱۳۵۱ خورشیدی طول کشیده است ــ بخشی از اسناد گنجینهٔ فرهنگ مردم است که طی سالها کوشش مداوم شبانروزی جمع‌آوری شده است و عموم همکاران برنامهٔ رادیوئی فرهنگ مردم در سراسر کشور و همچنین یاران عزیزی که عضو دفتر مرکزی فرهنگ مردم هستند مرا در این کار یاری‌کرده‌اند و طبعاً در این خدمت فرهنگی و علمی سهیم و شریکند. نویسندهٔ این سطور چنانکه در آموزش و تعلیم این عزیزان دقیقه‌ای را فروگذار نکرده، در حفظ اصالت هر کلمه نیز امانت و دقت را به‌حد وسواس رسانده، هم در سفرها، هم پیوسته و هر روزه همه‌گونه رنجی را برخویش هموار کرده است که مبادا جمله‌ای نادرست و کلمه‌ای مبهم و ناقص بماند. اینك که هنوز هم با رنج و دشواری

۲۹ــ مجموعهٔ بیست و دو مقالهٔ تحقیقی این محقق فروتن دربارهٔ قصه‌هائی که چاپ شده به عنوان «داستانهای عامیانهٔ ایرانی» از شمارهٔ اول دورهٔ دهم تا شمارهٔ نهم دورهٔ دوازدهم مجلهٔ سخن چاپ شده است و بهترین مرجع برای شناختن این گونه آثارست. کاشکی این مقالات مفید به صورت کتاب درمی‌آمد و در دسترس علاقه‌مندان و دانشجویان قرار میگرفت .

مشغول گردآوری کلیهٔ مواد پرارزش فرهنگ مردم است **از این بیم دارد که اگر این اسنادگرانبها ـ و از آن جمله همین قصه‌ها ـ به‌چاپ نرسدنتیجهٔ عمری زحمت و مرارت فردی و کوشش و همکاری جمعی، به‌کاغذ عطاری بدل شود.** از این‌رو اکنون تمامی هم خود را مصروف میدارد که متون زودتر به‌طبع برسد و از نابودی نجات یابد تا بعد از آن به‌تحقیق و نقد و تطبیق آنها با افسانه‌های دیگر ملل پرداخته شود. امیدآنکه بعد از چاپ تمامی آنها این توفیق هم نصیب شود، زیرا قصه‌های ایرانی چه از لحاظ کیفیت چه از لحاظ کمیت و تعداد، تنوع فراوان دارد که تاکنون معلوم و مشخص نبوده و تمام آنها تدوین نشده و آنچه تا امروز وبدین نام در داخل و خارج ایران منتشرشده فقط قسمتی از آنها بوده است که متأسفانه از دخل و تصرف مصون نمانده و تنها تعدادی از آنها موافق موازین علمی گردآوری شده و **اینك نخستین بار است که هر قصه به‌وسیلهٔ گردآورندهٔ محلی وبه همان صورتی که در محل بر سرزبانها است فراهم آمده و انتشار می‌یابد** البته انصاف باید داد که جمع‌آوری تمامی این افسانه‌های زیبا و پربها از عهدهٔ یکنفر خارج است و تنها راه عملی همین بود که چند هزار تن در سراسر کشور آموزش کافی ببینند و سپس بدین کار همت گمارند.

در این کتاب گاه از یك قصه چند روایت آمده[۳۵] و این کار باید دربارهٔ تمامی آنها بشوداما **اینك میماند ـ و بگذار بماند ـ برای روزگاری که قدر و ارج این قبیل کارها را بیش از «هیچ» امـروزی بدانند و اسباب کارش فراهم بیاید** زیرا که بحکم اصول گردآوری، هر چندروایت که از یك‌قصه بدست‌آیدباید بی‌کم و کاست به‌دنبال هم‌بیاید چه، هر روایتی ریزه‌کاریها و تفاوتهای کیفی و کمی خاص خود دارد که خوانندهٔ مشتاق و پژوهندهٔ کنجکاو از آنها لذت میبرد و نکته‌ها در می‌یابد زیرا درهر روایتی صدها تعبیر لطیف متناسب تعبیه شده است که گوئی یك سرمشق اصلی پیش روی چندتن نقاش زبردست و قدر اول بوده و هر یك از آن صورتگران ژرف اندیش متفنن هوس‌کرده باگـردش قلم‌مو و تعویض رنگ ظرافتها و ذوق آزمائی‌هـائی مختص خودکند تا بینندهٔ هنرشناس و نکته‌یاب در ضمن آنکـه سواد را مطابق با اصل‌می‌بیند به‌قدرت‌هنری‌او نیزپی‌ببرد، البته این‌آب و رنگ‌مشخص، حکایت از نحوهٔ تفکر و دید اجتماعی و معتقدات اساطیری ساکنان یك منطقه میکند که بحث و تحقیق دربارهٔ آنها امـری ضروری و

۳۵ـ نظیر روایات لت خروسی و قلاغه و مرد باقالی کار و نارنج و ترنج.

جداگانه‌است. و البته همگی اصالت و قدمت دارد و هیچکدام مولود دخل و تصرف تازه نیست.

در این کتاب آن دسته از کلمات واصطلاحات محلی که بطور طبیعی در سخن مردم آمده و میآید مطابق تلفظ محل عیناً و به‌دقت ثبت و معنی شده است تا آرام آرام، با روشی معقول و دور از شتابزدگی و بی‌دقتی بـرای مطالعات مربوط به‌زبان شناسی و لهجه‌شناسی و واژه‌شناسی مواد مطمئن ومآخذ عینی ومعتبر فراهم آید و دراین ضمن که صدها کلمه و ترکیب خوش‌تراش و خوش‌آهنگ فصیح محلی و عامیانه ــ که تا کنون در هیچ کتابی نیامده است ــ احیاء و ضبط میگردد و نمونه‌هائی از لهجه و زبان هرنقطه شناسانده میشود، بکار غنی‌ساختن زبان دری هم بیاید. معنی کردن این لغات واصطلاحات ونوشتن آنها با الفبای مصوت نیز به‌همین منظور صورت گرفته است.

قصه‌هائی راکه دارای روایات متعدد بوده‌اند درهم نریخته‌ایم. سابق براین بعضی‌ها برخلاف اصول علمی از مجموع روایاتی که در اختیار داشته‌اند روایت تازه‌ای ساخته‌اند و با نثر ادبی روایتی تازه نوشته‌اند. **این‌کار، ناصواب وخطای محض است و ما مرتکب چنین خطا و غلطی نشده‌ایم** بلکه بهترین و کاملترین روایتهارا عیناً و بی‌کم و زیاد آورده‌ایم‌ودست‌دومی‌ها را بالفعل با نام‌ونشان‌راوی و مشخصات محل تلخیص کرده‌ایم تا زمانی برسد که امکان چاپ و انتشار همهٔ روایتها فراهم شود چه، **هیچکس مجاز نیست‌که در روایات مختلف یك قصه دست ببرد و در آن دخل و تصرف کند.**

توصیه به‌همکاران

از نظر اهمیت موضوع تکرار میکنم وامید فراوان دارم کـه گردآورندگان بدین نکته توجه کنند که هرفرد علاقه‌مندی که عهده‌دار این خدمت بزرگ ودشوار فرهنگی میشود باید از دخل و تصرف در متن به‌شدت پرهیز کند و حتی کلمه‌ای برآن نیفزاید و جمله‌ای از آن نکاهد و بخصوص زبان قصه را ادبی نکند یعنی همانطور که قصه را از قصه‌گوی محلی میشنود عیناً ضبط بکند و زبان سادهٔ فصیـح و بی‌پیرایهٔ قصه را به‌زبان ادبی و لفظ قلم برنگرداند.

بعضی‌ها به‌تصور اینکه مبادا خلاف ادب باشد بعضی‌ها هم از روی شرم و حیای ذاتی یا به‌حکم عرق ملی تعبیرات زننده و حوادث برخورنده و زشت قصه را حذف میکنند و این‌کار درست نیست. کار اینان شبیه کار کسانی است که در چاپ کردن متون قدیم چون بـه کلمـات زننده و رکیـك میرسند آنها را نقطه‌چین میکنند و مطلب

را به‌ابهام و گنگی میکشانند در صورتی که در مسائل علمی چنین ملاحظاتی عایق و رادع حقیقت است وانگهی در ادبیات و آثار تمام ملل و بخصوص در قصه‌ها و تمثیلاتشان چنین چیزهائی و جود دارد. قصهٔ ماه پیشانی ما به‌صورتهای مختلف در غالب ممالك دنیا رایج است و همین حرفها را هم دارد.

شما همکاران عزیز قدر این قصه‌های لطیف را بدانید و با دخل‌ـ و تصرف بیجا ترکیب‌ها و جمله‌بندی‌های روان و فصیح را ثقیل و خراب و شکل اصیل و شکیل آنها را آشفته و ناهنجار نکنید. در امر گردآوری هم فقط و فقط به‌زادگاه خود که زبانش را می‌دانید فکـر کنید و قصه‌هایش را جمع کنید. و بخصوص قصه‌هائی را که‌خودتان از کودکی بیاد دارید تا فراموشتان نشده بروی کاغذ بیاورید. خدمت واقعی فرهنگی همینست.

بهای کاغذ خیلی گران شده و خریدن کتاب بـرای جمـاعت کتابخوان در ردیف تفنن‌های گران قیمت درآمده است از این روحروف را ظریف و ریز انتخاب کردیم تا در این مقدار کاغذ تا آنجا کـه مقدورست مطلب بیشتری بگنجد. مبنای سنی راویان و همکاران نیز همین سال ۱۳۵۲ یعنی سال تدوین وانتشار کتاب است.

سید ابوالقاسم انجوی شیرازی
(نجوا)

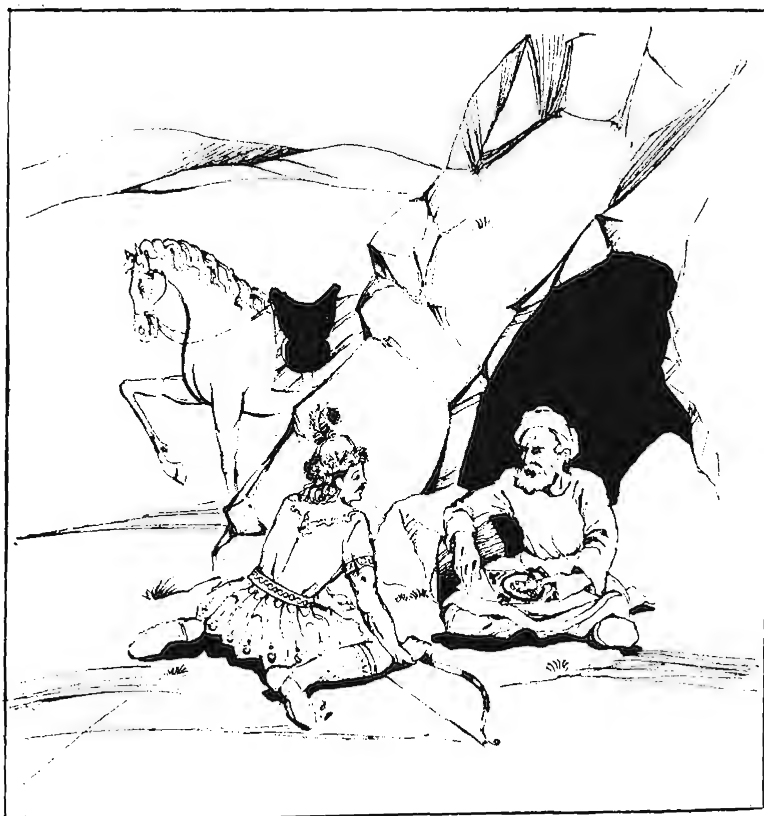
تجریش ــ بیست‌وهشتم بهمن‌ماه ۱۳۵۲ خورشیدی

شاهزاده ابراهیم و فتنهٔ خونریز

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود. در زمانهای قدیم پادشاهی بود که هرچه زن میگرفت بچه‌ای گیرش نمی‌آمد پادشاه همینطور غصه‌دار بود تا اینکه یك روز آینه را برداشت و نگاهی در آن کرد یکمرتبه ماتش برد، دید ای وای موی سرش سفید شده و صورتش چین و چروکی شده آهی کشید و رو بوزیر کرد و گفت: «ای وزیر بی‌نظیر، عمر من دارد تمام میشود و اولاد پسری ندارم که پس از من صاحب تاج و تخت من بشود نمیدانم چکار کنم. چه فکری بکنم؟» وزیر گفت: «ای قبلهٔ عالم، من دختری در پردهٔ عصمت دارم اگر مایل باشید تا او را بعقد شما دربیاورم شما هم نذر و نیاز بکنید و به فقیران زر و جواهر بدهید تا بلکه لطف و کرم خدا شامل حالتان بشود واولادی بشما بدهد.» پادشاه بگفتهٔ وزیر عمل کرد و دختر وزیر را عقد کرد. پس‌از نه‌ماه و نه‌روز خداوند تبارك و تعالی پسری به‌او داد و اسمش را شاهزاده ابراهیم گذاشتند. پس از شش سال شاهزاده ابراهیم را به‌مکتب گذاشتند و بعد از آن او را دست تیراندازی دادند تا اسب‌سواری و تیراندازی را یاد بگیرد. نگو بعداز مدت کمی هم اسب سواری و هم تیراندازی را بخوبی یاد گرفت. ازقضای روزگار یك روز شاهزاده ابراهیم بپدرش گفت: «پدرجان من میخواهم بشکار بروم» و پادشاه پس‌از اصرار زیاد پسرش به‌او اجازه داد تا به‌شکار برود. نگو، شاهزاده ابراهیم بشکار رفت و همینطور که در کوه و کتلها می‌گشت ناگهان گذارش به‌در غاری افتاد دید یك پیرمردی در غار نشسته و یك عکس قشنگی بدست گرفته و دارد گریه میکند. شاهزاده ابراهیم جلو رفت و پرسید: «ای پیرمرد این عکس مال کیه؟ چرا گریه میکنی؟» پیرمرد همینطور که گریه میکرد گفت: «ای جوان دست از

دلم بردار.» ولی شاهزاده ابراهیم گفت: «ترا به‌هرکی که می‌پرستی قسمت میدهم که راستش را به‌من بگو.»

وقتی که شاهزاده ابراهیم قسمش داد پیرمرد گفت: «ای جوان حالا که مرا قسم دادی خونت بگردن خودت. من این قصه را برایت میگویم. این عکسی را که



شاهزاده دید پیرمردی دم غار نشسته و...

می‌بینی عکس دختر فتنهٔ خونریز است که همه عاشقش هستند ولی او هیچ‌کس را بشوهری قبول نمیکند و هرکس هم که بخواستگاریش برود او را میکشد» نگو که او دختر پادشاه چین است. شاهزاده ابراهیم یکدل نه‌بلکه صددل عـاشق صاحب عکس شد و با یك دنیا غم و اندوه بمنزل برگشت و بدون اینکه لااقل پدر یـا مادرش راخبرکند بار سفر را بست وبراه‌افتاد. رفت‌ورفت تااینکه‌بشهر چین‌رسید. چون در آن شهر غریب بود، نمیدانست بکجا برود و چکار بکند. همینطور حیران و سرگردان در کوچه‌های شهر چین میگشت. یکمرتبه یادش آمد که دست بدامن پیرزنی بزند چون ممکن است که بتواند راه علاجی پیدا کند.

خلاصه تا عصر همینطور میگشت تا یك پیرزنی پیدا کرد جلو رفت وسلامی کرد. پیرزن نگاهی بشاهزاده ابراهیم کـرد و گفت: «ای جـوان اهل کجائی؟» شاهزاده ابراهیم گفت: «ای مادر من غریب این شهرم و راه بهجائی نمیبرم.»

پیرزن دلش بهحال او سوخت و گفت: «ما یك خانه خرابهای داریم اگر سرتان فروگذاری میکند بخانهٔ ما بیائید.» شاهزاده ابراهیم همراه پیرزن براه افتاد تا بخانهٔ پیرزن رسیدند. نگو شاهزاده ابراهیم همینطور در فکر بود که ناگهان زد زیر گریه و بنا کرد گریهکردن. پیرزن روکرد بهاو و گفت: «ای جوان چرا گریه میکنی؟» شاهزاده ابراهیم گفت: «ای مادر دست بدلم نگذار» پیرزن گفت: «ترا بخدا قسمت میدهم راستش را بمن بگو شاید بتوانـم راه علاجی نشانت بـدهم» شاهزاده ابراهیم گفت: «ای مادر از خدا که پنهان نیست از تو چه پنهان، من روزی عکس دختر فتنهٔ خونریز را دست پیرمردی دیدم و از آنروز تا بحال عاشقش شدهام و حالا هم بهاینجا آمدهام تا او را ببینم!» پیرزن گفت: «ای جـوان رحم بجوانی خودت بکن، مگر نمیدانی که تا بحال هرجوانی بخواستگـاری دختر فتنهٔ خونریز رفته کشته شده؟» شاهزاده ابراهیم گفت: «ای مادر میدانم ولی چهبکنم که دیگه بیش از این نمیتونم تحمل بکنم و اگر تو بداد من نرسی من میمیرم»

پیرزن فکری کرد و گفت: «حالا تو بخواب تا من فکری بکنم تا فردا هم خدا کریم است»

صبح که شد شاهزاده ابراهیم مشتی جواهر بهپیرزن داد. وقتـی پیرزن جواهرها را دید پیش خودش گفت: «حتماً این یکی از شاهزادههاست ولی حیف از جوانیش میترسم که آخر خودش را بهکشتن بدهد.» خلاصه پیرزن بلند شد و چندتا مهروتسبیح برداشت و سه، چهار تا تسبیح هم بهگردنش کرد و عصائی بدست گرفت و براه افتاد وهمینطور شلانشلان و سلانهسلانهرفت تابهبارگاهدختر فتنهٔ خونریز رسید و آهسته در زد. دختر یکی از کنیزها را فرستاد تا ببیند کیست. کنیز رفت و برگشت و گفت کـه یك پیرزنی آمده. دختر بـهکنیز گفت: «برو پیرزن را بهبارگاه بیار» پیرزن همراه کنیز داخل بارگاه شد و سلام کرد ونشست. دختر گفت: «ای پیرزن از کجا میآئی؟» پیرزن مکار گفت: «ای دختر! مـن از کربلا میام و زوار هستم و راه را گم کردم تا اینکه گذارم بهاینجا افتاد.» خلاصه پیرزن با تمام مکر وحیلهای که داشت سرصحبت را همینطور بازکرد تا یکمرتبهای گفت: «ای دختر شما بهاین زیبائی و بهاین کمال و معرفت چرا شوهر نمیکنید؟» ناگهان دیگ غضب دختر بجوش آمد و یك سیلی بصورت پیرزن زد که از هوش رفت. پس از مدتی که پیرزن بهوش آمد دختر دلش بهحال او سوخت و بـرای دلجوئی گفت: «ای مادر در این کار سری هست، یکشب خواب دیدم که بشکل ماده آهوئی درآمدم و در بیابان میگشتم و میچریدم. ناگهان آهوئی پیدا شد که او نر بود آمد پهلوی من و با من رفیق شد خلاصه همینطور که میچریدم پای آهوی نر در سوراخ موشی رفت و هرچه کرد که پاش را از سوراخ بیرون بکشد نتوانست.

من یك فرسخ راه رفتم و آب در دهنم کردم و آوردم در سوراخ موش ریختم تا اینکه او پاش را بیرون کشید و دوباره براه افتادیم این بار پای من در سوراخ رفت و گیر افتاد. آهوی نر عقب آب رفت و دیگر برنگشت. یکمرتبه از خواب پریدم و از همان موقع با خودم عهد کردم که هرچه مرد بخواستگاریم آمد او را بکشم چون دانستم که مرد بی‌وفاست.» پیرزن که این حکایت را از دختر شنید بلند شد و خداحافظی کرد و رفت. چون بمنزل رسید جوان را در فکر دید گفت: «ای جوان قصهٔ دختر را شنیدم و توهم غصه نخور که من یك راه نجاتی پیدا کردم.»

خلاصه پیرزن تمام سرگذشت را برای شاهزاده ابراهیم گفت و بعد از آن شاهزاده ابراهیم گفت: «حالا چکار باید بکنم؟» پیرزن گفت: «باید یك حمامی درست‌کنی ودستور بدهی در بینه ورختکن حمام تصویر دوتاآهو، یکی نر، یکی‌هم ماده بکشند، که دارند می‌چرند؛ در مرحله دوم شکل آن دوتا آهو را بکشند که پای آهوی نر در سوراخ موش رفته و آهوی ماده آب آورده و درسوراخ ریخته. در قسمت سوم نقشی بکشند که پای آهوی ماده در سوراخ رفته و آهوی نر هم برای آوردن آب بسرچشمه رفته و صیاد او را با تیر زده، و وقتی هم حمام درست شد خواه ناخواه دختر بحمام میرود و این نقاشی‌ها را می‌بیند» شاهزاده ابراهیم از همان روز دستور داد تا آن حمام را درست کنند. یك، دوماهی طول کشید تا حمام درست شد. نگو این خبر در شهر چین افتاد که شخصی از بلاد ایران آمده و یك حمامی درست کرده که در تمام دنیا لنگه‌اش نیست. چون دختر فتنهٔ خونریز آوازه حمام را شنید گفت: «باید بروم و این حمام را ببینم.» بدستور دختر در کوچه و بازار جار زدند که هیچکس در راه نباشد که دختر فتنهٔ خونریز میخواهد به‌حمام برود. خلاصه دختر به‌حمام رفت و آن نقش‌ها را دید یکباره آهی کشید و در دلش گفت: «ای وای، آهوی نر تقصیری نداشته» و در دل نیت کرد که دیگر کسی را نکشد و بگردد و جفت خودش را پیدا کند. خلاصه از آنطرف پیرزن برای شاهزاده ابراهیم گفت که امروز دختر به‌حمام آمد و بعد از آن پیرزن گفت: «امروز یك دست لباس سفید می‌پوشی و به‌بارگاه دختر می‌روی و میگوئی آهوم وای، آهوم وای، آهـوم وای، و فوری فرار میکنی که کسی دستگیرت نکند. روز دوم یك دست لباس سبز می‌پوشی و باز ببارگاه میروی و همان جمله را سه‌بار تکرار میکنی و فرار میکنی، خلاصه روز سوم یك دست لباس سرخ می‌پوشی و بـاز میروی و همـان جمله را میگوئی ولی این‌بار فرار نمیکنی تا ترا بگیرند. وقتی ترا گـرفتند و پیش دختر بردند دختر از تو می‌پرسد که چرا چنین کردی و تو هم بگو «یك شب خواب دیدم که با آهوی ماده‌ای رفیق شدم و بچرا رفتیم، پای من در سوراخ موشی رفت، آهوی ماده یك فرسخ راه رفت و آب آورد و مرا نجات داد ــ طولی نکشید که پای آهوی ماده در سوراخی رفت و من رفتم آب بیاورم کـه ناگهان صیاد مرا بـا تیر زد. یکمرتبه از خواب بیدار شدم. حالا مدت چند سال است که شهر بشهر دیار به‌دیار بدنبال جفت خودم می‌گردم.» چون شاهزاده ابراهیم این دستور را از پیرزن گرفت

لباس سفید پوشید و حرکت کرد و به‌بارگاه دختر رفت و همان عملی را که پیرزن یادش داده بود انجام داد. دختر به غلام‌ها گفت: «این بچه درویش را بگیرید.» چون آنها بطرفش حمله کردند شاهزاده فرار کرد. شد روز دوم، باز بهمان ترتیب روز اول ببارگاه رفت دومرتبه خواستند او را بگیرند، فرار کرد. خلاصه روز سوم هم



دختر فتنهٔ خونریز به تماشای حمام رفت و...

مثل دوروز جلوتر سه‌مرتبه گفت: «آهوم وای» ولی این دفعه ایستاد تا او را گرفتند و پیش دختر بردند. نگو همینکه دختر چشمش به‌شاهزاده افتاد یکدل نه صددل عاشقش شد ولی پیش خودش فکر کرد که خدایا من عاشق این بچه درویش شده‌ام. خلاصه دل بدریا زد و گفت: «ای بچه درویش، تو چرا در این سه‌روز این

کار را کردی و باعث گفتن این حرف‌ها را برای من بگو.»

شاهزاده ابراهیم هم بقیهٔ حرف‌هائی که پیرزن یادش داده بود گفت که ناگاه دختر آهی کشید و از هوش رفت. پس از مدتی که بهوش آمد گفت: «ای جوان! ای بچه درویش، خدا نظرش بما دونفر بوده و منهم از این همه خون ناحق که ریخته‌ام پشیمانم و حالا هم دل خوشدار که جفت تو من هستم، من گمان میکردم که مرد بی‌وفاهست. نمیدانستم که صیاد آهوی نر را با تیر زده.» خلاصه دختر از شاهزاده پرسید که کیست و از کجا آمده؟ و او هم برایش تعریف کرد که پسر پادشاه ایران هست و اسمش شاهزاده ابراهیم است. همان روز دختر یك قاصدی با نامه پیش پدرش فرستاد که من میخواهم عروسی کنم. پدرش ماتش برد که چطور شده دخترش پس از این همه آدمکشی حالا میخواهد شوهر بکند ولی وقتی فهمید که جفت دخترش پسر پادشاه ایرانست نامه‌ای برای دخترش نوشت که خودت مختاری. از آن طرف پدر دختر مجلس عروسی برپا کرد و شاهزاده ابراهیم را در مجلس آورد و عقد دختر را برایش بستند. نگو پدر شاهزاده ابراهیم از آنطرف دستور داد تا تمام شهر و دیار را بدنبال شاهزاده ابراهیم بگردند. ولی غلامان هرچه گشتند او را پیدا نکردند و پدر شاهزاده چون همین یکدانه پسر را داشت بلند شد و لباس قلندری پوشید و شهر بشهر، دیار بدیار دنبال پسر گشت. نگو در همان روزی که عروسی شاهزاده ابراهیم با دختر فتنهٔ خونریز بود پدر شاهزاده با آن لباس قلندری گذارش بشهر چین افتاد، دید همهٔ مردم بطرف بارگاه پادشاه چین می‌روند از یکنفر پرسید امروز چه خبر شده؟ و او هم در جوابش گفت که امروز عروسی دختر فتنهٔ خونریز با شاهزاده ابراهیم پسر پادشاه ایرانست. چون قلندر اسم پسرش را فهمید از هوش رفت. وقتی بهوش آمد همراه مردم ببارگاه رفت. خلاصه تا چشم شاهزاده در میان جمعیت به‌قلندر افتاد فوری او را شناخت. جلو دوید و پدرش را در بغل گرفت و بوسید و پس از آن دستور داد تا او را به حمام بردند و یك دست لباس شاهی تنش کردند. وقتی پدر شاهزاده از حمام آمد شاهزاده ابراهیم او را پهلوی پدر دختر برد و به‌او گفت‌که این پدر منست هردوتا پادشاه همدیگر را در بغل گرفتند. خلاصه تا هفت روز مجلس عروسی طول کشید و شب هفتم دختر را به‌هفت قلم بزك‌کردند و به‌حجله بردند. پس از مدتی شاهزاده ابراهیم دختر را برداشت و با پدرش به‌مملکت خودشان برگشتند و چون پادشاه هم پیر شده بود شاهزاده را به‌تخت نشاند و دستور داد تا سکه بنامش زدند و آنوقت نشستند بنا کردند به‌زندگانی‌کردن.

روایت مرشدی بوانات

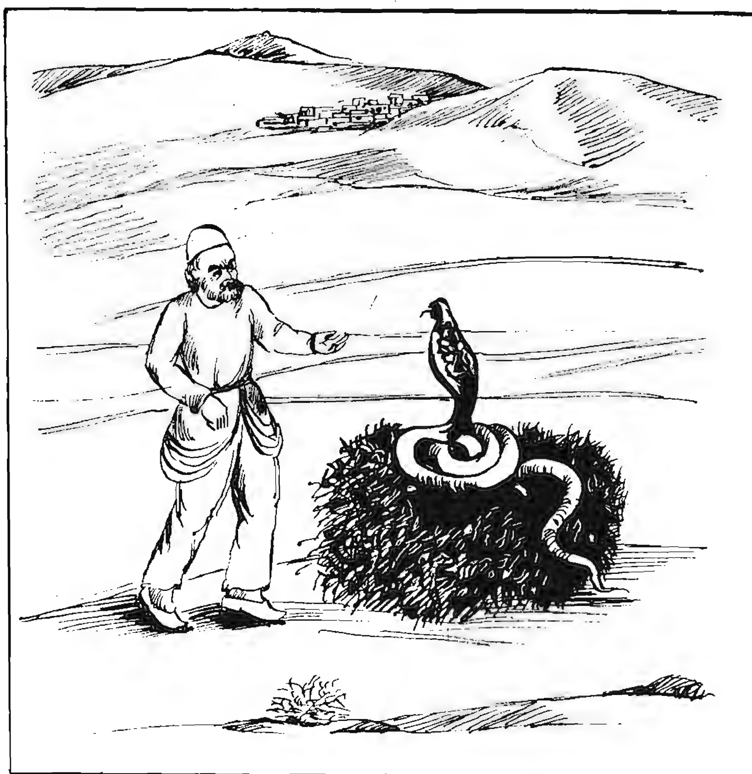
شنگل دهقان حسام‌پور ـ بیست و هشت ساله ـ دبیر دبیرستان ـ آبادی مرشدی بوانات Bavânât ـ فارس.
حسین کشاورزیان ـ بیست و شش‌ساله ـ شغل آزاد ـ وامرزان Vâmarzân دامغان.
بانو انیس متولی ـ پنجاه و چهار ساله ـ خانه‌دار ـ کاشان.

یادداشت ـ در روایت وامرزان دامغان عنوان قصه و نام شاهزاده «جهان تیغ نامدار» است و گردش قصه هم با روایت بوانات تفاوت‌هائی دارد.

سلطان مار

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود. یك خارکنی بود سه‌تا دختر داشت و هرروز خار میبرد و میفروخت یك روز که خارها را آماده کرده بــود و میخواست بیاورد دید یك ماری روی خارها کلچه و چنبر زده است خارکن ترسید میخواست فرار کند مار به‌زبان آمد گفت: «از من نترس من از تو چیزی میخواهم. میدانم که سه‌تا دختر داری باید یکی از آنها را به‌من بدهی وگرنه نمیگذارم خار ببری و ترا میگزم» پیرمرد خارکن با حالتی غمناك براه افتاد و رفت به‌خانه‌اش و دستش را بغلش گرفت و به‌فکر فرو رفت. دختر بزرگتر آمد گفت: «بابا چه شده است چرا امروز خار نیاوردی برایمان نان بخری؟» خارکن گفت: «دختر دست بدلم نگذار» گفت: «چه شده؟» گفت: «امروز ماری را دیدم به‌حرف آمد و گفت یکی از دخترهایت را به‌من بده آیا تو حاضری زنش بشی؟» دختر بزرگ برگشت تو سری زد به‌سر باباش گفت: «چی؟ من بروم زن مار بشوم صدسال» و دختر وسطی هم مثل اولی جواب داد ولی دختر کوچکه مهرنگار آمد گفت: «بابا چه شده چرا گریه میکنی؟» پیرمرد خارکن‌گفت: «دخترم دست بدلم نذار» مهرنگار گفت: «خواهرهایم ترا اذیت کردند؟» گفت «نه.» گفت: «آخه بمن بگو شاید بتوانم دردت را درمان کنم» پیرمرد خارکن قضایا را گفت و مهرنگار گفت: «بابا من حاضرم برو و خبر بده» پیرمرد بلند شد و صورت دخترش را بوسید و رفت بیابان که خارهایش را بیاورد. رسید دید هنوز مار آنجا روی خارهایش است مار گفت: «هان پیرمرد چکار کردی؟» گفت: «دخترم مهرنگار قبول کرد.» گفت: «پس خارها را بردار و برو و نزدیکی‌های غروب توی اتاق باش و اگر دیدی آسمان ابری است بدان که من دارم میآیم و اگر دیدی هوا آفتابی است بدان‌که چهل شتر جهاز میآورند» پیرمرد خارکن

خارها را برداشت و فروخت و مقداری نان خرید آمد خانه و نزدیکیهای غروب دختر بزرگه را فرستاد گفت: «برو ببین هوا چطوره؟» رفت و آمد گفت: «هوا ابری است» بعد از چند ساعتی دختر وسطی را فرستاد گفت: «برو ببین هوا چطوره؟» رفت و آمد گفت: «بارانی است» و بعد از چند ساعت مهرنگار را فرستاد. مهرنگار گفت: «هوا آفتابی است و چهل شتر دارند به‌طرف خانه مامیآیند.» پیرمرد خارکن دوتا از دخترهایش را در اتاقی گذاشت وگفت: «بیرون نیائید» و مهرنگار



مرد خارکش دید یك ماری روی خارها...

را در اتاقی کرد و گفت: «خودت را آماده کن الآن مار میآید.» دوتا خواهرهای مهرنگار میخندند که شوهر مگر نیست که رفت بایك مار عروسی کرد. خواهر بزرگتر گفت: «شب هنگام برویم و ببینیم مار چکار میکند» مهرنگار لباس عروسی به‌تن منتظر مار بود. دید ماری از لای در آمد تو و اتاق را دوری زد و به‌شکل آدمیزاد شد. دید جوان بسیار خوشگل و زیبائی است که به‌ماه میگوید درنیا که من هستم. مهرنگار میگوید: «شوهر من یك مار است تو نیستی برو بیرون الآن اگر ترابببیند بیچاره میشوی» پسره خندید و گفت: «من همان مارم و اسمم سلطان مار

است و من یك پریزاد هستم و در طلسم هستم و فقط شبها میتوانم از جلد خود بیرون بیایم» دوتا از خواهرهای مهرنگار داشتند از لای در نگاه میکردند و دیدند مار به‌شکل آدمیزاد شد و دست به‌دهان بردند و آه کشیدندکه ما چطور بخت خودمان را از دست دادیم. صبح که شد سلطان مار به جلد مار رفت و از اتـاق بیرون آمد مهرنگار آمد پیش خواهرهایش، خواهر بزرگه گفت: «مهرنگار ما دیشب شوهرت را دیدیم و حرفهایتان را شنیدیم از او بپرس کـه پوستش را با چـه میسوزانند» مهرنگار هم از سادگی شب که سلطان مار آمد گفت: «سؤالی دارم» سلطان مار گفت: «بگو» مهرنگار گفت: «پوستت را با چه می‌سوزانند؟» سلطان مار اوقاتش تلخ شد و یك سیلی زد بصورت مهرنگار که دهنش کج شد یکی زد راست شد و گفت: «میدانم کی به تو یاد داده ولی دلت را نمی‌شکنم» و کمی او را دلداری داد و همان موقع دوخواهر مهرنگار داشتند به‌حرف‌های سلطان مار گوش میدادند سلطان مار گفت: «پوست مرا با پوست پیاز و سیر می‌سوزانند» و شب خوابیدند سپیده دم خواهرها پوست سلطان مار را دزدیدند و سوزاندند سلطان مار هراسان بلند شد و گفت: «آخر خودت و مرا بدبخت کردی من میروم دیگر مرا نمی‌بینی» مهرنگار گفت: «همه‌اش تقصیر خواهرهایم بود که بمن یاد دادند از تو بپرسم.» سلطان مار گفت: «من الآن دوتا کبوتر میشوم و تو در و تمام پنجره‌ها را ببند اگر توانستی مرا بگیری پیش تو میمانم وگرنه مرا نخواهی دید اگر خواستی دنبالم بیایی یك جفت کفش فولادی و یك عصای آهنی درست کن هرجا که دیدی سوراخ شدند بدان که من آنجا هستم بمان تا من بیایم» مهرنگار هرچـه کـرد نتوانست کبوترها را بگیرد و کبوترها از سوراخ ریزی که بود بیرون رفتند پـر زدند و پروازکنان از آنجا دور شدند. مهرنگار با حال زار پیش پیرمرد خارکن آمد و قضایا را گفت. پیرمرد خارکن گفت: «حالا که کار از کار گذشته چه میشه کرد» مهرنگار روز بعدش رفت یك جفت چارخ از فـولاد و یـك عصا از آهن برایش ساختند و گرفت و براه افتاد.

کم نه زیاد رسید به چهل شتر که داشتند میرفتند از ساربان پرسید: «اینها مال کیه؟» گفت «مال سلطان مار قبالهٔ مهرنگار» مهرنگـار گفت: «رویم سیاه، رویم‌سیاه» باز راه‌افتاد ورسید به‌باغی پرازمیوه وگل وبلبل‌ها داشتند نغمه‌سرائی میکردند گفت: «مال‌کیه؟» باغبان‌گفت: «مال‌سلطان مار قبالهٔ‌مهرنگار» مهرنگارگفت: «رویم سیاه، رویم سیاه» باز راه افتاد رفت و رفت‌کم نه زیاد تا رسید به‌سرچشمه‌ای و تشنه بود و چارخ‌ها را درآورد دید عصاش و چارخهـاش سوراخ شده گفت: «پس من باید اینجا بمانم تا سلطان مار بیاید» دختری آمد وظرفی بدست آنرا پراز آب کرد گفت: «ظرفت را بمن بده تاآبی بخورم» دختر گفت: «نه اربابم مرا میزند» مهرنگارگفت: «برو که آبی را که می‌بری چرك‌وخون شود» کنیز رفت وآب را روی دست سلطان مار ریخت دید آب نیست و چرك‌وخون است. گفت: «از کجا آورده‌ای؟» کنیز گفت: «ارباب از چشمه اما آنجا زنی به‌من گفت آبی ده تا بنوشم من ندادمش

حالا هم سر چشمه نشسته» سلطان مار گفت: «برو ظرف را خوب بشور و آب کن و بده بخورد» کنیز آمد سرچشمه و ظرف را خوب شست و پـراز آب کرد و داد مهرنگار خورد. مهرنگار گفت: «خدا به‌تو عوض بده ارباب تو کیه؟» کنیز گفت: «اربابم سلطان مار است» مهرنگار گفت: «یك کاری برایم انجام بده و آن اینکه



مهرنگار گفت: برو آبی را که میبری چرك و خون بشه

ظرف را من پراز آب میکنم و هرموقع گفت کم بریز زیاد آب روی دستش بریز و اگر گفت زیاد، کم بریز» و ظرف را پراز آب کرد و بی‌اینکه کنیز بفهمـد حلقه انگشترش را انداخت توی ظرف و داد وگفت: «بیا پراز آب‌کردم» کنیز ظرف آب را گرفت و گفت: «حرفهای شما را فراموش نمیکنم» و رفت آب را روی دست سلطان مار ریخت گفت: «زیاد بریز» کم ریخت گفت کم بریز یك دفعه همه‌آبها را روی دست سلطان مار ریخت و حلقه انگشتر تـوی دست سلطان مار ماند. فهمید کـه مهرنگار آمده به‌بهانه‌ای رفت بیرون رسید به سرچشمه مهرنگار را بوسید گفت:

«پدر و مادرم بفهمند ترا میکشند چون که امشب دختر عمویم را میخواهند برایم عقد کنند حالا پاشو ترا میبرم و به‌آنها میگویم کسی را نداری و آمده‌ای کار کنی» دست مهرنگار را گرفت و برد پیش مادرش. مادر سلطان مار فهمیدکه بین مهرنگار و سلطان مار رازی هست و ناراحت شد و گفت: «حالا که پسرم عاشق مهرنگار شده هرطور شده باید او را از بین ببرم» رو کرد و گفت: «باشد برای مار کار کن برو غربیل‌ها را بردار و آبها را بریز توی دیگها» مهرنگار رفت سر چاه هرچه غربیل را آب میکرد میدید غربیل خالی است. سلطان مار فهمید و وردی خواند و آب بی‌اینکه بریزد بالا آورد و دیگها را پرکرد مادر سلطان مار گفت: «کار تو نیست کار استادت است» گفت: «حالا بیا برو خانه خواهرم این کاغذ را بده و به‌او بگو قیچی را بدهد که لباس عروس را قیچی کنیم.» مهرنگار راه افتاد دید سلطان‌مار دارد به‌طرف او میآید گفت: «مهرنگار قصد مادرم نابودکردن تست ولی من نمیگذارم وقتی در چند قدمی منزل خاله‌ام رسیدی هرچه دیدی برعکس کن مثلا اگر آبی را دیدی گل ولای است بگو چه‌آبی کاش فرصت داشتم و میخوردم چون که همه آنها طلسم هستند» مهرنگار از سلطان مار جدا شد و راه افتاد تا نزدیکی‌های منزل خاله سلطان مار دید دیوار کجی آنجاست گفت: «چه دیوار صافی» رسید به درختی که نه برگ داشت و نه شاخه گفت: «به‌به چه درخت قشنگ و پربرگی کاش فرصت داشتم و زیر آن میخوابیدم» راه افتاد تا رسید به‌آبی که گل‌ولای بود گفت: «به‌به چه آبی کاش مجال داشتم و کفی میخوردم» بعد از چند قدمی بدر منزل خاله سلطان‌مار رسید رفت داخل و دید جلو سگ‌کاه و جلو اسب استخوان ریخته‌اند خم شد و استخوان را جلو سگ و کاه را جلو اسب ریخت و بعد آمد نامه را داد به خالهٔ سلطان مار او خواند و گفت: «همون‌جا باش تا من بیایم و قیچی را بدهم.» مهرنگار همانطور ایستاده بود که دید موشی از روی طاقچه میگوید: «قیچی روی در است بردار فرار کن چون که رفته دندانهاش را تیزکند و ترا بخورد» مهرنگار فوری قیچی را برداشت و فرار کرد خاله سلطان مار گفت: «ای سگ بگیر» گفت: «نه تو جلو من کاه ریخته بودی ولی او به‌من استخوان داد» گفت: «اسب بگیر» اسب گفت: «او به‌من کاه داد تو استخوان داده بودی» گفت: «ای آب کثیف بگیر» گفت: «او به‌من گفت آب زلال کاش فرصت داشتم و کفی آب میخوردم» گفت: «ای درخت بی‌شاخ وبرگ بگیر» گفت: «نه او بمن گفت چه درخت قشنگ و صافی کاش وقت داشتم و زیر سایه‌ات میخوابیدم» گفت: «ای دیوار کج بگیر» گفت: «او بمن گفت راست تو به‌من میگی کج.»

مهرنگار رفت تا رسید به‌خانهٔ سلطان مار، مادر سلطان مار که دید مهرنگار سالم برگشته و قیچی را آورده گفت: «کار تو نیست کار استادت است» و شب عروسی سلطان مار با دختر عمویش بود و مادر سلطان مار چند شمع آورد و در کف دست مهرنگار گذاشت و گفت: «همانطور بایست مبادا شمعی خاموش شود.» مهرنگار از طرفی گریه میکرد و از طرف دیگر شمع‌ها آب میشد و دستش را

میسوزاند و سلطان مار فهمید و وردی خواند که دست مهرنگار نسوزد و به‌کنار مهرنگار آمد و به‌او دلداری داد و موقع خواب رسیده بود سلطان مار را با دختر عمویش بردند توی یك اتاق برای خوابیدن و مهرنگار را هم بردند توی طویله و گفتند: «اینجا بخواب» مهرنگار تا صبح گریه میکرد از بخت خود. کم‌کم سپیده صبح پیدا میشد که در طویله به‌آرامی باز شد مهرنگار دیدسلطان مار است، سلطان مار گفت: «زود بلند شو هنوز بیدار نشده‌اند باید فرار کنیم» مهرنگار گفت: «آخر دختر عموت چه میشه؟» گفت: «من او را کشتم و روی سرش دوکبوتر گذاشتم بلند شو کوزه آبی با مقداری سوزن و نمك بردار» مهرنگار فوری یك کوزه آب با سوزن و نمك برداشت و فرار کردند. صبح‌که شد مادر سلطان مار به‌کنیزها دستور داد که بلند شوید بروید سلطان مار و عروس را بلند کنید بیایند چاشت بخورند. کنیزها رفتند و هرچه در زدند صدائی نیامد رفتند پیش مادر سلطان مار و قضایا را گفتند مادر سلطان مارگفت: «در را بشکنید» در را شکستند و داخل شدند دیدند سلطان مار نیست و عروس کشته شده و دوکبوتر روی سر او گذاشته‌اند مادر سلطان مار گفت: «بروید ببینید مهرنگار هست یانه؟» رفتند و آمدند گفتند: «کسی آنجا نیست» گفت: «زود باشید به‌همه خبر بدهید که اتفاقی افتاده باید آنها را دنبال کنیم تا دیر نشده،» همه حاضر شدند و براه افتادند کم نه زیاد سلطان مار گفت: «مهرنگار دارند میآیند زود سوزن‌ها را بزمین بریز» سلطان مار وردی خواند و سوزنها بقدری بلند شدند که نزدیکی‌های آسمان میرسید. موقعی که پدر و مادر و کسان سلطان مار از سوزن‌ها گذشتند سوزن‌ها به‌تن آنها رفت و خون ازتن آنها بیرون می‌زد سلطان مار دید باز دارند دنبال آنها می‌آیند گفت: «نمك را بریز» و باز سلطان مار وردی خواند و کوه عظیمی از نمك درست شد و نمك‌ها به‌تنشان که خون می‌آمد خورد و سوزش پیدا کرد و بعضی‌ها مردند ولی پدرومادر سلطان زنده ماندندوآنها را دنبال‌کردند سلطان مارگفت: «مهرنگارکوزه را به‌زمین بزن» مهرنگار اسم خدا بزبان آورد و کوزهٔ آب را بزمین زد و دریائی با آبهای خروشان درست شد و آنها توی دریا افتادند و سلطان مار گفت: «من میروم اگر دریا خونی بود که مرده‌اند و اگر کف آلود بود که هنوز زنده هستند.» سلطان مار با هراس قدمی جلو دریا گذاشت دید به‌رنگ قرمز درآمده فهمید که مرده‌اند و سلطان مار دست مهرنگار را گرفت و رفتند به‌خانهٔ پیرمرد خارکن و وقتی دوخواهر مهرنگار دیدند که مهرنگار با سلطان مار برگشته ترسیدند و میخواستند فرار کنند که سلطان مار و مهرنگار آنها را بخشیدند و سالهای سال بخوشی زندگی کردند.

روایت بجنورد

بانو زهرا اسماعیلی‌نژاد ـ چهل و پنج ساله ـ خانه‌دار ـ شهمیرزاد ـ سمنان.
بانو شهین خلیقی ـ منشی ـ مقیم تهران ـ به روایت از **بانو شاه سلطان اردشیری** ـ پنجاه و هشت ساله ـ خانه‌دار ـ بجنورد.

فاطمهٔ رضائی ریابی ـ بیست ساله ـ دانشجو ـ گناباد.
منوچهر رضائی ـ بیست و دو ساله ـ محصل ـ مقیم اراك ـ به روایت از **بانو فاطمه مسیبی** ـ هفتاد و چهار ساله ـ خانه‌دار ـ «هفته» اراك.
محمد کریمی ـ بیست و نه ساله ـ کشاورز ـ به‌روایت از **محمد قائمی** ـ پنجاه و سه ساله ـ قرآن‌خوان قریه و **قربانعلی زمانی** ـ پنجاه و شش ساله ـ کشاورز ـ «فروتقهٔ» کاشمر.
بانو ماندانا گلستانی ـ سی ساله ـ خانه‌دار ـ به روایت از **مصطفی پورپرویز** ـ چهل ساله ـ کارمند ـ دزفول.
ماشاالله مسرور ـ دبیر دبیرستانهای مشهد ـ تبادکان Tabâdkân مشهد.

یادداشت ـ در روایت فروتقه Forutaqe کاشمر اسم قصه «ملك شه‌مار» است و در روایت شهمیرزاد «کیارستم و بی‌بی‌مریم خاتون» است و اصالت محلی دارد. نام قصه در چهار روایت هم پیر خارکش است و فقط در روایت دزفول پادشاهی است که سه دختر دارد. در روایت گناباد که دوشیزه فاطمهٔ رضائی ریابی جمع کرده، نام قصه «پسر پادشاه و پریزاد» و در روایت «هفتهٔ» اراك، نام سلطان مار «سبزه قبا Sabze Qobâ » و نام دختر «شکر هوا» است که به‌لهجهٔ شیرین محلی هم نوشته شده است. نکتهٔ گفتنی دیگر آنکه در تمامی روایت‌های این‌قصه، بسیاری از اصطلاحات اصیل و لغات لطیف محلی و تعبیرات دلکش آمده که امیدواریم در مجموعهٔ کامل قصه‌ها چاپ شود.

فاطمه قرقرو

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود. روزی بود روزگاری بود، مردی بود زنی داشت به‌اسم فاطمه که خیلی بداخلاق بود وهمه‌اش سر هرچیزی‌قر می‌زد. همه او را به‌اسم «فاطمه قرقرو» می‌شناختند. از بس که شوهرش را اذیت می‌کرد و قر می‌زد شوهرش مصمم شد او را نابود کند تا بلکه از قرزدن او خلاص شود. روزی رفت بیابان چاهی را نشان کرد و آمد به فاطمه گفت: «پاشو بریم بگردیم» و فاطمه را برد تو بیابان و بدون آنکه فاطمه بفهمد روی چاه را فرش انداخت و بهش گفت: «بیا بشین» تا فاطمه پا گذاشت روی فرش افتاد توی چاه و شوهرش از شر فاطمه قرقرو خلاص شد. دوسه روز بعد شوهر فاطمه رفت سر چاه که ببیند فاطمه زنده هست یا مرده، دید ماری از تو چاه صدا می‌زند: «منو از قرزدن این زن نجات بده پول خوبی بهت میدم» شوهر فاطمه سطلی با طناب انداخت تو چاه و مار را درآورد وقتی مار آمد بیرون گفت: «من پول ندارم کـه بهت بدم، میرم می‌پیچم دور گردن دختر حاکم هرکس اومد مرا باز کند من نمیگذارم تا تو بیائی اون وقت پول خوبی بگیر و منو باز کن.» مار رفت پیچید دور گردن دختر حاکم هرکی میرفت که مار را باز کند وقتی نزدیك مار میشد جرأت نمیکرد به‌او دست بزند تا اینکه شوهر فاطمه قرقرو آمد وگفت: «من هزار سکه طلا می‌گیرم و مار رو وا میکنم» و رفت به‌مار گفت: «ای مار از دور گردن دختر حاکم واشو» مار باز شد و به شوهر فاطمه گفت: «دیگه کاری به‌کار من نداشته باشی؟» و رفت پیچید دور گردن دختر حاکم شهر دیگری باز جار زدند «هرکی ماررو از گردن دختر حاکم باز کنه هزار سکه طلا انعام میگیره» هرکی آمد که مار را باز کند نتوانست تا اینکه گفتند: «چندی پیش ماری به‌دور گردن دختر حاکم فلان شهر پیچیده بود یك

نفر اونو باز کرد» به‌حکم حاکم رفتند سراغ شوهر فاطمه قرقرو گفتند: «بیا مار رو واکن هزار سکه طلا بگیر» شوهر فاطمه با عجله آمد پیش مار، مار گفت: «مگه نگفتم دیگه کاری به‌کار من نداشته باشی؟» شوهر فاطمه گفت: «چرا» مار گفت: «خب پس چرا اومدی اینجا؟» گفت: «اومدم بهت بگم فاطمه قرقرو داره



شوهر فاطمه مار را از چاه درآورد

میاد اینجا!» مار تا اسم فاطمه قرقرو را شنید از ترس از دور گردن دختر حاکم باز شد و رفت. اطرافیان حاکم تعجب کردند و گفتند: «مرد! توی این کار چه سری است که تاگفتی فاطمه قرقرو داره میاد فوری مار باز شد و رفت؟» گفت:

«زنی داشتم به‌اسم فاطمه از بس که بداخلاق بود و قـر می‌زد مـردم همه بهش میگفتن فاطمه قرقرو این زن منو خیلی اذیت میکرد تا اینکه روزی اونو به‌چاهی انداختم تو آن چاه همین مار بود که دیدید این مار هم از دست قرزدن فاطمه به تنگ اومده بود، روزی رفتم که ببینم فاطمه زنده‌ست یا نه دیدم مار از ته چاه صدا می‌زنه منو از دست قرزدن این زن نجات بده پول خوبی بهت میدم منم نجاتش دادم وقتی بالا اومد گفت پول ندارم بهت بدم میرم می‌پیچم دور گردن دختر حاکم تو بیا منو واکن و پول‌خوبی بگیر حالا هم این مار همان مار بود و دیدید که‌باز نمیشد ولی تاگفتم فاطمه قرقرو داره میاد از ترس قرزدن فاطمه واشد و رفت.»

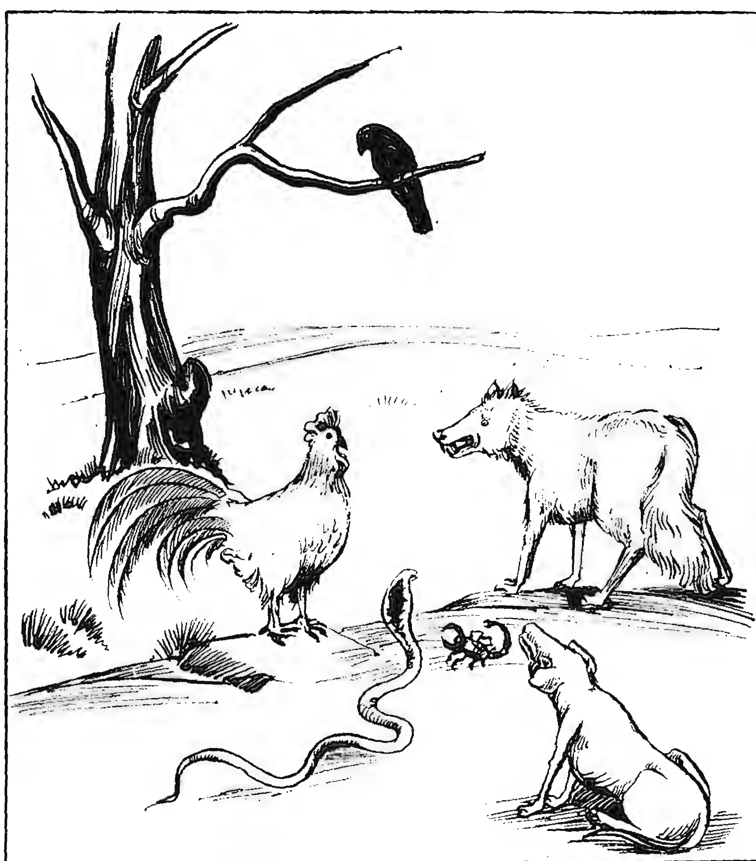
روایت اراك

صدیقهٔ پورمحی‌آبادی ـ بیست و یك ساله ـ خانه‌دار ـ کرمان.
محمد اسمعیل حیدری ـ سی و نه ساله ـ کفاش ـ اراك.
حسن رستمی ـ سی و چهار ساله ـ کارمند ـ «سامن» Sâmen ملایر.
سیروس صابر ـ سی ودوساله ـ دبیر دبیرستان ـ بابل.
محمد علیپور ـ بیست ویك‌ساله‌ـ محصل ـ به‌روایت از **ابراهیم رشنو** Rašnu ـ بیست و نه‌ساله ـ کارگر راه‌آهن اندیمشك.
سید نبی فیروزی ـ سی و دو ساله ـ کارمند ـ فیروزادمرد ـ فسا.
عبدالرسول نوبخت ـ پنجاه و شش ساله ـ گیوه‌کش ـ شهر کرد.

یادداشت ـ در روایت سامن ملایر اسم زن و مرد مشدی حسن و خیچه و در روایت اندیمشك نام آنان ولی و خدیجه است و در روایت کرمان و شهر کرد نام مرد مشخص نیست ولی نام زن بترتیب «خدیجهٔ ته‌چاهی» و «خدیجه چاهی» است در روایت بابل نام مرد «حسن» و اسم زن «خدیجه» است که حسن به راهنمائی دوستش، خدیجه را به بهانهٔ تماشاکردن ماهی‌های رنگارنگ سرچاهی میبرد و او را به چاه می‌اندازد اما شب که میشود از تنهائی دلش می‌گیرد و از کردهٔ خود پشیمان میشود باز به راهنمائی همان دوست به سر چاه میرود که خدیجه را بالا بکشد ولی اژدهائی بالا می‌آید و بقیهٔ قضایا... که روال قصه مانند دیگر روایات است.

خروس گردودزد

یك‌شب خروسی خواست برود خانهٔ قاضی گردو بدزدد، در بین راه به یك گرگی رسید. گرگ پرسید: «رفیق کجا می‌روی؟» گفت: «می‌روم منزل قاضی گردو بدزدم.» گفت: «من هم بیایم؟» گفت: «بیا.» با هم حرکت کردند رسیدند به یك سگ. سگ پرسید: «کجا؟» گفتند: «می‌رویم خانهٔ قاضی گردو بدزدیم.» سگ گفت: «من هم بیایم؟» گفتند: «تو هم بیا.» باز رسیدند به یك کلاغ. کلاغ پرسید: «بچه‌ها کجا؟» گفتند: «می‌رویم خانهٔ قاضی گردو دزدی» گفت: «من هم بیایم؟» گفتند: «تو هم بیا.» باز رسیدند به یك مار. مار پرسید: «دوستان کجا؟» جواب شنید: «می‌رویم خانهٔ قاضی گردو بدزدیم» گفت: «من هم بیایم؟» گفتند: «تو هم بیا.» باز داشتند می‌رفتند رسیدند به یك عقرب. عقرب پرسید: «کجا؟» گفتند: «می‌رویم گردو بدزدیم.» گفت: «من هم بیایم؟» گفتند: «بیا.» خلاصه همه دسته‌جمعی به در خانهٔ قاضی رسیدند. در باز بود به داخل خانه رفتند. گرگ گفت: «من نگهبانی در خانه را به‌عهده می‌گیرم.» بقیه به حیاط رفتند. کلاغ روی شاخهٔ درخت وسط خانه نشست. مار به زیر هیزم‌ها رفت. عقرب توی قوطی کبریت رفت و خروس که می‌دانست گردو توی تاپو در بالاخانه است، به سگ گفت: «تو مواظب پله‌های بالاخانه باش» و خودش رفت بالاخانه داخل تاپو و شروع به شمارش و دزدیدن گردوها کرد. زن قاضی صدای گردوها را که شنید از رختخواب جست و به سراغ هیزم رفت تا آتش روشن کند. مار از زیر هیزم بیرون آمد و زد به‌دستش. دوید سراغ قوطی کبریت. عقرب دستش را نیش زد. خواست توی تاریکی برای دستگیرکردن دزد به بالاخانه برود سگ پرید و پاش را



عقرب پرسید: کجا؟ گفتند میرویم گردو بدزدیم!

گرفت خواست برود به همسایه‌ها بگوید و کمك بگیرد گرگ حمله کرد ترسید. دوید وسط باغچه تا از خدا کمك بخواهد تا گفت: «خدایا» کلاغ رید تو حلقش. در این میانه فقط خروس برد کرد و هرچه گردو خواست دزدید.

محمد برزگر ــ نوزده ساله ــ تعمیرکار ــ نصرآباد پیشکوه ــ یزد.

بمونی و اسکندر

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود. زن و شوهری بودند که از داشتن فرزند بی‌نصیب بودند و فقط آرزو داشتند که خدا به آنها بچه‌ای بدهد. این زن و شوهر به درگاه خدا نذر کردند که اگر دارای فرزندی شدند نهری از روغن و نهری از شیره راه بیندازند تا مردم هر قدر که می‌خواهند از آن بردارند. این آرزو برآورده شد و خداوند دختری به‌آن زن و شوهر داد که اسمش را «بمونی[1]» گذاشتند. زن و شوهر هم همانطوریکه نذر کرده بودند نهر شیره و روغن را راه انداختند. مردم هر چه می‌خواستند روغن و شیره بردند تا اینکه پیرزنی از همه دورتر آمد و بر سر نهر روغن نشست و ته ماندهٔ روغن‌ها را در ظرفی جمع کرد. از قضا بمونی که همان دختر باشد انارش که با آن بازی می‌کرد از دستش لیز خورد و توی ظرف پیرزن بی‌طالع افتاد و روغن‌هاش به زمین ریخت. پیرزن از این پیش‌آمد رنجید و رو به‌دخترك کرد و گفت: «من نفرینت نمی‌کنم اما امیدوارم که گرفتار اسکندر بشی». دخترك نمیدانست اسکندر کیست و اصلا چیست از همان دم که این حرف از دهان پیرزن بیرون آمد شروع کرد به گریه و زاری که: «یالله من اسکندر را میخوام». پدر دختر که طاقت دیدن اشکهای یگانه‌بچه‌اش را نداشت به زنش گفت: «کوله‌بار مرا ببند و مقداری آب و نون برام بذار تا من برای پیدا کردن اسکندر روانه بشم». زن کوله‌بار را آماده کرد. فردای آن روز پیرمرد روانهٔ راه شد. سه روز و سه‌شب راه رفت تا به‌قصر اسکندر رسید و به‌غلام‌های اسکندر گفت: «اجازه بدهید تا پیش اسکندر بروم». غلام‌ها گفتند: «چه می‌خواهی؟ هر چه می‌خواهی بگو تا به تو بدهیم و احتیاجی نیست پیش اسکندر بروی». پیرمرد گفت: «مشکل من فقط به دست

اسکندر حل میشه». یکی از غـلام‌ها پیش اسکندر رفت و اجازهٔ ملاقات برای پیرمرد گرفت. اسکندر دستور داد پیرمرد را پیش او بردند. پیرمرد قصهٔ خود را گفت که چگونه نذر کردم و دارای فرزندی شدم و حالا دخترم از من ترا می‌خواهد.

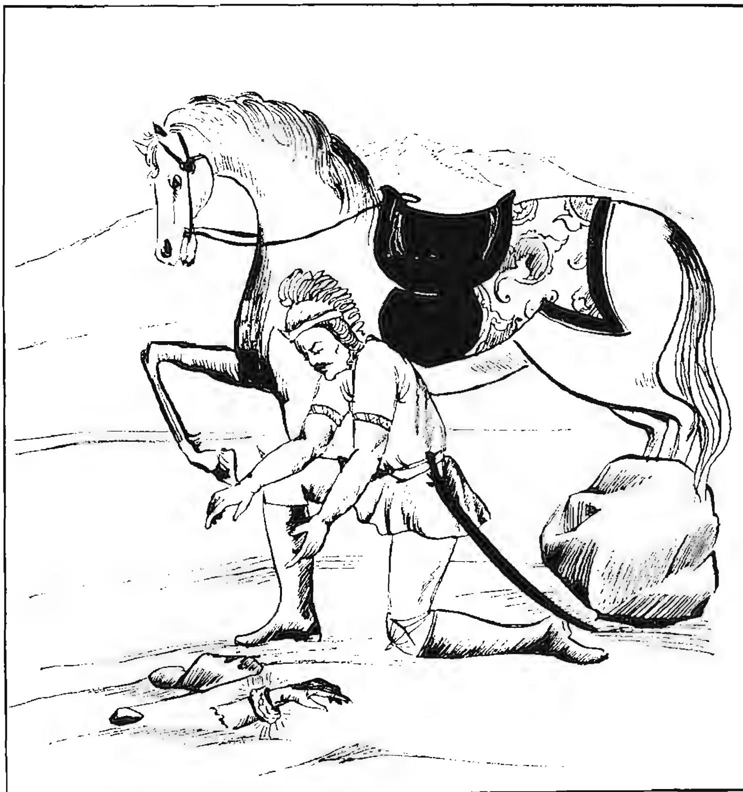


به‌ونی با انارش بازی میکرد، از دستش لیز خورد

اسکندر وقتی حرفهای پیرمرد را شنید حوله‌ای به پیرمرد داد و گفت: «وقتی به خانه‌ات رسیدی یك روز چهارشنبه حوله را تو آب تر کن و اونو تو درگاه حیاط فشار بده تا آبش آنجا بریزه بعد خونه‌ات میشه یك قصر بلند، اون‌وقت هوا طوفانی میشه و وقتی صدای رعد و برق بلند شد دخترت را حاضر کن تا او را پیش من بیارند. اما مواظب‌باش کسی از این ماجرا باخبر نشه.» وقتی پیرمرد به خانه‌اش رسید قصه را برای زنش تعریف کرد. از بخت بد همان دم که در حال

تعریف کردن ماجرا بود دختر مرد ماهیگیری که در همسایگی‌شان زندگی می‌کرد از پشت در حرفهای پیرمرد را شنید و در وقت خالی بودن خانه‌شان حوله را دزدید و آنچه را که از زبان پیرمرد شنیده بود عمل کرد و همانطوری که اسکندر گفته بود صدای رعد و برق بلند شد و طوفانی سر گرفت و دخترك ماهیگیر را به‌جای بمونی ــ دختر پیرمرد ــ برداشتند و بردند. بمونی که دید به‌جای او دختر ماهیگیر را بردند با گریه و شیون به دنبال آنها رفت. آنقدر رفت و رفت تا در میان بیابان گرگی او را خورد و فقط یك دستش که النگوی طلائی در آن می‌درخشید در زیر خاك باقی ماند. یك روز که اسکندر به شکار رفت گذارش به همان بیابان افتاد از دور درخشیدن چیزی به‌نظرش آمد. وقتی به آن رسید دست قشنگی را دید که النگوئی به‌آن می‌درخشید. بی‌اختیار از آن دست خوشش آمد و آن را به‌قصرش آورد. یك روز زن اسکندر که همان دختر ماهیگیر باشد دست را پیدا کرد و شناخت که دست همان دختری است که می‌بایست زن اسکندر میشد. دست را توی نهر آبی انداخت. آب دست را برد به کنار نهر و در آنجا به‌شکل درخت کناری[2] شد پر از مار و عقرب که هیچکس نمی‌توانست از میوهٔ آن بخورد مگر اسکندر که بی‌اذیت و آزار جانوران، روی درخت می‌رفت و میوه می‌خورد. زن اسکندر وقتی از این ماجرا با خبر شد دستور داد به نوکرهاش، درخت را کندند و به‌آب انداختند. باز آب، درخت را برد به‌کنار یك‌خشکی شبیه به یك جزیره و از همان درخت، سرتاسر جزیره پر شد از درخت‌های رنگارنگ میوه و باز فقط اسکندر بود که می‌توانست از آن‌ها بخورد. باز زن بدجنس به‌مردم گفت: «هرچه می‌خواهند از میوه‌های رنگارنگ بردارند». مردم هم هرچه می‌خواستند و می‌توانستند با خودشان بردند. فقط ماند همان پیرزنی که روزی به بمونی دختر پیرمرد گفته بود: «امیدوارم که گرفتار اسکندر بشی». پیرزن همه جا را نگاه کرد چیزی که خوردنی باشد، ندید داشت ناامید میشد که چشمش افتاد به تنها خربزه‌ای که باقی مانده بود. خربزه را برداشت و خواست با چاقو آن‌را دو تکه کند ناگهان خربزه به صدا درآمد که: «دست نگهدار و به‌من دست نزن». پیرزن متعجب ماند که چه کند؟ خربزه دوباره به‌صدا درآمد که: «آهسته و به دقت خربزه را نصف‌کن». پیرزن خربزه را نصف کرد ناگهان چشمش به دختر مقبولی افتاد که از روشنی و نور صورتش اطرافش روشن شد. پیرزن دوباره دو نصف خربزه را بهم گذاشت و آن را برداشت و به‌خانه‌اش که دور از مردم بود برد. دختر باز از آن بیرون آمد. مردم که روشنائی بی‌سابقه‌ای را از دور توی خانهٔ پیرزن دیدند به آنجا آمدند که: «این همه روشنائی از چیه؟». دخترك از پیش به‌پیرزن گفته بود از بود و نبود من در اینجا حرفی به کسی نزنی. پیرزن هم گفت: «شاید اشتباه کردید من چیزی تو خونه ندارم». مردم هم خواه ناخواه رفتند. پیرزن، دخترك را تو تاپو[3] گذاشت و فقط انگشت دخترك از تاپو بیرون ماند. تا خانهٔ پیرزن را روشن کند. باز مردم به خانهٔ پیرزن آمدند

که: «باید راستشه بگی وگرنه پوست از سرت می‌کنیم». پیرزن‌پیش دختر رفت و گفت: «من چه باید بکنم؟ چه جوابی بگم؟». دختر به پیرزن‌گفت: «به‌آنها بگو به اسکندر پیغام بدهند که دستور بده از در خانه تا قصرش را فرش بیندازند و دو دست لباس عالی و نو بفرستد اینجا تا از این راز باخبر بشید». همانطور که



دست قشنگی را دید که النگوئی به آن می‌درخشید

دختر گفته بود به اسکندر گفتند و ازدرخانهٔ پیرزن تا قصر اسکندر را فرش انداختند در حالی که دو طرف فرش‌ها دهل‌زن‌ها و تار و تنبك‌زن‌ها مشغول بزن و بکوب بودند. دختر با آن خوشگلی و مقبولی که داشت بیرون آمد و از میان مردمی که متعجب ایستاده بودند به قصر اسکندر رسید و آنجا مشغول به‌کار شد. کار او کوزوله۴ پاك‌کردن بود. هر وقت که زن‌ها و دخترهای کوزوله پاك‌کن دور هم می‌نشستند و مشغول کار میشدند هرکدام یکی‌یك قصه‌می‌گفت تا نوبت رسید به‌بمونی. وقتی از او خواستند تا قصه‌ای بگوید او گفت: «به‌یك‌شرط برای شما قصه میگم که تموم درهای قصر را ببندید و اسکندر و زنش با سه‌تا پسرهاشان

هم به قصهٔ من گوش بدهند». اسکندر با زن و بچه‌هاش آمدند نشستند و تمام درهای قصر را هم بستند تا دختر قصه‌ای را که‌می‌خواست بگوید.

دختر داستان زندگی خودش را به‌جای قصه شروع کرد به گفتن. زن اسکندر که همان دختر ماهیگیر باشد متوجه ماجرا شد و به همین جهت چند بار خواست سروصدا راه بیندازد تا دخترك نتواند قصه‌اش را بگوید. برای این‌کار بچه‌هاش را نیشگون می‌گرفت ولی اسکندر دستور داد که کسی حق ندارد سروصدا کند یا از جایش جنب بخورد. خلاصه قصهٔ دخترك به آخر رسید و حقیقت برای اسکندر معلوم شد که این دختر همان دختری است که زمانی پدرش به قصر او آمده بود و می‌خواست که او کمکش بکند. اسکندر که خیلی خشمگین شده بود زن و بچه‌هاش را توی حصیری پیچید و آنها را آتش زد و به‌دستور او پدر و مادر دختر را که از غم‌دوری‌دخترشان کور شده بودند پیدا کردند و آنها هم با پیداشدن دخترشان بینا شدند و به قصر آمدند پیش دخترشان که زن اسکندر شده بود و سالهای سال به خوشی و سعادت زندگی کردند.

۱ـ Bemuni = بمانی ۲ـ Konâr = سدر ۳ـ Tâpu = خمرهٔ بزرگ گلی که در آن برنج و گندم و این قبیل چیزها می‌ریزند ۴ـ قوزهٔ پنبه

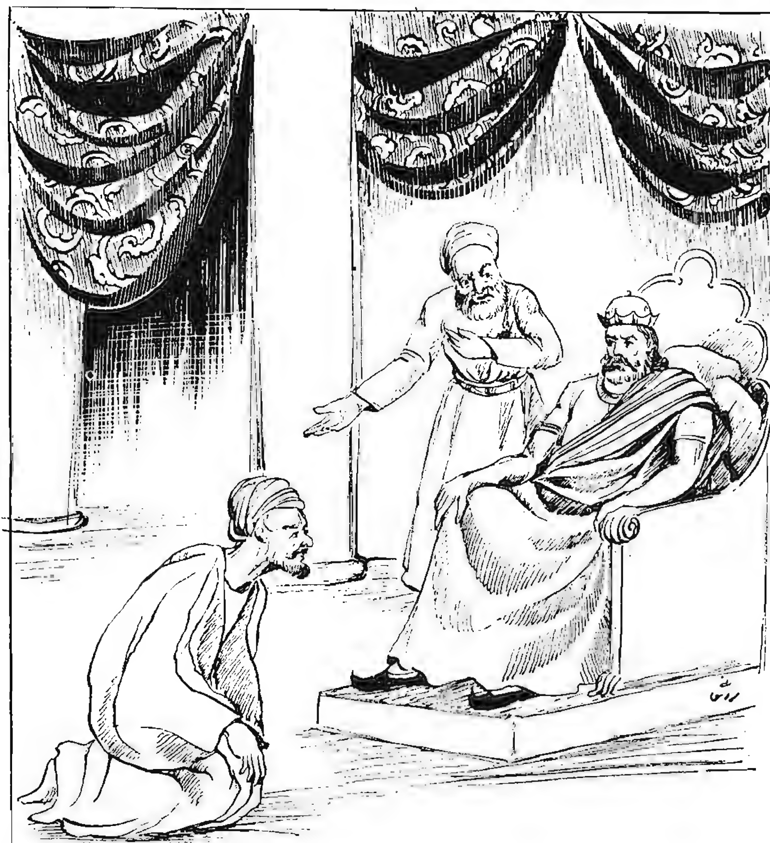
جهان شیرازی ـ خانه‌دار ـ به‌روایت از بانو نوری جمالی ـ آبادان

یادداشت ــ این قصه شباهتکی به قصهٔ نارنج و ترنج دارد که روایات گوناگون آن را در همین کتاب می‌خوانید.

ملای مکتب

پادشاهی به‌وزیرش گفت که: «شهر به‌شهر و ده به‌ده بگرد یك نفر را که از همه زرنگ‌تر است با خودت بیاور از او سؤالاتی دارم.» وزیر گفت: چشم. وزیر روزها در شهرها و دیه‌ها گردش می‌کرد رسید به‌جائی دید مکتب‌خانه است. ملائی عده‌ای شاگرد دارد مشغول تدریس است. رفت تو نشست. پس از سلام و تعارف دید بچه‌ها قطار نشسته همه دو زانو زده‌اند سرشان هم خم است پیش خود را نگاه میکنند. یك چوب بسیار بزرگ پشت گردن آنها کشیده شده بطوری‌که یك نفر نمی‌تواند سرش را تکان بدهد. وزیر گفت: «ملا این چوب چیست؟» گفت: «اگر کسی سرش را بلند کند چوب به‌زمین می‌افتد من می‌فهمم. باید همینطور باشند تا درس‌شان تمام بشود ومرخص شوند» در این اثنا دید نخی از پشت‌بام آویزان است ملا دستی به‌نخ زد و در پشت بام زنگی بصدا درآمد. گفت: «ملا این‌چیست؟» جواب داد: «پشت‌بام ارزن آفتاب کرده‌ام گنجشك‌ها می‌آیند ارزن را می‌خورند چون زنگ صدا کند پرندگان فرار میکنند.» باز دید بیرون توی ایوان گربه‌ای را به‌نردبان بسته و به‌پای حیوان هم نخ دیگری بسته و نخ جلو اوست هروقت آن را می‌کشد فریاد آن حیوان بلند می‌شود. گفت: «ملا این دیگر چیست؟» گفت: «هرموقع فریاد گربه بلند شود بچه‌های من می‌فهمند که من با آنها کاری دارم؛ پیش من می‌آیند.» گفت: «شاه شما را می‌خواهد باید با من به‌دربار برویم تا از هوش شما استفاده بشود.» ملا را براه انداخت چون به‌دربار رسیدند وزیر کارهائی را که از ملا دیده بود بعرض رسانید. شاه فرمود: «ملا نامت چیست؟» جواب داد: «نام من نیم‌من بوق.» گفت: «پسر کی هستی؟» عرض‌کرد: «پسر (پشم پانزده)» شاه سؤال کرد: «نیم‌من بوق؛ پشم پانزده چه نام‌هایی است یعنی چه؟ مگر ملا دیوانه‌ای» عرض کرد: «نه

قبلهٔ عالم، اسم من منصور است. پیش خودم فکر کردم دیدم بنده «من» که نیستم حتماً نیم‌منم. صور که نیستم حتماً بوقم. به‌این دلیل نام خود را نیم‌من بوق گذاشتم. اما اسم پدرم موسی است. فکر کردم پدرم مو نیست حتماً پشم است؛ سی نیست حتماً پانزده است به‌این جهت نام پدر خود را پشم پانزده می‌گویم.» گفت: «آفرین برتو.»



وزیر، کارهائی را که از ملا دیده بعرض میرساند

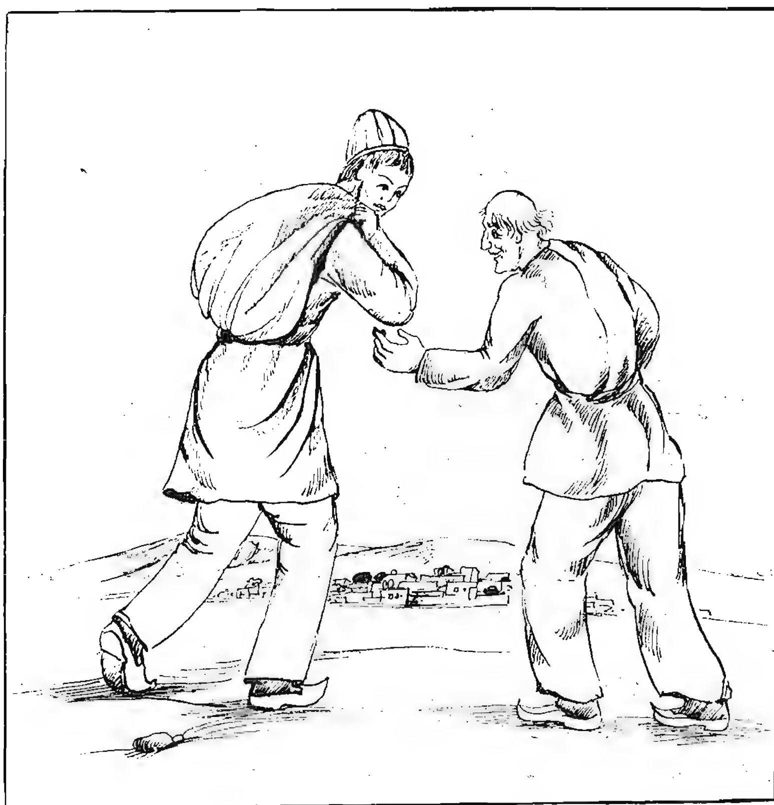
شاه پرسید: «ملا ستارگان آسمان چندتاست؟» عرض کرد: «به‌اندازه موی سر وبدن هرانسانی» گفت: «دروغ گفتی.» جواب داد: «شما بشمارید.» گفت: «از زمین تا آسمان چند سال راه است؟» جواب داد: «به‌مسافت دور زمین. اگر دروغ می‌دانید گز کنید» شاه را از کردار و رفتار او خوشش آمد و به‌او انعام داد.

شادروان محمد قاسمی ـ پنجاه وسه‌ساله ـ مدیر دبستان ـ زنده تاسال ۱۳۵۰ ـ قاسم‌آباد ـ شهسوار (مازندران).

علی پیسو و چارخ

مرد پیسی بود که او را علی پیسو می‌گفتند و جایی را آباد کرده بود که آنجا را کلاتهٔ پیسو می‌گفتند. مردی رهگذر در شبی سرد به‌آن کلاته عبورش افتاد. درخانهٔ علی پیسو را زد. زن علی پیسو بیرون آمد و گفت: «کیه؟» رهگذر گفت: «منم مردی غریب؛ محض رضای خدا سر پناهی بمن بدهید.» زن گفت: «ما اطاق یکی داریم ولی بیا تو، شوهرم نیست‌خانه، وقتی آمد با خود شما حرف می‌زند.» رهگذر رفت تو و نشست. اتفاقاً همان روز علی پیسو بره‌ای کشته بود و گوشتش را زیر اطاق به‌چنگه آویزان کرده بود و کله‌پاچه‌اش را هم برای شام ریز کرده بود. علی پیسو به‌خانه که آمد چشمش به‌مهمان افتاد، خیلی اوقاتش تلخ شد. به‌زنش گفت: «این مردود کوبیا[1]» یعنی این مردکجا بوده؟ زنش‌گفت: «بیاو در سرا مو درم هه کرد. بدیم که هوا خیلی خنکن بکتم بیو تو سرا، گرم ببو تا شیوام بیه. همی هر کارد وگومومونت خسه هه کور[2]» یعنی آمد درخانه من در را باز کردم دیدم هوا خیلی سرد است گفتم بیاتو خانه گرم شو تا شوهرم بیاید یك فکری بکند. علی پیسو گفت: «گاد کاری بدهه کرد[3]» یعنی بدکاری کردی. حالا گوش کنید از سیاست علی پیسو و مهمان رهگذر. مقداری که از شب رد شد مهمان گفت: «من نان دارم بی‌زحمت خورشی بدهید تا شامم را بخورم» گفتند: «ما هیچ چی نداریم» مهمان گفت: «این قلیف[4] چیه‌زیره؟» علی پیسو پر مکر گفت: «چند تا کلاغ که زیر کرده‌ایم وچهل و هشت‌ساعت‌طول‌می‌کشدکه پخته‌بشود.» مهمان آهی‌کشید وگفت: «رفیق‌جان پس زیر اطاق چیه آویزان است؟» علی پیسو گفت: «چیزی نیست این چارخان[5] است» بوی قلیف چنان می‌آمد که مهمان دلش ازبوی آن ازخود رفته‌بود. هرچه مهمان می‌گفت علی پیسو چیز دیگر جواب میداد.

حالا سرگذشت رهگذر را بشنوید. هی نشست و نخوابید علی پیسو گفت: «مهمان عزیزم پاشو بخواب» جواب داد: «من از انتظار این‌کلاغ‌ها خواب نمی‌روم.» علی پیسو گفت: «اینها تا پخته بشود چهل و هشت ساعت کار دارد.» علی پیسو چندتابچهٔ کوچك‌داشت که همه‌اش می‌گفتند: «پدرجان، مادرجان امه دلمون ضف اکا. الوسن کلابیارن تا بخریم[۶]» یعنی پدرجان مادرجان دلمان ضعف کـرد بلند بشوید کله را بیاورید تا بخوریم. پدر ومادرشان گفتند: «بشن بخس برسبی گن[۷]» یعنی بروید بخوابید برای صبح است. بچه‌ها بی‌شام خوابیدند. مرد و زن مجبور شدندکه



علی پیسو گفت: مهمان‌عزیزم کجا میخوای بری؟

بخوابند. رهگذر هم خوابید همینکه همه به‌خواب رفتند و مهمان خاطر جمع شد که خوابند بلند شد و قلیف را بیرون کرد و کله پاچه را خورد همانطوری که علی پیسو گفته بود که کلاغ در قلیف است و چارخان زیر اطاق آویزان است او در عوض کله پاچه‌یك‌جفت شارخان در قلیف گذاشت و زیرآن آتش کرد بعد رفت پهلوی گوشت‌ها و آنها را از اطاق پایین آورد و بهمراه خود برداشت. علی‌پیسو پنج عدد

مرغ وخروس هم داشت مرد رهگذر آنهارا هم‌گرفت و در توبرهٔ خودش‌گذاشت. بعد رفت سراغ «جانانی»آنها وهمه نان‌های‌علی‌پیسو راهم‌برداشت وبه‌جای نان‌هامقداری چرم‌کهنه‌گذاشت وآمادهٔ رفتن شد. دراین هنگام صدای علی‌پیسو زد و به‌او گفت: «به‌عوض‌نیکی‌هائی‌که تو و زنت به‌من‌کردی بیا تادست وصورت ترا ببوسم. علی‌پیسو وخساد[8] وگفت: «مهمان عزیزم کجا میخواهی بروی؟ بمان تا کلاغ‌ها پخته شوند تا با هم چیزی بخوریم.» مهمان گفت: «دوست با وفا غصه مخور خان همراه من است» سپس گفت: «صبرکن تا خروس بخواند آنوقت برو» مهمان گفت: «اتفاقاً خروس هم همراه من است چرا اصرار زیاد میکنی؟ بگذار تا بروم» علی پیسو گفت: «من هم همراه تو می‌آیم تا پشت آبادی که گم نشوی» مهمان وعلی پیسو همراه‌حرکت کردند. علی پیسو مقداری راه بهمراه مهمان رفت و خدا همراهی به‌مهمان کرد وبرگشت به‌خانه. به‌خانه‌که رسید صدا زد به‌زنش‌که وخیز[9] تا شام بخوریم وبچه‌ها را هم صداکن. همه بیدار شدند. به‌زنش‌گفت: «برو نان بیاور.» زن بیچاره‌رفت‌چند تکه از چرمهای کهنه آورد و پهلوی بچه‌ها گذاشت. بچه‌ها داد زدند: «ننه ننه! این نان‌ها ریز نمی‌شود» مادر گفت: «با دندان ریز کنید ممکن است خشك شده باشد» آنوقت زن رفت و قلیف کله پاچه را از اجاق بیرون آورد ومقداری آب کله‌پاچه را برای بچه‌ها درظرف خالی کرد. طفلك‌ها صدا می‌زدند: «ننه ننه! این آبگوشت همه‌اش خاك و گل است» مادر محل نگذاشت و مشغول بهم زدن کله پاچه شد. هرچه می‌کشید از هم جدا نمیشد، به‌شوهرش گفت: «بیا ببین این کله پاچه پخته نشده.» شوهرش جواب داد: «حتماً آتش نداشته» زن جواب داد: «مگر خودت ندیدی از ظهر تا حالا چقدر آتش زیرش کردم؟» شوهر نزدیك آمد دید به‌جای کله‌پاچه یك جفت شارخان در قلیف است. علی پیسو گفت: «برپدر این مهمان لعنت کله‌پاچه را خورده به‌جاش یك جفت شارخان گذاشته. طوری نیست پاشو گوشت را بیاور تا کباب درست کنیم» وقتی چنگه را پایین کشید دید خدا بدهد گوشت. گوشتی به‌چنگه نبود زن گفت: «پاشو برو عقب او» علی پیسو گفت: «بگذار تا خروس بخواند آنوقت میروم دنبالش» هرچه نشستند خروس نخواند زن و شوهر باهم گفتند: «نمیدانیم چطور شد خروس هم که نخواند بطور معلوم مرغ وخروس‌ها را هم برده همراه خودش» رفتند پهلوی کوز[10] مرغ دیدند آثاری از مرغ وخروس نیست. زن علی پیسو گفت «مگر ندیدی مهمان گفت خان، کلاغ، خروس همراه من است» علی پیسو گفت: «شنیدم ولی‌من نمیدانستم مهمان چنین‌کلاهی به‌سرمان می‌گذارد.»زنش‌گفت:«همه‌اش‌تقصیر تو شد اگر او را شام میدادی این کار را نمی‌کرد.» علی‌پیسو گفت: «حالا می‌روم دنبالش همه‌اش را ازش می‌گیرم. رفت به‌دنبالش هرچه راه رفت بش[11] نرسید، بیچاره مجبور شد که برگردد.

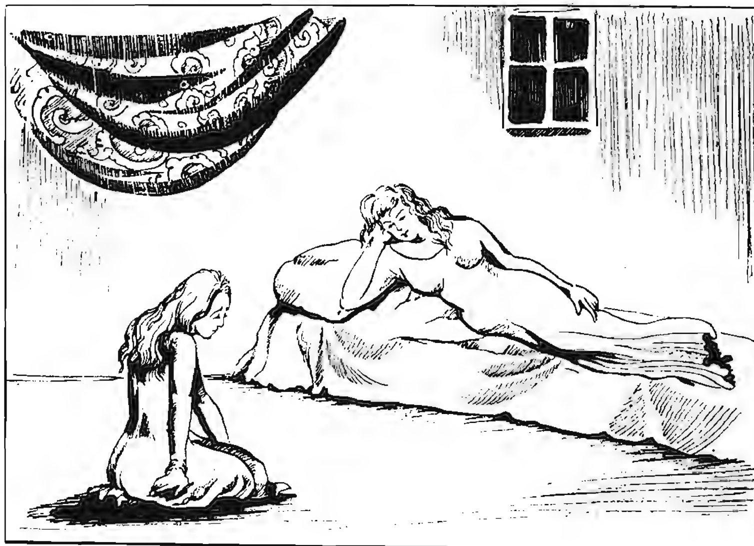
دیگر با خودش عهد بست مهمانی که بش وارد شد خوب از او پذیرائی کند.

Biyâvo Dar-e Serâ Modaram Hekard Bedim Ke -۲ In Mardu Deku Biyâ -۱
Havâ Xeyli Xônôken. Bokôtom Biyotu Serâ Garmbobu Tâ šivam Biyâ Hami Har
کماجدانQelif -۴ Gâd Kâri Bad he Kerd -۳ Kârḍdogô Mamunt Xasehe Kur.
Amadelemun zāf Ekâ. Elôsan Kallâ-۶ شارخان و چارخان = ۵- چارق = قلیف
= Vaxessâd -۸ Bešan Boxos Bare Sebi Gen. -۷ Biyâ Ran Tâ bexarim.
بهاو. = Beš -۱۱ لانه = Kuz -۱۰ برخیز = Vaxiz -۹ برخاست

خسرو نریمان سامعی - بیست و هفت ساله و مهدی سامعی - پنجاه و پنجساله - کارمند - مهرجان نائین.

خانم سگ به حالت نباشه

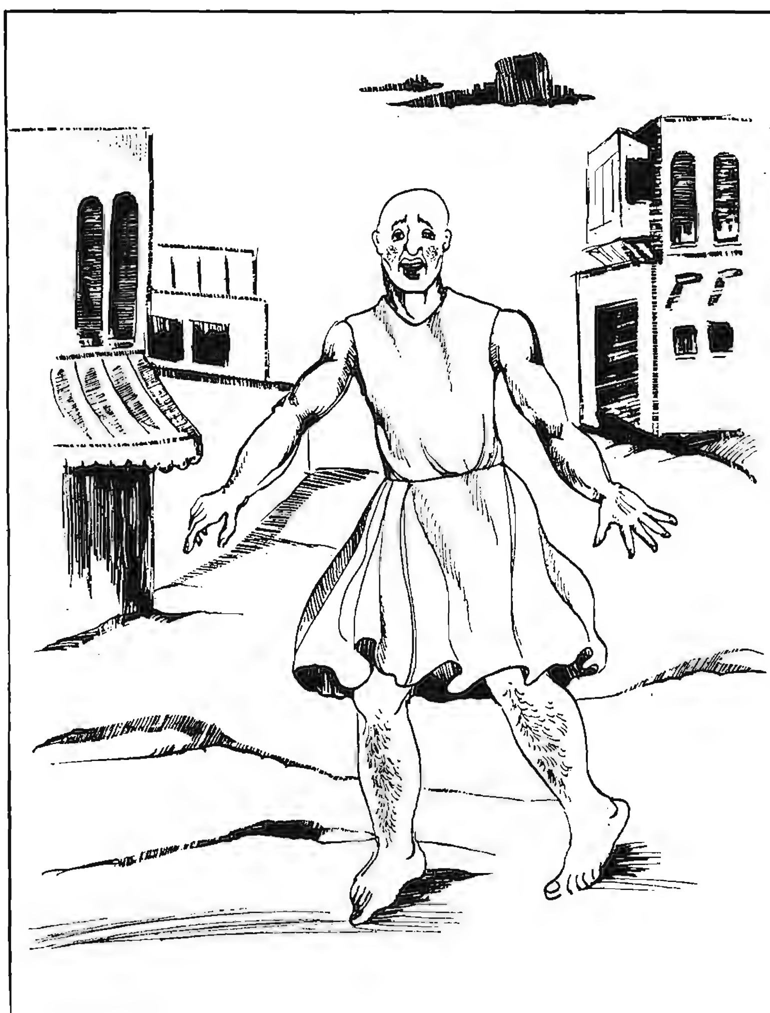
یکی بود یکی، نبود غیر از خدا هیچکس نبود. دوتا خواهر بودند یکیشان ناتو بود یکیشان هم بدبخت[1] و نجیب و توخانه‌نشین بود. هرشب خواهر ناتو از خانه میرفت بیرون وقتی که برمی‌گشت با دست پر می‌آمد خانه. خواهرش‌ازش می‌پرسید: «ای خواهر تو چکار میکنی؟ یاد منهم بده تا منهم بکنم» بهش میگفت: «تو ازت



خواهرش دید چیزی که دستش نیست، که نیست؛ گریه هم میکند!

نمیاد هرکس کاری از دستش میاد» او می‌گفت: «آخه تو به‌من یاد بده شاید بتونم» هی به خواهرش می‌گفت و وا می‌گفت. خواهرش هم جوابش می‌داد: «تو ازت نمیاد» بالاخره روزی مجبورش کرد تا بهش گفت: «حالا که هی می‌پرسی برو امشب وزك بکن و برو سر راه مردها قر و قمبیل بیا تا مردها ازت خوششون بیاد و ببرنت نازت بکشن وبهت پول بدن تا مث من هرشب که‌بیای خونه دستت پر باشه» خواهر قبول کرد. شب که‌شدآمدلباسی عوض کرد و چسال فیسالی هم کرد و رفت سر راه مردها ایستاد خلاصه یك مردی تنه‌اش زد و او هم براش قر و قمبیل آمد و خودش را لوس کرد. مرد دید که او از آنهاش است وایستاد و بهش حرف زد و طی و تاکردتااینکه همپاش بردش خانه‌ش. آن مرد نوکر یك خانه‌ای بود و آن شب «آقو[2]» خانه نبود. خلاصهٔ مطلب همانطور که‌آنها مشغول شوخی بارشینی[3] بودند آقو وارد شد وگفت: «آی کسی نباشه آی کسی نباشه من مهمون دارم» نوکر از ترسش زن‌را برد توطویله، بعد از اینکه کار ارباب را روبراه کرد و آقو ومهمان خوابشان برد آمد به‌سراغ آن زن وخاکی هم تو سرشان کردند و کمی[4] هم رو کم هم مالیدند کار از کارکه تمام‌شد آن زن گفت: «من گشنمه» نوکر گفت: «مگه نمی‌بینی که نصف شبه من نون از کجا بیارم به‌توبدم» زن گفت: «نپه[5] پولم بده» نوکر گفت: «تو هم مزد خایه جنباندنم را بده....» بالاخره گرسنه و نالان نصفه‌های دل شب به‌خانه‌آمد وخواهرش تو خانه بود دید چیزی که دستش نیست که نیست، گریه هم میکند. بهش‌گفت دیدی بهت گفتم کار هرکس نیست خرمن کوفتن ــ گاو نر می‌خواهد و مرد کهن؟..... بعد بهش گفت: «حالا تو غصه نخور من امشب میرم و تلافی بلائی که به‌سر تو آورد از آن نامرد درمیارم» شب که می‌شود لباسهایش را عوض میکند و یك چسکی هم بزك می‌کند و میاد سر راه همان‌مرد وا می‌ایستد تااینکه مردکهٔنوکر میاد رد بشود می‌بیند یك زنی چسال فیسال کرده ایستاده از آنجا که مزهٔ شب پیش زیر دندانش بود میاد سراغش و بهش تنه می‌زند و راضیش میکند که بروند خانه. برحسب اتفاق آن شب هم «آقو» خانه نبود اما تو خانه پلو و خورش فراوان بود نوکر هم دیگر دست از پا نمی‌شناخت، هی می‌رفت وچیز میآورد. زن‌گفت: «این‌همه چیز من تنها نمی‌خورم‌تو هم بیا بخور.» مرد گفت: «خوب» در ضمن پیش‌تر، زن یك شیشه عرق باروتی هم گرفته بود زیر قباش قایم کرده بود همین که مشغول خوردن خوراکی شدند زن گفت: «یه استکانی‌یم ازئی عرقو بزن تا روشن‌شی» بالاخره نوکر دوسه استکان عرق زد و مست شد. زن هم وقت را غنیمت دانست و زیرپاش نشست که «بگو جعبهٔ جواهری آقو کجاست؟» نوکر هم که دیگر مست شده بود و خودش را غرق خوشی می‌دید بروز آمد و به‌زن گفت: «اسمت‌چی‌چیه؟» زن‌گفت: «اسمم خانم سگ به‌حالت نباشه! هست» نوکر گفت: «به‌به چه اسم خوبی؟!» زن تو دلش گفت: «ها! ارواح بوات[6]. پدری ازت در بیارم که خودت حظ کنی» و... هی‌دو دار[7] عرق باروتی را کرذشکمش تا اینکه مست وخرست[8] وسط اطاق افتاد. آنوقت زن سر و سبیلش را از ته تراشید و سرجاش سرخاب سفیداب مشتی[9] مالید و لباس‌های زنانهٔ خودش را کرد تن او و

جعبه جواهری را برداشت و رفت به‌خانه. پیش‌تر به‌خواهرش گفته بود که تو پس در ایستاده باش همین که آمدم و ترکش[10] به‌در کردم تو در را وازکن. خواهرش که منتظرش بودهمین که صدای ترکش را شنفت زود در را واز کرد و آمدند تو، وجعبهٔ جواهری را گذاشتند وسط اطاق ودورش دستمالبازی کردند و تا عمر داشتند



صبح که بهوش آمد دید لباس زنانه تنش هست

فروختند و خوردند. اما بشنفید[11] از آن مرد نوکر ــ صبح که به‌هوش اومد دیدکه لباس زنانه‌برش هست و آن زن هم که دیشب پیششش بود نیستش. بلند شد دید در گنجه هم واز است و جعبهٔ جواهری آقو هم نیست. فهمید که آن زن دزدیده، زد تو

سرش واومد تو کوچه. هی‌این کوچه دوید وآن کوچه دوید وهی‌میگفت: «کجا رفتی خانم سگ به‌حالت نباشه؟....» مردم خیال کردند دیوانه است گـرفتند و تحویـل دیوانه‌خانه‌اش دادند.

قصه ماتموم شد ـ خاك تو سر حموم شد.

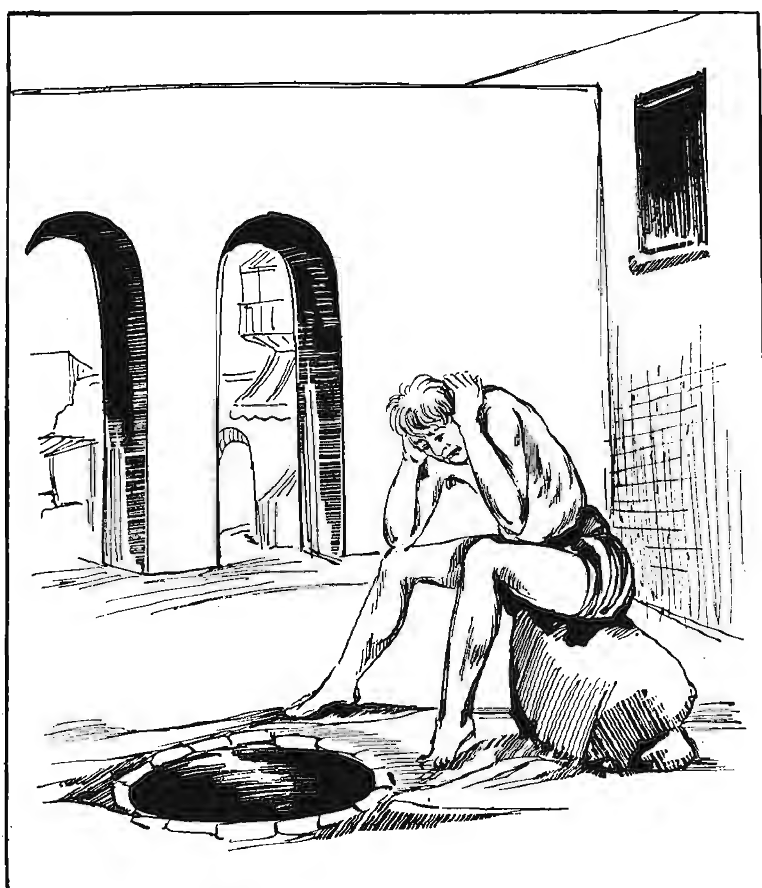
۱ـ بدبخت در اصطلاح شیراز به معنی طفلك وساده ومعصوم است. همان که در تهران «حیوونی» و«حیوانك» می‌گویند ۲ـ آقو Aqo = آقا ۳ـ بارشین Bâršin = شاخهٔ بادام تلخ که برای آتش‌گیره بکار میرود و زودآتش می‌گیرد اما زود هم خاموش می‌شود وکم دوام است. شوخی بارشینی یعنی شوخی کم نمك و سطحی ۴ـ کم Kom = شکم ۵ـ Nape = نه پس ۶ـ Bovât = بابات. ۷ـ Rovdâr = پشت هم، پیاپی. ۸ـ Xerast = گیج و گول و احمق ۹ـ Mašt = غلیظ و مفصل ۱۰ـ Terekkeš = با سرانگشت زدن بـه چیزی. «ترك» مانند «تق» اسم صوت است ۱۱ـ بشنوید

کرامت‌الله سرخوش ـ سی و چهار ساله ـ کارمند ـ شیراز.
سید ابوالقاسم انجوی شیرازی ـ پنجاه ساله ـ نویسنده ـ شیراز.

مرد جوجه فروش

در زمان سابق گفته بودند که در اصفهان جوجه خروس را خوب می‌خرند. یك مردی می‌آید و صدتا جوجه خروس میخرد و حرکت می‌کند به طرف اصفهان. موقعی که وارد اصفهان شد رفت در گوشه‌ای منزل کرد. مردم اطراف او راگرفتند و گفتند که: «جوجه خروس‌ها را دانه‌ای چند میفروشی؟» گفت: «خودم خریدم‌دانه‌ای دوتومان و می‌فروشم دانه‌ای سه‌تومان.» مردم گفتند: «شنیده‌ای که اصفهان جوجه خروس خوب می‌خرند اما نه به این قیمت. جوجه خروس دانه پانزده قران است!» مرد بیچاره تا دو روز فروش نکرد، بعد از دو روز یك زن بسیار دانائی آمد و پرسید: «جوجه‌خروس‌ها را دانه‌ای چند می‌فروشی؟» گفت: «دانه‌ای سه تومان» زن که مقصودش این نبود که پول بدهد و از این مرد بیچاره جوجه خروس بگیرد گفت: «خیلی خوب، بلند شو همهٔ جوجه‌خروس‌هات را بردار برویم در خانهٔ ما و پولش‌را هم بگیر.» مرد بیچاره خوشحال شد و فکر کرد که حالا خوب شد. هردو روانه شدند به طرف منزل زن. رسیدند جلو یك مسجد که دوتا در داشت. زن جوجه خروس‌ها را برداشت و به‌مرد گفت: «همین‌جا بنشین تا من پولش را برات بیارم» از این در داخل مسجد شد و از در دیگر رفت به طرف منزلش. در منزل دوتا دختر داشت، حکایت مرد جوجه‌فروش را برای آنها گفت. دختر بزرگش گفت: «آن مرد جوجه فروش کجاست؟» مادرش گفت: «پشت در مسجدی که دوتا در دارد نشسته و درانتظار من است که براش پول ببرم.» دختر گفت: «مادر میخوای من برم و لباس‌هاش را از تنش دربیارم و بیام» مادرش گفت: «برو، انشاالله زودتر از من بیائی» دختر آمد پشت در همان مسجد دید که مردی نشسته و سر به زانوی غم فرو برده، گفت: «ای برادر چرا سر به زانوی غم فرو بردی؟» مرد بیچاره حکایت را براش گفت.

دختر خیلی دلسوزی کرد و گفت: «برادر! حتماً خرجی و پول هم نداری؟» گفت: «نه» دختر گفت: «من یك بچه دارم که مشربه را توی چاه انداخته تو بیا اونو بیرون بیار و مزدت‌رو بگیر و خرج‌کن.» باز مرد صاف و ساده گول خورد وحرکت کرد تا آمد رسید لب چاهی که دختر نشان داد. لباسهاش را از تنش درآورد و رفت تو چاه. دختر هم لباس‌های مرد را برداشت و رفت خانه به مادرش گفت: «دیدی که من رفتم لباس‌هاش را درآوردم» دختر کوچکتر هم گفت: «مادر اگه اجازه بدی من میرم‌و از هیکل لختش هزار تومان پیدا می‌کنم و میارم» مادرش گفت: «برو، اگه



مرد غریب، لخت و عریان برسر چاه نشسته...

چنین کاری کردی یك درجه از من‌حقه‌بازتری» دخترك حرکت‌کرد آمد لب چاه دید یك مرد غریب لخت و عریان بر سر چاه نشسته، گفت: «برادر! چرا لخت هستی؟» مرد بیچاره حکایت را گفت؛ دختر گفت: «اگه با من شرط کنی که من هرجا ترابردم

و هرچه از تو پرسیدم بگی «آره» من میرم یك دست لباس خیلی اعلا برات میارم.» مرد گفت: «خیلی خب» دختر رفت و یکدست لباس خیلی اعلا آورد و داد به مرد. مرد جوجه‌فروش لباس را پوشید و حرکت کردند ورفتند تو بازار جلو دکان‌زرگری، دختر به مرد جوجه‌فروش گفت: «فقط هرچه من از تو پرسیدم بگو «آره».» گفت: «خیلی خب» دختر گفت: «آقای زرگر ما قدری طلاآلات لازم داریم» زرگر چون



مرد را خواباندند و بنا کردند اورا شلاق زدن

نگاهش به قیافهٔ این مرد و زن افتاد گفت: «خانم! دکان ما تعلق بشما دارد هرچه بخواهید از خودتان است.» دختر رفت یك انگشتر گرانبها برداشت و به مرد گفت: «آقا! این انگشتر را برداریم؟» مرد گفت: «آره» خلاصه دختر همینطور بقدر هزار تومان طلا برداشت و نشان مرد داد و پرسید: «خوبست؟» مرد هم گفت: «آره» بعد

دست در بغل کرد و گفت: «مثاینکه پولهام تو منزل مونده» آنوقت به زرگرگفت: «آقا! پولهام تو منزل مونده این آقا اینجا باشه تا من برم پولهام را بردارم و برگردم.» زرگر بیچاره که نمیدانست این دختر حقه‌باز است گفت: «اشکالی‌نداره، آقا شما اینجا هستین تا خانم بروند و پول بیاورند؟» مرد هم به عادت خودش گفت: «آره» دختر هم طلاها را برداشت و حرکت کرد رفت منزل و به مادرش گفت: «دیدی که از تن لختش چقدر طلا آوردم، به اندازهٔ هزار تومان» مادرش گفت: «احسنت به تو که دخترم هستی!» القصه برویم سر وقت زرگر بیچاره که دوساعتی طول کشید دید کسی پیدا نشد گفت: «آقا! خانم دیر کردند» مرد گفت: «آره»گفت: «مگر نرفتند پول بیاورند؟» مرد گفت: «آره» زرگر دید نه خیر آمدن خانم از حد گذشت و هرچه هم از این مرد می‌پرسه به‌غیر از «آره» چیز دیگری نمیگوید. زرگر بیچاره فهمید که زن سرش کـلاه گذاشته بنا کرد سر صدا کردن. اهل بازار جمع شدند گفتند: «این مرد را ببر پیش حاکم» زرگر، مرد جوجه‌فروش را برد پیش حاکم. حاکم چون از موضوع با خبر شد گفت: «زن چطور شد؟» بازهم مرد گفت: «آره» حاکم پرسید «مگه زن تو نبود؟» مرد گفت: «آره» حاکم دید نه‌خیر هرچه می‌پرسد جواب آره است پس حکم کرد مرد را بخوابانندش. مرد را خواباندند وبنا کردند او را شلاق زدن. مرد بیچاره فریاد زد: «نزنید خدا لعنتش کند که بخواهد جوجه‌خروس بیاورد اصفهان بفروشد!» حاکم گفت: «یعنی‌چه؟» مرد جوجه فروش حکایت را از اول تا به آخر بازگفت. آنوقت مرد جوجه‌فروش را آزاد کردند و گفتند: «برو، اما دیگه جوجه خروس به اصفهان نیار برای فروش!!»

غلام محمد دانشور ـ کارگر ـ بیدک‌آباده

عبّاس دُوس

روزی پسر یکی از حاجی‌ها دم‌در دکانش نشسته بود. دید دختری ماه‌پیکر دکان به دکان گدایی میکند تا رسید جلو دکان او، نگاهی به‌دختر انداخت دید درقشنگی و خوشکلی طعنه به‌ماه وآفتاب میزند، اما لباس‌های او ژنده و پاره پاره است.گفت: «ای دختر چرا با این شکل وسیما گدائی میکنی شوهر نمیکنی؟» جواب داد: «چند نفر برایم خواستگار آمدند پدرم نداد.» گفت: «چرا؟» جواب داد: «نمیدانم» اما پسر حاجی یك دل نه صد دل عاشق دختر شد. گفت: «من پسر فلان حاجی هستم این دکان‌ها تا پایین همه‌شان مال من است مرا می‌پسندی؟» جواب داد: «اگر پدرم حاضر شود من حرفی ندارم.» پسر بهمراه دختر به منزلش رفت. وارد حیاط شدند دید دستگاه، دستگاه سلطنتی است. دختر از پله بالا رفت پسر حاجی را به اطاقی راهنمائی کرد. پسر حاجی داخل اطاق شد دید پیرمردی با دم و دستگاه مجلل و لباسهای گرانقیمت‌روی‌کرسی زرنگار مشغول‌کشیدن قلیان‌است.اطاق‌نگو‌بهشت‌بگو‌که فرش‌های گرانقیمت پهن کرده‌اند. پسرك مات و حیران شد. در این اثنا دختر‌داخل اطاق شد غرق جواهر و لباسهای گرانبها پهلوی پدرش نشست. پسر حاجی ازگفتهٔ خود پشیمان شد خیال کرد حتماً میخواهند از او مؤاخذه کنند که چرا چنین حرفی زده زیرا این مرد هزار سال دیگر دخترش را به او نخواهد داد. پس‌از چند دقیقه‌ای پیرمرد به پسرك گفت: «یقین عاشق دختر من شده‌ای باینجا آمده‌ای؟» پسر سرش را پایین انداخت خجالت کشید گفت: «خجالت نکش من حرفی ندارم اما در این باب اسراری است که اگر قبول کنی من حاضرم» پسر به ناچار گفت: «بفرمایید تاببینم میتوانم یا نه» پیرمرد گفت: «اسم من عباس دوس است شغل من و تمام عائله من گدایی است. من دامادی میخواهم که در علم گدائی مثل من بی‌نظیر باشد. اگر

حاضری گدایی کنی و مالی بدست بیاوری من ترا به‌دامادی قبول می‌کنم والا نه» پسر گفت: «حاضرم» گفت: «پس برو هر موقع از پول گدائی صدتومان آوردی داماد من میشوی.» پسر رفت در منزل پس از سه روز دیگر صد تومان پول‌گرفت



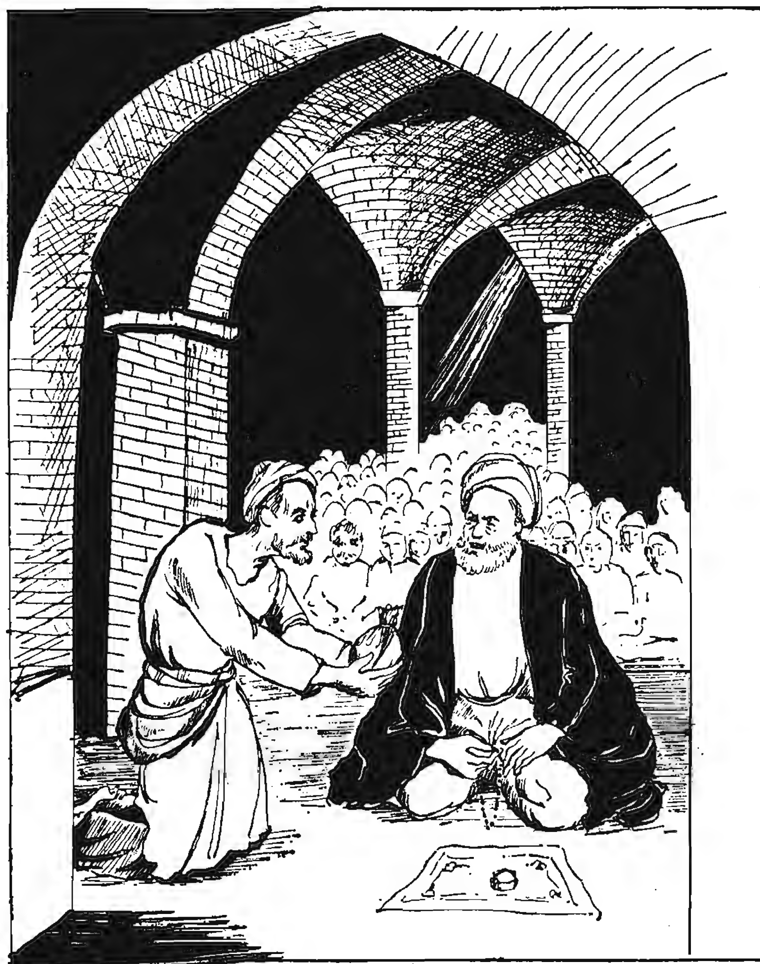
دید دختری ماه‌پیکر دکان به دکان گدائی میکند

رفت منزل عباس‌دوس همینکه چشم پیرمرد به او افتاد گفت: «نه این پول از دکان‌های شماست پول گدائی نیست» پسر گفت «از کجا دانستی؟» پیرمرد گفت: «از رگ پیشانی تو فهمیدم، گدا در پیشانی رگی دارد که باید بترکد تا بتواند گدائی کند تو هنوز به آنجا نرسیدی، آیا راستی میل داری گدا بشوی و با دخترم

ازدواج کنی یا نه؟ اگر میل داری من علمش را به‌تو می‌آموزم بعد از تو امتحان میکنم هرگاه‌خوب امتحان دادی من حاضرم والا نه» پسر قبول کرد و شب در آنجا ماند. صبح که شد عباس دوس‌به زنش گفت: «وسائل بیرون رفتن مرا آماده کن» زنش رفت یکدست لباس ژنده و یك‌عدد انگشتر طلا و دستبند طلا و گردن‌بند طلا آورد. پیرمرد لباس را پوشید این طلاآلات را هم در کهنه بست و به جیب گذاشت به پسر گفت: «بیا برویم» او به پیش و پسر به دنبال رفتند به مسجد جامع پس از نماز و روضه‌خوانی پیرمرد می‌رود جلو پیش‌نماز میگوید: «آقا در راه می‌آمدم مقداری طلاآلات پیدا کردم نمیدانم کی گم کرده است آوردم خدمت شما تحویل بدهم، شما به صاحبش برسانید، اما باید طوری دقت کنید که صاحبش تمام نشانی‌ها را بگوید و ببرد، همانطور ندهید» پیشنماز به سرو پای او نگاه کرد دید نیم‌قاز نمی‌ارزد اما چه مرد راست و درستی است، بعد گفت: «آقا من پنج بچهٔ بی‌مادر دارم که سه‌شبانه‌روز است خوراکی به حلقشان فرو نرفته و گرسنه و تشنه درخانه هستند دستم بدامنت به من کمکی بکن.»

پیشنماز گفت: «ایهاالناس مرد نازنینی که بچهٔ بی‌مادر و گرسنه و تشنه در منزل دارد می‌توانست این همه مال و جواهر را بفروشد خرج یکسال آنها بکند، ببینید چه مرد با دیانت و با خدایی است که آنها را بمن تحویل داده، به این‌مرد با حقیقت کمك کنید.» همهٔ اهل مجلس به او کمك کردند، پول وافری، بجیب‌زد و بیرون آمد. پسر حاجی هم پشت سرش آمد رسیدند به منزل به پسرك گفت: «دیدی با چه حقه‌یی پول گرفتم؟» گفت: «آری، پس تکلیف طلاآلاتی که از دست دادی چیست؟» گفت: «آنهم پول است صبر کن» فردا شد به زنش گفت: «نوبت تست برو.» زن یك دست لباس ژنده‌پوشید و پسر حاجی را همراه گرفت رفت در مسجد و پیشنماز را چسبید و گفت: «من زنی بی‌شوهر دارای هفت طفل بی‌پدر و یتیم هستم در محله ما هروقت عروسی بشود مرا همراه عروس می‌فرستند زینت کردن عروس با من است. هفتهٔ پیش من برای آرایش عروس مقداری طلاآلات ازیکی از همسایه‌ها امانت گرفتم که عروس را زینت بدهم توی راه آنها را گم کردم دوسه روز است دنبالش می‌گردم، بچه‌های من هم گرسنه و تشنه در منزل هستند دیروز شنیدم که پیرمردی آنها را پیدا کرده به شما سپرده است.» گفت: «نشانی‌هاش چیست؟» زن بطور کامل نشانی‌هاش را گفت. پیشنماز طلاآلات را به او داد زن گفت: «تکلیف اطفال من که چند روز است چیزی نخورده‌اند چیست؟» پیشنمازامر کرد باین زن با خدا اعانت کنید. پول کلانی هم به او دادند. زن از مسجد بیرون آمد پول فراوان در دست، با پسر حاجی به منزل آمد. عباس دوس به پسر گفت: «دیدی چطور گدائی میکنند؟ یاد بگیر حالا تکلیف تو اینست: امشب که رفتی دکان، نیمهٔ شب تمام اجناس دکان را ببر به خانه صبح که شد دم در دکان بنشین و گریه کن و بگو دکانم را دزد زده، اگر گریه کردن بلد نیستی من کاری به تو یاد میدهم که تا دست و آستینت را بچشم بمالی بی‌اختیار اشك جاری شود، پس از این گریه

و آه‌و ناله همکارانت به نام اعانه به تو پول خواهند داد، بعد خودت دکان به‌دکان برای اعانه میروی کم‌کم به محل میروی روی این حساب روی تو باز خواهد شد» پسر عین این دستور را بکار بست پیرمرد مقداری آب‌پیاز به او داد برای گریه



آقا! در راه می‌آمدم مقداری طلاآلات پیدا کردم

کردن. طولی نکشید که پسر، یکی از گداهای مشهور شهر شد و همیشه پول و پلهٔ زیادی برای عباس می‌آورد. عباس هم دخترش را به او داد و عروسی کردند. روزی عباس به حمام رفته بود نوره گذاشته بود و مشغول چیدن پشم‌هاش بود، دیدسائلی آمد دم در حمام می‌گوید: «یا محمد یا علی» عباس پیش خود گفت: «اه! این دیگه کیه حمام را هم رد نمیکند، این دست مرا از پشت بسته، پس من در مدت عمرم

چه غلطی میکردم» بعد گفت: «عمو مگر نمی‌بینی این‌جا حمام است و دارم نظافت میکنم تویخهٔ مرا گرفتی میگوئی یا محمد یا علی مگر دیوانه شدی؟» پسر جواب داد: «فقیر بیچاره‌ام از همان پشم حمام اگر مقداری کرم کنی خدا عوضت بـدهد.» عباس مقداری پشم با کثافت توی دستش ریخت و پسر رفت. عباس چون به منزل آمد ماجرا را برای زن و دامادش نقل کرد بعد گفت: «اورا میگویند شاه‌گداها نه من و ترا، ما نوکر اوهم نمی‌شویم او برای ما خوب بود نه شاه‌داماد» پسر چون این حرفها را شنید دست کرد توی جیب و کهنه‌ای که در آن مقداری پشم حمـام بود بیرون آورد گفت: «استاد جان آن سائل من بودم نه دیگری» عباس صورت او را بوسید گفت «آفرین تو دست مرا از پشت بستی!»

شادروان محمد قاسمی ـ پنجاه و سه ساله ـ مدیر مدرسه ـ زنده تا سال ۱۳۵۰ ـ امامزاده قاسم شمیران.

مثل روباه

روزی بود و روزگاری. در زمان خیلی پیش یك روباهی بود، یکروز این روباه از در مسجد آبادی می‌گذشت دید یك نفر دارد نماز میخواند و پوستین او کف مسجد افتاده، یواشکی جلو رفت و پوستین را برداشت و پا به فرار گذاشت. رفت تا از آبادی دور شد. این آروباه لانه‌اش در بیابان سر یك تپهٔ بلندی بود که دور تا دور آن دره بود. القصه، آروباه همه‌جا پوستین را برد تا به لانه‌اش رسید. روی تپه دم در لانه‌اش پوستین را پهن کرد و مشغول شکافتن آن شد. از آن طرف مردی که نماز می‌خواند بعداز نماز دید پوستینش را برده‌اند. از این طرف وقتی روباه مشغول شکافتن و پاره کردن پوستین بود، گرگی سر رسید و بـه روباه گفت: «آ روباه خدا قوت بدهد، داری چکار میکنی؟» آروباه سرش را بالا کرد و به گرگ گفت: «ای برادر میخواهی چه کار کرده باشم؟ مگر نمی‌بینی دارد فصل سرما و زمستان نزدیك میشود وقتی سرما شروع شد اگر پوستین خوب نباشد از سرما میمیریم. حالا دارم پوستین میدوزم برای اینکه در فصل سرما بپوشم و از سرما نمیرم» آگرگ گفت: «ای روباه ترا بخدا میتوانی یك همچو پوستینی هم برای زمستان من بدوزی؟» آروباه سرش را پایین انداخت و برای اغفال گرگ کمی مکث کرد و به فکر فرو رفت. بعد سرش را بالا کرد و توی چشم‌های گرگ خیره شد و قدری مند مند کردوگفت: «ای گرگ راستش را بخواهی من یك پوستین خیلی خوب و دلبخواه برای تو میدوزم ولی خرج دارد» گرگ خوشحال و ذوق زده شد و پرسید: «چه خرجی دارد؟» آروباه گفت: «باید بروی و هرطور شده هشت تاگوسفند پرپشم و چاق و چله یا از گله‌ها یا از توی طویله‌ها خلاصه از هرجا که شده دست و پا کنی وبگیری و بیاوری تا من سر صبری پوست آنها را بکنم و برای تو پوستین بدوزم که سالیان درازی در فصل زمستان از سرما در امان باشی» گرگ گفت: «ای

برادر اینکه خرجی ندارد تو پوستین برای من بدوز من بجای هشت تا گوسفند ده‌تا می‌آورم.» روباه گفت: «حرف مرد یکیه، من وقتی که به تو قول دادم پوستین برات بدوزم می‌دوزم دیگه اگه سرم بره زیر قولم نمی‌زنم. یاالله تو دیگه معطل نکن اگه میخواهی زودتر پوستین برات بدوزم از همین حالا شروع به کار کن و برو گوسفندها را بیار. البته سعی کن گوسفند لاغر و بی‌پشم نیاری» گرگ از زور خوشحالی بنا کرد ورجی ورجی کردن و گفت: «ای آروباه من رفتم دنبال آوردن گوسفندها» آروباه هم گفت: «برو بامید خدا. تا تو گوسفندها را بیاری منهم حاضر میشم» آگرگ از پیش روباه رفت و از تپه سرازیر شد، وقتی که گرگ داشت از تپه پایین میرفت آروباه خیره خیره او را ورانداز کرد و گفت: «ای پدر سوخته صاحب احمق، بگذار گوسفندها را بیاوری پوستینی برایت بدوزم که کیف کنی» آگرگ همه‌جا رفت و بهردرد سری بود یکی یکی هشت‌تا گوسفند چاق و چلهٔ دنبه‌دار پرپشم از گله‌ها دزدید و تحویل آروباه داد. آروباه به گرگ گفت: «برو ده روز دیگر بیا تا پوستین را تحویلت بدهم» آگرگ به شوق پوستین و اینکه تا ده روز دیگر صاحب پوستین میشود خرم و خوشحال از تپه سرازیر شد که دنبال کار خود برود. وقتی میخواست برود دوباره رویش را جانب روباه کرد و گفت: «ای آروباه دستم بدامنت ببینم چه پوستینی برایم می‌دوزی؟» آروباه قاه قاه خندید و گفت: «ای برادر احتیاج به سفارش نیست، من اصلا بدون سفارش تو نیت کرده‌ام پوستین خوبی برایت بدوزم. برو خاطرت جمع باشد، برو و سر ده روز که شد بیا پوستینت را تحویل بگیر و یك عمر هم بمن دعا کن.» گرگ رفت و روباه خوب گرگ را پایید تا از نظرش ناپدید شد. آروباه لاشهٔ گوسفندها را برد توی لانه‌اش در محل امنی پنهان کرد وافتاد پای آنها و مشغول خوردن شد. القصه اینکه آروباه تا نه روز تمام از گوشت و دنبهٔ گوسفندها میخورد و وق‌وق میکرد، دستهاش را به آسمان میکرد و شکر حق میکرد. تا روز دهم که نزدیك شد آروباه فهمید حالا موقع آمدن گرگ است. اول کمی فکر کرد که چه حیله‌یی بکار بزند تا فکری به خاطرش رسید. فوری رفت و مقداری از پوست‌های پاره پاره شدهٔ گوسفندها را آورد دم در لانه‌اش ریخت و گرفت وسط آنها خوابید و سرش را گذاشت روی دستهاش وبناکرد ته دره را پائیدن‌که ببیند گرگ‌کی میآید. همینطورکه داشت ته دره را می‌پایید از دور گرگ را دید که به‌طرف تپه بالا میآید، گذاشت تا گرگ خوب نزدیك شد. آنوقت از جاش بلند شد و مشغول زیروروکردن پوست‌های پاره‌پاره شد. آنها را زیرورو میکرد، این‌ور وآن‌ور می‌انداخت و با خود بلندبلند میگفت: «این برای فلان جای پوستین، این‌هم برای فلان جای‌پوستین» وچنان بلندبلند این جملات را میگفت که گرگ حرفهای او را می‌شنید. بازهم آروباه برای اغفال گرگ بلندبلند میگفت: «جهنم! گور جهودا، بگذار من‌که معطل میشوم ولی یك پوستین بسیار خوب برای آگرگ که رفیق جان‌جانی من است بدوزم» روباه ضمن اینکه تکه‌های پوست را زیرورو میکرد و باخود این حرف‌ها را میزد سرش را انداخته

بود پائین و سرگرم کار خود بود و زیرچشمی‌هم گرگ را می‌پایید و اصلا خودش را به‌آن راه نمی‌زد که گرگ خیال کند روباه ازبس سرگرم کار است نفهمیده گرگ آمده. وقتی گرگ آمد بالای سر روباه گفت: «ای آروباه، ای رفیق باوفا خدا قوت بدهد. خسته‌نباشی چه‌کردی؟ دوختن پوستین را به‌کجا رساندی؟» روباه سرش را بالا کرد و رویش را به‌جانب گرگ کرد وگفت: «ای آگرگ تو خسته نباشی، ای برادر مگر نمی‌بینی چطور دارم تلاش میکنم؟ اصلا از همان روزیکه تو رفتی تا حالا دارم شب و روز تلاش میکنم‌که بلکه انشاالله زودتر پوستین ترا به‌تو تحویل بدهم و حالا پوستین تمام شده، تنها آنگله‌اش مانده به‌آستین و حالا تو باید بروی و چهـارتـا گوسفند چاق و فربه و پشم‌دار بیاوری تا انگله‌اش را از آستین دربیاورم و پوستین را به‌تو تحویل بدهم.» گرگ کمی ناراحت شد ولی چاره نداشت، ناراحتی او برای آوردن چهارتا گوسفند نبود، ناراحتی او برای پوستین بود. روباه گفت: «یاالله برو و معطل‌نکن. بجان عزیزت قسم میخورم‌که تا چهارتا گوسفند را بیاوری پوستینت‌هم حاضر است.» گرگ از تپه سرازیر شد و آمد با هزار زحمت وکتك‌خوردن بهرنحوی بود چهارتا گوسفند دیگر دست‌وپا کرد و آورد تحویل آروباه داد وگفت: «ای آروباه حالا کی پوستین من درست میشود وآن را کی بمن تحویل میدهی؟» روباه کمی فکر کرد وگفت: «ای آگرگ چون میخواهم پوستین خوبی برایت بدوزم باید ده روز دیگر بمن مهلت بدهی از حالا برو دنبال‌کارت و روز دهم‌که شد بیا و پوستینت را حاضر و آماده تحویل بگیر وبرو» آگرگ‌گفت: «ای آروباه دستم بدامنت من حرفی ندارم ولی سر ده روزکه آمدم دیگر پوستین تکمیل باشدها» روباه‌گفت: «به‌به، هنوز مرا نشناخته‌یی، بجات عزیزت روز دهم پوستین تکمیل است و تحویلت میدهم برو، برو دنبال‌کارت و خاطرت جمع باشد. از همین حـالا شروع میکنم به‌دوختن پوستین.» گرگ وقتی این حرف را شنید راهش را پیش‌گرفت و رفت دنبال‌کارش. وقتی‌گرگ رفت روباه خوب او را پایید تا ازنظرش ناپدید شد. آنوقت برگشت توی لانه‌اش و خوب ورجی‌ورجی‌کرد وگفت: «ای‌گرگ احمق برو تا ده روز دیگر فکری بحالت میکنم.» آنوقت لاشهٔ چهارتا گوسفند راهم برد و پنهان‌کرد و مشغول خوردن گوشت و دنبهٔ گوسفندها شد. ازگوشت و دنبهٔ‌گوسفندها میخورد و وق‌وق میکرد، سرش را به آسمان بلندکرده بود و شکر خدا را میکرد. روزها کارش همین خوردن و خوابیدن بود. تا روز نهم، وقتی روز نهم‌که شد نشست و مشغول طرح نقشه شدکه فردا چه بکند و چه جواب‌گرگ را بدهد؟ فکری بخاطرش رسید، از جاش بلند شد و از تپه سرازیر شد و یکراست رفت توی قلمستان‌کنار رودخانه و یك بغل ترکهٔ درخت بید و صنوبر چید و آنها را برداشت آورد ریخت دم لانه‌اش. صبح روز دهم بلند شد و مشغول سبدبافی شد. ولی زیرچشمی ته‌دره را می‌پایید که ببیند آگرگ کی پیداش میشود. همینطورکه داشت ته دره را می‌پایید دید آگرگ سرش را انداخته زیر و دارد می‌آید. آروباه تندتند مشغول بافتن سبد شد. تاگرگ رسیدگفت: «ای آروباه خدا قوت بدهد. داری چه‌کار میکنی؟ دوختن پوستین من به‌کجا رسید؟» آروباه سرش

را بلندکرد و نگاهی تحقیرآمیز به‌گرگ کرد وگفت: «ای‌گرگ هیچ می‌فهمی داری چی‌چی میگوئی؟ مگر دیوانه شده‌ای؟ پوستین چی؟ کشك چــی، پشم چی؟» گرگ ناراحت شد وگفت: «ای روباه! من با هزار زحمت و خون‌دل‌خوردن و اینهمه دردسر رفتم و آن‌گوسفندها را گرفتم و آوردم و تحویل تو دادم برای خاطر پوستین. من در حالی‌که گرسنه بودم دلـم نیامد یکی ازآن گوسفندها را خــودم بخــورم، صاحبان گوسفندها با سگهــاشان شب و روز دنبــال من می‌گردندکــه مرا بگیرند و تقاص گوسفندهاشان را بکنند. من اگر بخاطر پوستین نبود اینطور با جانم بازی نمیکردم حتی این آخری دیگر خدا بمن رحم‌کرد والا چوپان‌ها با سگ‌هاشان کار مرا ساخته بودند.» آروباه خنده‌یی‌کرد وگفت: «ای‌گرگ! دروغ نگفته‌اند که گرگ جماعت احمق و بی‌شعوراند. آخر مگر عقلت پاره‌سنگ می‌برد‌که داری این حرفها را میزنی؟ من اصلا پوستین دوزی بلد نیستم. برو دنبال کار وبدبختیت و بگذار من به‌کارم برسم و زودتر این سبد را ببافم. مگر نمی‌بینی دارد زمستان می‌آید.» گرگ گفت: «از این حــرفهــا گذشته، این چیه داری درست میکنی؟» آروباه‌گفت: «این خانهٔ زمستانی است. این را می‌بافم برای اینکه زمستان سردم نشود» آگرگ فوری موضوع گوسفندها وپوستین را فراموش‌کرد وگفت: «ای روباه! ترا به‌روح پدرت قسم میدهم بیا یك همچو خانه‌هم برای من بباف» آروباه‌گفت: «ای بچشم، ای بچشم راستی همین را میخواهی برایت ببافم؟» به‌محض اینکه‌گرگ این حرف را شنید سخت خوشحال شد وگفت: «آره همین را برای من بباف» روباه به‌گرگ‌گفت: «بیا چند لکی بنشین وسط این سبد تا آنرا به‌قالب هیکلت ببافم.» گرگ آمد و چندش زد وسط سبد و نشست و آروباه بناکرد جلد جلد به‌بافتن سبد و همینطور سبد را بافت تا به‌اندازهٔ هیکل گرگ درآمد و هرچه سبد را می‌بافت به‌طرف بالا که می‌آمد در آن را تنگ و تنگ‌تر می‌بافت تا جائی‌که آگرگ به‌کلی در وسط سبد بافته‌شده پنهان شد. آروباه در سبد را بافت تا بهم آمد. آگرگ‌گفت: «ای روباه پس درش ازکجاست؟» آروباه جواب داد: «تو فعلا کاری به‌درش نداشته باش. درش از پائین باز میشود» وقتی سبد بافته شد و تکمیل شد روباه سبد را به‌دوش‌گرفت و بناکرد به‌رفتن. آگرگ پرسید: «ای روباه مرا به‌کجا می‌بری؟» روباه‌گفت: «تو فعلا کاری نداشته‌باش تا بعداً به‌تو بگویم کجا می‌برمت» القصه روباه همینطور سبد را برد وبرد تا سر یك‌کوه رسید. سبدرا گذاشت بەزمین وکمی خستگی گرفت آنوقت به‌گرگ‌گفت: «ای‌گرگ‌بی‌شعور احمق ای پدرسگ‌صاحب، حالا دلت میخواهد بروی پیش پدرت؟» گرگ‌گفت: «ای آروباه! مگر دیوانه شده‌ای؟ داری چه‌میگوئی؟ چرا شوخی می‌کنی؟» آروباه‌گفت: «به‌ارواح مرحوم پدرت شوخی نمیکنم بدان وآگاه‌باش که تمام‌گوشت و دنبــهٔ گوسفندها را ذخیره کرده‌ام برای روز تنگ و الآن هم‌ترا بااین سبد از سر این‌کوه به‌ته دره تل میدهم، به‌ته دره‌که رسیدی پدرت را زیارت میکنی» هرچه‌گرگ التماس کرد وگفت: «دستم بدامنت من دیگر پوستین نمیخواهم وکــاری به‌کــارت ندارم در این خانه را بازکن تا من بیرون بیایم و بروم دنبال کارم» روباه گوش بحرف و التماس‌های او

نکرد و همینطورکه سبد جلوش بود با لگد زد و آنرا ازکوه سرازیر کرد. سبدهم همینطور که با شدت تمام می‌چرخید تکه‌تکه شد و هرتکه‌اش به‌یك سنگی گیر کرد و گرگ‌هم تمام بدنش مجروح شد. اماهنوز رمقی در بدن داشت. آروباه وقتی این‌کار را کرد راهش را گرفت و آمد تا به‌لانه‌اش رسید. ازآنطرف گرگ که بیهوش شده بود وقتی به‌هوش آمد از زور درد زوزه می‌کشید و ناله میکرد و چون دید کسی به دادش نمی‌رسد با هزار زحمت‌سینه‌کش، سینه‌کش با بدن خردشده خودش را به لانه‌اش رسانید و توی لانه‌اش گرسنه وتشنه ومجروح افتاد و با خودگفت: «ای روباه پدرسگ اگر گیرم بیفتی بلدم چکارت بکنم. بلائی سرت بیاورم‌که در داستانها بگویند. آن پوستین‌که میخواستی برایم بدوزی ندوختی با هزار زحمت و جان‌کندن آن گوسفندها را برایت آوردم و خودم باگرسنگی و بدبختی بسربردم. بالاخره این بازی را سرم درآوردی عیبی ندارد، بالاخره خوب می‌شوم وبه‌حسابت می‌رسم.» گرگ مدت سه‌چهار هفتهٔ تمام توی لانه‌اش گرسنه و تشنه افتاد تا خوب شد و بلند شد که برود سراغ روباه و به‌حسابش برسد. از اینطرف روباه هرروز ازگوشت‌ها و دنبه‌های انبارشده که گرگ براش آورده بود می‌خورد و وق‌وق میکرد، سرش را به آسمان‌کرده بود و شکر خدا را میکرد. ولی میدانست یکروزی گرگ برای‌گرفتن تقاص به‌سراغش خواهد آمد. روی این حساب هرروز دم لانه‌اش می‌نشست و ته دره را می‌پایید که ببیند گرگ کی به‌سروقتش خواهد آمد. در این مدت‌که گرگ در لانه‌اش خوابیده بود روباه‌هم از صبح تا عصر کارش همین بود که هروقت گرسنه‌اش میشد میرفت و ازگوشتها و دنبه‌های ذخیره شده میخورد و وق‌وق میکرد. سرش را به آسمان کرده بود و شکر خدا را میکرد. وقتی‌که از خوردن فارغ میشد میآمد کنار در لانه‌اش، دستهاش را میگذاشت روی زمین و سرش را میگذاشت روی دستهاش ته دره را می‌پایید که گرگ کی میآید، با خود فکر میکرد گرگ که آمد این دفعه چه‌بلائی به‌سرش بیاورم؟ تا بالاخره فکری به‌نظرش رسید. سه‌چهارهفته‌که از این موضوع گذشت روباه فهمید دیگر حالا گرگ خوب شده و هرجا باشد به‌سروقتش خواهد آمد. این بودکه تصمیم‌گرفت فکر و نقشه‌اش را به‌مرحلهٔ عمل بگذارد. آنوقت رفت و مقداری زیاد آب آورد و ذخیره کرد و مقداری خاك نرم‌هم آورد و منتظر آمدن گرگ شد. یکروز صبح زود وقتی روباه درکمینگاه خود نشسته بود و داشت ته دره را می‌پایید ناگهان دید از آن دور گرگ با حال نزار و بدن لاغر و نحیف دارد شلان و لنگان به‌طرف لانهٔ روباه بالا میآید. روباه برای اجرای نقشه‌اش ازجا بلند شد و دست‌بکار شد. آب آورد و ریخت سرخاك وگل خوبی درست کرد و مشغول ساختن یك سبوی‌گلی‌بزرگ شد. همچنانکه داشت سبو درست میکرد، آگرگ سررسید ولی دیگر رمقی در تن گرگ باقی نمانده بود. گرگ آمد بالای سر روباه ایستاد وگفت: «ای روباه فلان‌فلان شده، پدرسگ، خوب‌گیرت آوردم، حالا نوبت من است که ترا بفرستم پیش مرحوم پدرت. نامرد خوب بلاهائی به‌سرم آوردی. حالا کاری به سرت بیاورم که کیف کنی» آروباه خونسردانه سرش را بالاکرد و نگاهی به‌سراپای

گرگ انداخت وگفت: «خدا پدرت را بیامرزد مگر دیوانه شده‌ای؟ و یا مخت عیب کرده؟ اصلا دروغ نگفته‌اند که طایفهٔ گرگها خل و دیوانه‌اند آخر از جان من چـه میخواهی و داری چی میگوئی؟» آگرگ‌گفت: «بلندشو خودت را به‌نفهمی نزن ـ مگر تو آن روباه نیستی که میخواستی برای من پوستین بدوزی وگوسفندهایی راکه من بخاطر دوختن پوستین برایت آوردم خوردی ولی پوستین درست نکردی؟ مگر تو آن روباهی نیستی‌که مرا گذاشتی وسط سبد و ازکوه و کتل کردی پایین که نزدیك بود بمیرم ولی خدا نخواست. حالاهم‌که می‌بینی حال ندارم ولی چون می‌خواستم از تو تقاص بگیرم با هزار جان‌کندن خودم را به‌اینجـا رساندم» آروباه وقتی تمام حرفهای گرگ را شنید خلقش را تنگ‌کرد و از جاش بلند شد و تف انداخت توی صورت‌گرگ وگفت: «تف به‌صورتت ای نامرد! خوب نگاه‌کن ببین مرا می‌شناسی؟ اصلا من نه پوستین‌دوزم، نه سبدباف و سبد درست‌کن. من آبا و اجدادی کارمان همین بوده که می‌بینی. من اصلا سر از حرف‌های تو درنمی‌آورم که داری چه میگویی و منظورت‌کیست؟!» آگرگ تمام بلاهایی راکه روباه به‌سرش آورده بود فراموش‌کرد و پرسید: «ترا بخدا بگو بدانم این چیست‌که داری می‌سازی و به‌چه‌درد می‌خورد؟ روباه‌گفت: «خدا پدرت را بیامرزد اینقدر عقلت نمیرسد و نمی‌فهمی این چیست و شعور نداری و نمی‌دانی‌که پس‌فرداست‌که سرما و برف و باران میآید. آدم یك خانهٔ خوب و خشك و تمیز میخواهد کـه در آن بخوابد. و حالا این خانهٔ زمستانی است که دارم برای روز سیاهم درست می‌کنم.» گرگ‌گفت: «ترابخدا بیا و این را برای من درست‌کن.» آروباه برای اغفال گرگ کمی مکث‌کرد وگفت: «هرچند برای خودم این را می‌ساختم ولی ازبس ترا دوست دارم این را پیشکش تو میکنم، حالا تو بیا بنشین توش تا بـه‌قـد و هیکلت آنرا اندازه بگیرم و درست‌کنم» آگرگ سخت خوشحال و ذوق‌زده شد و رفت چنـد لکی نشست وسط سبوی‌گلی‌که آروباه داشت درست میکرد. آروباه وقتی دید گرگ نشست با تردستی تمام سبو را به‌اندازه هیکل گرگ درست‌کرد و سر آنرا بهم آورد و به‌گرگ‌گفت: «اصلا تکان نخور تا خانه خوب خشك بشود» آفتاب‌گرم سبو را خشك‌کرد. وقتی سبو کاملا خشك شد گرگ ازسوراخ کوچکی‌که روباه برای تنفس او درکوزه‌گذاشته بود از روباه پرسید: «درآن‌کجاست؟» روباه‌گفت: «فعلا تو کاری باین‌کارها نداشته‌باش، بعداً می‌فهمی درآن ازکجا باز می‌شود» روباه سبو را بدوش‌گرفت. گرگ پرسید: «مرا به‌کجا می‌بری؟» روباه جواب داد: «آن‌دفعه فرستادمت پیش مرحوم‌پدرت، نرفتی حالا میخواهم ترا بفرستم پیش مرحومهٔ ننه‌ات بلکه ننه‌ات ترا نگهداری‌کند.» گرگ‌گفت: «ای آروباه دستم بدامنت. من‌که غیراز خدمت بتو کاری نکرده‌ام، وانگهی من با ننه‌ام کاری ندارم. مرا نبر ترا بخدا مرا رهاکن. من اصلا از خیر این خانهٔ زمستانی‌گذشتم و با توهم کاری ندارم» روباه‌گفت: «بی‌خودی رونینداز نمیشود. برای اینکه ننه‌ات سفارش کرده‌که زود بچه‌ام را بفرست بیاید» القصه روباه سبو را بدوش‌گرفت و آورد توی آبادی و رفت توی میدان آبادی جمعیت آبادی توی میدان داشتند بازی میکردند تا چشمشان به

آروباه افتاد هلهله توی آنها افتاد و همه یکصدا گفتند: «ای مردم تماشاکنید ببینید آروباه را، آروباه را،» آروباه چون اوضاع را بروفق مراد دید سبو را که گرگ درون آن بود وسط جمعیت به‌زمین انداخت و در رفت. سبو شکست و مردم دیدند گرگی از توی سبوی شکسته بیرون افتاد. تاگرگ خواست دست‌وپایی‌کند و از وسط



گرگ بدبخت را آنقدر زدند که به حال مرگ افتاد

مردم خودش را نجات بدهد مردم ریختند سرگرگ و با بیل وکلنگ و چوب و چماق و سنگ و تیشه آنقدر گرگ بدبخت را زدند که گرگ به‌حال مرگ افتاد. القصه بهرنحوی بود گرگ به‌حال مرگ خودش را از وسط جمعیت بیرون انداخت و شلان و لنگان خودش را رساند به‌لانه‌اش و مدت دوسه‌هفته بیمار و گرسنه بسربرد تاکمی حالش خوب شد. با خودگفت: «اگر این‌دفعه دستم به‌روباه برسد دیگر امانش نمیدهم و تلافی نوکهنه‌ها را به‌سرش درمی‌آورم. از آن طرف روباه وقتی گرگ و سبو را وسط جمعیت توی میدان آبادی انداخت و فرارکرد همه‌جا آمد تا به‌لانه‌اش رسید و رفت ازگوشت و دنبه‌های ذخیره‌شده میخورد و وق‌وق میکـرد، سرش را به‌آسمـان بلندکرده بود و شکر حق میکرد. و با خود میگفت: «انشاالله که این‌دفعه مردم آبادی حساب گرگ را رسیده‌اند وگرگ ازبین رفته. ولی اگر از بین‌هم نرفته باشد لااقل تا دوسه هفتهٔ دیگر نمیتواند تکان بخورد و آنوقت‌هم تاآن‌موقع یك نقشهٔ دیگر برایش میکشم. اگر این‌دفعه پیدایش شد می‌فرستمش عقب نخودسیاه که دیگر برنگـردد.» باخود این حرفها را می‌زد و در این مدت که میدانست گرگ نمی‌آید هرروز از گوشت و دنبه‌ها می‌خورد و وق‌وق میکرد، سرش را به‌آسمان بلندکرده بود و شکر حق

میکرد. اما احتیاط را از دست نمیداد زیرا میدانست هروقتکه باشد گرگ بـه سروقتش خواهد آمد و میدانست این‌دفعه خیلی باید حیله بکار ببرد تا بتواند از دست‌گرگ فرارکند. فکرها کرد و نقشه‌ها کشید تا بالاخره فکری بخاطرش رسید چون شب شد از جاش بلند شد و رفت توی آبادی و وارسی‌کرد و برای بدام‌انداختن گرگ جایی را به‌نظرگرفت و زود به‌لانه‌اش برگشت و شب را با فکر راحت خوابید. چون صبح شد از خواب بیدار شد و احساس‌کرد که گرگ هرطـوری شده امـروز پیداش می‌شود. اول یك شکم‌سیر ازگوشت و دنبه‌های ذخیره شده خورد و آمد دم در لانه‌اش سرش را گذاشت روی دستهاش و خوابید و ته دره را می‌پایید. ناگهان از ته دره چشمش به‌گرگ افتاد و دید دارد شلان ولنگان از دره بالا میآید. آروباه با خودگفت: «اگر این‌دفعه شل بگیرم گرگه حسابم را میرسد. ولی ایندفعه دیگر حساب اول وآخرش را یکجا میرسم.» درهمین موقع گرگ سررسید وگفت: «ای روباه مکار حیله‌باز خوب این‌دفعه به‌چنگم افتادی. الآن ترا میفرستم پیش آقات و ننه‌ات. خوب بازی‌هایی سرم درآوردی!» آروباه طبق عادت همیشگی خودش را از تك‌وتا نینداخت. سرش را بالاکرد و سراپای‌گرگ را ورانداز کرد وگفت: «خب‌خب دیگر بس‌کن و از این حرفها نزن ــ بابا واقعاً تو شوخـی‌هم سرت نمیشود! من تابحـال با تو شوخی میکردم و این‌کارها همه‌اش از راه شوخی بود. والله هم پوستینت حاضر است و هم خانهٔ زمستانیت. می‌خواستم ترا امتحان‌کنم ببینم چندمرده حلاجی. بین دوتا رفیق‌که این حرفها نیست. حالا اوقاتت تلخ نشود.گوش‌بده با تو حرفی دارم.» گرگ پرسید: «چـه‌حرفی داری؟» روباه‌گفت: «یك طعمهٔ بسیار خوب و لذیذی گیرآورده‌ام. اول باید برویم او را بخوریم بعداً بیاییم سرصبری حرفهایمان را بزنیم و من پوستین و خانهٔ زمستانی ترا به‌تو تحویل بدهم.» گرگ ابله تا نام طعمه شنید دهنش آب افتاد و تمام آن بازی‌هائی راکه روباه بسرش آورده بود به‌کلی فراموش‌کـرد و از روباه پرسید: «یاالله زود بگو ببینم آن طعمه کجاست تا زود برویم و آنرا بخوریم؟» روباه‌گفت: «ای بابا چه‌خبرته؟» صبر داشته‌باش، نترس، دست‌پاچه نشو. طعمه از چنگمان درنمی‌رود. باید صبرکنیم تا شب بشود و هواکه تاریك شد آنوقت میرویم سروقت آن.» القصه صبرکردند تا شب فرارسید. وقتی هوا کاملا تاریك شد روباه رویش رابه‌گرگ‌کرد وگفت: «ای رفیق عزیز! بلندشو حالا موقع آن رسیده‌که برویم به‌سروقت طعمهٔ لذیذ.» روباه وگرگ راه افتادند. روباه از جلو وگرگ از دنبالش از تپه به‌سمت آبادی سرازیر شدند. روباه به‌گرگ‌گفت: «این طعمه توی آبادی است و برای اینکه خاطرجمع‌باشی‌که خطری دربین نیست من از جلو میروم و هرکجا رفتم تو از دنبال من بیا وکاری‌نداشته‌باش تا صاف ببرمت سرطعمهٔ‌لذیذ.» گرگ بدبخت به‌دنبال روباه مکار رفت و حرفی‌هم نمی‌زد تا بالاخره به‌آبادی رسیدند و طوری که سگهای آبادی خبر نشوند روباه گرگ را برد سربام یك طویله که پراز گوسفند بود و این طویله از سقف یك دریچه داشت‌که بلندی آن تاکف طویله چند ذرع بود. روباه گرگ را برد سر دریچهٔ طویله و به‌گرگ‌گفت: «ببین داخل طویله پـراز گوسفند

چاق‌وچله است تو از همین دریچه برو توی طویله و من‌هم فوری یك طناب میآورم و از دریچه سرازیر میکنم و تو گوسفندها را به‌طناب ببنـد. من آنهـا را بالا میکشم آخرکار تراهم بالا میکشم به‌اتفاق گوسفندها را برمیداریم و می‌بریم و سرصبری حرفهایمان را می‌زنیم.» گرگ ابلـه ایندفعه‌هم فریب خورد و از درجینه خـودش را توی طویله انداخت. وقتی به‌کف طویله افتاد تمام بدنش‌کوفته شد. آروباه وقتی دیدگرگ به‌دام افتاد یواشکی آمد پشت در خانه صاحب گوسفندها و بناکرد واق‌واق کردن. صاحبخانه ازخواب بیدار شد. وقتی صاحب‌خانه بیدار شد روباه پابفـرار گذاشت و رفت دنبال‌کارش. صاحب خـانـه از جاش بلند شد و به‌بچـه‌هاش گفت: «بچه‌ها، حتماً گرگی توی طویله افتاده، برای اینکه من صدای واق‌واق آنرا شنیدم. شما چوب و چماق و بیل بردارید منهم چراغ را برمیدارم برویم طویله.» القصه، مرد با بچه‌هایش هرکدام چوبی و بیلی بدست‌گرفتند و رفتند توی طویله. در طویله راکه بازکردند دیدند تمام‌گوسفندها راگرگ خفه‌کرده است. صاحب گوسفندها به بچـه‌هاش‌گفت: «این‌گرگ پدرسوخته‌صاحب گوسفنـدهای ما راکشته، ماهم نباید بگذاریم او جان سالم بدر برد.» القصه در طویله را محکم بستند وگرگ را در میان گرفتند وگفتند: «ای پدرسوخته‌صاحب کارت به‌جائی رسیده که می‌آئی وگوسفندهای ما را خفه میکنی؟» آنوقت با بیل و تیشه و چوب ریختند سرگرگ و گرگ را خوب با بیل و تیشه وچوب له‌ولورده‌کردند وکشتند و نعش گرگ را همان شبانه بردند بیرون آبادی انداختند و به‌خانهٔ خود برگشتند. صبح که شد روباه فهمید که گرگ کشته شده. آنوقت از سر تپه سرازیر شد و آمد سرنعش گرگ و از راه حیله‌گری بناکـرد به‌گریه‌زاری‌کردن وگفت: «ای گرگ چقدر احمق بودی. دلـم خیلی برایت می‌سوزدکه چه زود به‌کشتن دادمت. چونکه برایم خیلی خوب بودی» کمی‌که بالای سر گرگ آه و زاری‌کرد آمد و عبایی تهیه‌کرد و انداخت روی دوشش و از پشگل شترهم یك تسبیح صددانه درست‌کرد وبدست‌گرفت وبناکرد به‌وردخواندن‌وتسبیح‌چرخاندن؛ ورد روباه این بودکه میگفت: «الله نور ــ خاك تنور ــ پشگل بز ــ خدا بیامرز» این ورد زبانش بودکه مدام می‌خواند و تسبیح می‌چرخاند و راه می‌رفت. در این موقع اردکی به‌او رسید گفت: «آهـای آروباه کجا میروی؟» آروباه سرش را بالاکـرد و رویش را بطرف اردك کرد وگفت: «نگـونگـو آروباه ــ بگـو شیخ خدا ــ میروم شاه‌بیت‌الله ــ زیارت‌کنم بامر خدا ــ قسم میخورم به‌ذات الله ــ کـه نه مرغـی، نه خروسی ــ نه صندله‌کهنه ــ ازکسی نگیرم و نخورم.» اردك‌گفت: «حالاکه اینطور است مراهم با خودت به‌زیارت شاه‌بیت‌الله ببر» روباه‌گفت: «عیبی ندارد توهم بیا» روباه افتاد جلو و اردك‌هم دنبالش. در راه روباه تسبیح را می‌گرداند و می‌گفت: «اللّه‌نور ــ خاك‌تنور ــ پشگل بز ــ خدابیامرز» چندقدمی‌که رفتند رسیدند به‌خروس. خروس پرسید: «آهای ــ آروباه کجا میروی؟...» روباه‌گفت: «نگونگو آروباه ــ بگو شیخ خدا ــ میروم شاه‌بیت‌الله ــ زیارت‌کنم به‌امر خدا ــ قسم میخورم به‌ذات الله ــ که نه‌مرغی، نه خروسی ــ نه‌صندله‌کهنه ازکسی نگیرم و نخورم» خروس‌گفت: «حالا که

اینطوری است مراهم با خودت به‌زیارت شاه‌بیت‌الله ببر» روباه گفت: «عیبی ندارد توهم بیا برویم» روباه افتاد جلـو و اردك و خـروس‌هم دنبالش. روبـاه تسبیح می‌چرخاند و میگفت: «الله‌نور ــ خاك‌تنور ــ پشگل بز ــ خدابیامرز» چندقدمی کـه رفتند رسیدند به (بوب‌سلیمونك[1]) بوب‌سلیمونك‌هم گفت: «آهای ــ آروباه داری کجا میروی؟» روباه جواب داد: «نگـونگـو آروباه ــ بگو شیخ خدا ــ میروم شاه‌بیت‌الله ــ



در این موقع اردکی به او رسید

زیارت‌کنم به‌امر خدا ــ قسم میخورم به‌ذات الله ــ که نه‌مرغی، نه خروسی ــ نه‌صندله کهنه‌یی ازکسی نگیرم و نخورم» بوب‌سلیمونك گفت: «پس حالاکه اینطوری است مراهم با خودت ببر» روباه گفت: «عیبی ندارد، توهم بیا برویم.» روباه افتاد جلو و اردك و خروس و بوب‌سلیمونك‌هم از دنبالش براه‌افتادند. القصه تا شب آنها را توی بیابان چرخانید. چون شب نزدیك شد روباه آنهارا آورد نزدیك لانه‌اش وگفت:

«رفقا شب نزدیك شده و ماهم خسته هستیم. امشب را اینجـا می‌مانیم فـردا صبح حرکت می‌کنیم برای رفتن به‌زیارت شاه‌بیت‌الله.» اردك و خـروس و بوب‌سلیمونك قبول‌کردند. روباه به‌آنها گفت: «پس برای اینکه جانوری به‌ما حمله نکند در این سوراخ می‌خوابیم و شما بروید بیخ سوراخ بخوابید و من‌هم دم در سوراخ می‌خوابم که اگر خطری پیش آید من جلوگیری‌کنم.» آنها قبول‌کردند و رفتند بیخ لانهٔ روباه خوابیدند. روباه‌هم کیپ افتاد دم در لانه‌اش و سرش را گذاشت روی دستهاش و خوابید. پاسی‌که از شب‌گذشت روباه دید دلش سخت ازگرسنگی ضعف میرود. آنوقت سرش را از روی دستهاش بلندکرد و اردك را صداکرد وگفت: «ای اردك، واقعاً تو خجالت‌نمیکشی‌که روزها وقتی مردم می‌آیند لب آب، ظرف و لباس بشویند تو میروی و باآن پنجه‌های پهنت، آب را گل‌آلود میکنی و نمی‌گذاری مردم آب زلال بخورند و ظرفهایشان را بشویند و وضو بگیرند. واقعاً تف به‌تو که این‌کارها را می‌کنی و من حالا سزای بی‌ادبی ترا می‌دهم.» آنوقت دست برد و اردك را پیش‌کشید و سر آنرا کند و خورد. ولی دید به‌جاییش نرسید. دوباره دلش ازگرسنگی دارد ضعف می‌کند. آنوقت خروس را مخاطب قرار داد و چنین‌گفت: «ای خروس صاحب‌مردهٔ هیچی‌ندار واقعاً تو خجالت از آن ریخت وهیکلت نمیکشی؟ واقعاً تف به‌تو. آخر این را چـه میگویند که تو باآن قدلکت[3] شب و نصف‌شب و وقت‌وبی‌وقت از جایت بلند می‌شوی و شرپ‌وشرپ بال‌هایت را بهم میزنی و چشم‌هایت را میگـذاری بهم و آن دهـان صاحب‌مرده‌ات را بازمیکنی و میزنی زیر صدای نخست و میگوئی (قوقولی‌قوقو) و نمیگذاری مردم بدبخت زحمتکش‌که از صبح تا غروب کار می‌کنند و خسته هستند بخوابند. همچه‌که میخواهد مژه‌شان گرم بشود آنها را از خواب بیدار میکنی. واقعاً تف به‌تو و بی‌موقع‌بودنت.» خروس جواب داد. «من‌که گناهی ندارم. آنها را از خواب بیدار میکنم‌که بلند بشوند به‌درگاه خدا نماز بخوانند و دعـاکنند.» روباه‌گفت: «خب خب. خفه‌شو یعنی آنهاکه آدم هستند قدتـو خروس نیم‌وجبی و بی‌شعور عقل ندارند؟ یعنی آنها خودشان نمیدانند چه‌وقت برای عبادت از خواب بیدار شوند؟ همین منتظرند که صدای نحس ترا بشنوند؟» تا خروس دوباره خواست حرفی بزند روباه گفت: «ای خروس بی‌ادب وگستاخ سرت بجایی رسیده که با من بگومگو میکنی؟ حالا حسابت را میرسم!» این را گفت و دست برد و خروس راگرفت و زنده‌زنده بلعیـد. نوبت به‌بوب‌سلیمونك رسیـد. دست بـرد کـه بوب‌سلیمونك را بگیـرد. بوب‌سلیمونك خواست جا خالی‌کند ولی روباه او را گرفت و همچه‌که میخواست آنرا ببلعد بوب‌سلیمونك فکری به‌خاطرش رسید گفت: «ای آروباه تو خدا را فراموش کرده‌ای برای اینکه پدران تو وقتی لقمه‌های چرب و نرم مثل ما گیرشان می‌آمد دو دست خود را به‌آسمان بلند میکردند و خدا را شکر میکردند. حالا چرا تو شکرانه خدا را مثل پدرانت بجا نمی‌آوری؟» روباه‌گفت: «راست میگوئی.» همچه‌که دستهاش را به‌آسمان بلند کرد که شکرانه خدا را بجا بیاورد بوب‌سلیمونك از لای پنجهٔ روباه پرید و فرارکرد و خودش را نجات داد و آروباه دماغش سوخت و با خودگفت: «ای

روباه آخر بااین همه زیرکی فریب این یك ذره پرنده را خوردی. آخر نمیشد بعداز خوردن بوب‌سلیمونك شکرانهٔ خدا را بجاآورد؟» آروباه توبه‌کرد که بعداً هرچه صید کرد اول آنرا بخورد، بعد شکرانه خدا را بجا بیاورد.

متل ما بسر رسید. قلاغه به خانه‌اش نرسید. **روایت فرنق خمین**

۱ـ بوب سلیمونك: همان هدهد است که در فرنق بآن بوب سلیمونك می‌گویند ۲ـ زلال = صاف ــ ۳ـ قد لکت = هیکلت یا قد وهیکل ریزت.

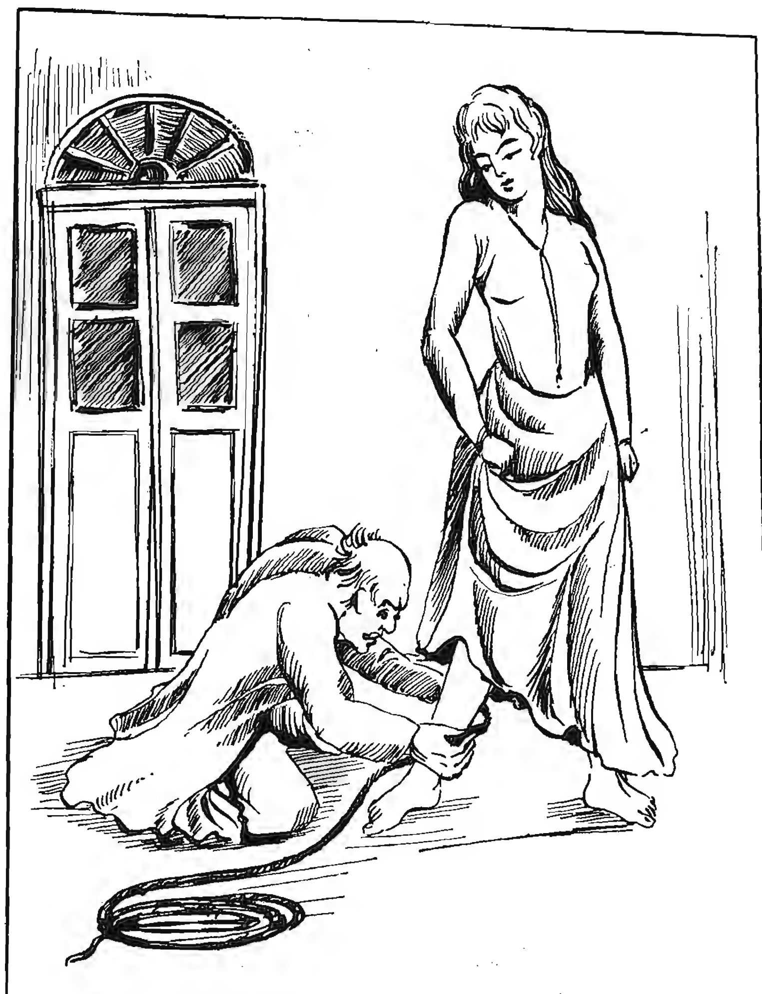
محمد شاه‌محمدی ـ سی و نه ساله ـ کشاورز ـ فرنق Farnaq خمین.
اسدالله عسکری ـ پنجاه و یك ساله ـ کشاورز ـ قروه کردستان.
محمد علیپور ـ بیست و یك ساله ـ محصل ـ اندیمشك خوزستان.
ابراهیم غفاری ـ بیست و سه ساله ـ محصل ـ گلشن (طبس).
رمضانعلی مرادی مهنه‌ای ـ دانش‌آموز ـ مشهد.

یادداشت ــ این قصه با مثل «تمام شد کار پوستین» که درکتاب تمثیل و مثل آمده است بی‌شباهت نیست.

دختر تاجر و پسر پادشاه

یکی بود یکی نبود. سالها پیش تو یك شهر تاجری بود که دختری داشت مثل پنجهٔ آفتاب خوشگل و خوش‌قد و قواره. تاجر برای دخترش معلم سرخانه گرفته بود تا دخترش پیش او درس بخواند و کمال و معرفت یاد بگیرد. بعد از مدتی تاجر راه افتاد برود مکه ــ نگو که معلم یك دل نه، صد دل عاشق دختر شده اما به هیچکس بروز نمی‌دهد. تاجر، وقتی میخواست از شهر خارج بشود دخترش را به معلم سرخانه سپرد و گفت: «جون تو و جون این دختر یکی یك دونه.» تاجر راه افتاد و رفت و معلم سرخانه ماند و دختر. معلم که از مدتها پیش عاشق دختر شده بود چشمش پاك نبود. یکروز رو کرد به دختر و گفت: «دلم میخواد امشب مهمون من باشی» دختر که ازرفتار معلم شستش خبردار شده بود وقتی دید چاره‌ای ندارد و نمی‌تواند عذر و بهانه‌ای بیاورد قبول کرد و شب به‌خانه معلم رفت تا ببیند چه پیش میآید. موقعی که سفره پهن شد و غذاهای رنگارنگ سر سفره چیده شد دختر تاجرباشی به بهانهٔ دست به آب رساندن، خواست از اطاق خارج بشود ولی معلم برای اینکه او فرار نکند ریسمانی را به پایش بست و سر ریسمان را محکم بدست گرفت. دختر بیرون رفت و بلافاصله ریسمان را از پاش باز کرد و به آفتابه بست و خودش یواشکی از روی دیوار خانه پایین پرید و سرگذاشت به بیابان. معلم هرچه انتظار کشید دید دختر نیامد. محکم ریسمان را کشید و دید که دختره چه کلکی سرش زده، از آنطرف هم دختر تاجر رفت و رفت تا رسید به یك چوپان. سلامی کرد و به چوپان گفت: «ای چوپان! چند می‌گیری که سگ گله‌تو بمن بفروشی؟» چوپان گفت: «من سگمو نمیفروشم. آخه او نگهبان این همه گوسفنده» دختر گفت: «ده اشرفی بهت میدم سگه‌تو بفروش بمن، اونو بکش و

پوست‌شو بده بمن!» چوپان که دید ده اشرفی پول زیادی است قبول کرد. سگ را کشت و پوست را داد به دختر. دختر پوست را گرفت و راه افتاد. وقتی از چوپان دورشد پوست سگ را تنش کرد و شد عینه یك سگ و رفت و رفت تارسید به‌یك شهر.



برای اینکه فرار نکند ریسمانی به پاش بست

تو شهر رفت دم خانهٔ یك پیرزن و مدتی پشت در ایستاد. پیرزن که دید سگ بی‌آزاری است او را به داخل خانه‌اش آورد. دختره که حالا شده بود یك سگ درست و حسابی! چند روزی تو خانه پیرزن ماند و یکروز که پیرزن داشت سرش را می‌شست به پیرزن گفت: «بی‌بی، بی‌بی، شیر بده، شونه بده، ت پتپتی شونه کنو[1]!»

پیرزن خیلی تعجب کرد و با خوشحالی گفت: «یه دفعه دیگه بگو چه گفتی» باز سگه گفت: «بی‌بی، بی‌بی، شیر بده، شونه‌بده، ت پتپتی شونه کنو» پیرزن که منظورش را فهمیده بود مقداری شیر ریخت تو یك کاسه و یك شانه چوبی هم داد به سگه، سگه وقتی شیر وشانه را گرفت آنهارا برداشت و دوان دوان از خانهٔ پیرزن بیرون



ننه جون! این سگت را هزار اشرفی میخرم!

رفت. از آن روز ببعد هروقت پیرزن میخواست سرش را بشوید سگه همان حرف را می‌زد. تا اینکه یك روز پسر پادشاه که داشت از کنار خانهٔ پیرزن رد میشد گفتگوی پیرزن و سگش را شنید و خیلی متعجب شد و از آن جائی که آدم کنجکاوی بود ایستاد تا ببیند چه میشود. سگه شیر وشانه‌را گرفت و از خانه بیرون آمد. پسر پادشاه هم دنبالش راه افتاد. سگه رفت و رفت تا رسید به یك باغ. خوب دوروبرش را نگاه کرد و وقتی مطمئن شد که کسی او را نمی‌بیند پوست را از تنش درآورد.

پسر پادشاه دید به‌به عجب دختری است. انگار ماه از آسمان به زمین آمده. دختر خودش را شست و باز پوست را به سرش کشید و دوباره شد سگ اولی و آمد به‌خانهٔ پیرزن. پسر پادشاه که در همان نگاه اول یك دل نه صد نه هزار دل عاشق دختر شده بود روز بعد رفت به خانهٔ پیرزن و به پیرزن گفت: «ننه جون من این سگته هزار اشرفی میخرم» پیرزن با تعجب گفت: «هزار اشرفی! اینهمه پول برای خاطر یه سگ؟» پسر پادشاه گفت: «حتی اگه بیشتر هم بخواهی میدم» خلاصه پسر پادشاه سگ را خرید و برد به قصر پدرش و بعد رو کرد به مادرش و گفت: «مادر جون من می‌خوام با این‌سگ عروسی کنم!» مادرش که داشت از تعجب شاخ در میآورد گفت «پسر جون مگه به‌سرت زده که میخواهی با یه سگ عروسی کنی؟ این همه دختر تو این شهر، هر کدوم‌رو بخوای همین الان برات می‌گیرم» اما هر چه مادرش التماس درخواست کرد به خرج پسر نرفت و گفت: «غیرممکنه! من فقط با این سگ عروسی میکنم» القصه، مادر وقتی دید پسر از حرفش دست‌بردار نیست ولش کرد و گوشهٔ قصر یك اطاقی به او دادند و گفتند: «خوب برو با سگت عروسی کن!» شب که شد پسر پادشاه سگ را برد تو اطاق و گفت: «یاالله پوست‌رو درآر» سگ بنا کرد به عوعو کردن! پسر پادشاه خندید و گفت: «زود باش، من میدونم تو دختری. یا الله پوست سگ‌رو از خودت دورکن» باز سگ شروع کرد به عوعو کردن. این دفعه پسر پادشاه گفت: «من دیروز دنبالت بودم. تو فلان باغ رفتی و خودتو شستی و دوباره پوست سگ رو خودت‌کشیدی حالا زودباش از توی پوست سگ دربیا.» دختر وقتی دید رازش آشکار شده، پوست را درآورد و سرگذشتش را برای پسر پادشاه تعریف کرد و تا صبح نشستند به حرف زدن. صبح که شد زن پادشاه به کنیز مخصوصش گفت: «برو ببین به سر پسرم چی اومده؟» کنیز آمد و از سوراخ درنگاه کرد و دید دختری مثل ماه کنار پسر پادشاه نشسته و دارد با او حرف میزند. بادستپاچگی آمد پیش زن پادشاه و گفت: «بی‌بی، بی‌بی، تو بی‌بی نه، او بی‌بی[۲]» زن پادشاه که چیزی از حرف‌های کنیز نفهمیده بود گفت: «چی گفتی؟» باز کنیز همان حرف را تکرار کرد. اما زن پادشاه چیزی دستگیرش نشد. خودش پاشد و آمد. دید بله عروسش یك دختری است مثل پنجهٔ آفتاب، خیلی خوشحال شد و همهٔ اهل قصر فهمیدند که قضیه از چه‌قرار است. در همان روز پسر پادشاه و دختر تاجرباشی با هم عروسی کردند. اما بشنوید از پسر دیگر پادشاه که وقتی دید برادرش با یك سگ عروسی کرده و دختر از آب درآمده او هم به‌تقلید از برادر رفت و تو بیابان از چوپانی یك سگ خیلی بزرگ و پرزور خرید و آورد و گفت: «منم میخوام با این سگ عروسی کنم» باز هم مادرش و پدرش هرچه اصرار کردند به‌خرجش نرفت. خلاصه این یکی هم سگ خود را برد تو اطاقش. رو کرد به سگ و گفت: «یاالله پوستت رو درآر» سگ شروع کرد به عوعوکردن. باز حرفش را تکرار کرد. اما سگ که وحشی شده بود به‌پسر حمله کرد. پسر شمشیر کشید بلکه سگ بترسد اما سگ مجالش نداد و او را تکه تکه کرد! صبح که شد

باز زن پادشاه به کنیز گفت: «برو ببین به سر این یکی پسرم‌چی‌اومده!» کنیز آمد و از سوراخ در نگاه‌کرد و دید خدا روز بد نده، پسره تکه‌تکه شده وسگه هم مشغول خوردن گوشتهاش هست! دوان دوان آمد پیش زن پادشاه و گفت: «بی‌بی‌بی‌بی، آقا چك و پاره ـ بی‌بی دندوم ماله!۳» زن پادشاه که از حرفهای کنیز چیزی نفهمیده بود خودش آمد و دید بله پسر نادانش که نفهمیده و نسنجیده میخواسته با یك سگ عروسی کند فدای تقلید بی‌جاش شده!

۱- Bibi Bibi, Šir bede Šona Bede Ta Patpati Šona Kono
بی‌بی، بی‌بی، شیربده، شانه بده، تا موها را شانه کنم
توضیح: در زابل زنها معمولا سرشان را با شیر می‌شویند.
۲- Bibi, Bibi To Bibi Na O Bibi
بی‌بی، بی‌بی، تو بی‌بی‌نیستی او بی‌بی هست.
۳- Bibi, Bibi, Aqâ Çak-o Pâra Bibi Dendom mâla
بی‌بی، بی‌بی، آقا تکه‌تکه شده، بی‌بی دارد دندانهاش را بهم می‌مالد.

عباس علی صادقی ـ بیست و سه ساله ـ دانشجو ـ زابل.

میراث سه برادر

در زمان قدیم مردی بود که سه پسر داشت. او در زندگی خود تنها ثروتی که داشت یك نردبان، یك طبل و یك‌گربه بود. وقتی‌که مرد نردبان را پسر بزرگی، طبل را پسر وسطی و گربه را پسر کوچکی برداشت. پسر بزرگی بعد از مرگ پدرش به‌فکر دزدی افتاد. یك روز نردبان را برداشت برد به دیوار خانهٔ حاجی گذاشت تازه میخواست از نردبان بالا برود که صدای حاجی را شنید که به‌زنش میگفت: «من میروم بافلان شخص معامله کنم. اگر معاملهٔ من و او سر گرفت یك نفر را می‌فرستم جعبهٔ پول را به‌او بده بیاورد.» این را گفت و از خانه بیرون رفت. پسری که میخواست برود به‌خانهٔ حاجی دزدی کند تمام حرف‌های حاجی را شنید یواشکی نردبان را برداشت برد خانهٔ خودش گذاشت و برگشت آمد در خانه حاجی را زد. زن حاجی پرسید: «کی هستی؟» پسر گفت: «حاجی مرا فرستاده که جعبهٔ پول را ببرم.» زن حاجی هم خیال کرد که حاجی او را فرستاده. جعبهٔ پول را به‌او داد. پسره هم با خوشحالی جعبه را برداشت و برد. وقتی که حاجی به‌خانه برگشت زن او پرسید که: «معامله تو با فلان شخص چطور شد؟» حاجی گفت: «هیچ، معامله ما سر نگرفت» زنش گفت: «پس پول بردی چکارکنی؟» حاجی گفت: «پول کجا بود؟» زنش گفت: «مگر تو پسر را نفرستاده بودی که پول ببرد؟» حاجی گفت: «من کسی را نفرستادم!» خلاصه حاجی پول خود را نیافت و پسر بزرگی با پول حاجی ثروتمند شد. برادر وسطی که دید برادر بزرگش رفته و با نردبانش برای خودش پول پیدا کرده او هم طبل را برداشت و راه افتاد تا اینکه شب شد رفت در یك رباط خرابه خوابید هنوز بخواب نرفته بود که چندتا گرگ آمدند توی رباط. او از ترس گرگها رفت خودش را جابجا کند که طبل او صدا کرد.

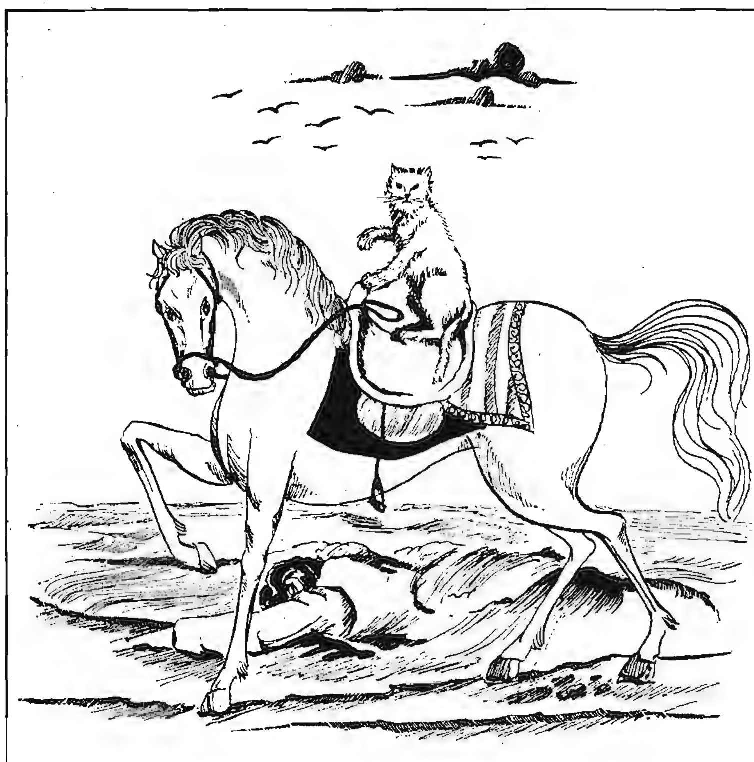
گرگ‌ها از صدای طبل ترسیدند و فرار کردند ضمن فرار خوردند به‌رباط‌خرابه. در رباط بسته شد. پسر که دید گرگ‌ها از صدای طبل او ترسیدند خوشحال شد و طبل را برداشت بنا کرد به‌زدن. گرگ‌ها هم از ترس هی خود را به‌در و دیوار می‌زدند. بازرگانی در آن وقت شب داشت از آنجا می‌گذشت دیدتوی رباط سروصدا



جعبهٔ پول را به او داد

بلند است. تاجر تا در رباط را باز کرد گرگ‌ها ریختند بیرون وفرار کردند. مرد طبل‌زن وقتی دید بازرگان در را باز کرد و گرگ‌ها بیرون رفتند آمد جلو و گریبان او را گرفت و گفت: «چرا در رباط را باز کردی که گرگها فرار کنند؟ این گرگ‌ها را پادشاه به‌من داده بود که رقص‌کردن به‌آنها یاد بدهم. حالا من باید چکار کنم؟ اگر بروم دنبال گرگها که آنها را جمع‌آوری کنم خرج زیادی برایم برمیدارد. حالا باید یا خسارت مرا بدهی یا اینکه میرویم پیش شاه از دست تو

شکایت می‌کنم.» بازرگان هم از ترس اینکه مبادا برود پیش شاه از دست او شکایت کند پول زیادی به‌او داد و رفت. این برادر هم از این راه ثروتمند شد. ماند برادر کوچکی. برادر کوچکی وقتی دید که دوبرادرش رفتند با نردبان و طبل پول برای خود درآوردند. اوهم گربهٔ خود را برداشت و از ده بیرون رفت تا به‌جایی رسید و



گربه همانطور که به زین اسب چنگ زده بود...

دید در هرچند قدم یك نفر چوب بدست ایستاده‌اند. او از آنها پرسید که: «چرا هرچند قدم یك نفر چوب‌بدست ایستاده؟» آنها جواب دادند که: «در ایــن ملك موش زیاد است و از دست موش‌ها آسایش نداریم به‌همین دلیل است که در هرچند قدم یك چوب بدست ایستاده که نگذارد موشها به‌مردم آزار برسانند.» او گفت: «شما امشب هیچکاری به‌مــوشها نداشته باشید من میدانم و مــوشها.» آنها همه چوب‌های خود را کنار گذاشتند و رفتند. تا چوب بدست‌ها کنار رفتند او دید یك عالم موش جمع شد. او فوری گربه را از زیر عبای خودش بیرون آورد. گربه به میان موشها افتاد چندتا را خورد و چندتا را هم خفه کرد. بقیه فرار کردند. روز بعد این خبر به پادشاه آن کشور رسید. وقتی پادشاه این خبر را شنید او را بــه

حضور طلبید و گربه را به‌قیمت زیادی از او خرید. او هم آن پول را برداشت و به ده خود برگشت. هرسه برادر با کارهای خودشان ثروتمند شدند. اما ببینیم گربه چکار میکند. روزی‌گربه در آفتاب گرم خفته بود که کنیزی از پهلویش گذشت و دم او را لگد کرد. گربه پرید و دست او را زخم کرد. خبر به‌شاه دادند کــه گــربه آنقدر خورده که مست شده و چشم بد به فلان کنیزت دارد. شاه فرمان داد که‌گربه را ببرند و به‌دریا بیندازند. یك نفر گربه را جلو اسب گرفت و برد که به‌دریا بیندازد. تا رفت گربه را توی دریا پرت کند، گربه به‌زین اسب چنگ زد. مرد خواست او را بگیرد و دوباره به‌دریا بیندازد. خودش به‌سر افتاد توی دریا و غرق شد. گربه همانطور که به‌زین اسب چنگ زده بود اسب به‌خانه برگشت. آنها تا گربه را روی اسب دیدند همه از شهر و دیار خود بیرون رفتند و از ترس گربه فرار کردند. گربه تنها درآن کشور ماند تااینکه بعد از چند سال اهل شهر یکی دونفر را فرستادند که ببینند اگر گربه رفته است آنها به‌دیار خودشان برگردند. آن دونفر رفتند و دیدند که گربه اندازهٔ یك بز شده و توی آفتاب خوابیده و دارد به‌سبیل‌های خودش دست می‌کشد. آن دونفر فرار کردند و رفتند خبر دادند که گربه توی آفتاب خوابیده خیلی هم اوقاتش تلخ است میگوید اگر به‌شما بــرسم میدانم چکارتان کنم. خلاصه همه آنها دیگر انگار دیار خودشان را کردند و رفتند.

روایت سنگسر سمنان

محمد صادقی ــ چهل و هفت ساله ــ خومه‌فروش و قالی‌فروش ــ صفادآباده.
سید عبدالرسول طبیبیان ــ شصت و هشت‌ساله ــ طبیب ــ شهرضا.
احمد کشاورز ــ بیست و سه ساله ــ سپاهی دانش ــ رودسر گیلان.
زیور مصباحی ــ بیست و پنجساله ــ خانه‌دار ــ سنگسر سمنان.
فاطمهٔ رضائی ریابی ــ بیست ساله ــ دانشجو ــ گناباد.

ملک محمد و دیو یک لنگو

تا شب نروی روز به کاری نرسی   تا غم نخوری به غمگساری نرسی
تا سر ندهی چو شانه در زیر عرق   آخر به سر زلف نگاری نرسی

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود. پادشاهی بود که هفت پسر داشت. شش‌تای آنها از یك مادر و آن برادر کوچکی از مادر دیگر بود که اسمش را ملك محمد گذاشته بودند.

ازقضای روزگار یك شب پادشاه خواب دید که مرغ طوطی و قفس طلا بالای سرش است. از خواب بیدار شد و دلش بسیار هوای مرغ طوطی و قفس طلاکرد.

نگو، مدتی هم بود که پادشاه در فکر این بود که پادشاهی را به‌کدام یك از پسرهاش بدهد که فیمابین آنها دعوا نشود و حالا که این خواب را دیده بود با خود گفت: «چه‌بهتر است که آنها را به‌این وسیله آزمایش کنم هرکدام روسفید شدند تاج و تخت را به‌او میدهم». خلاصه باهمین فکر فردا پسرانش را دور خودش جمع کرد و گفت: «بچه‌های من! برای اینکه معلوم بشود کدام یك از شما بعد از من لیاقت پادشاهی را دارد باید مرغ طوطی و قفس طلا برای من بیاورد».

ناگهان آن شش برادر بزرگ‌تر از جا بلند شدند و برای آوردن مرغ طوطی وقفس طلا براه افتادند. پس از مدتی که همه‌جا را گشتند و چیزی دستگیرشان نشد، دست خالی به ولایت خود برگشتند و گفتند: «ای قبلهٔ عالم ما همهٔ دنیا را گشتیم و چیزی بدست نیاوردیم». پادشاه به‌فکر فرو رفت و فکر بسیاری کرد که ناگهان ملك‌محمد از جای خود بلند شد و گفت: «ای پدر بزرگوار اگر اجازه بدهید من می‌روم و مرغ طوطی و قفس طلا را می‌آورم». پدرش گفت: «ای ملك‌محمد آنها که از تو بزرگ‌تر بودند و شش نفر بودند نتوانستند، تو تنها از کجا می‌-

توانی؟». ملک‌محمد گفت: «حالا من هم باید بروم شاید خواست خدا باشد». پدرش گفت: «خیلی خوب اگر آوردی پادشاهی از آن تو باشد». ملک‌محمد مقداری جواهر برداشت و اسبی زین کرد و سوار شد و براه افتاد و بنا کرد به‌رفتن. حالا گوش‌گیر از برادرهای بدجنس. از آن طرف برادر بزرگتر که خیلی حسود بود پنج برادر دیگرش را دور خود جمع کرد و گفت: «ای برادرها بیائید از پشت سر ملک محمد برویم، من میدانم که او حتماً مرغ و قفس را می‌آورد».

تمام برادرها سوار اسب شدند و پشت سر ملک محمد براه افتادند. در بین راه در یك بیابانی به‌ملك محمد رسیدند و او را از اسب پایین انداختند و کتك مفصلی زدند و خورجین جواهر که مال خودش بود بالای سرش گذاشتند و بهم‌دیگر گفتند: «اگر مرد برای خرج کفن و دفنش باشد». و پس از آن سوار اسب‌هاشان شدند و برگشتند.

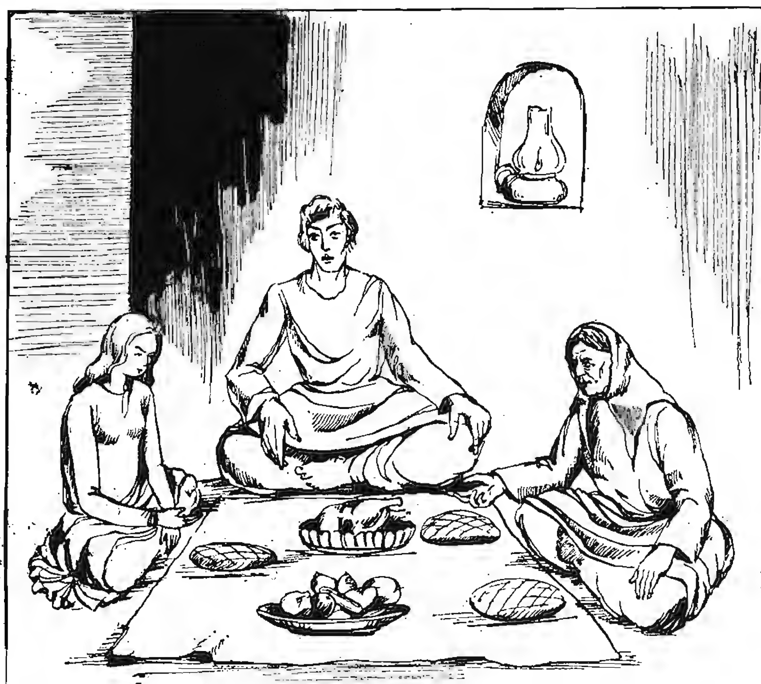
نزدیك غروب آفتاب بود که شاه مردان بالای سر ملك محمد آمد و فرمود: ای کورباطن از جایت بلند شو!» .ملك محمد بلند شد و حضرت امیر فرمود: «ای جوان کمر خودت را محکم ببند». ملك محمد همین کار را کرد و پس از آن حضرت فرمود: «هرجا که درماندی بگو یا علی که در نمی‌مانی» و پس از این حرف حضرت غیب شد اما ملك محمد می‌دید عوض شده، آخر کمربسته شده بود.

ملك محمد نگاهی به‌دوروبرش کرد دید اسب و خورجینش هم آماده است. سوار شد وهی کرد و بناکرد به‌رفتن. از این بگذر و به‌قصهٔ آن شش‌تا برادر بزرگی گوش کن. آن شش‌تا برادر وقتی که ملك محمد را زدند و دومرتبه براه افتادند رفتند تا اینکه به‌یك شهری رسیدند و بناکردند به‌گشتن و تماشاکردن، همین‌طور که می‌گشتند گذارشان به‌کوچهٔ قماربازان افتاد. آن‌ها هم دلشان هوای قمار کرد نشستند و بنا کردند به‌قمار بازی‌کردن. هرچه پول داشتند همه را باختند و حتی خرجی آن شب را هم دیگر نداشتند ناچار شدند که سه‌نفرشان به‌گدائی بروند و سه‌نفر دیگرشان هم یکی شاگرد کله‌پز شد و یکی شاگرد آشپز و یکی هم تون‌تاب حمام. خلاصه این سه نفر شروع به‌شاگردی کردند و آن سه‌نفر دیگر هم بنای گدائی.

دست از این‌ها بکش تا ببینیم که ملك محمد چه کرد. چون رسید به‌شهری‌که سرراهش بود و برادرانش هم آنجا گدایی و شاگردی می‌کردند نمیدانست به‌منزل کی برود. ناگهان ازقضای روزگار گذارش به‌منزل پیرزنی افتاد. رفت در زد و گفت: «ای مادر ممکن است که امشب جائی بمن بدهی و صبح هم عقب کارم بروم؟». پیرزن نگاهی به‌صورت جوان کرد دید نه مثل اینکه از صورتش نور شاهزادگی می‌بارد، گفت: «ای جوان اگر دماغتان بگیرد و سرتان فروگذاری کند بفرمائید».

ملك محمد اسبش را در طویله کرد و خرده‌ای کاه و جو جلوش ریخت و خودش هم به‌خانهٔ پیرزن رفت. نگو این پیرزن خودش بود و یك دختری. ملك محمد

يك دانهٔ جواهری درآورد و به‌پیرزن گفت: «ای مادر برو خرده‌ای شام بگیر و بیا». پیرزن جواهر را گرفت و رفت از دکان آشپز شام گرفت و برگشت و جلو جوان گذاشت. ملك محمد گفت: «ای مادر به‌خدایی که شریك ندارد تا شما دونفر هم جلو نیایید من شام نمی‌خورم». آن دونفر هم جلو آمدند و شام را باهم خوردند.



به خدائی که شریك ندارد تا شما دو نفر هم جلو نیائید...

بعداز شام خوردن ملك محمد نگاهی به پیرزن کرد دید که پیرزن گریه می‌کند. گفت: «ای مادر مگر چطور شده؟ ترا بخدا بگو چرا گریه می‌کنی؟». پیرزن گفت: «ای جوان، دلم بحال دختر پادشاه این ولایت مـی‌سوزد». ملك محمد گفت: «مگر چطور شده؟ مگر خط و خبری هست؟». پیرزن گفت: «چند وقتی هست که یك دیوی پیدا شده و ماهی یکبار به‌این ولایت می‌آید و هرماه یك دختر و یك جلت[۲] خرمای هفده‌منی و یك طبق حلوای ده‌منی از این ولایت جیره می‌گیرد. تمام مردم به‌نوبت جیره داده‌اند حالا نوبت به‌خود پادشاه رسیده که امشب جیره بدهد و من هم چون دایهٔ دختر پادشاه هستم دلم بحال دختر میسوزد».

ملك محمد چون این حرف را شنید علی را یاد کرد و شمشیر را به‌کمربست. پیرزن گفت: «ای جان فرزند میخواهی چه‌کار بکنی؟». گفت: «می‌خواهم بروم شر این حرامزاده را از سر مردم کم کنم». پیرزن گفت: «ای جوان ترا بخدا به جوانی

خودت رحم کن‌تا حالا پادشاه چندبار لشکر کشیده و شکست خورده و اگر تـوهم بروی کشته میشوی». ملك محمد گفت: «ای مادر خون من که از خون دختر پادشاه رنگین‌تر نیست. به‌امید خدا می‌روم. حالا ای مادر تو جای دیو را بمن نشان بده». پیرزن لاعلاج شد و گفت: «از دروازهٔ شهر که در شدی، بیك گنبدی[۳] می‌رسی که حالا دختر پادشاه آنجا هست و جلت خرما و طبق حلوا هم پهلوی دختر هست.»

ملك محمد باز علی را یاد کرد و سوار اسب شد و از دروازه در شد تـا نزدیك گنبد رسید. نگو از آن طرف تا چشم دختر پادشاه به‌ملك محمد افتاد بـه خودش گفت: «این مادربخطا هم هرکس هست فهمیده‌که من در این گنبد تنها هستم حتماً به‌هوای من آمده». طولی نکشیدکه ملك محمد ازگنبد بالا رفت و پهلوی دختر رسید و گفت: «ای دختر پادشاه در این گنبد چکار می‌کنی؟» دختر گفت: «ای جوان چکار به‌احوال من داری؟ راهی در پیش داری برو». ملك محمد گفت: «ای دختر من از برای آزادکردن تو آمده‌ام». دختر شروع کرد به‌گریه‌کردن و گفت: «ای جوان دلت بجوانیت بسوزد بحال‌خودت رحم‌کن.این دیو حرامزاده اگر چشمش به‌تو بخورد فوری ترا می‌کشد». ملك محمد گفت: «ای دختر پادشاه هرآنکس که مولاش حیدر بود چه پرواش از دیو وخیبر بود. من به‌امید خدا و به‌کمك آقایم علی آمده‌ام که ترا آزاد کنم و دل پدر و مادرت هم خوشحال».

خلاصه، دختر رضا داد وملك محمد پهلویش نشست. بعد از آن دختر گفت: «ای جوان حالا که توهم میخواهی خودت را به‌کشتن بدهی. پس بدان که آمدن آن حرامزاده سه علامت دارد. علامت اول اینست که موقعی که از جایش بلند میشود هوا کمی داغ میشود. علامت دوم موقعی که براه افتاد هوا زیادتر داغ میشود که آدم میسوزد. علامت سوم وقتی که نزدیك شد از بوی گند و تعفن او و آدم می‌خواهد خفه بشود».

ملك محمد گفت: «ای دختر من خوابم گرفته زانویت را تاکن تامن سرم را روی زانویت بگذارم و بخوابم. ولی اگر یکدفعه‌ای من خوابم برد تو با همـان علامت اول مرا بیدار کن». دختر گفت: «بسیار خوب». ملك محمد سرش را روی زانوی دختر گذاشت و خواب رفت. همینکه بخواب رفت علامت اول پیدا شد دختر دلش نیامد ملك محمد را بیدار کند. علامت دوم هم ظاهر شد باز دختر دلش نیامد بیدارش کند. علامت سوم هم نمایان شد باز دلش نیامد که بیدارش کند. ناچار شروع کرد به‌گریه‌کردن. نگو یك دانهٔ اشکی به‌صورت ملك محمد افتاد و از خواب پرید دید دختر مشغول گریه‌کردن است.گفت: «ای دختر چرا گریه می‌کنی؟».گفت: «ای جوان تمام علامت‌های آن حرامزاده ظاهر شد ولی من دلم نیامد که ترا بیدار کنم و همین الآن حاضر میشود». ملك محمد بلند شد کمرمردی را بست و شمشیر را آماده در دست گرفت و علی را یاد کرد دید که دیو حرامزاد نعره‌زنان می‌آید و از بوی گند و تعفن او می‌خواهد خفه بشود. خلاصه دیو جلو آمد تا چشمش به ملك محمد افتاد خنده‌ای کرد و گفت: «آری اگر آدمیزاد بترسد اینطور است. این

دفعه چون نوبت دختر پادشاه بوده یك جوان و یك اسب هم اضافه کرده».
ملك محمــد گفت: «ای حرامزاده زبانت را ببند کــه انشاءالله قاتلت من هستم». دیو با گرز حوالهٔ سر ملك محمد کــرد. ملك محمد، علی را یاد کــرد و خودش را کنار کشید و شمشیرش را حوالهٔ دیو کرد. آن حرامزاه خودش را پس کشید و شمشیر ملك محمد به ران دیو خورد و پای دیو از ران کنده شد و وسط میدان افتاد و خود دیو هم از ترس مثل لکهٔ ابری شد و روی هوا رفت. ملك محمد و دختر خدا را شکر کردند. پس از آن ملك محمد گفت: «ای دختر، تو حالا خواهر من هستی بیا تا بخوابیم» و آنوقت ششمیر را بین خودشان گذاشتند و خوابیدند.
نگو نزدیك اذان صبح وقتی اذان‌گو، پشت بام مسجد رفت که اذان بگوید تا آمد بگوید الله‌اکبر که یك مرتبه چشمش به‌یك چیز بسیار بزرگی خورد که دم گنبد افتاده بود از ترس گفت: «الله هف مرگ».
پادشاه که آن شب از ناراحتی خوابش نبرده بود از شنیدن این حرف گفت: «اذان‌گو را بیاورید تا ببینیم چه‌خبر شده؟». اذان‌گو را نزد شاه آوردند. شاه گفت: «مگر چطور شده؟». اذان‌گو گفت: «ای قبلهٔ عالم نمیدانم آن دیو حرامزاده سیر نشده یا کار دیگری دارد که دم گنبد خوابیده» پادشاه، پیرمردی را طلب کرد و گفت: «ای پیرمرد تو سرد و گرم دنیا را دیده‌ای و دیگر آرزوئی بدل نداری و عمر خودت را کرده‌ای بیا و این صددینار را بگیر برای پول خونت و کفن و دفنت. برو و ببین که باز آن حرامزاده چه‌کار دارد که دم گنبد خوابیده؟». پیرمرد بیچاره با هزار ترس و لرز براه افتاد و «اشهد»ش را گفت و دعا خواند و آهسته آهسته پیش رفت تا اینکه دم گنبد رسید دید یك پای دیو مثل چناری افتاده. پیش خودش گفت: «شاید خواب می‌بینم». خوب که نزدیك شد دید نه پای دیو است که کنده شده. پس از آن دوباره بخودش گفت: «بروم ببینم دختر چطور شده؟». پیرمرد داخل گنبد شد دید که یك جوان قشنگی با دختر پادشاه صحیح و سالم پهلوی هم خوابیده‌اند و شمشیری هم بین خودشان گذاشته‌اند.
پیرمرد با خوشحالی برگشت و پیش پادشاه آمد و گفت: «ای قبلهٔ عالم، آن یك پای دیو است که کنده شده و یك جوانی با دختر شما در گنبد خوابیده‌اند ویك شمشیری هم بین خودشان گذاشته‌اند». پادشاه خوشحال شد و گفت: «کار، کار آن جوان است. حالا یك نفر می‌خواهم کــه برود و این دونفر را همانطــور کــه خوابیده‌اند بیاورد و کنار تخت من بگذارد».
نگو وزیر هم پسری داشت‌که عاشق دختر پادشاه بود. وزیر پیش خود گفت: «حالا چه‌بهتر که دختر صحیح و سالم است و باید زن پسر من بشود.» به‌این فکر به پادشاه گفت: «ای قبلهٔ عالم چه‌کار به‌کارشان دارید صبر کنید تا صبح بشود و بعد یك نفر را می‌فرستیم تا آنها را به‌اینجا بیاورد و آنوقت به‌جوان تهمت می‌زنیم و پس از آن دختر را برای پسر من عقد می‌کنیم».
شاه غضبناك شد و گفت: «جلاد! زبان وزیر را ببر». جلاد هم فوری زبان

وزیر را برید و آنوقت به‌دستور شاه یك نفر رفت و همانجور که شاه گفته بود ملك محمد و دختر را در خواب به‌قصر آورد. ناگهان ملك محمد از خواب پرید دید کنار تخت پادشاه است از خجالت سرش را به‌زیر انداخت. پادشاه گفت: «ای جوان تو هرکس‌که میخواهی باش ولی توجان دختر مرا خریده‌ای و شر آن حرامزاده را از سر ما کم کرده‌ای. حالا باید دختر را عقد کنم و به‌تو بدهم». ملك محمد قبول کرد و شاه دستور داد که شهر را آینه‌بندان کردند و مردم هفت شبانه روز می‌رقصیدند و خوشحالی می‌کردند و پس از آن پادشاه دختر را عقد کرد و به ملك محمد داد. شب که شد و ملك محمد و دختر به‌حجله رفتند ملك محمد کنار کشید. دختر ناراحت شد و گفت: «ای ملك محمد چه خیالی می‌کنی که پهلوی من نمی‌آیی؟». ملك محمد گفت: «ای دختر من راهی در پیش دارم که باید بروم اگر رفتم و برگشتم که تو مال من هستی و خوب، اگر برنگشتم بگذار شب اول به‌منزل هرکه رفتی روسفید باشی». فردا صبح که شد چون ملك محمد فهمیده بود که شهر وزیر، یك فرسخی شهر پادشاه است خدمت پادشاه آمد و گفت: «ای قبلهٔ عالم امروز میل دارم که بروم و شهر وزیر را تماشا کنم». شاه دستور داد تا شهر وزیر را مرتب کنند و آنوقت داماد شاه و عده‌ای به‌طرف شهر وزیر رفتند.

از آن طرف همان شش‌تا برادر ملك محمد که در همین شهر گدائی و شاگردی می‌کردند پیش خود گفتند ما هم برای تماشای داماد شاه به‌شهر وزیر برویم. آن سه برادری که گدائی می‌کردند بهمدیگر گفتند شهر وزیر سه دربند دارد هرکدامسان دم یك دربند می‌ایستیم و قلیان چاق می‌کنیم به داماد شاه می‌دهیم شاید چیزی بما داد. خلاصه همان کار را کردند تا اینکه ملك محمد وارد شهر شد همینکه بدربند اول رسید دید شخصی قلیان دست گرفته و ایستاده. ملك محمد او را شناخت ولی آن‌گدا برادرش را نشناخت. ملك محمد قلیان را گرفت و یك دوتا پك زد و به‌او دادوبراه افتاد و بدربند دوم و سوم رسید و آن دوگدای دیگر را هم که برادرانش بودند شناخت ولی آنها هیچ کدامشان او را نشناختند. ملك محمد رفت تا جائی که مجلس جشن گرفته بودند از اسب پیاده شد و روی کرسی زرنگار نشست. یك مرتبه دید که یك حمامی یك تو گوشی به‌گوش شاگرد تونتاب زد و گفت: «فلان‌فلان شده الآن داماد شاه می‌خواهد بیاید حمام توهم اینجا وایسادی و تماشا می‌کنی؟ برو حمام را آتش کن». ملك محمد خوب که نگاه‌کرد دید این شاگرد تون‌تاب هم یکی از برادرانش هست. ناگهان از طرف دیگر دید که استاد آشپز یك توگوشی به‌شاگردش زد و گفت: «الآن ظهر میشود و داماد شاه از من غذا می‌خواهد توهم اینجا وایسادی و تماشا می‌کنی؟». ملك محمد دید که این شاگرد هم یکی دیگر از برادرانش است. نگو از طرف دیگر استاد کله‌پز هم یك توگوشی به‌گوش شاگردش زد و گفت: «فردا صبح داماد پادشاه کلهٔ پخته می‌خواهد توهم وایسادی و تماشا می‌کنی؟». ملك محمد دید که این هم برادرش است. اول به‌روی خود نیاورد ولی بعداً طاقت نیاورد و به‌لشکر اشاره کرد و گفت: «شهر وزیر را غارت کنید».

لشکریان بنا کردند به‌غارت‌کردن. وزیر زبان بریده با اشاره از ملك محمد خواست که جلو لشکر را بگیرد. ملك محمد گفت: «خیلی خوب ولی آن سه استاد حمامی و آشپز و کله‌پز را اینجا حاضر کن». هرسه نفر را آوردند و کتك مفصلی زدند تا دیگر هیچ استادی شاگـرد بی‌تقصیر و بی‌گناه خود را نزنـد و آزار نکند. پس از آن ملك محمد به‌خودش گفت: «ممکن است که قبلا قماربازها برادرهای مرا لخت کرده باشند». به‌این فکر دستور داد تا تمام قماربازها را آوردند و آنها را هم کتك زدند و پس از آن ملك محمد به‌قمار بازها گفت: «هرچه پول از ایـن سه شاگرد گرفته‌اید یاالله بپردازید». قماربازها از ترسشان هرچه پول و جواهر از آنها گرفته بودند پس دادند. آنـوقت ملك محمد دستور داد تـا آن سه‌گـدا را هم بیاورند. وقتی آوردند ملك محمد هر شش برادر را در گوشهٔ خلوتی برد و به‌آنها گفت: «من برادر شما هستم». آنها از خجالت سرشان را زیر انداختند. ملك‌محمد گفت: «کاری که نباید بشود شده. حالا همراه من به‌شهر پادشاه بیائید». آن شش برادر هم لباس شاهزادگی پوشیدند و با ملك محمد به‌شهر پادشاه رفتند و به‌قصر وارد شدند. ملك محمد گفت: «ای قبلهٔ عالم برادرهای من از مملکتمان آمده‌اند و من باید همراه آنها برای آوردن مرغ طوطی و قفس طلا برویم». پادشاه اجازه داد. پس از آن ملك محمد و برادرانش سوار اسب شدند و براه افتادند رفتند و رفتند و رفتند تااینکه به‌نزدیك شهری رسیدند.

نگو از آن طرف پادشاه آن شهر داشت بالای قصر گردش می‌کرد و دوربین می‌انداخت ناگهان دیدکه هفت جوان با اسب به‌طرف شهر می‌آیند. پیش خود گفت: «من هفت‌تا دختر دارم این‌ها هم هفت نفر هستند به‌نیت دخترها و به‌اقبالشان، حالا خواه اینها گدا باشند خواه شاهزاده باید هفت دخترم را به‌آنها بدهم».

از آن طرف ملك محمد و شش برادرش به‌شهر آمدند و به‌دستور شاه آنها را به‌قصر بردند و شاه وقتی فهمید که آنها هم شاهزاده هستند خیلی خوشوقت شد و سپس به‌آنها گفت: «راستش من هفت دختر دارم و می‌خواهم آنها را برای شما عقد کنم». آنها همگی قبول کردند و همان ساعت به‌دستور شاه شهر را آینه‌بندان کردند و هفت دختر را برای هفت پسر عقد کـردند و ازقضای روزگار دختر کوچکی نصیب ملك محمد شد. شب که همه به‌حجله‌های خودشان رفتند. ملك محمد از دختر کناره گرفت. دختر گفت: «ای ملك محمد چرا پهلوی من نمی‌آیی؟ مگر من چه عیبی دارم؟ فردا خواهران مرا سرکوفت میدهند». ملك محمد گفت: «ای دختر راستش من راهی در پیش دارم اگر رفتم و به‌سلامت برگشتم که تو مال من هستی اگر هم برنگشتم بگذار منزل هرکس رفتی شب اول روسفید باشی».

خلاصه برادرها چند روزی در شهر ماندند و آنوقت ملك محمد از پادشاه اجازه گرفت که دنبال کارشان بروند. پادشاه هم اجازه داد و پسرها از دخترها خداحافظی کردند و سوار اسب شدند و براه افتادند. تا سه شبانه روز اسب می‌راندند تا پیش از ظهر روز چهارم به‌قلعه‌ای رسیدند. دیدندکه درقلعه بسته است.

ملك محمد کمند را بالای دیوار انداخت و علی را یاد کرد، بالا رفت و داخل قلعه شد و در را باز کرد و شش برادر دیگر هم داخل قلعه شدند و دیدند که هفت طویله اسب، و هفت کاهدان و هفت اطاق در قلعه هست و داخل هراطاقی هم یك دیگ برنج بار گذاشته‌اند ولی‌از هیچ‌کس خبر و اثری نیست. ملك محمد گفت: «بیایید هرکدام به‌اطاقی برویم، هرچه خدا بخواهد میشود». هرکدامشان به‌اطاقی رفتند و نشستند تا ظهر شد که ناگهان ملك محمد دید در اطاق باز شد یك دختری مثل ماه شب چارده که به‌ماه میگوید «تو درنیا که من آمدم» وارد شد و یکراست آمد و دست انداخت گردن ملك محمد و بناکرد ماچش کردن و آنوقت بلند شد گوشهٔ اطاق نشست و بنا کرد به‌گریه‌کردن. ملك محمد ماتش برده بودکه یعنی‌چه؟ آن خنده و شادی چه بود، این گریه و زاری چیست؟ خلاصه روکرد به‌دختر و گفت: «ای دختر چرا گریه می‌کنی؟». دختر گفت: «ای ملك محمد پادشاه‌زاده، بدان و آگاه باش که ما هفت‌تا خواهر هستیم و من از همهٔ آنها کوچك‌تر هستم و ما از پریان هستیم و همه را می‌شناسیم. من و خواهرهایم می‌دانیم که تو می‌خواهی بروی مرغ طوطی و قفس طلا را بیاوری و این را هم بدان که مادوتا زن و شوهر می‌شویم. از این نظر خواهرهای بزرگ من بمن بخل آورده‌اند و منتظر هستند که تو بیائی و ترا بکشند. یاالله زود باش تا خواهرانم نیامده‌اند خودت و برادرهایت را یك جائی قایم کن». ملك محمد برادرهایش را خبر کرد و همه قایم شدند.

نگو از آن طرف آن شش خواهر پریان دیگر آمدند و به‌اطاق‌های خودشان رفتند دیدند که اطاق‌ها دست خورده شده هولکی[4] پیش خواهر کوچکی آمدند و گفتند: «که در اطاق‌های ما کسی آمده چون تو جلوتر آمده‌ای آنها را دیده‌ای یا راست بگو یا ترا می‌کشیم». دختر کوچکی گفت: «من آنها را بشما نشان میدهم ولی شما را بخداکاری به‌کارشان نداشته باشید. عوض‌اینکه روزها خودمان به‌شکار برویم آنها را می‌فرستیم و خودمان آسوده می‌نشینیم و می‌خوریم». آن شش خواهری قبول کردند. خلاصه دختر کوچکی، ملك محمد و برادرهایش را حاضر کرد و گفت: «باید هرهفت‌تائی‌تان همین الآن به‌شکار بروید.» و آنوقت دختر کوچکی یواشکی سر درگوش ملك‌محمد گذاشت وگفت: «یاالله برادرهایت را بردار و جان خودتان را خلاص کنید. از این طرف بروید به‌رودخانه می‌رسید. از اینجا تا رودخانه بیست فرسخ‌راه است. اگرشما خودتان را به‌آن طرف رودخانه رساندید که آزاد هستید ولی اگر نوزده فرسخ رفته باشید و خواهرهایم بفهمند و حرکت کنند به‌شما می‌رسند». پس از آن دختر، نخ‌موئی از سرش کند و بدست ملك محمد داد و گفت: «ای ملك محمد اگر روزی روزگاری دلت هوای من کرد یا گرفتاری برایت پیش آمد دست به‌این نخ مو بکش، من فوری حاضر میشوم».

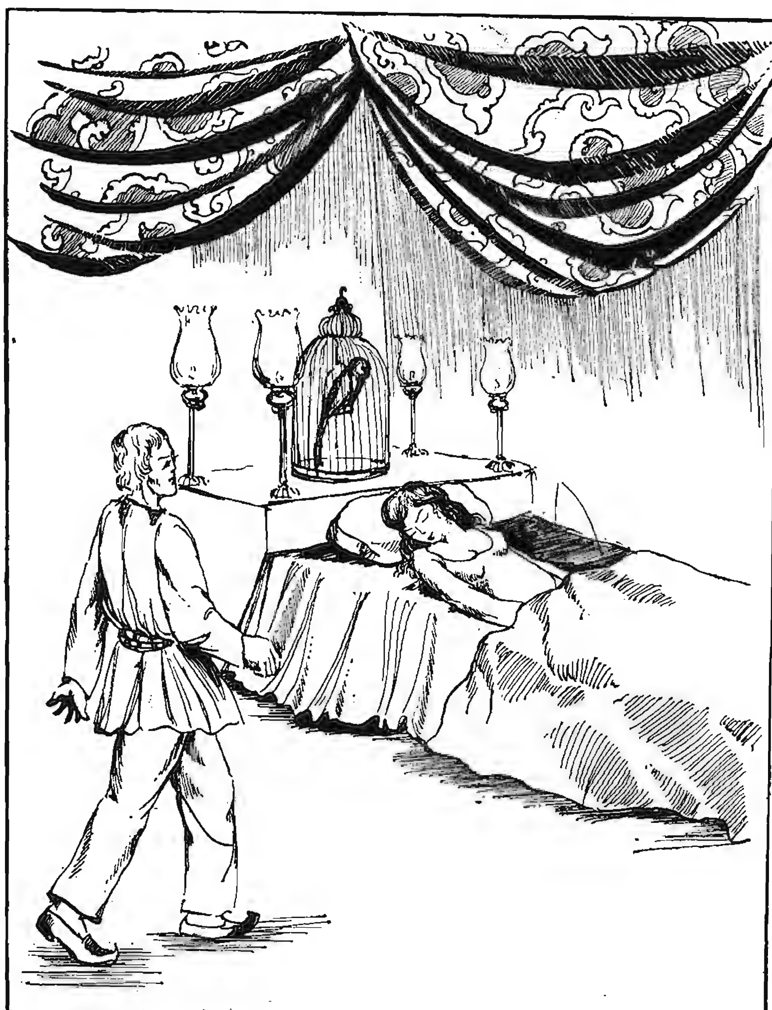
هفت برادر به‌بهانهٔ شکار سوار براسب شدند و به‌طرف رودخانه به‌راه افتادند. از آن طرف آن هفت خواهری پریان هم در خانه نشستند. مدتی که گذشت خواهر بزرگی گفت: «اینها نیامدند بروم پشت بام ببینم چکار می‌کنند؟!». دختر

کوچکی فوری بلند شد و دوربین برداشت و پشت بام رفت دید ملك محمد و برادرهایش ده فرسخ دور شده‌اند برگشت و گفت: «ای خواهر! حالا مشغول شکار زدن هستند». باز طولی نکشیدکه دخترها دلشان تاب نیاورد تا دختر بزرگی‌خواست پشت بام برود که دختر کوچکی دوید وورروور[5] بالا رفت، دید حالا پانزده فرسخ رفته‌اند برگشت و گفت: «حالا دارند می‌آیند». خلاصه آفتاب می‌خواست غروب‌کند که دختر بزرگی دیگر تاب نیاورد و خودش تندی دوربین را برداشت و پشت بام رفت، نگاهی کرد دید ای دادوبیداد که آنها نوزده فرسخ راه رفته‌اند فهمید که کار، کار دختر کوچکی است نعره‌ای کشید و آنوقت هرهفت‌تا خواهر سوار اسب شدند و به‌تاخت پشت سرشان بناکردند براندن. یك مرتبه ملك محمد نگاهی پشت سرش کرد دید الآن هفت‌تا خواهری می‌رسند. آن شش برادر بزرگی را که از یك مادر بودند جلو انداخت و خودش عقب. برادرها گفتند: «تو چرا پشت سرما می‌آیی؟». ملك محمد گفت: «اگر من کشته بشوم طوری نیست برای اینکه برادر اندر[6] شما هستم ولی اگر یکی از شما کشته بشود پشت همهٔ شما می‌شکند.» چون به رودخانه رسیدند آن شش برادر با اسب به‌آب زدند اما تا برادر کوچکی خواست داخل آب بشود که‌خواهر بزرگی رسید و دم اسب ملك محمد را گرفت. نگو دختر کوچکی هم فوری شمشیر کشید و دم اسب را قطع کرد و ملك محمد هم بسلامت رفت. خواهر بزرگی به‌کوچکی گفت: «ای پتیاره! دیدی چه کردی؟». گفت: «ای خواهر خواست خدا بود وگرنه من می‌خواستم شمشیر به‌فرقش بزنم به‌دم اسبش خورد حالا دیگر پشیمانی هم سودی ندارد». چون دخترها اجازه نداشتند که به‌آن طرف رودخانه بروند پکر و پریشان به‌قلعه برگشتند.

از آن طرف، ملك محمد گفت: «ای برادرها حالا که از اینجا نجات یافتیم شما پهلوی زنهای خود بروید من هم عقب مرغ و قفس می‌روم اگر که به‌سلامت برگشتم باهم می‌رویم». آن شش برادر قبول کردند و به‌طرف شهر برگشتند و ملك محمد هم از یك طرف بیابان را گرفت و بنا کرد به‌رفتن. همینکه شب شد طاقت نیاورد و دومرتبه به‌طرف قلعهٔ هفت دختر پریان برگشت. وقتی پای دیوار قلعه رسید سنگی پشت بام دختر انداخت. دختر فهمید که ملك محمد برگشته. بلند شد آمد پشت بام و کمندی انداخت وملك محمد را به‌منزل خودش برد و تا نزدیك صبح به عیش وعشرت مشغول بودند. دم صبح ملك محمد بلند شد و از پشت بام، آن طرف قلعه رفت که خودش را جایی قایم کند. همینقدری که از قلعه دور شد دید یك درویشی می‌آید وقتی درویش به‌او رسید گفت: «ای جوان بیا یك معامله‌ای بکنیم». ملك محمد گفت: «چه معامله‌ای؟». درویش گفت: «تو اسب و شمشیرت را بمن بده و من هم این کشکول و سفره و شاخ نفیر را به‌تو میدهم». ملك محمد گفت: «ای درویش مگر خاصیت آنها چی است؟». درویش گفت: «خاصیت کشکول اینست که اگر هرچه مهمان برایت بیاید بگو یا حضرت سلیمان من مهمان دارم و تو هرچه از غذای داخل کشکول برداری تمام نمیشود و خاصیت سفره هم اینست

که اگر بگوئی یا حضرت سلیمان من مهمان دارم هرچه نان برداری تمام نمیشود و خاصیت شاخ نفیر هم اینست که اگر بگوئی یا حضرت سلیمان دلم سر فلانی را میخواهد فوری سر آن طرف مثل کدو کنده میشود.» ملك محمد قبول کرده واسب و شمشیر را به درویش داد و کشکول و سفره و شاخ نفیر را گرفت. درویش هم سوار اسب شد و حرکت کرد. ملك محمد پیش خودش گفت: «اول یك امتحانی بکنم». شاخ نفیر را برداشت و گفت: «یا حضرت سلیمان سر این درویش بیفتد» که ناگهان سر درویش کنده شد و افتاد و حالا درویش باآن شمشیر می‌خواست چه خون ناحقی بکند خدا عالم است. همین قدر می‌دانیم کـه خدا بـه‌دل ملك محمد انداخت تا امتحان اولی شاخ نفیر را با خود درویش بکند. خلاصه ملك محمد اسب و شمشیر را برداشت و به‌منزل دختر آمد تا چشم دختر به‌ملك محمد افتاد گفت: «ای ملك محمد دلت بحال خودت بسوزد اگر اینها ترا ببینند نمی‌گذارند زنده بمانی». گفت: «خدا بزرگ است». همین‌طور که نشسته بودند دختر گفت: «ای ملك محمد اگر طوری میشد که این خواهرهای من از بین می‌رفتند من و تو آسوده می‌شدیم و دیگر فکری نداشتیم». ملك محمد گفت: «ای دختر اگر تـو ناراحت نشوی کشتن آنها برای من مثل آب خوردن هست». دختر به‌کشتن خواهرهایش رضا داد و ملك محمد شاخ نفیر را برداشت و گفت: «یا حضرت سلیمان دلم می‌خواهدکه سر آن شش دختر مثل کدو کنده بشود.» و بعد روکرد به‌دختر و گفت: «بلندشو، برو ببین خواهرهایت زنده هستند یانه؟». دختر بلند شد رفت و برگشت و گفت: «الحمدلله تمامشان کشته شده‌اند و حالا موقـع زندگی من و تو هست». ملك محمد گفت: «ای دختر میدانی که من سفری در پیش دارم و باید بروم». دختر گفت: «میدانم که تو می‌خواهی دنبال مرغ طوطی وقفس طلا بروی ولی تو بی‌من نمی‌توانی بروی». گفت: «چرا؟». دختر گفت: «برای اینکه از اینجا تا سرزمینی که مرغ و قفس است شصت فرسخ راه است. بیست فرسخ پلنگ است. بیست فرسخ شیر و بیست فرسخ هم عفریت است و مرغ طوطی و قفس‌طلا بالای سر دخترشاه پریان است و از اول شهر تا قصر دختر هفت دربند است که همه را دیو قراول گذاشته‌اند و دربند آخری یك دیو هفت سری موکل کرده‌اند حالا بلند شو تا بگویم که چه بکنی». دختر یك مرتبه چرخی خورد و به‌شکل مرغ بزرگی درآمد و ملك محمد روی بال مرغ سوار شد و حرکت کردند. دختر در آسمان پرواز کرد و رفت و رفت تا از چهل فرسـخ گذشت. چون بیست فرسـخ دیگـر عفریت بود دختر خودش را به‌صورت اولی درآورد و ملك محمد را هم یك سوزنی کرد و زد زیر گلویش و از آن بیست فرسخ گذشت. چون به دربند اول رسید ملك محمد را به صورت اولی در آورد و خودش هم به‌صورت کبوتری شد و رفت بالای کنگرهٔ قصر دختر شاه پریان نشست و تماشا می‌کرد که شاهزاده چکار می‌کند. شاهزاده ملك محمد به دربند اولی که رسید دید به‌!همان دیو یك لنگو پاسبان در اولی است. تا چشم دیو به‌ملك محمد افتاد بناکـرد مثل بید لرزیـدن. ملـك محمد گفت:

«نترس من کاری به‌کار تو ندارم به‌شرط آنکه پتهٔ[7] آزادی بمن بدهی که بتوانم از شش دربند دیگر بگذرم». دیوگفت: «از پنج دربند ممکن است ولی دربند آخری که برادر من موکلش است باید سوغاتی برایش ببری». ملك محمد گفت: «زود از همان خرما و حلوائی که باج و جیره می‌گرفتی مقداری بیاور». دیو چپری[8] یك



دید دختر خواب است و طوطی با قفس طلا بالای سرش است

جلت خرما و یك طبق حلوا و پتهٔ آزادی را به‌ملك محمد داد. ملك‌محمد بناکرد به رفتن. به هردربند که می‌رسید پتهٔ آزادی را نشان میداد و رد میشد تا به دربند هفتم رسید. پتهٔ آزادی را نشان داد. دیو هفت سر گفت: «باید شیرینی بدهی و

بروی». گفت: «دهنت را باز کن». تا دیو دهنش را باز کرد اوهم جلت خرما و طبق حلوا را دردهانش انداخت. دیو مزمزه کرد و گفت: «بدسوغاتی نبود برو!». ملك محمد براه افتاد و داخل بارگاه دختر شاه پریان شد دید که دختر خواب است و مرغ طوطی و قفس طلا بالای سرش است و چهار لاله بالای سر و پایین پا و طرف راست و چپ دختر روشن کرده‌اند. ملك محمد اول جای چهار لاله را عوض کرد و بعد چهارتا ماچ[9] دختر کرد. بعد نگاهی کرد دید دختر هفت‌تا تنبان به‌پا دارد. بند آخری را باز کرد و نامه‌ای هم نوشت و بالای سرش گذاشت که ای دختر، مرغ طوطی و قفس طلا را شاهزاده ملك محمد برده اگر خواستی بیائی بیا در فلان مملکت. ملك محمد مرغ و قفس را برداشت و براه افتاد. وقتی که می‌خواست از دربندها بگذرد یکی از دیوها گفت: «برد». دیو دیگری جواب داد: «می‌خواست خواب نرود تا نبرد». چون از شهر خارج شد دختر هم حاضر شد و باز مثل یك مرغی شد و ملك محمد را سوار خود کرد و بـه‌شهر دختر رفتند. در آنجـا ملك محمد، اسب و سفره و کشکول و شاخ نفیر را برداشت و با دختر پریان آمدند تا به شهری رسیدند که هفت دختر پادشاه برای هفت برادری عقد کرده بودند. در آنجا ملك محمد با دختر کوچکی شاه به‌حجله رفت و فردای آن روز با برادران دیگرش و زنانشان براه افتادند آمدند و آمدند تا به‌شهری که دیو یك لنگو باج می‌گرفت رسیدند. ملك محمد دختر آن پادشاه را هم به‌حجله برد و بعد دومرتبه بار و جهازیهٔ عروس‌ها را بار کردند و براه افتادند.

نگو آن شش برادر دیگر می‌خواستند از غصه بترکند و نقشه می‌کشیدندکه ملك محمد را بکشند و خودشان مرغ و قفس را ببرند. خلاصه در بین راه به‌چاهی رسیدند. گفتند یکی باید ته‌چاه برود و آب بالا بدهد. ملك محمد گفت: «چون من کوچکترم مـن می‌روم» و به ته چاه رفت و با دول[10]، آب بالا داد. وقتـی همه آب خوردند و اسب‌ها هم خوردند ملك محمد در دول نشست تا او را بالا بکشند. وقتی وسط چاه رسید برادران بند دول را بریدند و ملك محمد به‌کف چاه افتاد. برادرها بارها را بار و زنها را سوار کردند و براه افتادند و به‌زنها هم گفتند اگر این حرف را بکسی گفتید شما را می‌کشیم. زنها هم از ترس قبول کردند و گفتند خاطرتان جمع باشد.

نگو وقتی ملك محمد دومرتبه به‌چاه افتاد بیهوش شد. وقتی هوش آمد دید تمام اعضای بدنش درد می‌کند. یکبارگی یادش به‌حرف حضرت علی آمد. یك آه سوزناکی کشید و گفت: «یاعلی درمانده‌ام به‌فریادم برس». ناگهان دید که‌شخصی بالای چاه آمده و دول را پائین‌کرد که آب‌بکشد. ملك محمد دول را بازکرد. آن‌شخص از بالای چاه جار زد وگفت: «ترا بخدا هرکه هستی آب بمن بده و هرچه بخواهی بهت میدهم». ملك محمد گفت: «من احتیاج به‌چیزی ندارم. فقط می‌خواهم که مرا بالا بکشی». آن شخص قبول کرد. پس از اینکه ملك محمد آب بالا داد، آن شخص هم او را بالا کشید. ملك محمد پرسید: «تو چکاره هستی؟». گفت: «من تاجر هستم

و از هندوستان برگشته‌ام و می‌خواهم به‌ولایت خودم بروم حالا توهم با من بیا تا ترا به‌حکیم ببرم و معالجه شوی». ملك محمد قبول کرد. وقتی می‌خواستند حرکت کنند ملك محمد دید که سفره و کشکول و شاخ نفیر آنجا افتاده. چون برادرهایش از خاصیت آنها بی‌اطلاع بودند نبرده بودند. ملك محمد آن اثاثیه را برداشت و همراه تاجر به ولایت آنها رفت و بعد هم وقتی معالجه شد با همان سفره و کشکول تمام خانواده و قوم و خویش‌های تاجر را هشت روز مهمانی کرد. بعداز هشت روز ملك محمد خداحافظی کرد و براه افتاد.

از آن طرف آن شش برادری به‌مملکت خودشان رسیدند و به‌پدرشان گفتند: «که پلنگ ملك محمد را خورد». پادشاه چون ملك محمد را زیاد دوست میداشت بناکرد به‌گریه‌کردن. هرروز و هرشب گریه میکرد تا عاقبت کور شد.

ببینیم ملك محمد چکار کرد. همین‌طور می‌آمد تا به‌سرچشمه‌ای رسید که یك درخت بیدی کنار چشمه بود. ملك محمد خرده‌ای آب خورد و بعد زیر سایهٔ بید خوابید هنوز خوابش نبرده بود که دوتا مرغ بالای درخت آمدند و نشستند. یك مرتبه‌ای یکی از مرغ‌ها به‌زبان درآمد و به‌مرغ دیگر گفت: «ددو، ددو!!». مرغ دیگری گفت: «جان ددو!». گفت: «میدانی پای این درخت زیر خاك چی هست؟». گفت: «نه، مگر چه چی هست؟». گفت: «هفت‌تا خم خسروی.» دومرتبه مرغ اولی گفت: «ددو، ددو!». گفت: «جان ددو!». گفت: «اگر آدمیزاد میدانست که میوهٔ این درخت برای چه چیزی خوب است حالا دیگر این درخت میوه نداشت». گفت: «میوه‌اش برای چه چیزی خوبست؟». گفت: «اگر کسی کور باشد میوهٔ این درخت را بکوبند و در چشمش بکنند روشن میشود». باز مرغ اولی گفت: «ددو. ددو!». گفت: «جان ددو!» گفت: «اگر آدمیزاد می‌دانست که پوست این درخت به چه‌کاری می‌خورد حالا دیگر پوست نداشت». گفت: «به‌چه‌کاری می‌خورد؟». گفت: «هرکس پوست این درخت را بپا ببندد وبه‌هفت دریا بزند اصلا پایش ترنمیشود». بعد از این حرفها، مرغ‌ها پریدند و رفتند. ملك محمد هم بلند شد و با شمشیر خاکها را کند. دید خدا بدهد برکت، هفت‌تا خم خسروی بغل هم چیده شده. حالا در این فکر بود که چطوری ببرد. یکمرتبه‌ای یادش آمد که آن دختر پریان یك نخ مویش را به‌او داده. نخ مو را درآورد و دستی به‌رویش کشید دختر حاضر شد و گفت: «چطور شده». گفت: «فوری چندتا قاطر آماده کن تا این جواهرها را بار کنیم و ببریم». دختر قاطرها را حاضر کرد و جواهرها را بار کردند. ملك محمد هم مقداری از میوه و پوست درخت چید و براه افتادند. از دریا که می‌خواستند رد بشوند، پوست درخت را به‌پا می‌بستند، خلاصه آمدند و آمدند تا به‌مملکت ملك محمد رسیدند. ملك محمد دورتر از شهر پدرش یك قصری ساخت که یك سروگردن بلندتر از قصر پدرش بود.

اینها را در اینجا داشته باش. وقتی دختر شاه پریان که صاحب مرغ و قفس بود از خواب بلند شد نگاه کرد دید ای دادوبیداد که مرغ طوطی و قفس طلا

نیست و جای لاله‌ها هم عوض شده. همین‌طور که می‌گشت توی آینه دید چهار لکه، جای چهارتا بوسه هم در صورتش است. خیلــی غضبناك شد. یکمرتبه‌ای چشمش به‌نامه خورد. برداشت و خواند و فهمید. فوری لشکر آماده کرد و ده‌روز آمدند تا کنار مملکت پدر ملك محمد رسیدند و اردو زدند و بعد دختر شاه پریان یك قاصدی بایك نامه پیش شاه فرستاد. قاصد دختر شاه پریان پیش پدر ملك‌محمد آمد و کاغذ را داد. شاه نامه را به‌پسر بزرگی داد و گفت: «بخوان». خواند، دید نوشته: ای پادشاه دانسته باش که من دختر شاه پریان هستم و مرغ و قفس مرا به اینجا آورده‌اند، حالا هرکس‌که آورده باید بیاید و نشانه‌اش‌را بدهد و الا تختت را سرنگون می‌کنم. رنگ از روی شش برادری پرید. خلاصه پسر بزرگی لاعلاج شد و به‌اردوی دختر رفت. دختر گفت: «ای جوان تو مرغ طوطی و قفس طــلای مرا آوردی؟». گفت: «بله». گفت: «به‌چه نشانه؟» گفت: «به‌نشانهٔ اینکه مرغ بالای سرت بود». دختر گفت «ای شیر بخور این جوان را». تا پسر بزرگی آمد بخود بجنبد که شیر او را دوتا لقمه کرد. خبر به‌شاه دادند که شیر پسرت را خورد. پسر دومی آمد او هم چون نمیدانست شیر او را خورد. القصه هرشش برادر خــوراك شیر شدند. شاه از این خبر تاج به‌زمین زد و دستمال سیاه به‌گردن انداخت. از آن طرف ملك محمد هم این قضایا را تماشا می‌کرد. وقتی دید که تمام برادرهایش به‌سزای اعمال خودشان رسیدند، بلند شد آمد در اردوی دختر. دختر دستور داد کرسی گذاشتند که بنشیند. ملك محمد دید که کرسی، چوبی است، با لگد زد زیر آن که چهل‌گز آن طرف‌تر افتاد و گفت: «مگر من نوکر تو هستم که روی کرسی چوبی بشینم؟» دختر دستور داد تا کرسی زمردنگار آوردند و ملك محمد نشست. نگو تیر عشق ملك محمد به‌قلب دختر خورده بود. دختر گفت: «تــو مــرغ و قفس را آوردی؟». گفت: «بله». گفت «به‌چه نشانــه؟» گفت: «به‌نشانهٔ اینکــه راه شصت فرسخی را پلنگ و شیر و عفریت گذاشته بودی و بعد هم در هفت دربند هفت‌تا دیو گذاشته بودی. این دیو یك لنگو که حالا اینجا است شاهد بوده. وقتی داخل قصر شدم تو خواب بودی جای چهار لاله را عوض کردم و بند زیر جامهٔ آخری را باز کردم و چهار بوسه هم از لب و صورتت برداشتم که هنوز هم لکه‌اش در صورتت هست و دست آخر مرغ و قفس را برداشتم و آوردم». دختر پیش خود گفت: «حالا باید یك آزمایش دیگری هم بکنم ببینم جرأت دارد یانه؟» بعد گفت: «ای ملك محمد آن موقع من خواب بودم الآن حکم می‌کنم که شیرها ترا بخورند».. یك مرتبه‌ای تمام شیرها به‌طرف ملك محمد آمدند. ملك محمد هم که قبلا شاخ نفیر را همراه آورده بود دست گرفت و گفت: «یا حضرت سلیمان سر هرچی که همراه این دختر هست بغیر از خود دختر و دیو یك لنگو مثل کدو بیفتد». یك مرتبه دختر دید که سر همهٔ همراهان و جانوران کنده شد. خنده‌ای کرد و گفت: «ای ملك محمد من میدانستم که تو آورندهٔ مرغ و قفس هستی و من منتظرت بودم که آنجا ببینمت. برای اینکه سرنوشت ما دونفر باهم است. حالا که خداوند ما را بهم رسانده باید مرا عقد

کنی».

ملك محمد قبول کرد او را برداشت به‌قصر پدرش آمد. وقتی که دید چشم پدر از بس گریه کرده نابینا شده، اول مقداری از میوهٔ درخت را کوفت و درچشم پدرش کشید و پدرش بینا شد و بعد ملك محمد تمام ماجرا را تعریف کرد وآنوقت پدرش دستور داد تا شهر را آینه‌بندان کردند ومردم تا مدت یکماه به‌عیش و نوش مشغول شدند و بعد هم پادشاه دست دختر شاه پریان را در دست ملك محمدگذاشت و تاج و تخت را به‌او بخشید و دستور داد تا سکه به‌نامش زدند و ملك محمد با چندتا زنی که داشت یك عمری را به‌خوشی و تندرستی گذراند.

۱- Yeklengu = آن یك لنگ معهود، آن یك لنگی‌که می‌شناسیمش ۲- جلت Jollat = سله و ظرفی‌که با حصیر می‌بافند ومانند کیسهٔ بزرگی است ودرآن خرما می‌کنند ۳- گنبد = چارطاقی وساختمان کوچکی‌که خارج شهر برای نگهبانی می‌ساخته‌اند ۴- Hôleki = سراسیمه ۵- Verr-o verr = تند وتند ۶- Andar = ناتنی ۷- Pate = برگه ــ جواز ــ پروانه ۸- Çapari = چاپاری. تند وسریع وفوری ۹- ماچ دخترکرد = لهجهٔ محل است یعنی ماچ به دخترکرد ۱۰- Dul = دلو ۱۱- Dadô = دده. خواهر.

شنگل دهقان حسام‌پور ـ بیست و هفت ساله ـ دبیر دبیرستان ـ به‌روایت از **سید حمزهٔ رحمانی** ـ سی و هشت ساله ـ کشاورز ـ مرشدی بوانات ـ آباده.

برگ مروارید

حاکم شهری سه پسر داشت و هرکدام از این پسرها یك مادر داشتند ولی از تقدیرات روزگار چشم حاکم نابینا بود یك روز درویشی به‌خانهٔ حاکم آمد و گفت‌که: «دوای دردچشم شما را میدانم اگرپسرهات‌حاضربشوند بروندمیتوانند بیاورند و آن دوا برگ مروارید است ولی در سر راه برگ مروارید سه‌قلعه هست ودر هرقلعه یك دیو زندگی میکند باید بروند با آن دیوها کشتی بگیرند و آنها را به‌زمین بزنند وحلقه درگوش آنها بکنند آنوقت آوردن برگ مروارید را دیوها یادشان میدهند» درویش این را گفت و رفت. فردای آن روز سه برادر آمادهٔ سفر شدند پشت به‌شهر و رو به‌پهن‌دشت بیابان‌کردند و رفتند تا برسر دوراهی رسیدند دیدند روی لوحی نوشته هرسه برادر اگر بخواهند از یك راه بروند هلاك می‌شوند یکی از راست برود دوتا از چپ بروند به‌مراد می‌رسند. برادرها با دلتنگی راضی شدند که برادر کوچکتر از راه راست برود و دو برادر بزرگتر از چپ بروند. بعد هرسه انگشترهای خود را زیر سنگ گذاشتند تاموقع برگشتن ازحال همدیگر باخبرباشندبعد خداحافظی کردند و از هم جدا شدند و هرکدام به‌راهی رفتند. دو برادر بزرگتر به‌شهر رسیدند و در شهر کاری برای‌خود پیدا کردند یکی شاگرد حلیمی شد ودیگری شاگرد کله‌پز. ولی بشنوید از برادر کوچکتر بعد از راه زیاد به‌یك قلعه رسید در قلعه را زد دختری پشت درآمد در را باز کرد و گفت: «ای آدمی‌زاد تو کجا اینجا کجا؟» ملك‌محمد گفت: «ای دختر مرا راه بده که دنبال مطلبی آمده‌ام» دختر گفت: «اگر برادرم بشنود گوشت ترا خام خام میخورد» ملك محمد گفت: «فعلا بگذار بیایم به‌قلعه بعداً یك‌کاری میکنم» دختر وردی خواند و به‌او دمید واو را به‌شکل یك‌دسته‌جاروب کرد و به‌گوشهٔ خانه گذاشت: غروب که شد دیو به‌خانه آمد و صدا زد که: «ای خواهر کسی درخانهٔ ما

هست؟ امروز بوی آدمی زاد از این خانه میآید» دختر گفت: «می‌توانی همهٔ خانه را بگردی» دیو همه جارا گشت چیزی پیدا نکرد به‌خانه‌آمد و به‌خواهرش‌گفت: «راست بگو چکار کردی آدمی‌زاد را؟» گفت: «اگر قسم خوردی: به‌شیر مادر به‌رنج پدر به‌او



دیو گفت: با هم کشتی می‌گیریم اگر...

کاری ندارم او را میآورم» دیو قسم خورد دختر وردی خواند و به‌جاروب دمید ملک محمد زنده شد ودربرابردیو ایستاد. دیو گفت: «ای آمیزاد شیرخام خورده تو کجا و

اینجا کجا؟» گفت: «حقیقت این است که پدرم کور شده و گفتند که برگ مروارید اورا خوب میکند حالا آمده‌ام تا برگ مروارید ببرم» دیو گفت: «ای ملك محمد رسم ما این‌استکه هرآدمی‌زادی‌اینجا بیاید ما بااوکشتی می‌گیریم اگر مارابه‌زمین‌زد غلام حلقه بگوش اومی‌شویم واگر ما او را به‌زمین زدیم گوشت او را خام می‌خوریم» ملك محمد قبول کرد و کشتی گرفتند دیو را به‌زمین زد و حلقهٔ غلامی را به‌گوش‌او کرد. شب را آنجا به‌سر برد فردای آن روز خداحافظی کرد و رفت بعد از طی راه به قلعهٔ دوم رسید. دومی هم به‌شکل اولی شد. ملك‌محمد وداع کرد و به‌قلعهٔ سوم رفت و او را هم‌به‌شکل دوتای دیگر غلام حلقه بگوش کرد. دیو گفت: «بگو ببینم چه مطلب داری؟» گفت که: «برای برگ مروارید آمده‌ام» دیو برفت و دو اسب بادپیما بیاورد و به‌ملك‌محمد گفت که: «اول به‌ظلمات میرویم بعد از ظلمات بیرون می‌آئیم به‌یك باغ می‌رسیم آنوقت من دیگر توی باغ نمی‌توانم بیایم توخودت‌میروی درخت مروارید در باغ است یك چوب دوشاخه درست میکنی وبا چوب، برگ را می‌چینی باغ چهار نگهبان دارد وقتی ترا دیدند یکی صدا می‌زند که (چید) آن یکی میگوید (برد) آن یکی میگوید (کی؟) او میگوید (چوب) آخری میگوید (چوب که نمی‌چیند). وقتی که چیدی در کیسه‌ای می‌گذاری و راه می‌افتی. وسط حیاط جانوران وحشی از قبیل شیر و پلنگ وامثال آنها خوابیده‌اند کاری به‌آنها نداشته باش آنها هم کاری به تو ندارند یك پلکان هست که چهل پله و چهل زنگ دارد چهل تیکه پنبه باخود می‌بری توی زنگ‌ها می‌کنی بالا می‌روی وارد اطاق میشوی یك دختر خوابیده بالای سرش‌یك لاله پائین پاش یك پیه‌سوز می‌سوزد چراغ بالا را می‌آوری پائین و پائینی را میآوری بالا میگذاری بعد یك جام آب که آواز میخواند پهلویش هست با یك ظرف غذا و یك قلیان، جام‌آبش را میخوری از صدا می‌افتد و ظرف غذا را هم نیم‌خور میکنی وقلیان را هم می‌کشی بعدیك پایت را میگذاری این ور و یکی را میگذاری آن‌ور یك بوس‌از این‌ور صورتش میکنی و یکی از آن‌ور بعد چهل و یك شلواری که پای دختر است بند چهل‌تای آن را باز میکنی و یکی را می‌گذاری و از اطاق بیرون میآئی پشت باغ من منتظرت هستم می‌آیی تا برویم.»

ملك محمد برفت و همهٔ کارها را انجام داد و برگشت و با دیو به‌قلعه رفتند. شب را آنجابسربرد فردا وقتی که خواست خداحافظی کند دیو گفت که: «خواهر من به‌تو تعلق‌دارد» ملك‌محمد قبول‌کرد ودختررا همراه‌خود برد تابه‌قلعهٔ‌دوم واول رسید و هرسه‌تا دخترها را برداشت و همراه خود به‌شهرش برگشت. برسر دو راه که رسید به‌فکر برادرها افتاد رفت زیرسنگ نگاه‌کرد دید انگشترهای برادرها آنجاست دخترها را برسر چشمهٔ آبی گذاشت و به‌شهر رفت برادرهاش را پیدا کرد لباس برای آنها خرید و همراه خودش آوردتا به‌دخترها رسیدند. ملك محمد گفت: «حالا کارها همه تمام شده من خسته هستم می‌خواهم قدری بخوابم» وقتی که خوابید دو برادر بزرگتر گفتند: «اگر ما به‌شهر برویم وپدر ما بفهمد که برگ مروارید را آنکه از ما کوچکتر است آورده میگوید شما بی‌عرضه هستید بهتر است او را از بین ببریم» برخاستند

وملك محمد را به‌چاه انداختند و از آنجا به‌طرف شهر حرکت کردندولی دخترکوچکتر که نامزد ملک‌محمد بود با آنها نرفت، برسر چاه رفت صدا زد: «ملک محمد!» جواب ضعیفی شنید خوشحال شد و به‌طرف شهر رفت ریسمان پیدا کرد و برسر چاه آمد وملک‌محمد را نجات داد ولی از دو برادر بشنوید که به‌شهر پدر رسیدند پدر احوال



و ملك محمد را از چاه بیرون آورد

برادر کوچکشان را پرسید گفتند که «درگدوك* گرگ او را خورده است» بعد برگ مروارید را در چشم پدر کردند خوب شد پدر گفت‌که: «این پسر مادرش بد بوده او را توی یك‌پوست‌بکنید ودر پشت بام حمام بگذارید و روزی یك نان جو به‌او بدهید» ولی بشنوید از ملك‌محمد وقتی که دختر نجاتش داد شبانه بطرف شهر پدرش آمدند بی‌خبر در اطاق خودش برفت و خوابیدند حالا چند کلمه بشنوید از آن‌دخترکه صاحب برگ مروارید بود. وقتی که از خواب بیدار شد دید سرش سنگینی می‌کند وقتی

فهمیدکه‌این بلا به‌سرش آمده برروی قالیچه حضرت سلیمان نشست گفت: «بحق حضرت سلیمان پیغمبر میخواهم من بااین باغ به‌جائی برویم که برگ مروارید را آنجا برده‌اند» باغ حرکت کرد و در پشت شهر ملك محمد نشست فردای آن روز پدر ملك‌محمد وقتی از خواب بیدار شد دید قصری پهلوی عمارتش پیدا شده غلاماش را فرستاد گفت: «برو ببین کیست» غلام برفت و برگشت گفت که صاحب برگ‌مروارید است. حاکم دو پسرش را خواست گفت که: «صاحب برگ مروارید آمده» گفتند: «غم مخور جوابش را میدهیم» دختر غلامش را فرستاد که یا آن کسی که بـرگ مروارید را آورده بمن تحویل بده یا شهرت را با خاك‌یکسان میکنم. پسربزرگتر رفت که جواب دختر را بدهد دختر پرسید: «ای پسر برگ مروارید را تو آورده‌ای؟» گفت: «بله» پرسید: «ازکجای باغ بالاآمدی؟» گفت: «از دیوارخرابهٔ باغت» دختر رو کرد به‌حاکم گفت: «ای حاکم ببین باغ‌من دیوار خرابه دارد؟» حاکم‌گفت: «خیرندارد» نوبت به‌پسر وسطی رسید این هم نتوانست جواب بدهد دختر گفت: «ای حاکم برو آورندهٔ برگ مروارید مرا بیار، اینها به‌درد من نمی‌خورد» حاکم رو به‌پسرهاش کرد و گفت: «نکند بلائی بسر برادرتان آورده باشید» غلامش را فرستاد گفت: «بی‌خبر برو ببین توی اطاق خودش نیامده؟» غلام وقتی پشت در رفت دید که در از تو بسته است خبر برای حاکم برد که در را از تو بسته‌اند. حاکم پشت در رفت در زدملك‌محمد بلند شددر را باز کرد پدرش را دید گفت: «ای پدر من که «بد مادر» بودم دیگردنبال من برای چه آمده‌ای؟» حاکم گفت: «پسرم دستم به‌دامنت صاحب برگ مرواریدآمده بیا برو جوابش را بده» ملك‌محمد لباس پوشید از اطاقش بیرون آمد و به‌طرف قصر دختر رفت. دختر وقتی دید گفت: «آورندهٔ برگ مروارید من این پسر است.» ملك‌محمد به‌حضور دختر رفت. دختر پرسید «ای ملك‌محمد برگ مروارید را تو برده‌ای؟» گفت: بله ـ پرسید «چطور وارد قصر شدی؟» گفت: «کمند انداختم» و تمام قضایا را گفت دختر گفت: «آفرین حالا بگو ببینم بامن عروسی میکنی یانه؟» گفت: «با کمال میل» بعد ملك‌محمد پدر و برادرهاش را خواست گفت: «ای برادرها من که به‌شما بدنکرده‌بودم برای شما لباس خریدم و شما را از شاگردی آزاد کردم بعداً عوض خوبی مرا به‌چاه انداختید؟» بعد از پدرش پرسید « ای پدر من بد بودم مادرم که بد نبود بعد جفت شیرهای نر وماده را صدا زد. شیرها آمدند تعظیم کردند گفت: «چند روزه گرسنه‌اید؟» شیرها به‌زبان آمدند گفتند: «یك‌هفته است گرسنه‌ایم» گفت: «دو برادرم را بخورید آنها را بخوردند بعد پلنگ را صدا زدگفت: «ای‌پلنگ چند روز است گرسنه‌ای؟» گفت: «پنج روزه» گفت: «تو هم پدرم را بخور» بعد با دختر ازدواج کرد و حاکم آن‌شهر شد و سه خواهرهای دیوها را هم گرفت و دارای چهارتا زن‌شد.

* Gaduk = راه میان دوگردنه.

علی‌محمد فرهادی ـ سی ویکساله ـ باغبان شهرداری ـ توسك سفلی ملایر.

باغ سیب

پادشاهی بود که سه پسر داشت بنام ملک‌محمد، ملک ابراهیم و ملک‌بهمن. ملک‌محمد از همه کوچکتر بود. یك درخت سیب در قصر شاهی بود که سه‌تا دانه‌سیب داشت که پادشاه میخواست آنها را برای پسرانش عقد کند چونکه وقتی میرسیدند سه‌تا دختر میشدند. وقت رسیدن سیبها بود. پادشاه دستور داد هرشب یکی از پسرها پای درخت کشیك بدهد که کسی سیب‌ها را نچیند. شبی که نوبت ملك ابراهیم، پسر بزرگتر بودخوابش برد. صبح که بیدار شد یکی از سیب‌ها نبود. شب دیگر نوبت‌ملك بهمن پسر میانی بود او هم شب خوابش برد، صبح که‌بیدار شد سیب دومی هم نبود. شب بعد نوبت به‌ملك محمد پسر کوچك رسید. ملك‌محمد برای اینکه خوابش نبرد انگشتش را برید و نمك زد. نزدیکی‌های صبح دید دستی در هوا پیدا شد. تا خواست سیب را بچیند، ملك‌محمد شمشیر را کشید زد به‌مچ دست، ولی دست سیب را چید و غیب شد. ملك‌محمد رد خونی را که از دست ریخته بودگرفت ورفت تارسید سرچاهی. ولی دید کسی نیست. همان‌جا نشست، صبح که شد پادشاه خبردار شد. به‌پسرانش گفت: «مردم یك مرغ گم میکنند هفت‌تا خانه سراغش می‌روند شما برادرتان گم‌شده سراغش نمیروید؟» برادرها حرکت کردند رفتند دیدند ملك‌محمد لب چاهی نشسته. قرارگذاشتند پسر بزرگ وارد چاه بشود ببینند چه‌خبر است؟ ملك ابراهیم‌را باطنابی توچاه کردند چند ذرعی که پایین رفت‌گفت: «سوختم، پختم»کشیدندش بالا. ملك‌بهمن گفت: «من میروم» او هم قدری که پایین رفت گفت: «سوختم، پختم» کشیدندش بالا. ملك‌محمد گفت: «من می‌روم اما هرچه گفتم سوختم پختم نکشیدم بالا» طناب را به‌کمر بست داخل چاه شد هرچه گفت: «سوختم، پختم» گوش ندادند. رفت پایین دید خون ریخته، رد خون را گرفت رفت دید دختری نشسته که به‌ماه میگوید تودرنیا که من

درآمدم. سریك‌نره دیو هم روی زانوی دختر است. به‌دختر گفت: «تو کی هستی؟» دختر گفت: «من همان سیبم. این دیوها سه برادرند که دوتای آنها در اطاق دیگرند خواهران‌من هم‌پیش آنها هستند اما تو چرا به‌اینجا آمده‌ای؟کشته می‌شوی. تا این دیو خواب‌است او را بکش اگر بیدار شود تکه بزرگت گوشت است» ملك‌محمدگفت: «من با نامردی کسی را نمی‌کشم» نوك شمشیر را به‌کف پای دیو زد. دیو تکانی خورد و گفت: «ای قحبهٔ گیس بریده پشه‌ها را کیش کن» ملك محمد گفت: «پشه نیست اجلت رسیده» دیو بلند شد سنگ آسیابی را روی سرش گرفت و به‌طرف ملك‌محمد پرتاب کرد. ملك محمد خود را کنار کشید سنگ آسیاب مثل یك کوه به‌زمین خورد بعد مثل برق‌شمشیر را کشید چنان به‌فرق سرش زد که مثل خیار تر دو نیم‌شد. راه و چاه را از دختر پرسید و دو برادر دیگر را هم‌کشت. هرسه‌تا دختر را آوردته چاه دوتا از دخترها را بالا فرستاد. دختر سومی که‌کوچك‌تر بودگفت: «من نمیرم‌اول تو برو» ملك‌محمدگفت: «چرا؟» دخترگفت:«اگرمن برم برادرهات‌ترا بالا نمی‌کشند» ملك‌محمد قبول نکرد.دخترگفت: «پس‌گوش‌کن اگرترا بالا نکشیدن‌دراین سرزمین جواهرات زیاد است یك دستآس[1] طلا هست که اگر به‌چپ بچرخانی مروارید واگر براست بچرخانی یاقوت بیرون می‌ریزد یك صندوقچهٔ طلا هم هست که درش را باز کنی خروسی بیرون میآید وقتی بگوید قوقولی‌قوقول زمرد از نوکش می‌ریزد اگر خواستند مرا عروس کنند من ایراد می‌گیرم که هروقت دستآس وصندوقچه را آوردند عروسی میکنم. کسی نمیتواند آنها را بسازد اگر دستآس و صندوقچـه را تهیـه کردند معلوم میشود تو از چاه بیرون آمده‌ای حالا اگر برادرانت ترا از چاه بیرون کشیدند که‌هیچ اما اگر از وسط چاه پایین انداختند هفت طبقه می‌روی زیر زمین. در آنجا دوتا گاو روز شنبه میآیند یکی سفید یکی سیاه با هم جنگ میکنند. اگر پریدی پشت گاوسفید می‌آئی روی زمین اما اگر پریدی پشت گاو سیاه باز هفت‌طبقهٔ دیگر میروی زیرزمین» ملك‌محمد دختر کوچك را هم بالا فرستاد. وقتی که خودش طناب را به‌کمر بست برادرهاش او را تا وسط چاه بالا کشیدند بعد باهم مشورت کردند که اگر ملك محمد به‌پدرمان بگوید که ما ترسیدیم و توی چاه نرفتیم برای ما سرشکستگی است، آنوقت طناب را رها کردند. ملك‌محمد هفت طبقه رفت زیرزمین و بیهوش شد. وقتی بهوش آمد فکرش را جمع کرد و حرف‌های دختر را به‌یاد آورد و منتظرروزی نشست که گاوها بیایند. از آن طرف برادران ملك‌محمد دخترهـا را برداشتند و رفتند و به‌پـدر خود گفتند: «ما ملك محمد را ندیدیم. دیوها راکشتیم و این دخترها را نجات دادیم.» چند روز گذشت. ملك محمد تشنه و گرسنه منتظر بود تا عاقبت گاوها آمدند و مشغول جنگ شدند. ملك‌محمد خدا را یاد کرد و گاو سفید را در نظر گرفت و پرید. در همین موقع گاو سیاه پشتش به ملك محمد شد و اشتباهاً پرید به‌پشت گاو سیاه که باز هفت طبقهٔ دیگر رفت زیر زمین و بیهوش افتاد. وقتی که‌به‌هوش آمد نگاه کرد بیابانی را در مقابل خود دید بلند شد و به‌راه افتاد چشمش به‌گاویاری[2] افتاد که مشغول شخم زدن بود. پیش رفت خداقوتی گفت

و از او خوراکی خواست. گاویار گفت «بیا شخم‌بزن تا من بروم برایت نان بیاورم ولی صدایت رابلند نکنی که به‌صدای تو دوتا شیر میآیند هم گاوها را میخورند و هم خودت را» گاویار رفت قدری که دور شد ملك محمد با صدای بلند گاوها رامیراند شیرها صدای او را که شنیدند پیداشان شد. ملك محمد گاوها را رها کرد شیرهارا گرفت به‌خیش بست. مرد گاویار که برگشت واین منظره را دید جرأت نکرد نزدیك شود. ملك‌محمد سر شیرها را گرفت بهم کوبید که خرد شدند. صدا زد: «نترس بیا» گاویارآمد چندگرده‌نان آورده بود ملك محمد نان‌ها را خورد. آب خواست. مردگفت: «آب نیست» ملك‌محمد گفت: «چرا؟» گاویار گفت: «در اینجا چشمهٔ آبی است که یك اژدهای بزرگ جلو آن خوابیده. روزهای شنبه یك‌دختر و مقداری خوراکی می‌برند



شمشیر را کشید و خدا را یاد کرد

کنار چشمه، اژدها که برای بلعیدن آنها تکان میخورد قدری آب می‌آید که مردم برمیدارند. امروز جمعه است و آخر هفته و آب تمام شده فردا نوبت دختر پادشاه است که می‌برندش برای اژدها» ملك محمد گفت: اگر من اژدها را بکشم بمن چه

میدهند؟» مرد گاویار گفت: «مگر از جانت سیر شده‌ای؟» ملك‌محمد گفت: «مرا پیش پادشاه ببر» مرد قبول کرد. ملك‌محمد وقتی به دربار رسید چون شاهزاده بود رسوم دربار را خوب بجا آورد پادشاه خیلی خوشش آمد. گفت: «جوان چه میخواهی؟» ملك محمدگفت: «من حاضرم اژدها را بکشم» پادشاه گفت: «حیف از جوانیت نمی‌آید؟» ملك‌محمد آنقدر اصرار کرد تا پادشاه قبول کرد. ملك محمد فردای آن روز که‌شنبه بود بادختر پادشاه و یك سینی‌طعام حرکت‌کردند تا رسیدند نزدیك چشمه. ملك‌محمد به‌دختر گفت: «وقتی که من اژدها را کشتم از بوی تعفن خونش بیهوش میشوم تو فوری به‌شهر برگرد وبگو جار بزنند تا مردم با اطلاع باشند شهر را آب نبرد» وقتی به‌چشمه رسیدند ملك‌محمد دختر را عقب زد و مشغول خوردن غذا شد. اژدها هرچه صبر کرد دید از غذا خبری نیست حرکتی بخود داد قدری از چشمه آمد بیرون که طعمه را ببلعد. ملك‌محمد امانش نداد. شمشیر راکشید خدا را یادکردچنان به‌کمرش زد که دو نیم‌شد. آنوقت خودش از هوش رفت. دختر دوان دوان به‌شهر رفت و ماجرا را به‌پدرش‌گفت تا جارچی جار بزند که مردم‌مواظب باشند. آنوقت‌چند نفررا فرستاد ملك‌محمد را آوردند. ملك‌محمد وقتی بهوش آمد پادشاه گفت: «جوان در عوض این خدمتی که بما کردی چه میخواهی؟» ملك‌محمد تمام سرگذشت خودش را گفت واز او کمك خواست. پادشاه گفت: «ای جوان کاری از دست من ساخته نیست اما اینجا سیمرغی است که روی‌فلان درخت بچه میکند. معلوم نیست هرسال چه‌جانوری‌بچه‌هاش را می‌خورد. اگر بتوانی‌بچه‌های او را نجات بدهی، شاید بتواند کاری برایت انجام بدهد» ملك‌محمد راه سیمرغ را پرسید و راه افتاد. از تصادفات روزگار موقعی به‌پای درخت رسید که مارعظیمی از درخت بالا میرفت و بچه‌های سیمرغ جیرجیر میکردند. ملك‌محمد شمشیر کشید خدا را یاد کرد زد به‌کمر مار ــ مار دو نیمه شد نصف آنرا انداخت پیش بچه‌های سیمرغ نصف دیگرش را زیر سرش گذاشت و خوابید خواب بود که سیمرغ چشمش به‌ملك‌محمد افتاد گفت: «همین است که هرسال جوجه‌های مرا میخورد» آنوقت رفت از کوه سنگ بزرگی برداشت آمد بالای‌سر ملك‌محمد نزدیك بود سنگ را رها کند که جوجه‌هایش بنای جیرجیر را گذاشتند. سیمرغ پرسید: «چه خبر است؟» گفتند: «این مار می‌خواست ما را ببلعد این آدمی‌زاد ما را نجات داد» سیمرغ سنگ را بدور انداخت صبر کرد تا ملك‌محمد بیدار شد. گفت: «ای جوان کیستی؟» ملك‌محمد تمام سرگذشتش را گفت. سیمرغ‌گفت: «می‌روی هفت تا گاو را پوست میکنی پوست‌ها را پر از آب میکنی بالاشهٔ آنها میآیی تا من ترا به‌روی‌زمین برسانم» ملك‌محمد رفت پیش شاه هفت‌گاو گرفت پوست کند پوست‌ها را پر از آب کرد با لاشهٔ آنها آورد پیش سیمرغ. سیمرغ دستور داد گوشت‌ها وآب‌ها راچیدند روی بالش. ملك‌محمد را هم سوار کرد و گفت: «هروقت گفتم تشنه‌ام یك لاش گاو بینداز توی دهنم. هروقت گفتم گرسنه‌ام یك مشك آب خالی‌کن توی دهنم» آنوقت‌حرکت‌کرد. آخرین مشك آب باقی بود که سیمرغ بجای اینکه بگوید گرسنه‌ام گفت تشنه‌ام. دیگر گوشتی نمانده‌بود. ملك‌محمد ناچارکاردراکشید رانش‌رابرید به‌دهان سیمرغ‌انداخت.

سیمرغ‌دیدگوشت شیرین است فهمیدگوشت آدمیزاداست. آنوقت گوشت‌را توی‌دهان نگه‌داشت تا رسید روی زمین، ملك‌محمد را به‌زمین‌گذاشت گفت: «بلندشو برو» ملك‌محمد که پایش درد میکرد و نمی‌خواست سیمرغ بفهمد گفت: «تو برو من بعد میروم» سیمرغ‌گفت: «تو باید بروی تا من بروم» ملك‌محمد بلند شد ولی نتوانست راه برود. سیمرغ گوشت را از زیرزبانش بیرون آورد چسباند به‌ران ملك‌محمد فوری خوب شد. چندتا از پرخودش را هم به‌ملك‌محمد داد و گفت: «هروقت کاری داشتی یکی از آن‌ها را آتش بزن من حاضر میشوم» آنوقت رفت. ملك‌محمد براه افتاد رفت‌و رفت تارسید به‌شهر خودش. شنید که عروسی برادرانش نزدیك است و چون ملك محمد پیدا نشده قرار است دختر کوچك‌تر به‌عقد شاه دربیاید. ملك‌محمد رفت پیش زرگری شاگرد شد. شب‌ها در دکان زرگر می‌خوابید. تا روزی غلامان شاه آمدند به زرگر گفتند: «یك صندوقچه میخواهیم که وقتی درش را باز کنند یك خروس طلا بیرون بیاید که هروقت قوقولی قوقول کند جواهر از نوکش بریزد. زرگر گفت: «این کار من نیست» ملك‌محمدگفت: «اوستا من میسازم» زرگر گفت: «پسر، زرگر- های بزرگ نتوانسته‌اند بسازند تو چطور می‌سازی؟» ملك‌محمد گفت: «قبول کن‌کار نداشته باش» زرگر قبول کرد. در خزانه پادشاه را گشودند طلا و جواهرات زیاد آوردند به‌زرگر دادند. ملك‌محمد به‌زرگر گفت: «اوستا این جواهرات همه مال تو. من بدون این طلا و جواهرات خروس طلائی را میسازم» شب که شد ملك محمد رفت بیرون‌شهر. یك پر از سیمرغ آتش زد طولی نکشید آسمان سیاه شد. سیمرغ‌به‌زمین نشست گفت: «ملك‌محمد چه‌کاری داری؟» ملك‌محمد گفت: «برو از آن زیرزمین دستآس و صندوقچه را بیار» سیمرغ پروازکرد ورفت وبرگشت همه را جلو ملك‌محمد به‌زمین گذاشت. ملك‌محمد دستآس را پنهان کرد صندوقچه را برداشت آمدی‌توی دکان و خوابید. صبح زود استاد زرگر که از ترس خوابش نبرده بود آمد. ملك‌محمد صندوقچه را به‌او نشان‌داد. جواهراتی را هم‌که از نوك خروس ریخته‌بود به‌استاد داد. هنوز آفتاب بالا نیامده بودکه غلامان‌شاه برای‌صندوقچه آمدند. استاد صندوقچه را برداشت وباغلامان به‌دربار رفت‌وآن‌را تحویل‌داد. تادختر صندوقچه‌را دید دانست که‌ملك‌محمد برگشته. کنیزش‌را فرستاد دکان زرگرقصه را از اول تاآخربه‌ملك‌محمد خبر داد که برادرانش چه به‌پدرشان گفته‌اند. ملك محمد به‌کنیز گفت: «بگو موقعی که از حمام بیرون میآیند من سیاه‌پوش براسب سیاه سوارم و او را می‌قاپم میبرم» وقتی که دوباره به‌دختر مراجعه کردند که اجازه عروسی بدهد گفت: «هروقت دستآسی آوردید که اگر به‌چپ بچرخانی مروارید بریزد اگر به‌راست بچرخانی یاقوت آنوقت عروسی میکنم» بازبه‌همان زرگر مراجعه کردند. ملك محمد شبانه دستآس را از جایی که مخفی کرده بود بیرون آورد. صبح استادش برد و تحویل داد. دیگر دختر ایرادی نداشت و حاضر به‌عروسی شد. ملك محمد به‌استاد زرگر گفت: «در عوض جواهرات یك خواهش دارم که یك اسب سیاه و یك دست لباس سیاه برام فراهم کنی» استاد زرگر اسب سیاه و لباس‌سیاه را برای ملك‌محمد تهیه کرد. موقعی که عروس

از حمام بیرون آمد ملك‌محمد لباس‌سیاه پوشید سوار براسب سیاه جمعیت را شکافت به‌دختر نزدیك شد و او را قاپید و به‌ترك اسب نشاند و مثل برق و باد دورشد.



او را ترك اسب نشاند و مثل برق و باد...

مسافتی‌که ازشهر دور شد ایستاد یك پر سیمرغ را آتش زد سیمرغ حاضر شد. ملك محمددستور داد سراپرده وقشونی برایش فراهم‌کند. سیمرغ هم‌فوری تهیه کرد. چند روزی گذشت ملك‌محمد به‌پدرش پیغام فرستاد که یا آماده جنگ باشد یا کشورش را به‌او واگذارکند. پادشاه تهیهٔ جنگ دید جنگ شروع شد ملك‌محمد سوار براسب‌سیاه لباس‌سیاه پوشید بهرطرف حمله میکرد ولی کسی را نمی‌کشت تا رسید به‌برادرانش هردو را اسیر کرد. شب که دست از جنگ کشیدند پادشاه دید پسرانش اسیر شده نمیتواند با ملك‌محمد بجنگد پیغام صلح داد. ملك‌محمد هم با فتح و فیروزی به‌قصر پدرش وارد شد. مقابل پدر که رسید نقاب از چهره برداشت. پادشاه پسرش را شناخت او را بغل‌کرد و نوازش کرد واز سرگذشتش پرسید. ملك‌محمد هم سرگذشت خودش را تعریف کرد. پادشاه گفت: «چرا از اول نیامدی و چرا جنگ کردی؟» ملك‌محمدگفت: «اگر این کارها را نمیکردم برادرانم میگفتند دروغ میگوید حالا آنها اسیر من هستند و مجبورند راست بگویند» پادشاه هم در عوض این شجاعت ملك‌محمد، از پادشاهی دست‌کشید و ملك‌محمد را بجای خود به‌تخت شاهی نشانید. هفت‌شبانه‌روز شهر را آیین بستند. کوس و گبرگهٔ[۳] پادشاهی زدند. ملك‌محمد و دختر باهم عروسی کردند.

روایت ده نمك اراك

۱- Dast Âs = آسیای دستی ۲- زارع وکشتکار ۳- Gaborge = آلتی‌است سنگین مثل کمان اما ازآهن و با حلقه‌های بسیار که در زورخـانه برسردو دست گیرند و حرکت دهند و ورزش کنند ــ در زبان حاضر به‌آن «کباده Kabbâde» گویند.

ژاله نمکی ـ بیست و یکساله ـ خانه‌دار ـ ده نمك اراك.

یادداشت ــ از این قصه روایت‌های متعدد داریم که روایت‌گناباد نوشتهٔ دوشیزه فاطمهٔ رضائی ریابی دانشجو وهمکار ما خیلی به‌همین روایت ده‌نمك اراك شبیه ونام قصه هم «باغ سیب» است.

● در روایت توسك سفلای ملایر نوشتهٔ **علی‌محمد فرهادی**ـ بیست‌وچهارساله‌ـ کارمند جزء به‌جای درخت سیب، درخت نارنج آمده که هرسال سه دانه نارنج میدهد به‌شکل گوهر شبچراغ ولی گردش بقیهٔ مطالب و حوادث قصه به‌روال دو روایت پیش گفته است.

● در روایت تویسرکان نوشتهٔ **ولی‌الله کاوه** ـ شصت‌ساله ـ کارمند ـ به‌روایت از شادروان بانو **ملوك کاوه** مادرشان نام قصه «پادشاه و طوطی» است و نام فرزندان پادشاه ملك‌جمشیدو ملك‌خورشید و ملك حمید ومیوه‌هائی که دیوان می‌برند سیب و انار و گلابی است وسه دختری که اسیر دیوها هستند دختر عموهای این سه برادرند و عاقبت‌ملك‌حمید دیوها را میکشد و برادران براو رشك میبرند اما سرانجام، حقیقت آشکار میشود و پادشاه برای ملك‌حمید عروسی می‌گیرد و او را جانشین خود می‌سازد.

● در روایتی که **خانم سیما فرخی** فرستاده، قصه؛ عنوان مشخصی ندارد و نام فرزندان پادشاه ملك جمشید و ملك خورشید و نصفه‌کون ودرخت هم درخت مروارید است که دیوها می‌برندوبرادر قهرمان نفر آخری یعنی همان نیمه آدم است. قصه هم خیلی کوتاه وخلاصه است.

● در روایت قزوین نوشتهٔ بانو **توران مافی** ـ سی وسه ساله ـ خانه‌دار نام افسانـه «ملك احمـد» است و اسامی پسران ملك خورشید و ملك جمشید وملك احمد است و در باغ شاهی یك درخت انار است که دیوان میوهٔ آنرا میدزدند و دختران را به‌اسیری می‌برند و ملك احمد آنانرا نجات میدهد و برادران قصد جان او می‌کنند ولی او به‌کمك سیمرغ نجات پیدا میکند و به‌شهر ودیار خود میرسد و چون قصهٔ خود را برای پدر باز میگوید پدر برادرهای او را از شهر بیرون میکند وملك احمدودختر انار با هم عروسی می‌کنند.

مثل سیمرغ

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ‌کس نبود. یك روزی بود یك روزگاری. در زمان قدیم پادشاهی بود سه‌تا پسر داشت یکی‌شان ملك[1] محمد و یکیشانهم ملك جمشید و دیگری ملك خورشید بود. ملك محمد ننه نداشت ولی آن‌دوتا مادر داشتند. از اتفاق توی حیاط خانهٔ‌پادشاه یك درخت اناری بودکه دانه‌های آن گوهرشب‌چراغ بودند. شاه، ملك محمد را از آن دوتا پسرهاش بیشتر دوست داشت برای اینکه ملك‌محمد هم رشید بود و هم شجاع و بی‌باك. درخت انار توی حیاط خانهٔ شاه انار کرد و انارهای آن‌رسید. یك روز وقتی ملك‌محمد و ملك‌جمشید وملك خورشید اول صبح از خانه زدند بدر نگاه کردند به درخت انار و دیدند یکی از انارهای رسیده به درخته نیست با خود گفتند دزد پیدا شده باید یکی یکی کشیك بدهیم تا دزد انار را دستگیر کنیم. بین برادرها قرار شد هر شبی یکی‌شان کشیك بدهد. چون شب فرا رسید نوبت ملك‌جمشید شد. ملك‌جمشید شب آمد و در یك گوشهٔ حیاط کز کرد ولی خوابش برد. صبح که بیدار شد دید یك دانهٔ دیگر از انارها را برده‌اند آمد پیش برادرهاش‌و گفت: «من امشب خوابم برد و یکی دیگر ازانارها رابرده‌اند.» صبر کردند تا شب فرا رسید و در این شب ملك خورشید رفت و در یك گوشهٔ حیاط کز کرد ومشغول کشیك دادن شد. از اتفاق او هم خوابش برد. صبح که از خواب بیدار شد دید یکی دیگر از انارها را برده‌اند او هم آمد پیش برادرهاش و گفت: «من‌هم شب خوابم برده و یکی دیگر از انارها را برده‌اند». برادرها چیزی نگفتند تا دوباره شب فرا رسید و در این شب نوبت کشیك دادن به ملك محمد رسید. ملك محمد آمد و انگشتش را یك کمی برید و قدری نمك به محل بریدگی مالید که سوزش کند و شب خوابش نبرد و مشغول کشیك دادن شد. چون پاسی

از شب رفت ملك محمد دید یك لکهٔ ابر آمد و سردرخت انار ایستاد و یك دستی از لای ابر بیرون آمد و همچی که آن‌دست دراز شد که‌انار را ازدرخت بدزدد ملك محمد فریاد کشید: «آهای دستت را بکش.» ولی دست کشیده نشد و دوباره ملك محمد فریاد کشید: «مگر با تو نبودم دستت را بکش» ولی باز هم صاحب دست به گفتهٔ ملك محمد توجهی نکرد و همچنانکه می‌خواست انار را از درخت بچیند، ملك محمد خدا را یاد کرد و با شمشیر انداخت برای دست او و یکی از انگشتان دست را قطع کرد و ابری که دست‌از لای آن بیرون آمده بود شتابان از درخت دور شد و رفت. چون صبح شد ملك‌محمد آمد دید خون انگشت قطع شده چکیده و در مسیر راه ابر ریخته و رفته است. ملك محمد آمد و موضوع را به برادرها گفت وهمچنین به پدرش نیز گفت. پدرش براو آفرین گفت و دستور داد هرسه برادر دنبال خون ریخته شده را بگیرند و بروند و صاحب دست را پیدا کنند و انارهای ربوده شده را از او پس بگیرند و دست‌خالی برنگردند. پسرها هرسه‌شان آمدند راهی را که خون ریخته بود گرفتند و پیش رفتند تا از شهر خارج شدند راه بیابان را هم پیمودند تا جائیکه رد خون را به چاه آبی رسانیدند و فهمیدند صاحب خون داخل چاه شده است قرار شد سه برادر روی نوبت‌داخل چاه شوند و دزد انارشان را بشناسند. اول نوبت ملك جمشید شد. ملك محمد و ملك خورشید در سر چاه یك سر طناب را گرفتند و سر دیگر طناب را به ملك جمشید دادند. ملك‌جمشید سر طناب را گرفت و بسم‌الله گفت و داخل چاه شد هنوز وسط چاه نرسیده بود که فریاد کشید: «ای وای سوختم مرا بالا بکشید» ملك محمد و ملك خورشید او را بالا کشیدند این دفعه نوبت ملك خورشید شد. ملك محمد و ملك جمشید سر چاه یك سر طناب را گرفتند و سردیگر آنرا ملك خورشید گرفت و بسم‌الله گفت و داخل چاه شد. او هم هنوز وسط چاه نرسیده بود که فریاد کشید: «وای وای‌سوختم مرا بالا بکشید.» ملك‌محمد و ملك جمشید ملك خورشید را از چاه بالا کشیدند. این مرتبه نوبت ملك محمد شد که داخل چاه شود. ملك محمد به برادرهاش گفت: «هروقت من داخل چاه شدم و هرچه را فریاد کشیدم و گفتم سوختم سوختم گوش به حرف من ندهید و مرا بالا نکشید و طناب را شل کنید تا من داخل چاه شوم و سزای دزد انار را بدهم» وقتی ملك محمد این حرف را به دو برادرش گفت شمشیرش را بکمرش بست و سر طناب را گرفت و بسم‌الله گفت و داخل چاه شد و دو برادرش او را بچاه سرازیر کردند. وقتی ملك محمد به وسط چاه رسید فریاد کشید: «وای سوختم وای سوختم! مرا بالا بکشید» ولی ملك جمشید و ملك خورشید بنا به قراری که با ملك محمد داده بودند به حرف او توجهی نکردند و همین‌طور او را به ته چاه فرستادند. وقتی ملك محمد به ته چاه رسید به‌برادرهاش گفت: «شما همین‌طور سر چاه باشید تا شب، اگر من با خطری روبرو نشدم وزنده ماندم که تا شب از ته چاه به‌شما خبر می‌دهم ولی اگر تا شب از من خبری به‌شما نرسید دیگر انتظار مرا نکشید راهتان را بگیرید و دنبال کارتان بروید.» ملك

محمد وقتی از ته چاه این گفتگوها را با برادرها کرد قدری در ته چاه بنا کرد به جلو رفتن. چون مقداری رفت دید یك دختری مانند ماه شب چارده نشسته و سر یك نره دیو قوی هیکل را روی زانوهاش گذاشته است و صدای خروپف[2] نره دیو مانند رعد توی چاه پیچیده و بخار دهن او مانند دود به هوا بلند است تا چشم دختره به ملك محمد افتاد گفت: «ای ملك محمد! ای جان دلم تو کجا اینجا کجا نالنده[3] نال میندازه، بالنده[4] بال میندازه آیا حیفت از جوانیت نمیاد که می‌خواهی خودتوبکشتن بدهی؟.» ملك‌محمد در جواب دختره گفت: «ای دختر! اگر خوشه و اگر ناخوشه آمده‌ام و حالا تو بگو بدانم کیستی و در این چاه چه میکنی؟». دختره در جواب ملك محمد گفت: «بدان و آگاه باش ما سه‌تا خواهریم توی این چاه یعنی در این چاه دوتا چاه دیگرم هست که دوتا خواهرهای من توی آن دوچاه هستند و علاوه براین دیوی که سرش روی زانوی منه دودیو دیگر هم توی آن دوتا چاه هر کدام سرشان روی زانوهای یکی از خواهرهای من درخوابند من خواهر بزرگه هستم که در این چاهم و خواهر میانه‌ام در چاه وسطی و خواهر کوچکه‌ام در چاه سوم هست و این سه‌تا نره دیوها که هرکدامشان در یکی از این چاه‌ها هستند آنچه ثروت دنیا است دزدیده‌اند و آورده‌اند در این چاه‌ها انبار کرده‌اند. حالا ای ملك محمد جان اگر از من می‌شنوی بیا و خودتو بخطر نینداز واز همین راه که آمدی برگرد که اگر این نره‌دیوه بیدار شد هم مرا و هم ترا می‌کشد.» ملك‌محمد گفت: «به‌به! عجب حرفی میزنی به خدائی که ترا و مرا خلق کرده دست‌بردار نیستم یا دیوه باید مرا بکشد یا من باید او را از بین ببرم.» ملك محمد بعد از این‌گفتگوها نوك شمشیرش را به کف پای دیوه کشید نره دیوه خیال کرد که پخچه[5] است که نیچ[6] میزند کف‌پاش، فریاد کشید و گفت: «کش‌کش ای صاحاب مرده پخچه‌ها بلید بخوابم[7].» ملك محمد فریاد کشید گفت: «ای پست‌فطرت از جات بلندشو که پخچه نیست اجل جانته که آمده بالای سرت.» نره دیوه شتابان از جاش بلند شد و به‌دختره گفت: «ای گیس‌بریده بگذار سزای این آدمیزاد را بدهم آنوقت بلدم با تو چکاری بکنم.» بعداً چسبید و دار شمشادرا که هفت‌تا سنگ آسیاب به سر آن نصب بود به دست گرفت و فریاد کشید: «ای آدمیزاد سرسخت ــ دندن سفید بدبخت ــ تو کجا اینجا کجا نالنده نال میندازه ــ بالنده بال میندازه[8].» ملك محمد گفت: «ای دیو پست‌فطرت اگر راست میگی دهان ببند و بازو بگشا.» که نره دیوه دار شمشاد را دور سرش چرخانید و انداخت برای کلهٔ ملك‌محمد. ملك‌محمد جا خالی کرد و خدا را یاد کرد و شمشیر را کشید و انداخت به فرق دیوه که نوك شمشیر از وسط دوپای دیوه سر به در کرد و دیوه دوتالت[9] شد ومانند دوپارچهٔ کوه دریك گوشهٔ چاه افتاد. وقتی‌ملك‌محمد دیوه راکشت دختره فریاد کشید: «ای قربان زور و بازوت بشم[10].» ملك محمد بدختره گفت: «تو همین جا باش تا من به آن دوتا چاه دیگر برم و آن‌دوتا خواهرت را هم نجات بدهم.» این را گفت و رفت داخل چاه دوم شد وقتی داخل شد دید در این چاه هم یك دختری است مانند قرص قمر

که از دختر اولی خیلی قشنگ‌تر است و یك نره دیوی که از آن دیو اولی قوی هیکل‌تر است سرش هشته[11] روی زانوهای این‌دختر ومست خواب است و آنچنان‌دیوه خرو پف می‌کندکه انگار می‌خواهد چاه را خراب کند و بخار دهن اوهم مانند دود حمام بهوا بلند است تا چشم دختره به ملك محمد افتاد سلام کرد و گفت: «ای ملك‌محمد جان! ای عزیزم! حیف از جوانیت نیامد که آمدی خودتو بدبخت کردی؟ تو کجا اینجاکجا؟ نالنده نال میندازه بالنده بال میندازه اگر این دیوه الآن ازخواب بیدار بشه[12] هم ترا و هم مرا می‌کشه[13] بیا تا بیدار نشده راهت‌را بگیرو برو.» ملك محمد گفت: «به‌به! عجب گفتی؟ ای دختر بدان و آگاه‌باش اگر خوشه و اگر ناخوشه آمده‌ام و تا به یاری خدا این دیوه را نکشم و ترا نجات ندهم دست‌بردار نیستم و به یاری خدا خواهر اولی ترا نجات دادم و ترا و خواهر سومی را هم نجات میدهم». ملك‌محمد این را گفت و با نوك شمشیر به کف پای دیــوه اشاره کرد. دیوه گفت: «کش کش ای پخچهٔ صاحب مرده چرا نمیلی بخوابم[14].» ملك‌محمد فریاد کشید و گفت: «ای حرامزاده بلند شو که پخچه نیست اجل جانته.» تا دیوه این حرف را شنید از جاش بلند شد و چشمش افتاد به ملك‌محمد فوری چسبید به دار شمشاد و بدختره گفت: «ای گیس‌بریده بگذار سزای این آدمیزاده را بدهم بعداً من میدانــم و تو» آنوقت روش کرد جانب ملك‌محمد و فریاد کشید و گفت: «ای آدمیزاد سرسخت ــ دندن سفید بدبخت چطور جرأت کردی و قدم در خــانهٔ مــن گذاشتی؟» ملك محمد گفت: «ای حرامزاده حالا جای حرف زدن نیست بگرد تــا بگردیم». دیوه تا این حرف را شنید دارشمشاد را بلند کرد و دور سرش‌چرخانید و انداخت برای کلهٔ سر ملك محمد. ملك محمد جاخالی‌کرد و دارشمشاد دیوه به‌زمین نشست. آنوقت خدا را یاد کرد و با شمشیر انداخت برای زیر بغل دیوه که نوك شمشیر از شان[15] دیگر دیوه سر بدر کرد و نعش او مانند کوهی به زمین افتاد. تا دیوه کشته شد دختره صورت ملك محمد را بوسید و گفت: «قربان بازوت‌بشم.» ملك محمد به دختر دوم گفت: «تو باش تا بروم در چاه سوم و آن خواهرت راهم نجات بدهم.» ملك‌محمد رفت برای چاه سوم چون وارد چاه سوم شد دید در اینجا دختری است از آن دو دختر کوچکتر ولی در حسن و وجاهت سرآمد دهر است. ملك محمد یکدل نه بلکه هزار دل عاشق و شیدای دختره شد دید یك نره دیوی قوی‌هیکل‌تر از آن دوتا سرش را روی زانوهای دختره گذاشته و صدای خرناس او به هوا بلند است تا چشم دختره هم به ملك محمد افتاد او هم یکدل نه بلکه هزار دل عاشق ملك محمد شدو به‌ملك‌محمد سلام کرد و گفت: «ای ملك محمد ای جان‌دلم ای عزیز دلم حیف از جوانیت نیامد که خودت را به این آتش انداختی و اینجا آمدی ــ توکجا اینجا کجا نالنده نال میندازه بالنده بال میندازه چطور اینجا آمدی و از جانت نترسیدی؟.» ملك محمد گفت: «اگر خوشه و اگر ناخوشه آمدم و تا ترا نجات ندهم از اینجا نمی‌روم و بیاری خدا آن دو دیو را در آن چاه‌های اول و دوم کشتم و آن دوتاخواهرهات را از شر آنها نجات دادم.» و از دختر پرسید:

«بگو بدانم شما سه‌تا خواهر چطور گیرچال[16] این دیوها افتادید؟.» دختره گفت: «ما سه تا خواهریم که این دیوها ما را دزدیدو توی این چاه‌ها آوردند و چند سال‌است اسیر دست آنهائیم.» ملك محمد وقتی حرفهایش را با دختره زد نوك شمشیرش را به کف پای دیو اشاره کرد دیو فریاد کشید و گفت: «کش کش ای صاحاب مرده‌ها! پخچه‌ها! چرا نمی‌گذارید بخوابم.» ملك محمد فریاد کشید که «ای نانجیب از این خواب مرگ بیدار شو که پخچه نیست اجل جانت هست که بالای سرت ایستاده.» تا دیو این حرف را شنید شتاب زده از جاش بلند شد و روش کرد جانب دختره و گفت: «ای گیس‌بریده حالا سزای این آدمیزادهٔ حرامزاده را کف دستش میگذارم و آنوقت میدانم چه بلائی سرتو بیارم!» دختره از ترسش مانند بید می‌لرزید آنوقت دیوه دارشمشاد را برداشت و به ملك محمد گفت: «ای آدمیزاد سرسخت ــ دندن‌سفید بدبخت! سرت بگردنت زیادی می‌کنه؟ چطور جرأت کردی قدم در خانهٔ من بگذاری و چطور از دست آن دوتا برادرهای من جان بدر بردی و در اینجا آمدی؟.» ملك‌محمد گفت: «ای پست فطرت آن دوتا برادرهات را بدست مالك دوزخ سپردم و الآن توی جهنم انتظار ترا می‌کشند، حالا ترا هم می‌فرستم پیش آنها» تا دیوه این حرف را شنید دارشمشاد را که چارده‌تا سنگ آسیاب بر سر آن نصب بود بــدور سرش چرخانید و انداخت به کلهٔ سر ملك محمد. ملك محمد هم خدا را یاد کرد جاشه خالی کرد تا دارشمشاد دیوه بخاك نشست. آنوقت شمشیر را انداخت به گردن‌دیوه و سر او را مثل سر سگ جدا کرد و انداخت کنار و نعش دیوه هم‌مانند کوهی به زمین افتاد وقتی ملك محمد این دیو را هم کشت دختره آمد و سرو صورت و بازوی ملك‌محمد را بوسید و قربان‌وصدقهٔ ملك‌محمد شد ملك‌محمد وقتی از کشتن دیوها خلاص شد به دختره گفت: «من ترا دوست دارم آیا پیمان زن و شوهری با مــن می‌بندی؟» دختره که از خدا می‌خواست قبول کرد و در توی چاه با هم دیگر دست زن و شوهری دادند. ملك محمد دست دختر را گرفت و با همدیگر آمدند در چاه دوم نزد دختر دوم. دوتا خواهر از دیدن یکدیگر سخت خوشحال شدند و از چاه دوم‌آمدند در چاه اول پیش دختر اولی، آن دختر هم از دیدن و آزاد شدن دوتا خواهرهایش خوشحال و شادمان شد. ملك محمد از ته چاه ملك جمشید و ملك خورشید را جار[17] کرد و گفت: «یالا[18] طناب بیندازید پائین این همه زر و جواهر و اموال را بالا بکشید.» برادرها طناب پائین انداختند و ملك محمد از ته چاه هرچه را زر و جواهر و اموال که دیوها توی چاه جمع‌آوری کرده بودند همه را بالا داد اما برادرها وقتی این همه ثروت و مال را دیدند به ملك محمد حسادت بردند. ملك محمد تمام اموال را که بالا داد دوباره برادرها را صدا کرد و گفت:

«طناب را بیندازید پائین و این دخترها راهم بالا بکشید.» برادرها طناب را پائین انداختند و اولی و دومی را بالاکشیدند تا نوبت دختر سوم و ملك‌محمد شد که بالا بروند این دختر همان نامزد ملك‌محمد بود. دختره رو را جانب ملك‌محمد کرد وگفت: «ای ملك‌محمد اگر از من می‌شنوی تو اول بیا برو بالا زیرا اگر مرا

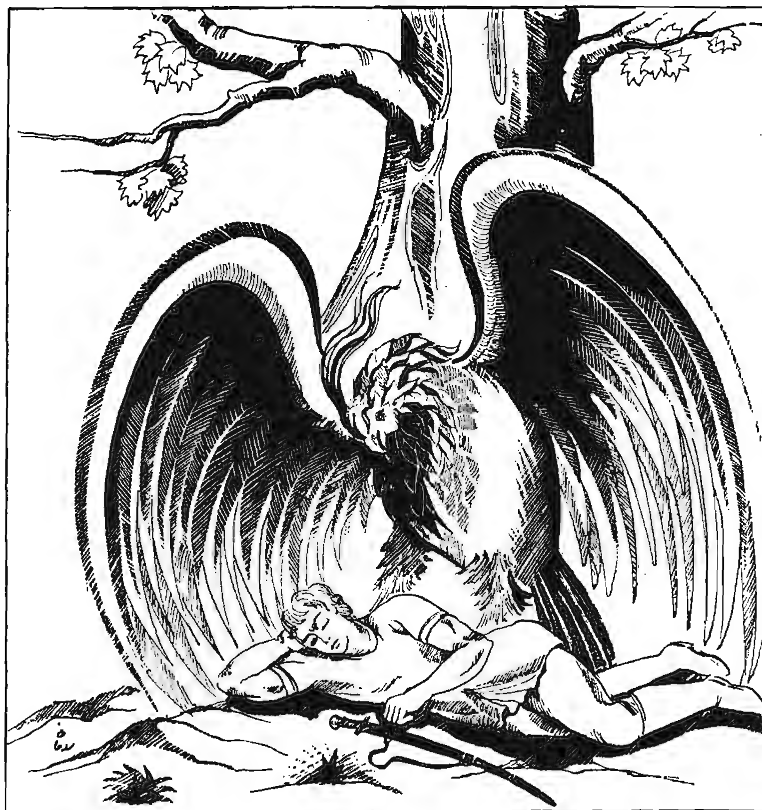
برادرهایت بالا کشیدند ترا از روی بخل و حسادت بالا نمی‌کشند من این را حتماً میدانم.» ملك‌محمد در پاسخ دختر گفت: «ای جان دلم نمیشه اول باید تو بروی بالا.» خلاصه از ملك‌محمد به نه‌گفتن و از دختر به‌آری‌گفتن. بالاخـره ملك‌محمد بهرنوعی بود دختره را راضی‌کرد که اول برود بالا. وقتی دختر می‌خواست سرطناب را بگیردکه اورا بالا بکشند باز رویش را جانب ملك‌محمدکرد وگفت: «ای ملك‌محمد هرچـه را به‌تو گفتم که تو اول برو بالا نشنیدی و من میدانم که برادرهایت ترا نمی‌کشند بالا. حالا اگر دیدی ترا بالا نکشیدند صبر می‌کنی دوتا قوچ سفید و سیاه توی این چاه پیدا می‌شوند و باهمدیگر جنگ می‌کنند موقعی‌که دوتا قوچ جنگ می‌کنند اگر خودت را روی گردهٔ[19] قوچ سفید انداختی هفت طبقه میآئی بالای زمین و نجات پیدا میکنی ولی‌اگر روی گردهٔ قوچ سیاه پریدی و سوار او شدی هفت طبقه میروی زیر زمین. حالا دیگر خودت میدانی فقط دقت‌کن سوار قوچ سفید بشی.» وقتی گفتگوی آنها تمام شد برادرهای ملك‌محمد دختر را بالاکشیدند برادرها کـه دیدند ملك‌محمد بااین‌پیروزی شهره می‌شود سخت‌کینهٔ او را در دل گرفتند و با خود گفتند اگر ما او را بالا بکشیم برای ما خیلی بد است او را بالا نمی‌کشیم و می‌رویم به‌پدرمان می‌گوئیم بلائی سر او آمده و برای اینکه دخترها پی به‌این راز نبرند طناب را از چاه سرازیرکردند و ملك‌محمد سرطناب راگرفت، همچی‌که برادرها او را کمی بالاکشیدند یواشکی دور از چشمان دخترها کارد انداختند و طناب را بریدند و ملك‌محمد به‌ته چاه افتاد. ملك‌جمشید و ملك‌خورشیدهم به‌دخترها گفتند نمیدانیم چـه بلائی به‌سر ملك‌محمد آمده استکـه طناب بریده شد. دخترکوچك کـه نامزد ملك‌محمد بود فهمیدکه برادرها مخصوصاً ملك‌محمد را بالا نکشیدند بروی خـود نیاورد ولی اطمینان داشت بهرنحوی باشد ملك‌محمد خودش را نجات میدهد از آن طرف ملك‌محمد فهمید نامزدش درست‌گفت و برادرهاش در حق او ناجوانمردی‌کردند و او را تنها رهاکردند و رفتند. ملك‌جمشید و ملك‌خورشید رفتند قاطر و الاغ و کجاوه آوردند و تمام مال‌ومنال و دخترها را بردند در شهر و به‌پدرشان‌گفتند: «ما که این زر وجواهر و اموال را از چاه بااین دخترها بیرون آوردیم و دیوها راکشتیم نفهمیدیم ملك‌محمد اصلا کجا رفته و چه‌بلائی سرش آمده است.» پدره به‌ظاهر قبول کرد وچیزی‌نگفت ملك‌محمدهم وقتی‌دید برادرهاش این‌نامردی‌را درحق‌اوکردند خیلی دلتنگ شد و بنابه‌گفتهٔ دختر انتظار می‌کشیدکه ببیند قوچ‌ها کی می‌آیند و جنگ می‌کنند. چندی نگذشت‌که ملك‌محمد دید دوتا قوچ سفید وسیاه پیدا شدند و شاخ در شاخ همدیگر انداختند و سرگرم زدوخورد و جنگ شدند همچنانکه این دوتا قوچ سرگرم جنگ و زدوخورد بودند ملك‌محمد خدا را یادکرد و پرید روی‌گردهٔ قوچ سفید که سوار او بشود ولی اشتباهاً پریـد روی گردهٔ قوچ سیاه و سوار شد و هفت طبقه رفت زیر زمین. وقتی روی زمین طبقهٔ هفتم رسید و چشم بازکرد دید به‌یك دشت وسیع و سبزی رسیده است و از دور سواد شهر بزرگی نمایان است از جاش بلند شد یك‌کمی بناکرد برفتن دید یك‌نفر دارد گویاری[20] می‌کند ولی در موقع گویاری

کردن گاوها راکـه می‌راند یواش‌یواش می‌گوید: «هی. هی. هی.» ملك‌محمـد رفت جلوتر وفریادکشید: «آهای بابا گویار! خدا قوت‌بده خسته نباشی» مرد گویار بـا هزاران ترس و وحشت دستش را بلندکرد و به‌ملك‌محمد اشاره‌کرد وگفت: «هیس! هیس! دادنزن و هیچی‌نگو بیاجلوتر تا به‌تو بگویم و ببینم تو چه‌میگی» ملك‌محمد جلو رفت وگفت: «ای‌مردگویار چرا وقتی‌گویاری میکنی یواش‌گوها را هی‌میکنی وبلند داد نمیزنی و اینقدر ترس و وحشت داری؟» مرد گویارگفت: «مگر من به‌تو نگفتم‌کـه بلندبلند حرف نزن و یواش حرف بزن» ملك‌محمد پرسید: «مگر چه‌خبر است؟» مرد گویارگفت: «در این نزدیکی یك بیشه است‌که در این بیشه یك شیری هست و آب این شهرهم از توی این بیشه بیرون میآید و این شیر به‌سرچشمهٔ این آب منزل‌کرده و نمی‌گذارد آب برای اهالی شهر بیاید مگر اینکه اهل این شهر از دارا و ندار هرشبی یك دختری بیاورند و تحویل این شیر بدهند که یك قدری آب بگذارد بیاید برای اهالی شهر و چنانچه اهالی شهر هرشبی یك دختری برای این شیر نیاورند این شیر خشمگین میشود و علاوه‌براینکه آبی به‌اهل شهر نمی‌دهد به‌سمت شهر حمله میکند و هرکس سرراهش قرار بگیرد میدرد و پاره‌پاره می‌کند و از اتفاق امشب نوبت دختر پادشاه این شهر است‌که او را بیاورند و تحویل شیر بدهند تاآب به‌اهالی شهر بدهد» وقتی ملك‌محمد این حرف‌ها را از دهان مرد گویار شنید یك عدد سکه درآورد و به‌مرد گویار داد وگفت: «برو در شهر و برای من غذائی بخر و بیار که من سخت گرسنه‌ام و تا تو بری وبرگردی من برای تو گویاری میکنم.» مرد گویار سکه را از ملك‌محمدگرفت و به‌سمت شهر سرازیر شد ازاین‌طرف ملك‌محمدگذاشت تا مردگویار ازنظر ناپدید شد آنوقت چوب‌گوران را به‌دست‌گرفت و مشغول‌گویاری شد و بلندبلند داد می‌زد و می‌گفت: «یالا هی‌هی‌هی یالا هی‌هی‌هی» در همین موقع صدای ملك‌محمد در توی بیشه به‌گوش شیر رسید شیر به‌هوای صدای ملك‌محمد دم علم‌کرد و از توی بیشه بناکرد به‌غریدن و به‌سوی ملك‌محمد آمد ملك‌محمد دید شیره دارد می‌غرد و می‌آیدگذاشت تا شیر نزدیك شد آنوقت ملك‌محمد پرید وگوش شیر راگرفت و یك مشت جانانه به‌پشت‌گردن او نواخت و یکی از ورزا۲۱ها را واکرد و شیر را بجای او بست و مشغول‌گویاری شد و باصدای بلند داد می‌زد و می‌گفت: «هی‌هی‌جانمی یالا هی‌هی‌هی» و همینطور داشت‌گویاری میکرد ازین‌طرف مرد گویارهم رفت در شهر و غذاو نان جهت ملك‌محمد خرید و بناکردن به‌آمدن ــ آمد تا نزدیك ملك‌محمد رسید وقتی نزدیك شد دید ملك‌محمد شیره را بسته به‌گویاری و ببین داره چطور گویاری میکند و بلندبلند فریاد می‌کشد: «هی‌هی‌هی» مرد گویار از ترس مو به‌بدنش راست ایستاد همینطور مات و متحیر واساد و بناکرد ملك‌محمد را تماشاکـردن و جـرأت نمی‌کرد جلوتر برود. ملك‌محمد دید مرد گویار جرأت ندارد جلو بیاید فریادکشید و گفت: «ای مرد گویار! دیگـه از چی وحشت داری مگر نمی‌بینی شیره را بسته‌ام گویاری؟ یالا بیا جلو نترس، دارم ازگشنگی غش میکنم» مرد گویار لرزان‌لرزان و یواش‌یواش آمد جلو تا نزدیك ملك‌محمد رسید. ملك‌محمد شیره را ازگویاری واکرد

و شیر به‌جانب بیشه روان شد. مردگویــار نان و غــذا را پیش ملک‌محمدگذاشت. ملک‌محمد غذا را خورد و از مرد گویار پرسید: «یك سؤالی ازت میکنم راستش را بگو» مردگویارگفت: «هرچی بپرسی راستش را میگویم» ملک‌محمد تمام قصهٔ خود را برای مرد گویارگفت وبعدهم‌گفت: «حالا اگر من بخوام برم به‌روی زمین به‌وطن و شهر خودم باید ازکی کمك بگیرم؟» مردگویار گفت: «در این نزدیکها یك جنگلی است و در این جنگل یك سیمرغی آشیانه دارد و این سیمرغ هرسالی چندتا جوجه می‌آورد ولی یك اژدهائی در این جنگل هست‌که بچه‌های سیمرغ را همه‌ساله می‌خورد تو اگر بتوانی شر این اژدها را از سر این سیمرغ و بچه‌هایش بکنی و او را بکشی یقین‌بدان هرطوری شده سیمرغ ترا نجات می‌دهد و می‌تواند ترا هفت طبقه ببرد بالای زمین و ترا به‌وطنت و شهرت برساند.» ملک‌محمد وقتی این حرف را از مرد گویار شنید خوشحال شد، صبرکرد تا پسین شد نگاه‌کرد دید تمام خلق و مردم شهر از شهر زدند بیرون و دارند دختر شاه را برای شیره می‌آورند که شیره بگذارد آب برای اهالی شهر برود و نیز دید مردم شهرهرکدام ظرفی به‌دست دارندکه از آب پر کنند و به‌همراه خود ببرند صبرکرد تا مردم شهر رسیدند ملک‌محمدهم چسبید به شمشیرش و داخل انبوه جمعیت شد و همراه آنها بناکرد به‌رفتن. رفتند تا به‌بیشه و مکان شیر رسیدند درهمین موقع اهالی شهر دختر شاه را در اول بیشه‌گذاشتند و خودشان را به‌کناری کشیدند ملک‌محمد دید شیره دم علم‌کرده، داره می‌غرد و می‌آید ملک‌محمد خوب صبرکرد وگذاشت تا شیره به‌دختر شاه نزدیك شد آنوقت از جاش راه افتاد و خدا را یادکرد و شمشیر را بالا برد و چنان نواخت برفرق شیر که از گر۲۲ دمش سربه‌درکرد وشیره دوپاره شد وآنجا افتاد وقتی دختر شاه ملک‌محمد و شجاعت او را دید فریادکشید و گفت: «ای‌جوان قربان زور و بازوت برم آفرین بر تو که شیرراکشتی وتمام‌خلق‌شهر را از شر او نجات‌دادی» وفوری دختر شاه آمد و پنجه‌اش را زد توی خون شیره و زد به‌پشت شانهٔ ملک‌محمد از این‌طرف مردم شهر وقتی‌که دیدند شیرکشته شد غلغلهٔ شادی آنها به‌آسمان بالا رفت و هجوم آوردند و ظرف‌هائی‌که در دست داشتند پرآب‌کردند و چون آب آلــوده شده به‌خون شیــر بود ملک‌محمد سرآنها دادکشید وگفت: «ای مردم مگر مجبوریدکه آب آلوده بخون شیر را داخل ظرف‌های خود می‌کنید صبرکنید تاآب صاف و تمیز شود حالا دیگر شیری در کار نیست‌که شما را ترس ورداشته» رفتند و به‌شاه خبر دادند که چه‌نشسته‌ای شیر راکشتند و دخترت را نجات دادند شاه شاد وخرم‌شد وگفت: «آن‌کسی‌که شیر راکشته و دختر مرا نجات داده و این شیر را از سرراه مردم ردکرده در عوضش من نصف پادشاهیم را با دخترم به‌او میدهم حالا توی‌کوچه‌وبازارها جاربزنندکه آن‌کسی‌که این کار راکرده خودش را معرفی‌کند مردم شهر دسته‌دسته می‌آمدند و هرکسی مدعی بود که من شیر را کشته‌ام دختر شاه به‌پدرش‌گفت: «ای پدر گوش به‌حرف هیچکدام اینها نده اینها هیچکدام‌شان‌کشندهٔ شیر و نجات‌دهندهٔ من نیستند برای اینکه آن‌کسی‌که شیر راکشته و مرا نجات داده من‌کاملا او را می‌شناسم من پنجه‌ام را در خــون شیر

زده‌ام و به‌کتف او زده‌ام از برای نشانی، در این حرف بودندکه دیدند ملك‌محمد آمد، دختر ملك‌محمد را به‌پدرش شناساند وگفت: «ای پدر همین جوان شجاع شیر را کشت و مرا نجات داده» ملك محمد احترامات شاه را بجا آورد، دختر کتف ملك محمد را که پنجهٔ خونی زده بود نشان پدره داد شاه، ملك محمد را خیلی نوازش کرد و بااحترام تمام وارد شهر شدند مردم شهر از زن و مرد به ملك‌محمد خیلی احترام گذاشتند و او را روی دست بلند کردند به بارگاه شاه آوردند شاه دستور داد يك ساختمان خوب باکنیزان و غــلامان در اختیار ملك‌محمد بگذارند ملك محمد ضمن اینکه ازش خیلی خوش می‌گذشت ولی همهٔ هوش و حواسش پیش دختری بود که از چاه سوم نجات داده بود و همه‌اش توی فکر بود تا اینکه روزی چسبید به شمشیرش و رفت توی جنگلی که لانهٔ سیمرغ بود و دستش را گذاشت زیر سرش و گرفت تخت و پخت[23] خوابید هنوز خوب خوابش نبرده بود که صدای جیرجیر جوجه‌های سیمرغ را شنید، از جاش بلند شد دید يك اژدهای بزرگی همچون کوهی دارد از درخت بالا میرود که بچه‌های سیمرغ را بخورد، بچه‌های سیمرغ هم ازترس اژدها دارند جیرجیر میکنند. ملك محمد دست به شمشیر برد و خدا را یاد کرد و شمشیر را انداخت به کلهٔ سر اژدها که از نوك دم اژدها سر بدر کرد و مانند دوپارچهٔ کوه روی زمین افتاد ملك‌محمد يك پارهٔ اژدها را توی لانهٔ سیمرغ جلو جوجه‌های سیمرغ انداخت که بخورند و سیر شوند و نصف دیگر آنرا گذاشت برای وقت دیگرشان و دوباره دستش را هشت زیر سرش و گرفت تخت و پخت خوابید بعد از مدتی سیمرغ سررسید و دید ملك‌محمد زیر درخت گرفته و خوابیده با خود گفت: «همین قاتل بچه‌های من است که همه‌ساله می‌آید و آنها را می‌خورد و حالا خوب به موقع سررسیدم که سزای او را بدهم» این را گفت و از آن بالا سرازیر شد تا ملك‌محمد را با منقارگرفته و پرتاب کند که ناگهان بچه‌های سیمرغ‌صدای جیرجیرشان بلند شد و به زبان خودشان حالی مادر کردند و گفتند: «ای مادر او را نکشی که نجات دهندهٔ ما است» مادرشان پرسید: «چطور او نجات دهندهٔشماست؟» جوجه‌ها گفتند: «ای مادر! قاتل همه‌سالهٔ بچه‌های تو اژدها بود که آمــد و قصد خوردن ما را کرد ولی این جوان شجاع سر رسید و او را کشت و دوپاره کرد يك پارهٔ آنرا جلو ما انداخت که داریم می‌خوریم و پارهٔ دیگر آن، آن است که روی‌زمین افتاده برای هروقت که گرسنه شدیم بخوریم» سیمرغ تا این حرف را ازبچه‌هاش شنید پرهای خود را جلو آفتاب پهن کرد و سایه انداخت برای ملك محمد تا خوب خوابش برد. وقتی از خواب بیدار شد دید سیمرغ سایه انداخته بالای سرش، سیمرغ وقتی دید ملك محمد از خواب بیدار شد به او سلام کرد و گفت: «ای جان دلم! ای ملك‌محمد هر مطلبی داری بگو تا مطلبت را برآورده کنم» ملك‌محمد تمام حکایت خود را از اول تاآخر برای سیمرغ شرح داد و گفت: «حالا خیلی دلم می‌خواهد مرا هفت طبقهٔ بالای زمین بگذاری تا به شهر و دیار خود بروم» سیمرغ قبول کرد و به ملك‌محمد گفت: «برو و ازشاه بخواه تا دستور بدهد هفت‌تاورزوی[24]

چاق برایت سر ببرند و پوست آنها را هم خیك‌کن کنند و مانند مشك آب بدوزند آن‌وقت آن مشك‌ها را پرآب کنند و با کلیهٔ گوشت ورزوها بیاورند جهت آذوقهٔ توی راه من تا من ترا به هفت طبقهٔ روی زمین برسانم» ملك محمد تا این حرف را از



سیمرغ پرهای خود را پهن کرد و سایه انداخت...

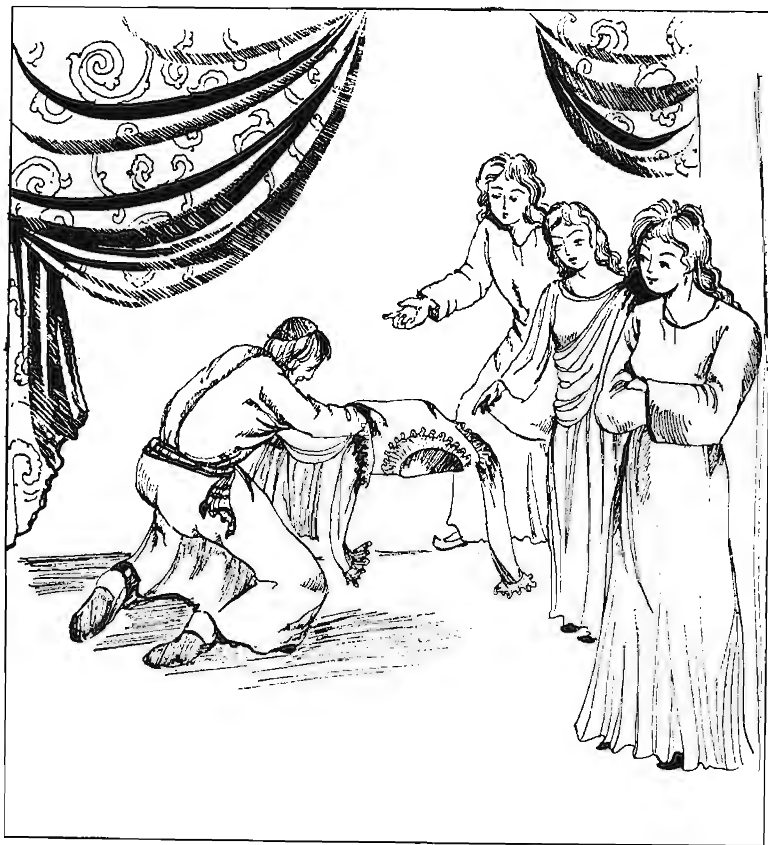
سیمرغ شنید ذوق زده و شتابان آمد پیش شاه و گفت: «اگر اجازه بدهی می‌خواهم مرخص شوم» شاه تا این حرف را شنید گفت: «چه میگی ملك‌محمد؟ مگر دیوانه شدی؟ من می‌خواهم تو دامادم باشی و برات عروسی بگیرم من شرط کرده‌ام هر کس این شیر را کشت و دخترم را نجات داد نصف پادشاهی و دخترم را به او بدهم» ملك محمد گفت: «من نصف پادشاهی و دخترت را بخودت بخشیدم تنها اگر با من مرحمتی داری دستور بده هفت‌تا گاو ورزوی چاق برای من سر ببرند و پوست آنها را هم خیك‌کن کنند و پوست‌های خیك کن شده را هم مانند مشکهٔ آب بدوزند آن‌وقت مشکه‌ها را پرآب کنند با گوشت ورزوها وتوی جنگل نزدیك لانهٔ سیمرغ بیاورند که من قصد دارم به وطن و دیار خودم بروم یعنی سیمرغ

می‌خواهد مرا به شهرم و دیارم هفت طبقه روی زمین برساند» شاه فوری دستور داد هفت تا ورزو را برای ملك‌محمد سر بریدند و پوست آنها را هم خیك کن کردند و مانند مشك آب دوختند و پر آب کردند و با گوشت‌های ورزوها به جنگل نزدیك لانهٔ سیمرغ بردند. مردم شهر و شاه تا جنگل ملك محمد را بدرقه کردند و ملك محمد از همهٔ آنها خداحافظی گرفت و هفت تا لاشهٔ گوشت ورزوها را روی یکی از شاه‌بالهای سیمرغ گذاشت و هفت‌تا مشك آب را هم روی شاه‌بال دیگرش گذاشت و خودش هم سوار دوش سیمرغ شد. سیمرغ روش را به ملك‌محمد کرد و گفت هروقت گفتم: «تشنه‌ام آب به من بده، تو مقداری گوشت در دهان من بینداز و هروقت گفتم گرسنه‌ام گوشت بده تو در دهان من آب بریز» و باز هم گفت: «من همین‌طور که ترا میبرم بالا ازت می‌پرسم دنیا چقدر به تو نزدیك شده و تو به من بگو و هروقت دنیا به قدر دریك مجیمه[۲۵] پیدا شد آنجا دیگر روی هفت طبقهٔ‌زمین است بگو تا ترا به زمین بگذارم» خلاصه اینکه بعد از این گفتگوها سیمرغ‌حرکت کرد و بناکرد به بالا رفتن. یك‌مقداری که سیمرغ بالا رفت از ملك‌محمد پرسید: «دنیا چقدر پیداست؟» ملك محمد در جواب‌گفت: «به‌قدر در یك پیاله» سیمرغ باز هم بالا و بالاتر رفت در این موقع گرسنه‌اش شد به ملك‌محمد گفت: «تشنه‌ام، آب بده» ملك محمد قدری گوشت توی دهان سیمرغ انداخت و دوباره سیمرغ گفت: «گرسنه‌ام هست» و ملك‌محمد آب در دهان سیمرغ ریخت و سیمرغ بالا آمد وبالاآمد تا مسافتی زیاد و از ملك محمد پرسید: «دنیا چقدر به نظرت پیدا شده؟» ملك‌محمد جواب داد: «به قدر در یك کاسه» خلاصه اینکه سیمرغ هی‌بالا آمد وبالاآمد وبالاآمد. در طی بالا آمدن به سمت زمین هروقت به ملك محمد می‌گفت: «تشنه‌ام هست» ملك‌محمد در دهان او گوشت می‌انداخت و هروقت می‌گفت: «گرسنه‌ام» در دهان او آب می‌ریخت بازهم سیمرغ بالا و بالاتر آمد تا جائی که از ملك محمد پرسید: «دنیا چقدر به چشمت پیدا شده؟» ملك محمد گفت: «به‌قدر در یك مجیمه شده» سیمرغ فهمید دیگر به روی زمین رسیده است، در همین موقع سیمرغ به ملك محمد گفت: «تشنه‌ام، آب بده» ملك محمد دید دیگر گوشت ندارد و تمام شده خجالت کشید به سیمرغ بگوید گوشت نیست کارد انداخت و یك‌تکه از گوشت ران خود را برید و در دهان سیمرغ انداخت سیمرغ دید این گوشت طعم گوشت آدمیزاد را می‌دهد، فهمید گوشت ران ملك‌محمد است و گوشت گاوها تمام شده و ملك محمد خجالت کشیده که بگوید گوشت نیست و روی این حساب گوشت ران خود را بریده و در دهان او انداخته، سیمرغ گوشت را زیر زبانش نگاه داشت و نخورد تا بالاخره روی زمین رسیدند. سیمرغ به ملك محمد گفت: «اینجا دیگر روی زمین است پیاده‌شو» ملك‌محمد پیاده شد سیمرغ گفت: «راه‌برو ببینم» ملك‌محمد بنا کرد به راه رفتن. سیمرغ دید ملك محمد درست نمی‌تواند راه برود و در موقع راه رفتن دارد می‌شلد سیمرغ ازش پرسید: «ملك‌محمد چرا داری می‌شلی؟» ملك محمد گفت:

«یك‌کمی پایم خسته شده» سیمرغ گفت: «ای ملك محمد به من دروغ نگو بیا جلو من میدانم پایت چی شده» ملك محمد جلو آمد و سیمرغ لباس او را عقب زد دید گوشت رانش را بریده است پرسید: «چرا اینطور کردی؟» ملك محمدگفت: «راستش را بخواهی این آخری که گفتی آب‌بده گوشت تمام شده بود خجالت کشیدم بگویم گوشت نیست روی این‌حساب یك تکه گوشت از رانم بریدم و در دهان تو انداختم» سیمرغ جای زخم ران ملك‌محمد را با آب‌دهن تر کرد و گوشت را از زیر زبانش درآورد و به جاش گذاشت از اولش بهتر شد بعد سیمرغ چندتا از پرهای خودرا کند و به دست ملك محمد داد و گفت: «هروقت گرفتاری یا کاری برایت پیش‌آمد کرد و نتوانستی از عهدهٔ آن برآئی یا به من محتاج شدی پر مرا در آتش بگذار تا به یك چشم به‌هم زدن حاضر شوم و کار ترا انجام بدهم و مطلبت‌را برآورده کنم» این را گفت و از ملك محمد خداحافظی گرفت و جدا شد وبرای محل و دیار خود در زیر زمین سرازیر شد وقتی سیمرغ دنبال کار خود رفت از این طرف هم ملك محمد خدا را شکر کرد و همه‌جا آمد تا وارد شهر خود شد ولی به‌طور ناشناس وبا خود گفت: «بگذار خودم را همین‌طور پنهان کنم ببینم مطلب از چه قرار است و در این مدت که من نبوده‌ام چه گذشته است.»

این را اینجا داشته‌باش و چند کلام از ملك‌جمشید و ملك خورشید گوش‌کن. وقتی ملك محمد را در چاه انداختند دخترها را با تمام ثروتی که ملك محمد از چاه بیرون داده بود برداشتند و وارد شهر شدند و رفتند برخلاف واقع، قضایا را به پدرشان گفتند، دخترها هم جرأت نکردند موضوع را بگویند بعد از چندروزی دختری را که از همه بزرگتر بود ملك‌جمشید نامزد کرد و دختر وسطی را هم ملك خورشید نامزد کردبه دختر کوچك که نامزد و معشوقهٔ ملك محمد بود گفتند: «ملك محمد که دیگر سر به نیست رفته و پیدایش نمیشود تو هم بیا و شوهرکن به پسر وزیر» دختر قبول نکرد و گفت: «من اطمینان دارم ملك محمد هرکجا باشه پیداش می‌شود تا خبری نرسد مـن شوهر نمی‌کنم بعد از یك سال اگـر دیگر از ملك محمد خبری نرسید آنوقت شوهر می‌کنم به پسر وزیر» بالاخره تا یك سال صبر کردند که خبری از ملك محمد برسد و چون خبری نرسید دختر کوچك هم که معشوقهٔ ملك محمد بود راضی شد به پسر وزیر شوهر کند از اتفاق در همان روزی که سیمرغ ملك محمد را به زمین گذاشت و ملك محمد وارد شهر شد پسران شاه یعنی ملك جمشید و ملك‌خورشید و پسر وزیر به تهیهٔ عروسی مشغول‌بودند و لباس‌های هرسه عروس را آورده به دست یك خیاطی داده بودند که بدوزد ملك محمد ازاین قضیه با خبر شدآمد پیش همان خیاط وگفت: «ای خیاط شاگرد نمی‌خواهی؟» خیاط گفت: «چرا می‌خواهم» ملك محمد آمد و شاگرد مرد خیاط شد، مرد خیاط به ملك محمد گفت: «این لباسهای عروس‌های شاه است و این هم لباس زن پسر وزیر است که عروسی آنها است و باید زودتر بدوزیم» و مرد خیاط تمام حکایت‌گم شدن ملك محمد و دخترها را جهت ملك‌محمد گفت و دیگر نمی‌دانست که این شاگرد

همان ملك محمد است و مرد خیاط اضافه کرد: «همین زن پسر وزیر نامزد همان ملك محمد بود که تا یك سال بنا به درخواست دختر صبر کردند بلکه خبری از ملك محمد برسد ولی چون حالا یك سال تمام شده و خبری از او نرسیده روی این حساب دختر را هرطوری بود راضی کردند که شوهر کند به پسر وزیر.» ملك محمد



وقتی لباس را دیدند تعجب کردند

وقتی این حرف‌ها را شنید آهی کشید ولی چیزی نگفت و به خیاط گفت: «تنها لباس‌های زن پسر وزیر را بده من بدوزم» خیاط قبول کرد و لباس‌های زن پسر وزیر را که نامزد ملك محمد بود به او تحویل داد که بدوزد ملك محمد هم‌یواشکی که مرد خیاط نفهمد لباسها را برداشت و برد درجائی دیگر و فوری پر سیمرغ را در آتش نهاد در دم سیمرغ حاضر شد و به ملك محمد سلام کرد و گفت: «ای جان دلم چه مطلبی داری؟» ملك محمد تمام قصه‌اش را جهت سیمرغ نقل کرد و گفت: «حالا معشوقه‌ام را می‌خواهند بدهند به پسر وزیر و الآن عروسی آنها در

کار است و این لباس‌های معشوقه‌ام هست که داده بدوزیم برای عروسیش و من از مرد خیاط که استاد فعلی من است خواستم که دوختن این لباس‌ها را به عهدهٔ من بگذارد و حالا من چون احتیاج به تو پیدا کردم پرت را در آتش گذاشتم و از تو می‌خواهم که این لباسها را دستور بدهی‌به نحوی بدوزند که تا به حال هیچ خیاطی همچو لباسی ندوخته و همچو برشی نزده باشد.» سیمرغ دست روی چشم نهاد ـ آخر نـه سیمرغ خودش از جنس ازمابهتران بـود؟ فـوری لباس‌ها را داد خیاط‌های ازمابهتران بـه دلخواه ملك محمد دوختند و ایـن کار به یك چشم‌به‌هم‌زدن انجـام شد. سیمرغ لباس‌ها را تحویل ملك محمد داد و دوپر دیگر از پرهای خود رابرای روز مبادا به ملك‌محمد تحویل داد و خداحافظی گرفت و دنبال کار خود رفت. از این طرف ملك محمد لباس‌ها را قشنگ تا کرد و گذاشت توی بقچه و آمد پیش مرد خیاط و لباس‌ها را تحویل خیاط داد و گفت: «این لباس‌ها با آن لباس‌ها قاطی نشود و جدا جدا تحویل دخترها بده.» مرد خیاط لباس‌های زن ملك جمشید و ملك خورشید را هم دوخت و جدا جدا توی بقچه گذاشت و برداشت و برد تحویل سه‌تا دخترها داد دخترها وقتی لباس‌ها را باز کردند با تعجب دیدند به قدری لباس خواهر کوچك قشنگ و پاکیزه دوخته شده که اصلا در شهر هیچ خیاطی پیـدا نمی‌شود که همچو لباسی بدوزد آن دوتا خواهر یعنی نامزدهای ملك‌جمشید و ملك خورشید به خیاط ایراد آوردند وگفتند: «چرا لباس‌های مارا اینطوری ندوختی؟» خیاط گفت: «این لباس را من ندوخته‌ام.» دخترها پرسیدند: «اگر تو ندوختی پس کی دوخته؟» خیاط گفت: «یك شاگردی دارم که او این لباس را دوخته است»دخترها گفتند: «یالا برو و زود شاگردت را بیاور تا دستور بدهیم لباس‌های ماراهم همینطور بدوزد» خیاط آمد و دست به دامن ملك محمد شد و گفت: «دخترها ترا خواسته‌اند که لباس‌های آنها راهم مانند لباس خواهرشان بدوزی و اصلا از من خواسته‌اند که ترا پیش آنها ببرم و حالا معطل نکن یالا بیا نزد آنها برویم» ملك محمد کمی ابا کرد ولی همراه با خیاط رفت پیش دخترها و دخترها تا چشم‌شان به ملك‌محمد افتاد ریختند سر او و اورا غرق بوسه کردند و معشوقهٔ ملك محمد شکر خدا را بجا آورد خبر دادند به شاه که ملك‌محمد پیدا شده، شاه آمد و ملك‌محمد را بوسید و شکر خدا را بجا آورد. ملك محمد تمام سرگذشت خود را از اول تا آخر برای پدرش نقل کرد ولی برادرها را که این نامردی را در حق او کرده بودند بخشید و آنها را نوازش کرد. در شهر شایع شد ملك‌محمد پیدا شده، مردم شادی کردند و نامزد ملك‌محمد را که خواستند به پسر وزیر بدهند دوباره به‌خود ملك محمد دادند شاه هفت شبانه‌روز دستور داد شهر را آئین‌بندی کردند وکوفتند به کوس وکورگهٔ[۲۶] پادشاهی ودر شب زفاف توی حنجله[۲۷] دست دختر بزرگه را به دست ملك‌جمشید و دست دختر وسطی را هم به دست ملك خورشید و دست دخترکوچکه را هم به دست ملك محمد دادند و آنها به وصل همدیگر رسیدند و روزگار را به نهایت خوشی و خوبی شروع کردند.

۱- Melek ۲- Xerr-o Pof ۳- Nâlenda ۴- Bâlenda ۵- Paxça = پشه
۶- Niç = نیش
۷- Keš Keš ey sâhâb morda paxçahâ bellid bexâbom
کیش کیش ای پشه‌های صاحب مرده بگذارید بخوابم
۸- Ey âdamizâde Sarsaxt, dendon Sefid badbaxt! to Kojâ injâ Kojâ nâlenda nâl mindâza bâlenda bâl mindâza
۹- Lat = تکه، پاره ۱۰- Bešom = بشوم
۱۱- Hešta هشتن = نهادن،گذاشتن ۱۲- Baša = بشود ۱۳- Mikoša = می‌کشد
۱۴- Keš Keš ey paxça-ye sâhâb morda, çerâ namiyalli bexâbom
کیش کیش ای پشهٔ صاحب مرده چرا نمی‌گذاری بخوابم
۱۵- Šân شانه، کتف ۱۶- Girçâl = گرفتار ۱۷- جار کردن = صدا کردن ۱۸- Yâllâ ۱۹- Gorda = کول، دوش ۲۰- Gôyâri = گاویاری کردن ۲۱- Varzâ = گاونر، گاو شخم ۲۲- Gorr = نوک ۲۳- Paxt ۲۴- Varzo = گویش دیگری از ورزا ۲۵- Majima = مجمعه ۲۶- Gavarga = گبرگه ۲۷- Hanjala = حجله

محمد شاه محمدی ـ سی و نه ساله ـ کشاورز ـ فرنق خمین.

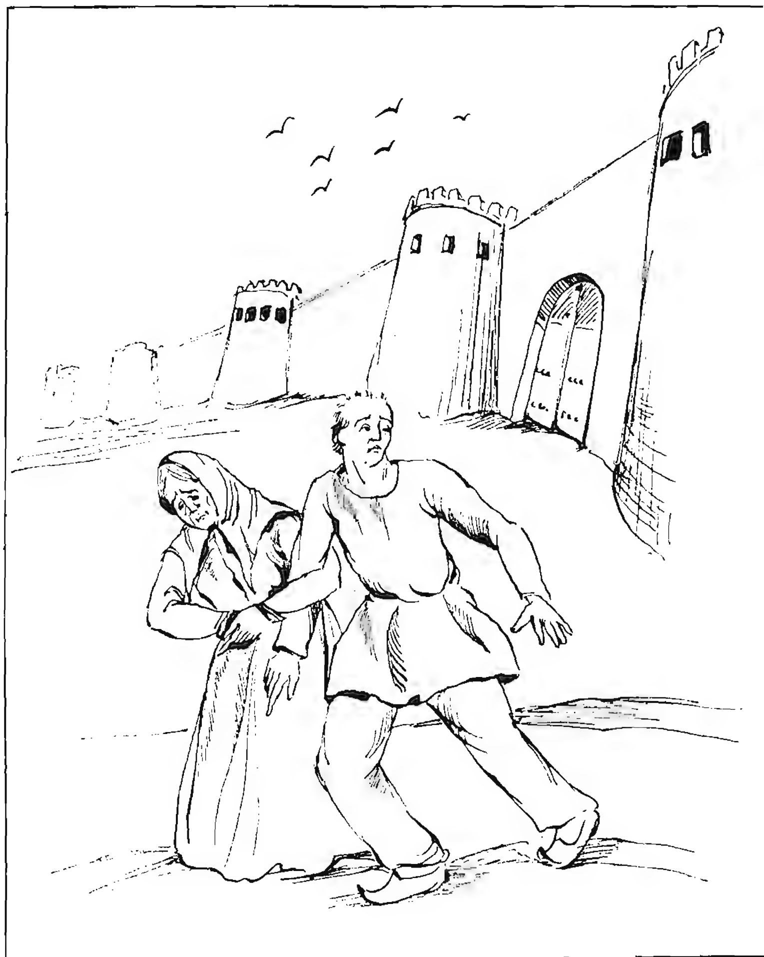
یادداشتـ از این قصه روایت دیگری داریم از آقای **تیمور رستمی** ـ سی و سه‌ساله ـ کتابفرش مقیم درگز که درآن روایت نام قصه «احمد پهلوان» است و خلاصهٔ آن چنین: احمد فرزند برومند پدر و مادری پیر و ناتوان روزی می‌بینند تصویر دختری زیباروی را به دروازهٔ شهر آویخته‌اند و در زیر آن نوشته‌اند ایـن دختر در فلان شهر در دست دیوی سه‌کله اسیر است، هرکه او را نجات دهد دختر ازآن او خواهد بود.

احمد عاشق دختر میشود و برای رهاکردن او از چنگ دیو براه می‌افتد و در راه با سه دیو زور آزمائی میکند و هرسه را مطیع و غلام فرمانبردار خود میسازد و به‌اتفاق آنها عازم دیار دیوسه‌کله می‌شود و قضایای بعدی..... که با روایت فرنق خمین تفاوت‌ها دارد و امید آنکه بعدها به‌چاپ رسد.

کچلک

یکی بود یکی نبود غیر از خدا کسی نبود. کوسه مرد و کفن نبود کفنش در بغداد بود کلید دست خداداد بود. در روزگار قدیم یـک کچل بود و ماری داشت. این کچل بقدری کثیف بود که در فصل تابستان از بوی عفونت سر و کثیفی بدن او اهالی شهر بهستوه آمده بودند.بالاخره مردم اجتماع کردند و پیش حاکم شهر رفتند و گفتند یا چارهٔ این کچل را بکن یا ناچار ما دست زن و بچهٔ خودمان را می‌گیریم و از این شهر می‌رویم. حاکم شهر فکری کرد دید اگر اهالی آواره شوند مالیات و درآمد شهر کم خواهد شد. پس از مشورت تصمیم گرفته شد که آکچل و مادرش را از شهر بیرون کنند. دستور داده شد که فراش‌های دولتی کچلك و مادرش را از شهر بیرون کنند و حکم اجرا شد. اما از آکچل و مادرش بشنوید پس از اخراج آنها شب که شد حاکم شهر بی‌خوابی بسرش زد. سه دختر داشت. بالای سر دختر بزرگ آمد و پرسید: «ای دختر خدا دولت میدهد یا به ضرب شمشیر است؟» دختر پاسخ داد که «به‌ضرب شمشیر است» بالای سر دختر وسطی رفت آن دختر هم گفت که: «دولت به شمشیر به دست می‌آید» القصه بالای سر دختر کوچك آمد و سؤال کرد: «دختر جان دولت را خدا می‌دهد یا به ضرب شمشیر گرفته می‌شود؟» دختر کوچك جواب داد: «پدر جان دولت و عزت را خدا می‌دهـد ضرب شمشیر چیست؟» پدر از این جواب خلقش تنگ شد و به غلام خود دستور داد که: «فردا صبح زود این دختر را از شهر بیرون میکنی و هرکه پشت دروازه بود به‌دست او میدهی و می‌گوئی حکومت این دختر را به‌تو بخشیده است.» غلام اظهار اطاعت کرد و حاکم در بستر خواب رفت و بی‌خوابی به‌کلهٔ این دختر زد و خیلی در فکر فرو رفت. از قضا گربه‌ای وارداتاق‌شد ومیومیو کرد دختر هم فوری پرید و گربه را

خفه کرد و پوست آن را کند و رفت در خزانهٔ پدرش آنچه از وزن سبک و از قیمت سنگین بود توی پوست گربه ریخت و آنرا دوخت و پوست گربه را پشت خانهٔ پدرش زیر خاک کرد و خوابید.



گفتند آکچل و مادرش را از شهر بیرون کنند

اذان صبح که شد غلام پشت در خانهٔ دختر آمد و گفت: «خانم آماده شو که می‌خواهم به دستور پدرت شما را از شهر بیرون کنم» دختر برخاست با ناراحتی تمام به‌اتفاق غلام آمدند تا دروازهٔ شهر و کلید انداختند و در دروازه گشوده شد. دختر را از شهر بیرون کردند. اتفاقاً کچل بیچاره پشت دروازه قوز کرده بود. غلام تا چشمش به کچلك افتاد فوری دست دختر را توی دست آکچل گذاشت و گفت:

«حاکم این دختر را به تو بخشیده» کچل بیچاره گفت: «خدا پدر حاکم را بیامرزد دیروز از شهر بیرونم کرده امروز دخترش را برایم فرستاده؟ من خودم آه ندارم که با ناله سوداکنم. دختر می‌خواهم چه‌کنم؟» دختر به کچل بیچاره واگذار شد. کچل گفت: «خانم دیشب تا صبح من و مادرم در صحرا خواب نداشتیم و حالا می‌خواهم قدری آبگوشت کله بخرم که صبحانه بخوریم» گفت: «برو من اینجا هستم» کچلك روانه شد و دختر هم آمد پوست گربهٔ پر از جواهر را زیر چادر گذاشت و دم دروازه منتظر آکچل شد. پس از آمدن آکچل به اتفاق پیش مادر کچل رفتند. هرچه به دختر حاکم تعارف کردند که‌خانم بسم‌الله صبحانه بخورید دختر گفت: «اشتها ندارم نوش‌جان کنید.» آفتاب که گرم شد دختر به مادر کچل گفت: «مادر دیگ داری؟» مادر گفت: «گور نداریم که کفن داشته باشیم.» بالاخره دیزی کهنه‌ای را پر از آب کردند و به کچلك دستور دادند که برود و قدری هیزم از بیابان بیاورد. کچل رفت و پشتهٔ هیزمی جمع کرد و آورد. زیر دیزی را روشن کردند، آب که جوش آمد دختر به مادر کچل گفت: «یا من کچل را می‌گیرم تو بشوی یا تو او را بگیرمن می‌شویم.» مادر گفت: «خانم من کچل را نگه می‌دارم شما او را بشویید» کچل بیچاره را لخت کردند و مادرش او را گرفت. دختر حاکم دو تکه آجر گرفت و آب جوش را ولرم کرد و سر کچل را پس از خیس خوردن، با آجرها کاملا شست. خون از کله کچل سرازیر شد وبنای داد و بیداد را گذاشت. القصه سه‌روز متوالی کار دختر حاکم همین بود بالاخره کچلی برطرف شد. پس از اینکه دختر حاکم خیالاتش از بابت کچلی راحت شد یك روز به‌کچل گفت: «مگر ماها بایستی زمستان هم در بیابان زندگی کنیم؟» کچل گفت: «خانم ما که پول نداریم چه می‌توانیم بکنیم؟» دختر گفت: «می‌روی بازار لباسی برای خودت تهیه میکنی و می‌آوری» مختصر وجهی به کچلك داد. کچلك رفت قبا و کلاه نمدی و کپنکی برای خودش خرید و به پیش دختر حاکم و مادرش برگشت. دختر حاکم گفت: «برو پیش فلان تاجر ــ که در آن زمان شخص معروفی بود ــ ببین خانه‌اش را می‌فروشد یا نه؟ به‌هر ترتیبی شده بیعانه بده و معامله را تمام کن.» کچلك به شهر آمد یك راست به در خانه تاجر رفت دق‌الباب کرد. اتفاقاً در آن روز جمعی از رجال و مجتهدین در منزل آن تاجر دعوت داشتند. کچلك وارد شد و دم در اطـاق ایستاد پس از سلام و احوالپرسی به آکچل بفرما زدند آکچل نشست هرکدام با کچلـك مشغول شوخی‌کردن و مزاح‌کردن شدند. کچلك گفت: «من برای خرید این عمارت اندرونی و بیرونی آمده‌ام.» دیگران که از وضعیت کچل آگاه بودند و می‌دانستند که در هفت آسمان یك ستاره ندارد بیشتر شوخی کـردند بخصوص خود تاجـر صاحب خانه که شخص بذله‌گویی بود. گفت: «اتفاقاً چند روز است که من احتیاج به‌پول دارم و می‌خواهم خانهٔ خودم را بفروشم» و به‌طور مزاح اندرونی و بیرونی که آن موقع صدهزار تومان ارزش داشت گفتند «ما حاضریم آن را نقداً ده هزار تومان بفروشیم اگر حاضری بفرما؛ مشتری از شما بهتر گیرمان نخواهد آمد.»

کچلك فوری رو به آقای مجتهد کرد و گفت: «آقا بی‌زحمت صیغه را جاری کنید تا دوساعت دیگر پول تقدیم خواهد شد.» آقاهم فوری صیغه را جاری کرد. آکچل فوری ماجرا را به‌دختر حاکم اطلاع داد. دختر حاکم هم قدری از جواهراتی را که از منزل پدرش توی پوست گربه ریخته بود به‌بازار برد و فروخت و ده‌هزار تومان آن را به‌آکچل داد. آقاکچل پول را برد منزل تاجر و تحویل او داد. وقتی که سایرین دیدند این معاملهٔ شوخی به‌جدی مبدل شد تعجب کردند و هرچه خواستند معامله‌را بهم بزنند آکچل راضی نشد و گفت: «پس شما هم بایستی زن‌های خود را طلاق بدهید زیرا معامله انجام گرفته و صیغه هم جاری شده است». شرعاً هم همین‌طور بود که کچل می‌گفت. بالاخره قرار شد ده روز دیگر خانهٔ خریداری شده تخلیه شود.

بعد از ده روز خانه تخلیه و به‌آکچل تسلیم شد. آنها هم به‌خانهٔ جدید رفتند. دختر حاکم به‌کچلك گفت: «باید بروی بازار و فرش و مایحتاج خانه از قبیل ظرف‌های آشپزخانه و اسباب و اثاث خانه را تمام و کمال بخری و اطاق‌ها را فرش کنی و نظافت کنی» آکچل این بار هم به‌بازار رفت از روی سلیقهٔ خودش فرش و لوازم منزل را تهیه کرد و آورد. دختر حاکم توی دلش خیال کرد که اگر اثاثیهٔ خریداری شده مطابق سلیقه‌اش بود و فرش‌هایی هم که خریداری شده مورد قبولش بود به‌آکچل شوهر خواهد کرد. کچلك هم روی سلیقهٔ خودش تمام اطاق‌ها را نظافت کرد و فرش‌ها را پهن کرد بطوری که وقتی دختر حاکم آمد و دید خیلی خوشش آمـد و به سلیقهٔ کچلك تحسین کرد اما از آنجا کـه دختر حاکم شهر بود راضی نشد که اظهاری به‌آکچل بکند. به‌جای نوکر و کلفت از کچل و مادرش نگهداری میکرد و چون دید کارهای خانه آنقدرها زیاد نیست یك روز بـه‌آکچل گفت: «من و مادرت منزل را اداره می‌کنیم توهم برو برای خودت کاری پیدا کن.» کچلك بیچاره از منزل بیرون رفت دید یك قافله‌ای خیال مسافرت دارند به کاروان ـ سالار گفت که: «من بی‌کارم اگر به‌نوکر یا یتیم چارپادار احتیاج داری حاضرم با تو بیایم» قافله سالار از آکچل خوشش آمد و او را پسندید گفت: «باما بیا ولی حقوق نداری فقط نانی بخور» کچلك ناچار قبول کـرد. از شهر کـه پنج شش فرسنگ دور شدند دیدند که یك عدهٔ زیادی در بیابان بامال وحشم سرگردان هستند ودنبال آب می‌گردند. کچلك پرسید: «علت سرگردانی شما چیست؟» گفتند: «دیو در چاه آب است و جلو آب را گرفته هرچه دلو توی چاه سرازیر می‌کنیم خالی برمیگردد شترها واسب‌ها و قاطرهامان دیگر از زور تشنگی یارای حرکت ندارند.» کچلك گفت: «من به‌شما آب میدهم به‌شرطی که برای خودتان و برای مال‌هاتان دانه‌ای یك قران بدهید» گفتند: «بیشتر هم می‌دهیم و به دیده منت داریم» آکچل دید گلهٔ گوسفندی از دور نمایان شد. پیش چوپان آنها رفت و گفت: «اگر برای گوسفندهات آب می‌خواهی باید دوتا قوچ سرگله را به‌من بدهی که گوسفندهات آب بخورند» چوپان فوری یك جفت قوچ سرگله به‌آکچل داد و آکچل گفت: «مرا با گوسفندها توی چاه سرازیر کنید» کچل را با قوچ‌ها توی چاه سرازیـر کردند.

نگاه کرد دید نره دیوی نشسته جلو آب را گرفته. فوری از ترسش تعظیمی کرد. دیو نگاه کرد گفت: «ها! کچل چه می‌خواهی؟» کچل گفت: «قربان دولقمهٔ چرب برای شما آورده‌ام که تقدیم می‌شود.» آنوقت قوچ‌ها را تسلیم دیو کرد. دیو از تعظیم و هدایای کچل خیلی خوشحال شد. گفت: «حالا چــه می‌خواهی؟» گفت: «قربان قدری آب» آقا دیو از جلو آب بلند شد و گفت: «هرقدر آب میخواهی بردار که مال‌ها سیراب بشوند» آکچل صدا زد دلوها را سرازیر کردند آنقدر آب کشیدند که تمام مال‌ها سیراب شدند و گفتند دیگر بس است. بعد آکچل با دیو خداحافظی کرد. دیو گفت: «باید بریم باغ ــ که پشت چاه بود ــ قدری میوه بخور بعد برو.» آکچل ناچار قبول کرد. به‌اتفاق روانهٔ باغ شدند. آکچل دید باغ مانند بهشت برین انواع و اقسام میوه دارد. دیو هرچه اصرار کرد کــه ازاین میوه‌ها بخور کچلك امتناع کرد و گفت که: «در مراجعت خدمت خواهم رسید.» دیو مقداری انار چید و به‌کچل داد. کچل خداحافظی کرد و از چاه بیرون آمد. همان روز عده‌ای مکاری عازم شهر کچلك بودند. کچلك هم انارهائی را که دیو داده بود توی گونی کهنه‌ای کرد و در آن را دوخت و به‌یکی از چارپادارها داد و گفت «به‌شهر که رسیدید این گونی امانتی را به‌مادرم بدهید و بگویید کچلك سوغاتی فرستاده» چارپادارها وقتی وارد شهر شدند به‌خاطر خدمتی که کچل از حیث آب به‌آنها کرده بود، فوری گونی انار را به‌همان نشانه‌ای که کچل داده بود در خانهٔ دختر حاکم بردند و دق‌الباب کردند مادر کچلك در را باز کرد. گفتند: «این انارها را کچلك سوغاتی فرستاده» پیرزن که گونی کهنه را دید خجالت کشید که به‌دختر حاکم بگوید کچلك توی گونی کهنهٔ کثیف برای شما سوغاتی فرستاده ناچار انارها را باگونی آن در استخر آب انداخت. دختر حاکم از مادر کچلك پرسید: «که بود دق‌الباب کرد؟» پیرزن گفت: «گدا بود قدری نان خواست دادم.» چند هفته که از این ماجرا گذشت روزی دختر حاکم هوس کرد که چای عصرانه‌اش را لب استخر بخورد. دستور داد مادر کچلك فرش و سماور را لب استخر ببرد. دختر حاکم وقتی لب استخر نشست آفتاب هم توی استخر افتاده بود و بازی میکرد، او هم مشغول تماشا بود دید کف استخر برق برق می‌زند که چشم را خیره می‌کند. دختر حاکم به‌پیرزن گفت: «ننه‌جان کف استخر چیزی هست یا اینکه چشم من برق‌برق می‌زند؟» مادر کچلك گفت: «خانم من چند روزی است از لب استخر که می‌گذرم نمی‌توانم به‌کف استخر نگاه کنم.» دختر تعجب کرد یك مرتبه پیرزن به‌حرف آمد که: «خانم چند وقت پیش از این از طرف پسرم کچلك گونی پاره وصله‌داری به‌دست یکی از مکاری‌ها به‌من رسید مکاری گفت این را پسرت سوغاتی داده من رویم نشد به‌حضور شما بیاورم یعنی خجالت کشیدم و آن گونی انار را به‌استخر انداختم.» دختر حاکم دیگر حرف نزد پس از خوردن چای وارد اطاق شد و به‌مادر کچلك دستور داد در خانه را ببندد و کسی را هم راه ندهد. زیر آب استخر را هم بزنند. آنوقت دختر حاکم داخل استخر شد دید خدا بدهد برکت تمام کف استخر مملو از جواهرات و یاقوت سرخ است.

تمام جواهرات را به‌کمك مادر کچلك از استخر بیرون آوردند و مقداری از آن جواهرات را فروختند و خانه‌ای را که خریده بودند خراب کرد و از نوشروع کرد و آن را بایك خشت طلا و یك خشت نقرهٔ خام ساخت.

اما بشنوید از کچلك؛ کچلك همان روز که از چاه بیرون آمد با امیر قافله به قصد شهر هرات روانهٔ راه شدند در شهر هرات ازقضا مال‌التجاره به کسادی بازار خورد. چند وقتی از این موضوع گذشت و مال‌التجاره فروش نرفت. ناچار کچل در صدد پیدا کردن کار دیگری برآمد و به بازار رفت. در بازار چشمش به یك درویش قلندر خورد که مشغول مداحی بود. درویش رو به کچل کرد و گفت: «آکچل معلوم میشود در این شهر غریبی؟» کچل گفت: «بلی» گفت: «اگر مایل‌باشی لقمهٔ نان درویشی داریم باهم بخوریم.» کچل قبول کرد به اتفاق روانهٔ منزل درویش شدند پس از خوردن ناهار و استراحت درویش به کچل گفت: «برادر من کاری ندارم فقط شب‌های چهارشنبه به قبرستان بقیع می‌روم از تو خواهش می‌کنم قلیانی برای من چاق کنی و بیاوری به شرط اینکه آفتاب نباشد و غروب شده باشد.» کچل قبول کرد. درویش روانهٔ قبرستان شد. کنجکاوی کچل گل کرد و گفت: «ببینم این درویش در این خانه چه دارد» مشغول گردش شد اتفاقاً چشمش به در صندوقخانه‌ای افتاد که قفل بزرگی داشت قفل را شکست وارد صندوق‌خانه شد چشمش به دختری افتاد که سرازیر آویزان شده و هرچه آب از دهنش می‌آید مروارید غلطان می‌شود. کچل تعجب کرد از دختر پرسید: «چکاره‌ای آدمیزادی یا پریزادی؟» دختر گفت: «اگر قول میدهی مرا از بند نجات بدهی و آزادم کنی‌حقایق را به تو می‌گویم.» کچل قبول کرد و فوری دختر را از بند نجات داد. دختر دست کچل را گرفت و درصندوق‌خانهٔ دیگری را باز کرد. کچل دید که تمام صندوق‌خانه پر از شمش‌های طلاست که روی هم انباشته شده دختر گفت: «این طلاها را که می‌بینی تمام آدمیزاد بودند که به دست درویش به این شکل درآمده‌اند حالا مراکه از بند نجات داده‌ای اگر به عهد خودت وفا می‌کنی و مرا با خودت می‌بری یا آزادم می‌کنی تا سررشتهٔ کار رابدست تو بدهم.» کچل هم‌قول داد دختر گفت: «امشب شب چهارشنبه است. برای غروب بایستی قلیان را برای درویش به قبرستان‌ببری.

درویش پس از کشیدن قلیان به تو می‌گوید اینجا باش تا من برگردم و خطی هم دور تو خواهد کشید درویش پس‌از اینکه از تو دور می‌شود صدایش بلند می‌شود و میگوید: بقیع بگیر. قبری که تو روی آن ایستاده‌ای باز می‌شود و شخصی با شمشیر طلا از قبر بیرون می‌آید و شمشیر به تو می‌زند فوری طلاخواهی شد و درویش ترا هم روی این طلاها می‌ریزد. تو باید قبلا با خودت چوبی ببری، پس‌از آنکه درویش از نظر پنهان شد خودت را مخفی کنی و چوب را روی قبر بجای خودت کار بگذاری و قبا و کلاه خودت را روی چوب‌بگذاری قبر که بازشد شخصی که از قبر بیرون می‌آیدبا شمشیر به چوب می‌زند اما نگاه که می‌کند می‌بیند چوب است آنوقت دنبال درویش می‌گذارد و شمشیر را به گردن درویش

می‌زند درویش که طلا شد شخص باز به قبر میرود و تو از کمین بیرون بیا و درویش طلا شده را به اینجا بیار بقیهٔ کارها درست خواهد شد.» کچل تمام دستورات دختر را به خاطر سپرد و روانهٔ قبرستان شد. درویش خیلی خوشحال شد وپس‌از کشیدن قلیان همانطور که دختر گفته بود درویش دستوراتی داد و دور کچل را



از قبر بیرون آمد و ضربهٔ محکمی به چوب و کلاه و قبای کچلك زد

خط کشید و روانه شد. کچل هم فوری دستورات دختر را انجام داد و در جایی مخفی شد که صدای درویش بلند شد که:« بقیع بگیر» کچل هم در مخفی‌گاه‌مشغول تماشاست که یك مرتبه قبر باز شد و شخصی از درون قبر با شمشیر طلا بیرون آمد و ضربهٔ محکمی به چوب و کلاه و قبای کچلك زد و دید چوب افتاد و طلانشد درویش را دنبال کرد و ضربهٔ شمشیری به درویش زد و درویش یك پارچهٔ طلا شد و مجدداً به قبر برگشت و دهنهٔ قبر هم به‌هم آمد. آکچل با خوشحالی از مخفیگاه بیرون آمد و نعش درویش را کشان کشان به‌خانه برد و به دختر هم مژده داد دختر هم خیلی خوشحال شد که نجات پیدا کرده است. القصه، چند روزی استـراحت کردند دختر رو به کچل کرد و گفت: «این طلاها زیاد است باید چند تا جوال و

خورجین بخری و این طلاها را به شهر خودت ببری.» کچل گفت: «فکرش‌راکرده‌ام» فوری به سراغ کاروان سالار آمد و گفت: «اگر مال‌التجاره‌ها فروش رفته شما مال‌های خودت را به من بده که می‌خواهم مقداری اجناس به شهر خودم حمل کنم» کاروانسالار قبول کرد و گفت: «چه بهتر» جوال‌ها و خورجین‌ها را به منزل درویش آوردند و کچل و دختر هفت‌شبانه‌روز مشغول شکستن و خرد کردن شمش‌ها وطلاها و بارگیری آنها شدند. پس از اینکه کاروانسالار و کاروانسرادار آمدند ومشغول بستن بارها شدند و بارها را بردند، دختر گفت: «آکچل الوعده وفا» کچل هم‌که فهمیده بود این دختر در کارهای درویش شریك بوده دست دختر راگرفت وخواباند یك‌پای او را زیرپاش گذاشت و پای دیگرش را در دست گرفت و اورا مثل‌کرباس پاره کرد و از خانهٔ درویش بیرون آمد و با کاروان روانهٔ شهر خود شد تا سرچاه آب رسیدند. کچل دوباره دوتا گوسفند برای دیو تهیه کرد و در چاه سرازیر شد پس‌از تعظیم و تکریم گوسفندها را به دیو تقدیم کرد و با اجازهٔ دیو آب از چاه بالا فرستاد. دیو گفت: «آکچل امشب بایستی مهمان من باشی.» کچل هرچه اصرار کرد مرخص می‌شوم دیو قبول نکرد. ناچار دستور داد کـه کاروان شب استراحت کند. دیو مشغول پذیرائی از آکچل شد. ناگاه چشم کچل به دختری زیبارو افتاد، گفت: «این دختر اینجا چه‌کار می‌کند؟» دیو جواب داد: «این دختر من است می‌خواهم به تو بدهم که تو داماد من بشوی.» کچلك از خجالت سر خود را به زیر انداخت. خلاصه عقد بسته شد. صبح که شد کچل از دیو اجازهٔ مرخصی خواست. دیوگفت: «ای داماد عزیزم جهیزیه چه‌می‌خواهی؟» گفت: «قربان! سلامتی سرکار» دختر به کچل اشاره کرد که انگشتر دیو را بخواه. کچل گفت: «قربان هیچ احتیاج ندارم اگر می‌خواهی جهیزیه به دخترت بدهی انگشتر خود را به اوبده.» دیوفوری‌انگشتر خود را از انگشت بیرون آورد و به کچل داد. کچل‌هم آن را به دختر بخشیدآنوقت از خانه دیو خارج شدند و روبه شهر و دیار خود روانه شدند. خبر به دختر حاکم دادند که آکچل با چه سلسله و مقامی وارد شهر شده است. دختر پادشاه و مادر کچل به استقبال رفتند و تمام مال‌التجاره آکچل را که همه‌اش طلا بود به اندرونی بردند و پس از احوالپرسی و دیده‌بوسی مادر و فرزند، آکچل تمام ماجرای خود را نقل کرد و اشاره کرد که این دختر عیال من است. چند روزی از این مقدمه‌گذشت. دختر حاکم به کچلك گفت: «از مسافرت آمده‌ای قدری سوغات برای پدرم بفرست» کچل گفت: «مرا چه به پدرتو او حاکم است و من کچلی بیش نیستم» دختر گفت: «نه، منظور دارم» القصه، مقداری طلا و چندتا از انارهای باغ دیو را توی سینی طلا گذاشت و تقدیم حاکم کرد. خبر به حاکم دادند که ازخانه کچلك سوغاتی رسیده است. حاکم که سوغاتی کچلك را دید غرق در تعجب شد، گفت: «من این کچل را از شهر بیرون کردم حالا سوغات گران‌بها تقدیم کرده است؛ پس دیدن کچل واجب شد.» نوکر روانهٔ منزل کچل شد و تمام ماجرا را تعریف کرد. دختر حاکم رو به کچل کرد که دعوتی از حاکم و تمام خدم و حشم او بکن کچلك‌گفت:

«عزیز من! مرا چه به آمد و رفت با حاکم و دارالحکومه؟...» القصه دختر آنقدر خواهش کرد تا کچلك راضی شد. دختر دیو که عیال کچل بود گفت: «شما دعوت کنید پذیرائی آنها را به عهدهٔ من واگذار کنید.» خلاصه دعوتنامه برای حاکم و خدم و حشم او فرستادند که فلان روز به خانه کچلك تشریف‌فرما شوند. دعوت کچلك قبول شد و صبح روز موعد دختر حاکم نقاش باشی را احضار کرد وگفت: «باید تصویر کامل مرا روی پرده بکشی‌بطوری که کاملا طبیعی باشد و هرچه بخواهی به‌تو میدهم.» نقاش باشی مشغول نقاشی صورت‌دختر روی پرده شد وتصویر بسیار خوبی از کار درآمد که همه پسندیدند. دختر پرده نقاشی راطوری جلو در خروجی قرار داد که وقتی حاکم و حکومتی‌ها خواستند بیرون بروند آنرا ببینند. بالاخره روز موعود رسید و پس‌از پذیرائی شاهانه‌ای که دختر دیو از برکت‌انگشتر پدرش به عمل آورد حاکم خیلی خوشحال شد و از غذاها و میوه‌هائی که تاکنون در هیچ مهمانی نخورده بود تعریف کرد. پس از گفت و شنودهای فراوان موقـع خداحافظی شد. حاکم که خواست از منزل کچلك خارج شود یك‌مرتبه چشمش‌افتاد به پرده و تصویر دختر خودش را دید که چند سال پیش از شهر بیرونش کرده بود؛ و به یاد او افتاد و حالش دگرگون شد و غش کرد تمام حکومتی‌ها دست وپا کردند تا بالاخره حاکم شهر رابه هوش آوردند و پرسیدند: «شما را چه می‌شود؟» گفت: «حضرات دست از دلم بردارید که دیگر زندگی به درد من نمی‌خورد و دنیا برای من ارزشی ندارد» در این وقت اشاره به پرده کرد وگفت: «چندسال پیش دختری به این شکل و شمایل داشتم که از شهر بیرونش کردم و تا به‌حال اطلاعی از او ندارم» بنا کرد های های گریستن که تمام حاضران محزون وافسرده شدند. حاکم دست به کمر برد و خنجر خود را از غلاف کشید که خودش را بکشد همین کـه خواست خنجر را به شکم خودش فرو کند یك مرتبه دخترش از پشت پردهٔ زرنگار بیرون آمد و دست پدر را گرفت و گفت: «پدر جان! من همان دختر و این کچل هم همان کچل است که هردومان را از شهر بیرون کردی حالا ببین دولت را خدا میدهد یا به ضرب شمشیر است؟» حاکم دست در گردن دختر انداخت و پس از عذرخواهی و محبت بسیار کچل را به حضور پذیرفت و صورتش را غرق بوسه کرد و دستور داد جشن عروسی برقرار کنند و دختر خود را به کچل بخشید. عروسی برقرار شد و حکومت را هم به کچل بخشید و اسم او را بخشعلی‌شاه گذاشت و سکه بنام او زده شد. همان طور که کچل به مراد و مطلبش رسید شما هم برسید.

ولی‌الله کاوه تویسرکانی ــ شصت‌ساله ــ کارمند ــ تویسرکان.

کچل و شیطان

کچلی بود بسیار زرنگ یك نفر حاجی او را به همراه گوسفندهاش به چوپانی می‌فرستاد و به او قول داده بود که اگر با راستی و درستی کار کند دخترش را به او بدهد و کچل دامادش بشود. کچل از این حرف بسیار شاد بود خیلی در کارها کوشش می‌کرد. اتفاقاً برای دختر حاجی از جای دیگر خواستگار می‌آید برای او نامزد می‌گیرند. کچل از این ماجرا بسیار ناراحت می‌شود. اتفاقاً روزی به هنگام بهار همراه گوسفندها بود باران تندی آمد کچل عادت داشت همیشه در صحرا گاش لاك[1] را همراه می‌برد. موقع ظهر دو سه تا بز شیری داشت آنها را می‌دوشید شیرش را با نان توی لاك ترید می‌کرد می‌خورد. کچل دید باران شدید است با داس گودالی کند. لباسهاش را از تن بیرون آورد توی گودال گذاشت. لاك را روی آن گذاشت اطرافش‌را با گل پوشانید روی لاك نشست. پس از چند دقیقه باران ایستاد لباسش رابیرون آورد تن کرد. لباسش خشك بود بدون اینکه نمی داشته باشد. شیطان عبورش از آن مکان بود دید لباس کچل خشك است و نمی ندارد اما او که شیطان است خیس و تر شده است. شیطان گفت: «کچل چه‌کار کردی که لباست تر نیست؟» گفت: «در این امر اسرار بزرگی است.» شیطان گفت: «به‌من بیاموز» کچل گفت: «تو اول دعای اسم اعظم باریتعالی را به من یاد بده من آزمایش بکنم. من هم دعای خود را به تو یاد میدهم» شیطان دعای اسم اعظم را به او یاد داد. کچل رفت دو تا گوسفند نر آورد دعا را خواند آنها را به هم جنگ داد هر دو بهم چسبیدند. گفت: «دعای باز شدن را هم به من یاد بده» کچل آنرا هم آموخت. خواند گوسفندهای نر از هم باز شدند. چون اطمینان حاصل‌کرد گفت: «آقا شیطان تو باید یك داس و

یك گاش‌لاك همیشه با خودت داشته‌باشی تا هنگام باران زمین را بکنی لباس‌هات را در گودال بریزی. لاك را روی آن بگذاری تا لباست تر نشود.» شیطان از این گفتار ساده افسوس‌ها خورد که کاش چنین گولی نخورده بودم. نادم و پشیمان غایب شد. اما کچل شاد و خرم شد که چنین علمی بدست آورده است. کم‌کمك



شیطان گفت: کچل! چکار کردی که...

عروسی دختر به‌پا می‌شد حاجی به کچل گفت: «برو قاضی را برای عقدکردن عروس بیار.» کچل می‌رود ملا را با وسایلش سوار می‌کند و حرکت می‌کنند نزدیکی منزل حاجی کچل دعا می‌خواند قاضی در حالی که دستهاش در زین اسب بود همانجا چسبید. جلو حیاط آمد هرچه خواست پایین بیاید نشد. دست به‌دامان‌کچل زدند اورا از روی اسب جدا کرد منتهی قاضی نمی‌توانست دیگر حرکت کند او را مجسمه‌وار بردند توی بالاخانه نشاندند. کچل گفت: «چرا خواهر خانمت را خبر نکردی تا در

مجلس عقد حاضر باشد؟» او را فرستادند دنبال خواهر زن حاجی. هنگام آمدن رسیدند به‌رودخانه. کچل گفت: «خانم بیا ترا بدوش بگیرم» زن حاضر نشد گفت: «پس لباسهات را بیرون بیاور روی سرت بگذار آنطرف آب که رسیدی بپوش من میروم پشت آن بوته‌ها پنهان می‌شوم تاترانبینم» زن بیچاره شلوار و لباس خود را بیرون آورد روی



کچل او را هم سحر کرد و چوخای خودش را...

سر گرفت آن طرف آب رفت کچل او را هم سحر کرد. به‌همان حال چوخای[۲] خود را از تن بیرون آورد لنگ مانند به‌او پیچید او را آورد منزل حاجی. چون آنها این ماجرا را دیدند بیشتر به‌کچل ظنین شدند خلاصه دختر را ملا به‌همان حال عقد کرد عروسی برپا شد شب زفاف کچل در کمینگاه حجله ماند همینکه داماد دستش برای

عروس دراز شدبه‌او چسبید. پس از ساعتی داماد[۳] برار و یکی دیگر رفتند توی اطاق تا آنها را سواکنند آنها هم به‌آن دوتا چسبیدند. کار به‌جائی رسید که پدر داماد حاضر شدعروس را طلاق بگوید برای کچل عقد کند و عروس مال کچل باشد. پس از اینکه کچل اول آنها را به‌قرآن قسم داد اول ملا و خواهر زن حاجی را نجات‌داد بعد طلاق دختر را گرفت و برای خودش عقد کرد. آنوقت دختر وداماد را نجات داد وخودش صاحب عروس شد. همانطور که کچل به‌مراد ومطلبش رسید انشاالله شما هم به‌مراد ومطلبتان برسید.

روایت امامزاده قاسم شهسوار

۱ـ ظرف چوبی‌که چوپان‌ها توی‌آن غذا میخورند ۲ـ Çuxâ = جامهٔ پشمی خشن‌که چوپانان پوشند ۳ـ برادر داماد و ساقدوش

شادروان محمد قاسمی ـ پنجاه و سه ساله (زنده تا سال ۱۳۵۰) مدیر دبستان ـ امامزاده قاسم شهسوار.
مرتضی وارستهٔ کچلامی ـ هفده ساله ـ دانش‌آموز ـ کچلام Kaçalâm لاهیجان.

کچل و قاضی

در زمان قدیم رسم نبود زن‌ها از خانه بیرون بروند چون اگر زنی از خانه بیرون می‌رفت آن زن را بی‌حیا و بی‌عفت می‌دانستند و هرکس که به‌راه دور سفر میکرد زن و دخترش را به‌یك‌نفر مرد امین وامانت‌دار یا قاضی‌محل‌می‌سپرد بخصوص کسانی که می‌خواستند به‌مکه بروند زن و بچه‌شان را به‌قاضی می‌سپردند و از او خط میگرفتند بعد به‌مکه میرفتند. در زمان قدیم یك نفر بازرگان تازه زن عقد کرده بود. در آن موقع هم رسم بود هردختری را که عقد میکردند هفت سال نامزد می‌نشست. بازرگان می‌خواست به‌مکه برود نه‌میتوانست زن خودش را طلاق بدهد نه می‌توانست او را تنها بگذارد البته اینقدر آن زن خوشگل و وجیه بود که حدو وصف نداشت مثل اینکه خداوند تمام حسن جوانی را به‌او داده بود. بازرگان هم زنش را دوست میداشت به‌او گفت: «من فردا تر اپیش قاضی شهر میبرم و به‌دست او می‌سپرم تا از مکه برگردم.» زن بازرگان گفت: «ای شوهر تو خرج یکسال مرا آماده کن و یك اطاق بمن بده من اصلا از خانه بیرون نمیروم در همان اطاق به عبادت مشغول می‌شوم تا تو برگردی» بازرگان گفت: «خیلی خوب» فردای آن روز تمام خرج یکسال زنش را فراهم کـرد نزد قاضی شهر رفت بـه‌او گفت: «ای قاضی، من میخواهم به‌مکه بروم. به هیچکس جز تو اطمینان ندارم چون تو امانت‌داری و همه ترا می‌شناسند و نزد تو همه چیز خودشان را به‌امانت می‌گذارند. من‌هم آمده‌ام زن و زندگی خودم را به‌تو بسپارم تا از مکه برگردم.» قاضی گفت: «ای بازرگان عیبی ندارد خوب بیاور مـن زن تـرا مثل زن و فرزندان خـودم مواظبت میکنم تا تو برگردی» بازرگان به‌حرف‌های قاضی اطمینان کرد گفت: «ای قاضی، زنم حاضر است با خرج یکسال توی یك اطاق بماند تا موقعی که من

برگردم» قاضی گفت: «خوب باشد» و فوری یك اطاق را خالــی کرد و بازرگان زنش را با خرج یکسال به‌خانهٔ قاضی برد و توی همان اطاق که قاضی خالی کرده بود گذاشت بعد رفت پیش قاضی و گفت: «حالا زنم را به‌تو می‌سپارم تو یك خط بمن بده» قاضی یك خط به‌او داد و روی کاغذ نوشت که در فلان تاریخ در فلان اطاق زن بازرگان را به‌امانت قبول کردم تا بازرگان برگردد و آنرا مهــر زد و امضاء کرد به بازرگان داد. بازرگان خداحافظی کرد و رفت. چند ماهی گذشت،



یك شلاق برداشت تا می‌توانست زن را زد

زن از اطاقش بیرون نیامد. شب و روز به‌عبادت مشغول بود تا یك روز قاضی با خودش گفت: «شاید این زن مرده باشد آخر بروم توی اطاقش ببینم او چه میکند.» یك روز در حالی که زن بازرگان در حال عبادت بود قاضی ناگهان وارد اطاق او

شد همینکه چشمش به‌زن بازرگان افتاد دید به‌جای یك زن یك تکه ماه است که اطاق را روشن کرده، یك دل نه صددل عاشق او شد دیگر از اطاق بیرون نرفت. هرچه قاضی به‌او نزدیك میشد او کنار میرفت. قاضی به‌او گفت: «تو باید زن من بشوی» زن گفت: «من قسم خورده‌ام به‌شوهرم خیانت نکنم. من جز او هیچکس را زنده نمیدانم» قاضی گفت: «این حرفها به کله‌ام نمیرود. تو باید با من باشی» زن گفت: «این کار غیر ممکن است» قاضی گفت: «من اینقدر ترا شکنجه میدهم تا حاضر بشوی» زن گفت: «هرکاری دلت میخواهد بکن. هربلائی سرم بیاوری من اینکار را نمیکنم. من از هیچکس نمیترسم فقط از خدای خودم می‌ترسم» قاضی هرچه فوت‌وفن زد آخر نتوانست او را راضی کند. یك هفته، دوهفته، سه‌هفته گذشت دید چاره‌ای نیست. یك شلاق برداشت تا می‌توانست زن را زد باز هم او حاضر نشد قاضی که توی خانه‌اش زیرزمینی برای مجازات مردم خلافکار داشت روی آن زیرزمین را طوری درست کرده بود که اصلا هیچکس آنجا را نمیدید. یك دریچهٔ آهنی آنجا گذاشته بود و تخته پوست خودش را روی آن انداخته بود و همیشه روی آن می‌نشست. هرکس هم هرکاری داشت همانجا پیش قاضی میرفت خلاصه یکروز که اهل خانه نبودند فقط یك بچه کوچك سه‌چهارساله توی خانه بود قاضی با خودش گفت: «این بچه چیزی سرش نمیشود» وارد اطاق زن بازرگان شد او را برد توی زیرزمین زندانی کرد. هیچکس هم نمیدانست در آن زیرزمین چه کسی است. ولی قاضی هردوروز در میان یك تکه نان برای او میبرد. زن بازرگان همهٔ زجر و شکنجه‌های قاضی را تحمل میکرد و از یاد و ذکر خداوند یك لحظه غافل نبود. همیشه توی آن زیرزمین به‌عبادت مـی‌پرداخت. قاضی با زن بـازرگان در کشمکش بود که یك نفر فاحشه مرد. برای قاضی خبر آوردند که فلان زن فاحشه مرده در اینجا برای قاضی راه باز شد فـوری یك قبالهٔ بزرگ نوشت. زن فـلان بازرگان که او را در فلان روز به‌من سپرده بودند مرده است. بعد قباله را پیش مردم برد و ازهمه‌کس امضاء و مهرگرفت. پس از هفت هشت ماه بازرگان از سفر مکه برگشت. پس از سه‌روز رفت پهلوی قاضی خط خودش را نشان داد گفت: «آقای قاضی من آمده‌ام دنبال زنم. این هم خطی که بمن داده بودی» قاضی فوری رفت همان قباله را که از مردم مهروامضاء گرفته بود آورد گفت: «ای بازرگان به‌تو تسلیت میگویم زن تو مرده است. اگر حرف مرا دروغ میدانی این هم مهر و امضاء برو از مردم سؤال بکن.» بازرگان ناراحت شد رفت از این و آن پرسید مردم همه گفتند: «بله زن تو مرده است» بازرگان نمی‌توانست باور کند طاقت نیاورد رفت پیش شاه شکایت کرد. پادشاه قاضی را به‌حضور خواست از او پرسید «زن بازرگان که به‌امانت پیش تو بود چه شد؟» قاضی قباله را بیرون آورد به شاه نشان داد گفت: «ای پادشاه این هم مهرو امضاء، زنش مـرده است» پادشاه گفت: «خوب این همه امضاء که ساختگی نمیشود، قاضی هم که دروغ نمیگوید او مرده است.» بازرگان چاره‌ای نداشت روی دلش سنگ گذاشت حرفی نزد. ناگفته

نگذارم پادشاهان قدیم شبگرد بودند یعنی شب‌ها لباس مبدل و کهنه می‌پوشیدند میان مردم میرفتند هیچکس آنها را نمی‌شناخت در همان موقع که همه‌جا می‌گفتند زن فلان بازرگان که پیش فلان قاضی به‌امانت بود مرده است پادشاه در یکی از شب‌ها به‌یکی از قمارخانه‌ها رفت البته هیچکس او را نمی‌شناخت دم در قمارخانه ایستاد و مردم او را نمی‌شناختند فکر میکردند یکنفر راهگذر است به‌او گفتند «برادر چرا دم در هستی بیا تو بنشین ما را نگاه کن.» قماربازها بازی کردند، خسته شدند بعد این یکی به‌آن یکی نگاه کرد آن یکی به‌آن یکی. یکی گفت: «فلان بازی را بکنیم» یکی گفت: «بهمان بازی را بکنیم.» یکی گفت: «بیسار بازی را بکنیم.» کچلی میان آنها بود گفت: «بیائید قاب‌بازی کنیم.» همه قبول کردند یکی از دوستان کچل شاه شد در آن موقع کچل به‌شوخی به‌دوستش گفت: «نکند پادشاهی تو هم مثل آن پادشاهی باشد که امضاء و مهر قلابی قاضی را باور کرد.» پادشاه وقتی حرف کچل را شنید با خودش گفت: «آیا او راست میگوید؟ قاضی مهروامضاء قلابی پیش من آورد؟ مگر زن بازرگان نمرده؟» فردای آن روز پادشاه به‌تخت نشست. به‌غلامان دستور داد فلان کچل را پیش من بیاورید. غلامان رفتند کچل را پیش پادشاه بردند. پادشاه از کچل سؤال کرد: «دیشب در فلان قهوه‌خانه در حالی که دوستان تو قاب‌بازی میکردند چرا گفتی نکند پادشاهی تو هم مثل آن پادشاه باشد که امضاء و مهرهای قلابی قاضی را باور کرد؟» کچل گفت: «بگویم نگویم دل به‌دریا بزنم؟» توی فکر بود که پادشاه گفت: «چرا جواب نمیدهی؟» کچل‌گفت: «ای پادشاه، ای قبلهٔ عالم، ای سرور من، اگر من یك حرف بزنم شما فرمان نمیدهید که مرا به‌دار بزنند؟» پادشاه گفت: «نه، چرا باید چنین فرمانی بدهم؟» کچل گفت: «پادشاها یك چیز از تو میخواهم» پادشاه گفت: « چه می‌خواهی؟ هرچه هست بگو تا به‌تو بدهم.» کچل گفت: «ای پادشاه از تو خواهش میکنم فقط یك روز تاج شاهی خودت را برسر من بگذاری تا آنچه را که میدانم به‌تو و مردم نشان بدهم» پادشاه قبول کرد همان ساعت وزیر وزرای خود را آورد گفت: «برای یك روز تاج شاهی خودم را سر کچل میگذارم تا آنچه را میداند به‌ما نشان بدهد و حقیقت را روشن کند» همه حاضر شدند گفتند: «بگذار یك روز هم کچل پادشاه بشود ببینیم چه میکند؟» بعد پادشاه تاج شاهی را بادست خودش برسر کچل‌گذاشت. کچل هم نامردی نکرد بدون رودربایستی دستور داد قاضی شهر و کسانی که آن قباله را امضاء و مهر کرده بودند و همان مرد بازرگان‌که زنش را به‌قاضی سپرده بود بیاورند. غلامان رفتند و بازرگان و قاضی شهر و همه کسانی را که ناحق قباله را مهروامضاء کرده بودند آوردند. کچل از قاضی جداگانه سؤال کرد: «آیا فلان بازرگان که در فلان روز به مکه میرفت زن خودش را به‌تو سپرده بود؟» قاضی گفت: «بله، بمن سپرده بود.» کچل پرسید: «آیا خط دادی یا نه؟» قاضی گفت: «بله بازرگان خط را دارد» کچل گفت: «خوب زنش چه‌شد؟» قاضی فوری قباله را بیرون آورد گفت: «این قباله را همهٔ مردم امضاء و مهر کرده‌اند که زن بازرگان

مرده است.» کچل گفت: «اگر من زن بازرگان را پیدا کنم و او نمرده باشد با تو چه بکنم؟» قاضی گفت: «مرا به‌دار آویزان کنید یا بکشید» کچل گفت: «خیلی خوب بعد فردا گله نکنی» قاضی گفت: «نمی‌کنم» بعد کچل حکم کرد تمام کسانی که قباله رامهروامضاءکرده بودند دریك جا زندانی بشوند بعد بازرگان راجداگانه در اطاق دیگر برد از او پرسید: «آیا آن خط قاضی را داری؟ آن خطی را که ازش گرفتی داری؟» بازرگان گفت: «بله» فوری خط را بیرون آورد به‌کچل داد. کچل، پادشاه و بازرگان و چندتا از غلامان را برداشت رفت منزل قاضی تمام اهل خانهٔ قاضی را جمع کرد و از یکی‌یکی آنها پرسید: «زن بازرگان کجاست؟» همه‌گفتند: «ما خبر نداریم اصلا زن بازرگان را ندیدیم.» کچل تمام اهل خانه را بیرون کرد بعد رفت همان بچهٔ کوچك را که آن روز در خانه بود آورد از او پرسید: «بچه‌جان! قاضی، زن بازرگان را کجا برد؟» بچه جواب نداد. کچل او را نازونوازش کرد و مقداری چره‌وپره و تنقل به‌او داد دوباره از او سؤال کرد: «بچه‌جان حالا بگـو ببینم زن بازرگان کجاست؟» بچه گفت: «بیائید به‌شما نشان بدهم» کچل با شاه و بازرگان و غلامان رفتند توی همان اطاق بچه فوری پوستی را که قاضی روی آن می‌نشست برداشت ودریچه زیرزمین را بازکرد.کچل زن‌بازرگان را از زیرزمین بیرون آورد دید بیچاره زن از بس رنج و عذاب قاضی را تحمل کـرده پوست و استخوان شده. بعد زن بازرگان را با خودشان به‌قصر بردند. کچل تمام قضیه را از زن بازرگان سؤال کرد. زن هم رك وراست هرچه قاضی به‌سرش آورده بود گفت. آنوقت کچل، تمام کسانی را که مهر و امضاشان پای قباله بود آورد و از آنها پرسید «چرا به‌ناحق قباله را امضاء کردید؟ آیا شما دیدید زن بازرگان مرده بود؟» همه آنها قسم خوردند گفتند: «ما نمی‌دانستیم زن بازرگان مرده است یانه» کچل گفت: «پس چرا امضاء کردید؟» آنها گفتند: «ما تقصیر نداریم قاضی ما را مجبور کرد.» بعد کچل زن بازرگان را نزد قاضی برد گفت: «این زن بازرگان حالا چه میگوئی؟» قاضی سرش را پایین انداخت. کچل دستور داد قاضی را برسر چهارراه بدار آویزان کردند. و تمام کسانی را که به‌ناحق پای قباله را امضاء و مهر کرده بودند و ناحق شهادت داده بودند به‌زندان کرد. بعد تاج شاهی را با دودست ادب دوباره به‌سر شاه گذاشت. گفت: «دیگر هیچ چیز نمی‌خواهم چون آن زن بی‌گناه را نجات داده‌ام» پادشاه تعجب کرد و هزاران آفرین به‌او گفت. از همان ساعت کچل را وزیر خود کرد و به‌او گفت: «بعد از من پادشاهی من به‌تو میرسد چون تو خیلی عاقل و باهوش هستی.»

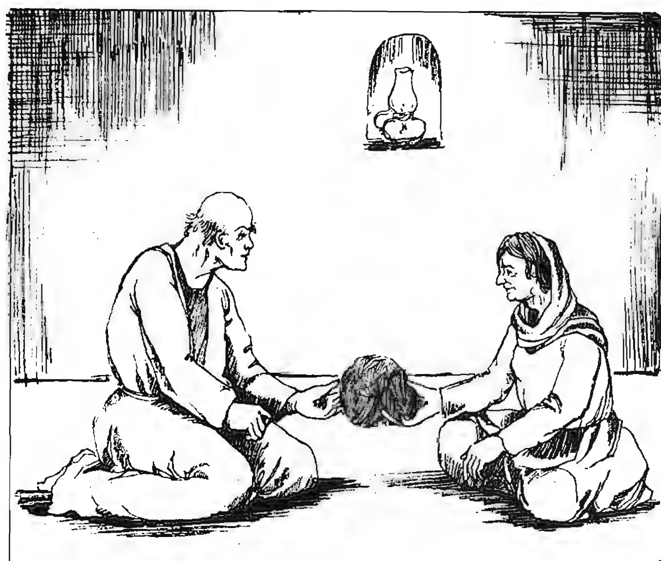
عذرا پور قاسم ــ بیست و یکساله ــ بهیار ــ ده سوستان Sustân لاهیجان.

یادداشت ــ این قصه شیرین کاری‌های عیاران را به‌یاد می‌آورد و شاید از زیرکی‌های آنان مایه گرفته باشد.

یک گردو بسند از بیاید

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود. پیرزنی بود که در این دنیا یك پسر کچل و یك خانهٔ کهنه داشت ولـی پسرك تنبل بـود و کاری از دستش برنمیآمد. پیرزن هرروز مقداری پنبه میگرفت و آنرا مـی‌رشت و میفروخت و مقداری از پول آن را خرج میکرد مقداری را هم پس‌انداز میکرد خرجی نداشت همهٔ پولش را پنبه می‌خرید و میرشت و می‌انداخت روی کندو که جمع بشود تا پیراهن یا لباس ببافد. روزی از روزها پسر کچل از خانه بیرون آمد دید کـه همسالان او قاپ‌بازی میکنند، او هم هوس کرد کـه قماربازی کند ولی پـولی نداشت، چکار کنم چکار نکنم؟ آمد مقداری از پنبهٔ رشته شده را برداشت و برد به بقال فروخت و با پول آن قمار کرد و چون بلد نبود فوری همه‌اش را باخت. فردا باز مقداری از نخ‌ها را دزدید و فروخت و آمد قاپ‌بازی کرد و باز هم باخت. مدتی کارش همین شده بود که نخ‌ها را پول کند و ببازد از آن طـرف پیرزن به‌حساب خودش خیال میکرد کندو پر از نخ است. یك روزکه پنبه‌ها را رشت و بلند شد تا کلافهای نخ‌رابیرون بیاورد وببرد بفروشد تابرای زمستان آذوقه وذغال‌وهیزم‌بخرد دید توی کندو از نخ خبری نیست کندو شده جای باد هوا و بازی موش‌ها روکرد به‌پسرش وگفت: «بگو ببینم نخها را چکار کرده‌ای؟» چوب را برداشت که بیفتد به‌جانش و بزندش. کچل، از خانه فرار کرد رو به‌کوچه و از پشت در به‌مادرش گفت: «ای مادر! ترا بخدا آن یك کلاف نخ دیگر را که مانده به‌من بده و کاری به کارم نداشته باش، بگذار این یکی را هم ببرم بفروشم قول میدهم که دیگـر به‌خانه برنگردم مگر اینکه کاری پیدا کنم تا بتوانم جواب محبت‌های ترا بدهم اگر هم نتوانستم کاری پیدا کنم حلالم کن و از دعا فراموشم نکن.»

پیرزن نخ را آورد و به‌او داد و گفت: «زود از جلو چشمم دور شو که نمی‌خواهم ترا ببینم» کچل نخ را گرفت وآمد آنرا فروخت آمد پهلوی رفیق‌هاش و با آنها قاپ‌بازی کرد. ازقضا آنروز کچل هرچه قاپ انداخت برد و رفقاش هرچه پول داشتند باختند اما چون به‌مادرش گفته بود که دیگر به‌خانه نمیآید پول‌ها را



پیرزن گلولهٔ نخ را آورد و گفت.....

ریخت توی کیسه‌اش و آمد تو بازار و ناهار خورد و یك داس و چند ذرع طناب هم خرید و رفت به‌صحرا خار و بوته بکند و آنرا بفروشد و با پول آن زندگی کند. در صحرا دید یك عده با اسب، یك عده با شتر ویك عده پیاده میروند.

ــ آی برادرها سلام! کجا میرید؟

ــ آی برادر کچل! ما به شروان میریم.

ــ ممکنه منم با شما بیام؟

ــ عیبی نداره تو هم بیا روی کول ما که سوار نمیشی.

کچل هم با آنها براه افتاد، کم آمد و زیاد آمد، بعداز مدتی از دور دیوارهای شهر شروان را دید. به نزدیك شهر آمدند، دیدند جماعتی جمع شده‌اند و یکنفر هم جار می‌زند که: «ای جماعت بدانید و آگاه باشید والی این ولایت دخترش را به‌کسی خواهد داد که بتواند با یك ضربت آن ستون چوبی را که مقابل خانه‌اش گذاشته شده به‌دو قسمت کند اگر کسی داوطلب شد و نتوانست از عهده بربیاید کشته میشود» کچل که این حرف را شنید شاد شد و با خودش گفت: «اگه خدا بخواد دختر والی را میگیرم» آمد توی بازار یکی دوتا نان و یك مرغ بریان خرید و

گذاشت لای نان‌ها و آمد به‌صحرا که هم غذاش را بخورد و هم داسش را تیز کند سفره را باز کرد و همینکه خواست یك تکه از مرغ بخورد بازی آمد و مرغ را از دست کچل قاپید و رفت. کچل گفت: «مرغ قسمت من نبود، ای باز تو بخور از شیر مادرم حلالتر.» فردا دوباره یك مرغ و یکی دوتا نان خرید و آمد سرچشمه نشست، خستگی در کرد و همینکه سفره را باز کرد که غذاش را بخورد سروکلهٔ باز پیدا شد و به‌یك چشم بهمزدن مرغ را از دست کچل ربود و رفت. کچل گفت: «بخور! حلالت باشه مثل شیر مادر» روز سوم باز هم کچل نان و مرغ خرید و آمد که بخورد این‌بار هم همان باز توی هوا چرخی زد و آمد مرغ کچل را به‌چنگال گرفت و رفت. کچل با حسرت به‌جای خالی مرغ نگاه کرد و گفت: «ای باز! مرغ را بخور که حلالت! شاید در این کار حکمتی باشه که عقل من نمیرسه» نان را خورد و خرده‌نان‌هائی را که توی سفره مانده بود ریخت دم لانهٔ موریانه‌ها. موریانه‌ها همینکه نان را دیدند هجوم آوردند که تکه‌های نان را به‌لانه‌شان ببرند. بزرگ آنها که دید تمام موریانه‌ها تکه‌های نان می‌آورند گفت: «این نان‌ها کجا بود؟»جواب دادندکه: «کچل‌اینها رادم‌لانهٔ ماریخت وگفت نوش جانتان!»بزرگ موریانه‌هاگفت: «حتماً این کچل کار مشکلی دارد، باید همهٔ شما به‌او کمك کنید ببینید چه‌کمکی از دستتان برمیآید» یکی دوتا از مورچه‌ها پیش کچل رفتند و سلام کردند و پرسیدند: «در مقابل این احسان تو ما برای تو چه کاری میتوانیم بکنیم؟» کچل نشانی ستون چوبی مقابل خانهٔ والی را داد و گفت: «اگر شما مغز این ستون چوبی را بخورید که پوك بشه خیلی ممنون میشم» موریانه‌ها همینکه این حرف را شنیدند آمدند پیش شاه خودشان و مطلب را گفتند. شاه موریانه‌ها فرمان داد که شبانه همه‌شان بروند و مغز ستون چوبی را بخورند و پوك کنند. عده‌ای از پهلوان‌ها و دولتمندان هم از اطراف آمده بودند برای خواستگاری دختر والی اما همینکه ستون چوبی به‌آن عظمت را می‌دیدند میگفتند «کسی که قادر نیست با یك ضربت این ستون را به‌دونیم کند بی‌جهت خودش را به‌کشتن خواهد داد» چونکه هرکس داوطلب میشد و نمی‌توانست به‌یك ضرب ستون را دونصف کند گردنش را می‌زدند. به‌این حساب روزی که قرار بود شروانشاه و دخترش در ایوان قصر بایستند و داوطلبان به‌حضور بیایند و پس از اتمام حجت ستون را نصف کنند کسی جرأت نکرد که قدمی جلو بگذارد. کچل خدا را یاد کرد و حضرت محمد (ص) را شاد کرد و قدم به‌میدان گذاشت که: «بلی من حاضرم شرط شروانشاه را انجام بدهم» قراول‌های والی که ریخت و هیکل کچل را دیدند خواستند او را از میدان بیرون کنند، والی دید و مانع شد که او را از میدان بیرون ببرند و گفت: «فرزند! آنچه باید بگویم گفته‌ام و شرط کرده‌ام و هنوز هم سر شرطم برقرارم، آیا تو حاضری که با یك ضربت این ستون را نصف کنی؟» کچل گفت: «والی بسلامت باد! بلی حاضرم» شروانشاه گفت: «اگر نتوانی میدانی که گردنت را می‌زنند؟» کچل گفت: «بلی! اگر اجازه بدهید حاضرم شرط شما را

انجام دهم، اگر دختر شما قسمتم باشد میگیرم اگـر نباشد جان و سرم فـدای شما!..... اهمیتی ندارد» والی اجازه داد، کچل به‌میدان آمد و داسش را برداشت و آمد جلو ستون چوبی سرش را بلند کرد و گفت: «خدایا از تو کمك میخواهم راضی نشو که سرم را جدا کنند» نعرهٔ حیدری[1] کشید و صلواتی ختم کرد، رفت عقب و آمد جلو و با داس خودش چنان ضربتی به‌ستون زد که ستون به‌دونیم شد. صدای «احسنت احسنت» از جماعت بلند شد والی و دخترش که این وضع را دیدند غمگین شدند. والی رو به‌وزیر کرد و گفت: «ای وزیر چاره‌ای بکن که کچل دخترم را می‌برد» وزیر گفت: «غصه نخورید تدبیری میکنم» و دستور داد کچـل را نـزد والی آوردند و به او آفرین گفت که موفق شده است بعد گفت: «ای‌جوان این امتحان را خوب دادی ولی شرط دیگری هم هست که باید آنرا هم بجا بیاوری» کچل گفت: «چه‌شرطی است؟ حاضرم‌که آنرا هم انجام بدهم» وزیرگفت: «ای‌جوان! والی چهل‌تا گوسفند دارد باید آنها را چهل روز به‌صحرا ببری و بعد از چهل روز تحویل بدهی بدون اینکه آنها لاغر بشوند یا چاق شده باشند، حاضری؟» کچل گفت: «دفعهٔ اول این شرط نبود ولی حالا که جر[2]می‌زنید بلی‌حاضرم که آنها را ببرم و پس از چهل روز همانطورکه تحویل گرفته‌ام پس بدهم» وزیر دستور داد چهـل رأس گـوسفند آوردند. آنها را وزن کرد و به‌کچل تحویل داد. کچل گوسفندها را جلو انداخت و چوبی برداشت و به راه‌افتاد. رفت و رفت تابه‌جای سبز وخرمی رسید.گوسفندها را به‌چرا رها کرد وگشت بچه‌گرگی پیدا کرد وبغلش گرفت و پیش‌گوسفندها برگشت. گوسفندها خوب چریده بودند. غروب که شد بچه‌گرگ را توی گلهٔ‌گوسفند آورد، گوسفندان همینکه بچه‌گرگ را دیدند گوشتی که اضافه کرده بودند همه‌اش ریخت. کچل بچه‌گرگ را گرفت و برد در جای دوری بست و جلو او آب و غذا گذاشت و برگشت. این کار را هرروز انجام داد تا چهل روز تمام شد و گوسفندها را جلـو انداخت و آمد به‌منزل والی. وزیر و والی و دخترش دیدند که کچل کلاهش را کج گذاشته و در حالی‌که آواز می‌خواندمیآید باز غمگین شدند. وزیر دید کـه کچل شرط را برده به‌عرض والی رسانید که: «این جوان شرط ما را برده چه دستوری میدهید؟» والی گفت: «ای وزیر دستم به‌دامنت چطور دخترم را به‌این کچل بدهم؟ چاره‌ای بکن» وزیر گفت: «والی به‌سلامت باد! اجازه بدهید که یك دفعهٔ دیگر او را امتحان کنیم» والی جواب داد: «هرچه از دستت برمیآید زودتر بکن» وزیر رو بـه جوان کرد و گفت: «آی‌کچل! یك شرط دیگر هم هست که اگرانجام بدهی دختر والی مال تو میشود» کچل گفت: «ای‌وزیر حیله‌کار! روزی که والی دستور داده بود جار بکشند و همه شنیدند فقط شرط کرده بود که داوطلب، ستون را دوتکه کند دیگر شرطی نکرده بود، این چه بازی و بساطی است که برای من در میآورید؟ باشد..... بگو ببینم دیگر چه شرطی هست؟» وزیر گفت : «والی چهل‌تا بوقلمون سفید دارد باید آنها را مدت چهل روز به‌صحرا ببری و در آنجا غذا بخورند و تو مواظب‌شان باشی بعد از چهل روز تمام آنها را صحیح وسالم تحویل دهی اگر از آنها یکی کم

بشود شرط را باخته‌ای و گردنت را می‌زنند» کچل گفت: «بده بیاید!» و بوقلمون‌ها را تحویل گرفت و رفت صحرا، آنها مشغول خوردن علف شدند و کچل نی‌لبکش را درآورد و مشغول زدن شد. سی‌وهفت روز همینطور گذشت. دختر والی با دختران وزیر و وکیل۳ نشسته بود و درد دل میکرد و به‌بخت سیاه خود نفرین میکرد: «ببین آخر من باید قسمت‌که بشوم!» دختر وکیل گفت: «غصه نخور فردا هرطوری باشد من میروم و یکی از بوقلمون‌ها را از کچل میگیرم و میآورم تا او شرط را ببازد و خیال شما راحت شود» دختر والی از این محبت تشکر کرد. فردا دختر وکیل بلند شد، لباس خوب خوبش را پوشید و مقداری پول و جواهر برداشت آمد بـه‌طرف صحرا، دید که کچل لمیده پشت به‌کوه‌کرده است و مشغول نی‌زدن است وبوقلمون‌ها هم در صحرا مشغول علف خوردن هستند.

ــ جوان سلام! من مشکلی دارم که گره آن به‌دست تو باز می‌شود.

ــ بگو ببینم چیست؟

ــ یکی از این بوقلمون‌ها را بمن بده در مقابل هرچه پول یا جواهر بخواهی میدهم.

ــ من اینها را به‌پول نمی‌فروشم.

ــ پس چه باید بدهم که یکی از آنها را به‌من بدهی؟

ــ اگر تو یکدفعه درآغوشم بیائی میدهم والا نخواهم داد.

دختر نگاه کرد دید آنجا صحراست و کسی نیست‌که او را ببیند،کچل هم اورا نمی‌شناسد و از طرف دیگـر بـه دختر والـی قول داده است که به هرنحوی باشد یکی از بوقلمون‌ها را بگیرد و برایش ببرد، راضی شد. کچل کپنکش را در آورد و پهن کرد و دختر را روی آن درآغوش گرفت و کار را تمام کرد، بعد یکـی از بوقلمون‌ها را گرفت و به او داد و دختر خوشحال و خرم رو به‌شهر آمد و با خودش میگفت: «پیش دختر والی روسفیدم و به قولی که داده بودم وفا کردم و فکر او را هم آسوده کردم» کم مانده بود به‌شهر برسد که بازی از هوا آمد و بوقلمون را از دست دختر گرفت و پروازکنان روبه‌کوه برد. وقتی اینطور شد دخترك دو دستی برسرش زد و گفت: «حالا به‌دختر والی چه‌بگویم؟» از آنطرف بشنو که باز بوقلمون را آورد و جلو کچل زمین گذاشت و پرواز کرد و رفت. دختر والی با دختر وزیر منتظر نشسته بودند که از آن دختر خبری برسد، دیدندکه او دست خالی برمیگردد، پرسیدند: «ها چه شد؟ توانستی بگیری یا نه؟» دختر وکیل جواب داد: «بوقلمون را گـرفتم همینکه خواستم به‌شهر برسم یك بـاز شکاری از هـوا رسید و آنـرا از دستم گرفت و برد و نتوانستم بیارم» این دفعه دختر وزیر قول داد که: «من امروز میروم و حتماً یکی از بوقلمون ها را میگیرم و میآورم» او آمد به خانه، از رولباس پوشید و از زیر محکم کرد، از زیر لباس پوشید و از رو محکم کرد و مقداری پول و جواهر برداشت وبه راه افتاد و رفت. آمد و آمد تا کچل را پیدا کرد.

ــ آی جوان! ترا بخدا یکی از اینها را به‌من بده در مقابل هرقدر پول یا

جواهر بخواهی بهت میدهم.

ـ من اینها را نه به‌پول و نه به‌جواهر به‌هیچ‌قیمتی نمیفروشم.

ـ پس در مقابل چی میدهی؟

اگر یك دفعه بیائی بغلم، میدهم.

دختر نگاه کرد دید در صحرا کسی نیست و کچل هم که او را نمی‌شناسد و از



بازی از هوآمد تا بوقلمون را از دست دختر بگیرد

طرفی به‌دختر والی قول داده به‌هرنحوی که باشد یکی از بوقلمون‌ها را میآورد تا فکر او را آسوده کند، به شرط کچل راضی شد و پس از خاتمهٔ کار کچل یکی از بوقلمون‌ها را گرفت و به‌دست دختر داد و گفت: «خوش‌آمدی!» دختر بوقلمون را گرفت و داشت به‌طرف شهر میآمد که ناگاه یك باز شکـاری پیدا شد و او را از دست دختر قاپید و آنرا برای کچل پس آورد. دختر با حسرت بوقلمون را نگاه کرد

وسرش را پایین انداخت و آمد پیش دختر والی و قصه را تعریف کرد. دختر والی دید اگر امروز یکی از بوقلمون‌ها را بدست نیاورد و یکی از آنها کم نشود بناچار باید زن کچل بشود و یك عمر بدبخت باشد این بود که خودش بلند شد، بدون اینکه به‌کسی بگوید مقداری پول و جواهر برداشت و به‌راه افتاد،آمد تاکچل را پیداکرد،

– آی کچل! ترا به‌خدا یکی از اینها را به‌من بده.

– به‌چشم! ولی به‌یك شرط، آنهم اینکه یکبار همخوابه‌ام بشوی به‌غیر ازاین، آنها را در مقابل هیچ‌چیز نمیفروشم و نمیدهم. اگر به‌اندازهٔ قد من طلا و جواهر هم بدهی نخواهم داد.

دختر والی فکر کرد و باخود گفت: «اگر یکدفعه با این کچل همآغوشی کنم بهتر از این است که یك عمر با او زندگی کنم» بعد با خودش فکر کرد که: «اینجا کسی نیست از کجا میدانند که به‌سرمن چه آمده است؟» خلاصه شرط کچل را قبول کرد و پس از خاتمهٔ کار، کچل یك بوقلمونی گرفت و بـه دست او داد و گـفت: «خوش آمدی! قدم بالای چشم» دختر در حالیکه ذوق میکرد بوقلمون را گرفت و به طرف شهر راه افتاد، وسط راه ناگاه یك باز شکاری مثل یك سگ هار به او حمله کرد و بوقلمون را از دستش گرفت و رفت به‌هوا. دختر فکر کرد که حتماً این باز شکاری بوقلمون را برد که بخورد، غافل از اینکه باز بوقلمون را آورد و به کچل داد. فردای آن روز که چهل روز تمام شده بود کچل همهٔ بوقلمونها را بـه شهر آورد. والی، وزیر، وکیل و بزرگان منتظرند و دخترها هم ناراحت و نگران پشت پرده ایستاده‌اند و از ترس هم بـلائی که به‌سرشان آمده نمی‌توانند به‌کسی اظهار کنند. به‌وزیر خبردادند که کچل بوقلمون‌ها را آورده میگوید وزیر بیاید و آنها را تحویل بگیرد. وزیر آمد و گفت: «کچل خسته نباشی! بوقلمون‌ها را بیار توی حیاط که بیایم و بشمارم» او هم جواب داد: «کچل گول نمی‌خورد! اول اینها را تحویـل بگیر بعد به‌هرکجا که می‌خواهی بروی برو» کچل از این می‌ترسید که یکی از آنها را نفله کنند بعد وزیر بگوید که «اینها کم است و شرط را باخته‌ای» وزیر ناچار شد که تمام کارهاش را ترك بکند و بیاید بوقلمون‌هـا را تحویـل بگیرد. کچـل بوقلمون‌ها را یك‌جا جمع کرد، بعد یکی یکی گرفت و از در توی حیاط انـداخت این یکی، این دوتا، این سه‌تا..... تا چهلمی که تمام شد گفت: «وزیر! بـاز هـم شرطی داری؟» آیا شرایطت تمام شد یا باز میخواهـی اذیتم کنی؟» وزیـر گفت: «ای جوان! صبرکن تا به‌والی بگویم و ببینم چه میگوید» وزیر آمد حضور والـی و ماجرا را گفت. والی گفت: «ای‌وزیر! فکری بکن، این جوان دخترم را مـی‌برد» وزیر فکری کرد و گفت کچل را آوردند تو و رو به جوان کرد و گفت: «ای جوان! والی از تو خیلی خوشش آمده و میخواهد که هرچه زودتر با دخترش عروسی کنی اما یك شرط دیگر باقی است که باید آنرا هم انجام بدهی» کچل گفت: «دلـم را خون کردی، این یك شرط را هم بگو و جانم را خلاص کن» وزیرگفت: «والی ما یك انبار گردو دارد تو باید قصه‌ئی بگوئی که تا قصه‌ات تمام شود گردوهای انبار

هم خالی شده باشد و در انبار گردوئی باقی نماند» کچل گفت: «قبول دارم تو بـه هرکس که صلاح میدانی بگو بیاید تا من قصه خودم را شروع کنم و گـونـی هم بیاورند که گردوها را از انبار ببرند» وزیر، والی و وکیل و اعیان و اشراف را خبر کرد که همه جمع شدند. والی روی تخت جلوس کرد، کچل هـم در جـلو انبار ایستاد و دو نفر غلام یکی توی انبار ایستاد و آن دیگری هم سرگونی را گرفت و به‌دستور کچل یکی یکی گردوها را به‌گونی ریختند. کچل شروع کـرد بـه‌تعریف داستان و هرکلمه‌ای که میگفت به غلام‌ها اشاره میکرد «یك گردو بینداز بیاد»

گفت: حضرت والی بسلامت باد ، یك گردو بینداز بیاد.
در زمان قدیم پیرزنی بود ، یك گردو بینداز بیاد.
او پسر کچلی داشت ، یك گردو بینداز بیاد.
که خیلی تنبل بود ، یك گردو بینداز بیاد.
مادرش هرچه میگفت ، یك گردو بینداز بیاد.
پسر تو هم برو کار کن ، یك گردو بینداز بیاد.
پسر گوش نمیکرد ، یك گردو بینداز بیاد.
مادر پنبه میگرفت ، یك گردو بینداز بیاد.
آنرا می‌رشت ، یك گردو بینداز بیاد.
نخ میکرد ، یك گردو بینداز بیاد.
و میفروخت ، یك گردو بینداز بیاد.
و از پولش زندگی میکردند ، یك گردو بینداز بیاد.

کچل سرگذشت خود را میگفت تا رسید آنجا که وزیر بوقلمون‌ها را داد تـا برای چراندن ببرد به‌صحرا که شاید در این مدت یکی از بوقلمون‌ها بمیرد یا گـم بشود و در نتیجه کچل شرط را ببازد، ولی کچل جائی نخوابید که زیرش آب برود، شرط را قبول کرد و آنها را به‌صحرا برد. روزی دختر وکیل آمد و خواست که سر کچل‌کلاه بگذارد. پول زیادی داد، جواهر دادکه شاید به‌این وسیله یکی ازبوقلمون‌ها را بگیرد و کچل شرط را ببازد، ولی نشد چون کچل گفت: «این کار فقط یك شرط دارد که تو یکبار بغلم بخوابی» دختر وکیل ناچار شد شرط را قبول کند و پس از خاتمهٔ کار یکی از بوقلمون‌ها را گرفت و داشت میبرد که باز شکاری آنرا از دست دختر گرفت و آورد به‌کچل داد. وکیل همینکه این حرف را شنید طاقت نیاورد آمد پیش دخترش ، دید که دختره رنگ و روی خودش را باخته و مثل ابر بهاری گریه میکند، فهمید که حرف کچل راست است و دختر روزگار خـودش را سیاه کـرده، نتوانست آنجا بماند و به‌خانه‌اش رفت. کچل دنباله قصه را گرفت: «فردای آن روز دختر وزیر به‌صحرا آمد و او هم مثل دختر وکیل گرفتار شد و بوقلمون را گرفت و با خودش برد، در وسط راه باز شکاری بوقلمون را از دستش گرفت و آورد به‌کچل داد» وزیر که این را شنید طاقت نیاورد و آمد پیش دخترش که ببیند حرف‌های کچل تا کجا راست است، دید که دختره خودش را باخته است و چنان گریه میکند که کم

مانده غش کند. فهمید که بله! دختر خودش هم دچار کچل شده است و خودش با دست خودش دخترش را به‌آغوش کچل انداخته است. طاقت نیاورد و به خانه‌اش رفت. کچل ادامه داد: «روز چهلم بود که دختر والی به‌صحرا آمد و خواست سرکچل را شیره بمالد و یکی از بوقلمون‌ها را بگیرد که فردا کچل شرط را ببازد ولی ایندفعه هم کچل با او همان معامله‌ای را کرد که باآن دوتای دیگر کرده بود. بعد یکی از بوقلمون‌ها را به‌دختر داد که به‌شهر برگردد اما باز شکاری آنرا هم از دست او گرفت و به‌کچل پس داد» والی وقتی که این‌حرف را شنید نظری به‌طرف راست خود کرد دید وزیر نیست، نگاهی به‌طرف چپ کرد، دید وکیل نیست. از آنجا بیرون آمد و پیش دخترش رفت دید دخترش دو دستی میزند به‌سرش و گریه میکند و میگوید: «دیدی چطوری خودم را با دست خودم به‌آتش انداختم؟!» والی حال دختر را که دید فهمید که حرفهای کچل راست است، آمد پهلوی کچل که: «دیگر بس است! بقیهٔ قصه‌ات را نگو» کچل هم گفت: «پس وزیر کو که ببیند این دفعه هم شرط را برده‌ام و در انبار گردوئی باقی نمانده؟!» والی گفت : «جوان خوش‌آمدی، صفا آوردی» و دستور داد کچل را به‌حمام بردند و لباس خوبی به او پوشاندند و فرستاد وزیر و وکیل هم آمدند و گفت: «قسمت این بود که دختران شما هم زن‌کچل بشوند» بعد دستور داد شهر را آذین بستند و هفت روز و هفت شب مطرب‌ها زدند و شادی کردند و هرسه‌تا دختر را به‌کچل دادند. همان طور که او به مراد خودش رسید شما هم به‌مراد دلتان برسید.

۱ـ نعره حیدری = میگویند شاه اسماعیل اول هرگاه میخواست به لشکردشمن حمله کند نعره میزد «حیدر» وپیش میرفت و پیش می‌برد. شاید این اصطلاح از آن زمان باقی مانده باشد.
۲ـ Jer، جرزدن = بهانه آوردن برای برهم زدن شرط‌بندی. ۳ـ این اصطلاح «وزیر» و «وکیل» که در بیشتر قصه‌های زنجانی دیده میشود مرادف است با «وزیر دست راست» و «وزیر دست چپ» که درقصه‌های دیگر داریم.

روح‌انگیز بدیعی ـ بیست و پنجساله ـ آموزگار به‌روایت از **ابوالفضل کاوندی** چهل و هفت ساله ـ دامدار ـ زنجان.

یادداشت ـ در یك روایت از این قصه دنباله‌ای دارد که میگوید کچل بعد از مدتی نزد والی آمد و اجازه گرفت وبه‌همراه زنان خود به‌دیدن مادرش رفت وچندی نزد مادر بود آنگاه به‌شروان بازگشت و سرانجام جانشین شروانشاه شد.

آدم بدبخت

یکی بود یکی نبود در زمان قدیم مرد فقیری از دست طلبکار فرار کرد و وارد شهری شد چون راه به جائی نداشت روی سکوی در مسجدی نشست و به فکر فرو رفت که آیا راه نان‌پیداکردن چیست؟ یکوقت یك زن با چادر و روبند آمد پهلوی او احوال پرسید و مرد غریب شرح حال خودش را گفت زن گفت: «من دو دینار به تو میدم بیا بریم توی مسجد پیش آخوند بگو این زن منه و من فقیر هستم نمیتونم خرجی به او بدهم مهرش را حلال کرده که طلاقش بدهم آنوقت من‌هم حاضر میشم و میگم مهر حلال و جان آزاد پول طلاق را هم خودم میدم آخوند مرا طلاق میده تو‌هم تا دو دینار را خرج‌کنی خدا بزرگه» مرد بیچاره قبول کرد پول را گرفت و باهم نزد آخوند رفتند آخوند وقتی ماجرا را فهمید به مرد گفت: «چرا می‌خواهی زنت را طلاق بدهی؟» گفت: «ای‌آقا روزگار بده نمی‌تونم خرجی برسونم خودش میخواد طلاق بگیره» آخوند رو به زن کرد که: «ای زن با شوهر خودت بساز طلاق شگون نداره» زن آهی سرد از دل پردرد کشید و گفت: «ای آقا اینا مرد نیستند که خرجی به زن بدهند دیگه عمرم سرآمد نمیتوانم باش سرببرم وقته از دستش ذق کونم[1] حالا مهرما[2] حلال کردم نفقه هم نمی‌خوام ترا خدا طلاقم بده جونم خلاص شه» آخوندهم صیغهٔ طلاق را خواند و پاگیره‌شا[3] نوشت داد زن گفت: «آقا دیگه من آزاد شدم؟» آخوند گفت: «بله» زن گفت: «دیگه رجوع نمیشه بکنه؟» آخوند گفت: «چون مهر را بخشیدی رجوع باتست مرد نمی‌تواند رجوع کند این طلاق طلاق خلعی است مرد دیگه‌دس[4] نداره» زن دست زیر چادر برد و یك بچهٔ قنداق‌کرده بیرون آورد گفت: «پس بفرمائید بچه‌اش را بگیره خودش بزرگ کنه» مرد بیچاره ماجرا را که دید یکدفعه خشکش زد «دیدی چه روزی به‌سرم اومد؟.....» بچه را گرفت و رفت گوشهٔ

مسجد یك دوتا پولکی[5] ازجیبش در آورد و بچه را رو بقچه‌پاره‌ای‌که داشت خواباند و یك پولکی دستش داد بچهٔ گنگ‌زبان[6] پولکی را تو دهن بناکرد مك‌مك[7] کردن. مرد غریب کمی دست تو پشتش زد لالای گفت و اطراف خود را پائید کسی نباشد یواش بلند شد و باز اطراف را دید کسی نبود یك دفعه قدما[8] تند کرد که فرار کند اتفاقاً یك طلبه از حجرهٔ بالا او را می‌پائید با نعلین از آن بالا انداخت پس گردن مرد غریب «آهای پدرسوخته توئی که هرروز یك بچه اینجا میگذاری و فرار میکنی؟ بگیریدش» که خدا روزی بد ندهد یك دفعه از اطراف طلبه‌ها و خادما[9] مسجد دور او را گرفتند کتك جانانه‌ای بهش زدند و هشت‌تا بچه دیگر آوردند گذاشتند پهلوی او که «یاالله بچه‌هاتا[10] برادر واز اینجاگورتا گم‌کن» مرد بیچاره به‌فکر فرو رفت اگر جیك بزند باز «همان آش و همان کاسه» به‌التماس افتاد که: «این مسلمونیه؟... حالا من این نه‌تا بچه را چیطوری ببرم؟» یکی از خدام مسجد یوخده[11] مسلمان‌تر بود رفت یك سبد آورد گفت: «بچه‌ها را بگذار تو سبد بردار برو» مرد غریب بی‌نوا بچه‌ها را درست اطراف سبد چید و بقچه‌پاره‌اش را هم کشید در سبد، بلند کرد گذاشت روی سرش از مسجد بیرون آمد اول بازار میوه‌فروشها که رسید یك میوه ـ فروش صدا زد: «کربلائی گلابیا را میفروشی؟» تا این حرف به‌گوش مرد غریب رسید مثل اینکه خدا روح‌تازه‌ای به اوداديك دفعه‌گفت: «آه‌همیون[12] پولما پا درخت گذاشته‌ام» تا صدای بچه‌ها در نیامده بود سبد را گذاشت در دکان میوه فروش و برگشت به بهانه همیان پول ده دررو[13] حالا از آن هولی‌که دارد دیگر پشت‌سرش‌نگاه نمی‌کند فقط می‌دوید. دوید تا از دروازهٔ شهر خارج‌شد لب‌رودخانه‌ای رسید تشنه‌و عرق‌کرده افتاد روآب حالا نخور کی بخور آب سیری خورد و سر و صورت راشست یك وقت یك سوار رسید مطاره‌ای[14] از قاچ زین باز کرد و گفت: «داداش بی‌زحمت این مطاره را آب کن بده به‌من» مرد غریب مطاره را گرفت زد توی آب. آب رودخانه یك دفعه لپك[15] زدمطاره ازدستش ول‌شد ورفت سوار تازیانه را کشید به‌بخت این بدبخت بی‌نوا حالا نزن و کی‌بزن یارو دید وایسد[16] کتکه را می‌خورد پا به فرار گذاشت و ده دررو سوار از عقب و او از جلو این‌طرف و آن طرف خود را انداخت تو قلعه‌خرابه‌ای دید سواره پیاده شد که بیاد تو قلعه زد به‌پشت بام از این بام به آن بام روی یك طاقی تند و تند میرفت که طاق خراب شد افتاد توی یك اطاق کمی نفس زد تا حالش جا آمد نگاه کرد دید یك تاپو[17] هست درش باز کرد دید پر از نان است در گنجه را باز کرد دید یك سبد پر از تخم مرغ یك بولونی[18] پر از روغن. یك نان و روغن سیری خورد و هفش[19] ده تا تخم مرغ گذاشت تو کلاه و گذاشت سرش یك پنجا[20] روغن هم لا سه‌چهارتا نان چماله [21] کرد زیرقبا زدبه‌لیفهٔ تنبان و پرقبا[22] را درست کشید روش، نگاه از لا درز در کرد دید گوشهٔ حیاط یك پیره زن نشسته چرخ می‌ریسد یواش در اطاق را بازکرد پاورچین پاورچین از کنار حیاط راه را گرفت که برود بیرون، پیرزن صدا زد: «آهای توکی‌ئی؟[23]» از هولش آمد رو به پیرزن سلام کرد و قصه‌اش را گفت. پیرزن دلش به‌حال او سوخت گفت:

«بی‌شین۲۴ پهلوی من بگو ببینم تو از کجا به‌دام این بدجنس افتادی؟» مرد غریب مجبور شد نشست سرزیک۲۵ که آبروش نرود هول هولکی شرح حال خود را بنا کرد گفتن. از حرارت بدن او کم‌کم روغن‌ها آب شد و چیک‌چیک از لاخشتکش بناکرد چکه کردن یکوقت پیرزن دید، خیال کرد می‌شاشد دومشتی زد تو سرش «خاك به‌سرت‌مرد! می‌شاشی؟» که تخم مرغ‌ها همه تو کلاه‌نمدی او شکست و از اطراف سر و روی او سرازیر شد دست کرد به سیرکو۲۶ سر به‌تار۲۷ او گذاشت بیچاره از ترس دوتا پا



یك وقت دید سواری قوش سردست و تازی از عقب...

داشت چارتا دیگر هم قرض کرد و د۲۸فرارکن. از در حیاط پرید بیرون آمد و دوید تا لب رودخانه. نشست سر و صورت را شست و قدری به بدبختی خودش فکر کرد یك‌وقت دید یك سوار خیلی مچخص۲۹ یك‌غوش۳۰ سر دست دارد و یك تازی عقب اسب او می‌دود. رسید از ترس بلند شد سلام کرد سوار نگاهی به او کرد پرسید:

«پسر تو مال کجا هستی؟» گفت: «مرد غریبی هستم ازدهات» گفت: «کدام‌ده؟» گفت: «آذرگون[31]» اتفاقاً این‌سوار صاحب‌همان‌ده‌بود پرسید: «اینجاکجا بودی؟» گفت: «آمده‌ام برای هیادی[32]» گفت: «میخوای نوکرمن‌باشی؟» گفت: «از خدا میخوام بـه مثل تو اربابی خدمت کنم» فوراً پیاده شد باشه را داد به او و قلاده‌ای به‌گردن‌تازی انداخت داد دستش نشانی خانه‌اش را به او داد گفت: «می‌روی منزل به بی‌بی بگو ارباب گفت امشب من چند نفر مهمان دارم تهیه ببین سه ساعت از شب گذشته میام خودت هم کمك‌کن که شام حسابی تهیه کنند» سفارشات را کرد و خدا حافظ گفت. مرد غریب قلاده سگ را گرفت و می‌رفت. باشه بناکرد چنگه‌زدن[33] هرچه‌خواست آرامش کند نتوانست فکری کرد و نشست بقچه‌پاره را از کمر باز کرد و باشه را لای بقچه سفت گره زد و بست به‌پشتش و به‌راه افتاد در بین راه سگ‌های محله چشمشان به تازی افتاد حمله کردند مرد بیچاره از ترس اینکه مبادا تازی فرار کند قلاده او را سخت نگاه داشت و سگ‌های محله او را تیکه‌پاره کردند. قلاده دست او ماند و سگ تازی زبان‌بسته هرتیکه گوشتش دم دهان یك سگ، قلاده را برداشت تا آمد منزل. در را زد بی‌بی آمد پشت در پرسید: «توکی‌هستی» گفت: «نوکر شما ارباب تازی را با باشه به من داد بیارم منزل سگ‌های محل ریختند او را تیکه پاره کردند خوب بود خودم را تیکه تیکه نکردند» بی‌بی گفت: «تو چکار داشتی به سگ‌های محل؟» گفت: «بی‌بی‌جان! همچی که می‌آمدم یك‌دفعه ده‌تا سگ حمله کردند تازی که دست من بود هاپی[34] کرد تو بودی هاپی کردی که سگها یه‌دفعه کپه[35] شدند رومن و رو تازی، من از ترس اینکه تازی فرار نکند قلاده‌اش راگرفتم یه‌وقت دیدم دیگه کار ازکارگذشته! حالا دیگه کاریه شده» این را گفت و گریه افتاد. بی‌بی دلش به‌حال او سوخت گفت: «پس باشه کو؟» گفت: «خاطرت جمع باشد اون کارش درسته لا سفره بستمش به کمرم!» بی‌بی‌گفت: «ای‌خدامرگ! یقین‌اونم خفه‌شده؟» وقتی‌سفره ازکمرباز‌کرد دید بله آن هم مرده. بی‌بی گفت: «خاك برسر تو چقدر احمقی» بیچاره مرد بنای‌التماس را گذاشت بی‌بی دید دیگر گذشته گفت: «خوب دیگه کاریه شده برو آشغال[36] جمع‌کن بیار تا من اقلا شام حسابی تهیه کنم بلکه ارباب ترا ببخشد» رفت هیزم آورد بی‌بی بنای پخت و پز را گذاشت که بچه‌اش تو گواره[37] بناکرد گریه‌کردن بی‌بی گفت: «تو برو بچه راتاب بده آرام بشه تا من برنجا[38] از سر اجاق پایین بیارم» مرد احمق آمد پای گهواره هرچه تاب داد بچه آرام نشد چون شنیده بود بچه که گریه میکند مردم دهات قدری تریاك بهش می‌دهند تا خوابش ببرد اتفاقاً مقداری تریاك همراه داشت درآورد و خرده خرده تریاکا[39] را حلق بچه کرد تا دیگر آرام شد. آمد کمك بی‌بی، بی‌بی‌هم خوشش آمد که اگر مرد نفهمی هست اقلا بچه‌داری خوب میکند! با خیال راحت شام شب را پخت یکوقت پسونش[40] رگ‌کرد. بیچاره مادرآمد سرگهواره روبچه را که پس کرد دید کف از حلق بچه آمده و بوتریاك میاد زد توسرش کـه «بچه‌ما[41] چیکارش کردی؟» گفت: «بی‌بی‌جان طوری نشده من یه‌خرده تریاکش دادم حالا کیف کرده!» بی‌بی مشت را پر کرد و به‌او حمله کرد بیچاره مرد خشکش زد

حالا بچه مرده و دیگر کار از کار گذشته بنای گریه و زاری را گذاشت بی‌بی باز با حالت پریشان رو بچه را پوشاند که ناگاه ارباب با مهمان‌ها آمدند. بی‌بی دوید جلو جلو در را باز کرد و ماجرای تازی و باشه را گفت ولی اسمی از بچه نیاورد ارباب دید دیگرگذشته نوکر را صدا زد اسب را داد به دست او و یك کارد تند وتیز هم به او داد گفت: «یك چراغ بردار برو طویله اسب را ببند سرآخور و یك گاو مریض در طویله هست گاه گاه سربزن اگه یه وقت دیدی خواست بمیره سرش را ببر که حرام نشه» گفت: «به‌چشم» اسب را گرفت با چراغ و کارد رفت تو طویله اسب را بست و جو داد و روی سکوب طویله خوابید چراغ را هم خاموش کرد که‌نفت زیادی نسوزد. نصف شب بلند شد دید گاو خرخر میکند گوگرد[۴۲] هم نداشت تاریك کورکی[۴۳] سر گاو را برید و با خیال راحت خوابید صبح که هوا روشن شد دید ای‌داد وبیداد سر اسبه را بریده گاوه‌هم سقط شده دیگر دید جای ماندن نیست در حیاط را باز کرد و ده [۴۴] دررو دیگه نفهمیدم کجا رفت و چیطو[۴۵] شد.

۱ـ Kunam = کنم ۲ـ Mahremâ = مهـرم را ۳ـ Pâgirašâ = پـاگیره‌اش را ـ پاگیره = طلاقنامه ۴ـ Das = دست ۵ـ Puleki = آب‌نبات نازك وعسلی‌رنگ شفاف است که به شکل پول میسازند و مخصوص منطقهٔ اصفهان است ۶ـ بچهٔ زبان بسته ۷ـ Mokmok کردن = ملك‌زدن و مکیدن ۸ـ Qadamâ = قدم را ـ گام را ۹ـ Xâdemâ = خادم‌هـای ۱۰ـ Baççehâtâ = بچه‌هـات را ۱۱ـ Yoxde = یك خرده ـ یك مقدار ۱۲ـ Hamyun = کیسه‌ای چرمین وباریك مخصوص نگهداری پول که بسر کمر بندند ۱۳ـ De Darr ô ۱۴ـ Mattâre = قمقمه Qomqome ۱۵ـ Lepak زدن = موج زدن و لب‌پر زدن آب ۱۶ـ Vâysed = بایستد ۱۷ـ Tâpu = ظـرفی از گل‌رس مانند خم ۱۸ـ Buluni = کوزهٔ دهن‌گشاد سفالین ولعابدار ۱۹ـ هفت هشت ۲۰ـ Panjâ = واحد وزن‌برابر ده سیر ۲۱ـ Çomâle = مچاله ۲۲ـ Pare = گوشهٔ ۲۳ـ Kii = کی هستی ۲۴ـ Bišin = بنشین ۲۵ـ zik = چمباتمه و سرزانو نشستن ۲۶ـ Sirku = دسته هاون بلند که تو دهات با آن گندم پوست می‌کنند ۲۷ـ Târ = عقب ۲۸ـ De ۲۹ـ Moççexes = متشخص ۳۰ـ Quš = باشه ۳۱ـ Azargun = یکی از دیه‌های لنجان اصفهان ۳۲ـ Heyyâdi = عملکی و فعلکی ۳۳ـ Çenge = چنگل وپنجه ۳۴ـ Hâppi ۳۵ـ Koppe ۳۶ـ بوتـه و هیزم ۳۷ـ Gavvâre = گهواره ۳۸ـ Berenjâ = برنـج را ۳۹ـ Teryâkârâ = تریـاکها را ۴۰ـ Pessuneš = پستانش ۴۱ـ بچه‌ام را ۴۲ـ کبریت ۴۳ـ Kuraki ۴۴ـ ده‌دررو = زود، تند با شتاب فرارکردن ۴۵ـ چطور

فریدون طاهری ـ پنجاه و سه ساله ـ کارمند ـ به‌روایت از شادروان بانو **سکینه طاهری** ـ گنج‌قباد سمیرم سفلی ـ شهرضا.

آگبوری

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیشکی نبود هرکه بندهٔ خداست بگه یا خدا.
در روزگار خیلی خیلی قدیم توی یك شهری زن و شوهری زندگی میکردند که خداوند تبارك و تعالی از مال و دولت دنیا هرچی دلشان میخواست بهشان داده بود. یك روز مرد رفت تو بازار یك غلام خیلی خیلی زرنگ خرید اسمش را هم گذاشت گبوری[1]. گبوری را بهخانه آورد. دوسه روزی که گذشت غلام کـه همان گبوری باشد یك دل نه صد دل عاشق زن ارباب شد. پیش خودش فکر کرد کـه خدایا چه بکند چه نکند تااینکه دید بهتر است که هرچه ارباب و زن ارباب گفتند بیکم و زیاد انجام بدهد. حالا خیر یا شرش دست خداست. روزی آمـد روزگاری گذشت. ارباب و زن ارباب خواستند بروند بهتفق[2] و تماشا. زن ارباب روکرد به گبوریگفت: «ما میریم از خونه بیرون تو باید اینجا بمونیهمچی فضا[3] راجارو کنی که اگه روغن بریزی بشه جمع کرد.» گبوری گفت: «روی چشمم» آنها رفتند. گبوری هم شروع کرد بهجاروکردن. جارو کرد و کرد تا فضای خانه مثل طلا پاك شد. آنوقت رفت توی انبار سروقت کلوك[4]های روغن. هرچی روغن توی کلوكها بود ریخت کف فضای خانه و دوباره جارو کرد ریخت تو کلوكها. آنوقت کلوكها را برداشت گذاشت توی انبار. عزیزی که تو باشی. ساعتی که گذشت ارباب و زن ارباب از سیروسیاحت برگشتند چشمت روز بد نبیند دیدند تمام فضای خانه زیر روغن است. هرجا دست و پا میگذاری چرب و چلوك است. گفتند: «آقا گبوری این چه کاری بود که کردی؟» گفت: «مگه زن ارباب نفرمود هروقت جارو کردی باید جوری باشه که روغن بریزی بشه جمع کرد؟ من هم همان طور که زن ارباب گفته بود کردم. اول جارو کردم بعد روغن ریختم و جمع کردم.» زن ارباب و

ارباب دیدند چاره‌ای ندارند. ناچار هیچ‌نگفتند. ازقضا روزی از روزها زن ارباب خیلی گرفتاری داشت. از بخت بد همان روز هم بچه‌اش مـریض شد. از روی ناچاری بچه‌اش را داد دست گبوری که نگهداریش کند تا خودش به‌کارهای دیگرش برسد. بچهٔ زبان‌بسته که از هیکل سیاه سوختهٔ گبوری وحشت زده شده بود بناکرد به‌گریه‌کردن. گبوری هرچه تلاش کرد که آرامش کند نتوانست ناچار رفت پهلوی زن ارباب گفت: «ای زن ارباب! تکلیف چیه؟ من هرچی میکنم که بچه گریه نکنه بازم چاره‌اش نمیشه.» زن ارباب که خیلی کار داشت‌گفت: «آخ!سیاه‌نفهم یك‌جوری خفه‌اش کن.» گبوری که عزمش را جزم کرده بود کـه هرچه زن ارباب و ارباب گفتند بی‌کم و زیاد انجام بدهد فوری بچه را بغل کـرد و برد توی پستو. دست گذاشت به‌گلوی بچه و شروع کرد به‌زورآوردن. هیچ‌چی..... بچه خفه شد. آنوقت مردهٔ بچه را گرفت روی دست و برد پهلو زن ارباب گفت: «ای زن ارباب! همان طور که گفته بودی خفه‌اش کردم. حالا هرکار دیگری‌که بگی میکنم.» ارباب و زن ارباب گریه‌زاری کردند که: «ای داد ای بیداد این چـه کاری بـود کـه کردی؟ خانه‌ات خراب بشه بابات بسوزه. بچه‌مان را چـرا کشتی؟» گبـوری هم ایستاد و هیچ‌چی نگفت. هروقت که خیلی بهش زور می‌آوردند می‌گفت: «خوب زن ارباب خودش گفت برو یك جوری خفه‌اش کن.» شب شد زن و شوهر نشستند و باهم شور کردند. زن گفت: «ای مرد دیگه جای ما اینجا نیست. بایست هرچه زودتر راهمان را بکشیم و از این شهر در بریم. اما خداکنه یك‌جوری بشه که گبوری نفهمه» اما گبوری هم همان وقت پشت در ایستاده بـود و تمـام حرفهاشان را می‌شنفت بمحض اینکه زن و شوهر شروع کردند به‌جمع‌آوری اثاثیه، گبوری هم فرصت را غنیمت شمرد ملاقهٔ آشپزی را برداشت زد پرشالش رفت توی صندوق. زن و شوهر اثاثیه‌هاشان را جمع کردند باروبندیلشان را بستند حرکت کردند شب برو روز برو، شب برو روز برو رفتند تا رسیدند لب دریا، خسته و کوفته بساطشان را پهن‌کردند. زن شروع کرد به‌پخت‌وپز توی همین حیص و بیص زنك یادش آمدکه ملاقه نیاورده. روکرد به‌شوهرش و گفت: «ای مرد باهمه زرنگی‌هایی که کردیم یادمان رفت ملاقه بیاریم» به‌محض اینکه این حرف از دهن ارباب درآمد گبوری از توی صندوق بلند شد که: «آی زن ارباب! ملاقه دست منه در صندوق را باز کنید تا بدهم خدمتتون.» آه از جگر زن ارباب و ارباب درآمد. دیدند تا این‌جاهم گبوری ولشان نکرده ناچار در صندوق را باز کردند. آگبوری ملاقه بدست از تو صندوق درآمد. زن و شوهر فکر کردند که: «چه بکنیم چه نکنیم که از شر این گبوری خدانشناس راحت بشیم؟» شوهر گفت: «ای زن بهتره امشب وقتی که‌گبوری خوابید چاردست‌وپاش را بگیریم بندازیمش توی دریا از شرش راحت بشیم» زن قبول کرد اما گبوری که همهٔ حرفهاشان را می‌شنفت توی دلش هرهر[5] به‌دوتاشان خندید. خلاصه شب شد زن و شوهر یك طرف خوابیدند آگبوری هم طرف دیگـر نصف شب کـه شد گبوری از جـا بلند شد. آهسته رفـت بالای سر مـرد و بغلش



ملاقه به دست از صندوق در آمد

کرد آوردش سرجای خودش. خودش هم تخت[6] ولحم گرفت پهلوی ضیفه[7] خوابید. ساعتی که گذشت زن بیدار شد باسقلمه زد تو پهلوی گبوری که خیال میکرد شوهرش است. گفت: «یالا بلند شو که وقتشه» گبوری هم فوری بلند شد هردوتایی رفتند سروقت مردك بدبخت. آهسته چهاردست‌وپاش راگرفتند و بردند انداختند توی دریا. وقتی که کارشان تمام شد. زن گفت: «اوفی[8] خیالم راحت شد حالا ای مرد نازنین منم و تو، تویی و من بیا تلافی هرچی بدبختی که از گبوری کشیدیم

باهم خوش باشیم.» هردوتاشان رفتند توی رختخواب بناکردند به‌خوش‌گذراندن. صبح کــه شد زن بیدار شد دید ای داد و بیداد که او کــه دیشب تا صبح پهلوش خوابیده گبوری بوده. بیدارش کرد گفت: «ای خونه‌ات خراب. روت‌سیاه. تخته تو دلت[9] تو کجا بودی؟» گبوری سرش را از روی متکـا برداشت کبــدره[10]ای کشید گفت: «ای زن! همینه‌که دیدی. من گبوریم توهم زن ارباب منی حالا اگر باارباب کاری داری برو نعشش را از تو دریا پیدا کن.» زن ارباب دید هیچ‌چك و چاره‌ای ندارد. گفت: «خب حالا از جون من چی میخوای؟» گبوری گفت: «هیچ‌چی نمی‌خوام غیر خودت که باید زنم بشی» زن فکری کرد و دید هیچ چاره‌ای ندارد. قبول‌کرد شد زن گبوری. الهی همین‌طور که گبوری به‌مراد دل رسید همهٔ شما هم بــه‌مراد دلتان برسید.

روایت فسا

۱ـ گبوری Gaburi = صفتی است‌که مردم فسا به بچه‌های خنگ و کودن وحرف‌نشنو میدهند به خرمای دبش و نارس هــم «خنگ ومنگ Xeng-o meng» میگویند ۲ـ تفق Tafq = تفرج ۳ـ فضا = حیاط خانه ۴ـ کلوك = کوزهٔ لعابدار و دهن‌گشاد که درآن ترشی و روغن می‌ریزند ۵ـ Herher ۶ـ Taxt-olahm = راحت وآسوده ـ تخت وتبارك ۷ـ zeyfe = ضعیفه ۸ـ Uffey ۹ـ روی تختهٔ مرده‌شوخانه بیفتی ۱۰ـ Kab و Kap = دهن وکبدره یعنی دهن‌دره و خمیازه

دوشیزه عذرا پورقاسم ـ بیست ویك‌ساله ـ بهیار ـ سوستان Sustân لاهیجان.
سیدنبی فیروزی ـ سی دوساله ـ کارمند ـ فسا.

تمریچی

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود. روزی و روزگاری دوبرادر بودند یکی که عاقل بود به‌نام احمد و دیگری کـه دیوانه بود بـه نام تمری یا تمریچی[1]. احمد که بزرگتر بود و عاقل بود پیش اربابی در ده کار میکرد. روزی با ارباب دعواش شد و به‌خانه آمد و تمری را از قضیه باخبر کرد. تمری گفت: «داداشی! من میرم و سال ترا بسر میبرم» تمری پیش ارباب میرود و میگوید: «من آمده‌ام سال داداشیم را سر ببرم» ارباب میگوید: آنکه عاقل بود چه‌کار کرد که تو بکنی» تمری میگوید: «نه جان ارباب من باید سال داداشیم را سر ببرم» آنوقت پیش ارباب میماند. روزی ارباب به‌تمری میگوید: «برو صحرا گاوها را با خیش بردار و بیار. مقداری هم هیزم و چوب بیار، یك شکاری هم بیار» تمری به‌صحرا میرود و خیش‌را به‌جای چوب می‌شکند و گاوها را هم به‌جای شکار میکشد و به‌نزد ارباب می‌آورد. ارباب میگوید: «این چه‌کاری است که کرده‌ای؟» میگوید: «کاریست که خودتان گفتید» خلاصه ارباب میگوید: «تمری ما چقدر به‌تو بدهیم که دست از سرما برداری؟» میگوید: «ممکن نیست، من باید سال داداشیم را سر ببرم» روزی ارباب را به‌عروسی دعوت میکنند ارباب هنگام رفتن سفارش‌هایی به تمریچی میکند: «مبادا بچه که در ننی[2] خوابیده است بیـدار شود و نگذار کـه صدای بچه درآید. تمام تنگی‌ها را پراز آب کن. مبادا غلاغ[3] جوجه‌ها را ببرد. دور خرند را مثل روغن براق کن پشت در خانه باش تا ما را ببینی» وقتی صدای بچه درمیآید تمری دست بردهان او میگذارد و میگوید: «ارباب گفته صدای بچه درنیاید» و بچه را خفه میکند. تمام تنگی‌ها را وارونه میکند. سر تمام جوجه‌ها را یکی‌یکی میکند و به‌پشت بام می‌اندازد و کلاغ هم آنها را میبرد. چندتا خیك روغن

داشته‌اند تمام آنها را به‌دور حیاط می‌ریزد و میگوید: «ارباب گفته» در خانه را می‌کند و به‌پشت خود میگذارد و به‌محل عروسی وارد میشود.

ارباب که شام می‌خورده ناگهـان می‌بیند تمریچی با در خانـه وارد شد. سرآسیمه بلند میشود و میگوید: «تمری چرا در خانه را به‌پشت خود گذاشته‌ای؟» میگوید: «خودتان گفتید پشت در خانه باش و من هم حالا هستم» ارباب و زنش میگویند: «ببین تو خونه چه‌ها کرده» وقتی به‌خانه وارد می‌شوند می‌بینند کارها ناجور است هرچه میگویند چرا این کار را کردی؟ میگوید: خودتان گفتید. ارباب میگوید: «تمری بیاو دست از سرما بردار. هرچه بخواهی به‌تو میدهم.» تمری میگوید: «یك عدد طناب بزرگ بیست‌متری، یك عدد حنونه[4] یك عدد دارچی[5] یك عدد اوراقی[6] یك عدد خیك ماست‌گندیده بمن بدهید» این‌هارا از ارباب میگیرد و به‌بالای قلعهٔ دیوها می‌رود. دیوها می‌گویند: «هوم .... بو، بوی آدمیزاده» تمری میگوید: «هوم .... بو بوی دیو میاد» دیوها می‌گویند: «آدمیزاد تو کجا اینجا کجا؟» تمری میگوید: «جناب دیو شما کجا اینجا کجا؟» دیوها میگویند: «اینجا قلعهٔ ماست» پیش خود میگویند: «این عجب آدمیزادی است» به‌او میگویند: «ای آدمیزاد تو یك موی سر خود را پائین انداز» تمری میگوید: «شما اول بیندازید» آنها می‌اندازند به‌بالا هم نمیرسد. آنوقت تمری طناب بیست متری را به‌پایین می‌اندازد. دیوها می‌گویند: «آدمیزاد که یك مویش اینقدر است آیا خودش چقدرست؟» دیوها می‌گویند: «آدمیزاد تو یك تف کوچك به‌پایین بینداز» تمـری میگویـد: «اول شما بیندازید» آنها می‌اندازند ولی به‌بالا نمیرسد. تمری خیك گندیدهٔ ماست را رو به پایین خالی میکند دیوها میگویند: «آدمیزاد که یك آب دهان کوچکش اینقدر است آیا خودش چقدر است.» دیوها میگویند: «آدمیزاد تویك ذره از ناخنت را پائین بینداز» تمری میگوید: «شما اول بیندازید» آنها می‌اندازند ولی به‌بالا نمیرسد. آنوقت تمری اوراقی را بـه‌پایین می‌اندازد. دیوهـا میگویند: «آدمیزاد کـه ذره ناخنش اینقدرست آیا خودش چقدرست؟» دیوها میگویند: «تو یك ذره از گوشت را ببر پایین بینداز» تمری داس راپایین می‌اندازد. دیوها تعجب میکنند ومیگویند: «آدمیزاد که یك ذره گوشش اینقدرست آیا خودش چقدرست.» دیوها میگـویند: «ای آدمیزاد تو یك صدای کوچك بکن» تمری کـرنا را بـه‌دهان می‌گذارد و هی میزند. دیوها با تعجب میگویند: «آدمیزادی که یك صدای کوچکش اینقدرست آیا خودش چقدرست؟» تمریچی بعد از چندی می‌بیند که دیگر صدایی از دیوها نمی‌آید. آهسته‌از لب حصار نگاهـی میکند می‌بیند دیـوها دارنـد روی هـم سوار میشوند تا او را ببینند. تمری در حالی که در پشت بام غیر از خودش هیچکس نبوده ــ میگوید: «داداشی، داداشی، آن سنگ کوچکهٔ ننه را که هزارمنست بده بمن تا بزنم قایم پای آن ته‌ته‌یی» که یکمرتبه آن دیوی که زیر پای همه بود میرود عقب مبادا سنگ هزارمنی به‌پاش بخورد که تمام دیوها روی هم می‌ریزند و همه میمیرند و تمری هم میرود سرهمه‌شان را می‌برد و بالای حصار، دور تا دور می‌

چیند. گنج دیوها را هم صاحب میشود. مردم که از آنجا رد میشدند میگویند: «این تمری هم بااین چلی و دیوانگی خود چه‌کارها کرد.»

روایت خسروآباد شهرضا

۱- Temriçi ۲- Nanni = گهواره ۳- Qellâq = کلاغ ۴- Honnune = کرنای بزرگ ۵- Dârçi = داس ۶- Orâqi = داسغاله - داس کوچك

عذرا پورقاسم - بیست ویك‌ساله - بهیار به‌روایت‌از بانو **فاطمه فقیه شجاعی** هفتاد وپنج‌ساله خانه‌دار - سوستان لاهیجان.
جعفر جعفری - بیست ویکساله - مینیاتورساز - به‌روایت از **خانم آکبری** - چهل ودوساله - خانه‌دار خسروآباد شهرضا (اصفهان).
فضل‌الله رحمانی - کارگر سلمانی - تاکستان قزوین.

یاداشت - کلمهٔ تمریچی در زبان مردم اصفهان و شهرضا به معنی آدم زیرك و زبان‌باز و چاره‌جوی است که در زبان مردم تهران زبل Zebel مترادف آنست.

باغ گل زرد و باغ ....

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یك پیرمرد پینه‌دوزی بود یك دختر داشت و هرشب که از راه می‌رسید روی دخترش را می‌بوسید وناز و نوازشش میکرد. یك هفته مانده به‌عید پیرمرد پینه‌دوز دکان‌تکانی میکرد کفش پاره‌ها را از دکان ریخته بود بیرون و توی دکان را آب و جارو میکرد ازقضا پسر پادشاه که میرفت اسبش را سرچشمه آب بدهد گذارش به آنطرف افتاد و اسبش از کفش پاره‌هائی که پیرمرد ریخته بود جلو دکان رم کرد و پسر پادشاه بزمین افتاد. مردم همه ریختند سرش و دست و پایش را بوسیدند و خدا را شکر کردند که به پسر پادشاه آسیبی نرسیده پسر پادشاه گفت: «فردا که من میآیم این طرفی باید دکانت را بسته باشی و الا هرچه دیدی از چشم خودت دیده‌ای» پیرمرد به‌التماس افتاد و گریه زاری کرد دل پسر پادشاه کمی برحم آمد و گفت: «یا باید تاعید یکـدست لباس که سراندر پا از گل باشد برای من بدوزی یا در دکانت را ببندی» پیرمرد گفت: «در دکانم را که نمیتوانم ببندم اگر توانستم تاعید یك‌دست لباس از گل برایت تهیه میکنم» پیرمرد شب با اوقات تلخ به‌خانه رفت و بدون اینکه دخترش را ببوسد و شام بخورد رختخواب انداخت و خوابید دخترش هم چیزی نگفت تا سه‌شب هرشب بدون خوردن شام و بوسیدن روی دخترش به‌رختخواب میرفت و تاصبح فکر میکرد که چطور این لباس را تهیه‌کند وهرروز صبح‌هم پسر پادشاه میآمد دردکان‌و بازخواست لباس را میکرد و پیرمرد با عجز و التماس یك‌روزدیگر مهلت میخواست. شب چهارم وقتی به‌خانه رفت دخترش گفت: «بابا! یادت هست‌که سه‌شبه روی مرا نبوسیدی؟ امشب باید عوض آن سه‌شب روی مرا ببوسی» پیرمرد گفت: «باباجون حوصله ندارم تو دیگه بزرگ شدی بچه که نیستی من ترا ببوسم» دخترکه خیلی

زیرك و دانا بود گفت: «بابا اصلا نمیدونم تو چته که اینقدر ناراحت هستی باید بمن بگی» پیرمرد با بی‌حوصله‌گی قصه را گفت دخترش خندید و گفت: «اینکه غصه نداره بهش بگو تو بیار الگوی گل تا من ببرم قبای گل تو بیار قیچی گل‌تامن ببرم تنبان گل تو بیار سوزن گل تا من بدوزم عرقچین گل، تو بیار انگشتانه گل تا من بدوزم جوراب گل» پیرمرد کمی خوشحال شد و با خودش گفت: «اگر چه این حرف‌ها خیلی اثر ندارد ولی خدا را چه دیده‌ای؟ فردا در حضور پسر پادشاه میگویم بلکه دست از سرمن بکشد»

فردا که پسر پادشاه برای بار چندم از او لباس گل خواست پیرمرد گفت: «تو بیار الگوی گل تا من ببرم قبای گل، تو بیار قیچی گل تا من ببرم تنبان گل، تو بیار سوزن گل تا من بدوزم عرقچین گل، تو بیار انگشتانهٔ گل تا من بدوزم جوراب گل» پسر پادشاه گفت: «این حرفها را چه‌کسی یادت داده؟» پیرمرد گفت: «هیچکس خودم گفتم» پسر پادشاه گفت: «پس چرا چهار روز جلوتر نمیگفتی بگو ببینم چه‌کسی یادت داده؟» پیرمرد ترسید که بگوید دخترم یادم داده و چون پسر پادشاه به‌اوتشر زد باترس و لرز فراوان گفت: « قربان! کنیز دختری دارم که دیشب وقتی مطلب را بهش گفتم او این حرف را یـادم داد» پسر پـادشاه گفت: «دخترت چند سال دارد؟» پیرمرد گفت: «چهارده سال» پسر پادشاه ندیده و نشناخته یك دل نه و صد دل عاشق دختر پینه‌دوز شد رفت خانه و به‌مادرش گفت: «من دختر فلان پینه‌دوز را میخواهم باید همین الآن بروی خواستگاری» مادرش هرچه نصیحت و دلالتش کرد که تو باید دختر وزیر را ببری دختر بزرگان را ببری بخرج پسرش نرفت که نرفت و اگر چه نه پادشاه نه‌زنش هیچکدام راضی نبودند برای رضای پسرشان رفتند خواستگاری و همان دفعهٔ اول پیرمرد قبول کرد و به‌این‌کار رضایت داد و یکی دوروز به‌عید مانده بود که پسر پادشاه و دختر پینه‌دوز باهم نامزد شدند و دختر پینه‌دوز به‌فکر فراهم کردن لباس گل افتاد مقدار گل لازم را تهیه کرد وروزها و شبها گل‌ها را کنار هم میگذاشت و میدوخت شب عید از منزل پادشاه برای منزل پینه‌دوز شام آوردند و خود شاهزاده هم سینی شام را با سکهٔ طلا تزیین داده بود کنیزی شام را بمنزل پینه‌دوز آورد و در زد دختر گفت: «صبر کن دارم قبای گل می‌دوزم.» کنیز یك‌ربع ساعتی صبر کرد و دوباره در زد دختر گفت: «صبر کن دارم کلاه گل میدوزم» کنیز سینی را زمین گذاشت و سه‌تا از اشرفی‌ها را برداشت و دوباره در زد دختـر گفت: «صبرکن دارم شلـوار گل میدوزم» و کنیزیك ران مرغ را از توی بشقاب برداشت و خورد واستخوانش را بدور انداخت کنیز وقتی شام را داد گفت: «شاهزاده گفته اگر فرمایشی دارید بمن بگوئید که به‌او بگویم» دختر گفت: «عرضی که ندارم اما به‌شاهزاده بگـو اشرفی‌ها سه‌تاش نبود مرغ مسما هم رانش نبود اما تورا جان خودم کنیز را کار نباش» کنیز که درست معنی این حرف را نفهمیده بود لباس گل را که دختر جای شام گذاشته بود برداشت و رفت وبه‌پسر پادشاه داد وگفت: «خانمی‌گفته اشرفی‌ها

سه‌تاش نبود مرغ مسما هم رانش نبود اما ترا جان خودم کنیز را کار نباش» پسر پادشاه گفت: «حالا که خانم گفته جان من کنیز را کارنباش به‌تو چیزی نمی‌گویم اما دفعهٔ دیگر اگر از این کارها بکنی ترا میکشم برو و اشرفی‌ها را بده و بیا» کنیز هم مثل بچهٔ آدم رفت در حیاط پینه‌دوز سه‌تا اشرفی را داد و آمد اما دلش خیلی گرفت باخودش گفت: «بلائی به‌سر دختر پینه‌دوز بیاورم که آن سرش ناپیدا» چون کنیز خود شاهزاده بود هرکجا که شاهزاده میرفت کنیز هم به‌دنبالش بود تا اینکه یك روز شاهزاده به‌بازار رفت و دید همهٔ جوانها برای نامزدهاشان سیب میخرند و میدهند کسی ببرد که نامزدشان به‌سیب دندان بزنند و آنها جای دندان نامزدشان را بخورند شاهزاده هم مثل همه سیب خرید و به‌کنیز داد وگفت: «ببر به‌خانم بده و بگو یکی از آنها را دندان بزن و بردار بیاور» کنیز سیب‌ها را برد و بین راه همه را خورد و یکی را باآن دندانهای درشت خودش گاز زد چنان گاز زد که‌تخمه سیب بیرون زد و وقتی سیب را به‌شاهـزاده داد گفت: «ماشاالله اینقدر دندان خانم درشت است که تخمه سیب از سیب بیرون آمده» شاهزاده بین همه جوانها خجالت کشید و هرطور بود سیب را خورد و یك جفت کفش خرید و به‌کنیز داد گفت: «برو ببر برای خانم اگر اندازه پایش بود که هیچ اگر نبود بیاور عوض کنم» کنیز رفت و پاهاش را در گل کرد و هولکی پاش را توکفش‌کرد و پشت یك لنگهٔ کفش را شکافت و کفش را آورد و گفت: «خانم داشت گل لگد میکرد وقتی کفش را پاش کرد معلوم شد که به‌پاش تنگ است برای اینکه پشت کفش شکافت ماشاالله پاکه پا نیست» شاهزاده با خجالت زیاد پول کفش را داد و به‌خانه رفت و رفت به‌قصرش و توی هفت دربند خودش را زندانی‌کرد چون خودش این زن را انتخاب کرده بود روش نشد که بگوید من این زن را نمی‌خـواهم و پادشاه هم که فهمید او خودش را زندانی کرده گفت: «لابد او روش نمی‌شود که بگوید میخواهم عروسی کنم» کنیز را فرستاد و گفت: «برو به‌شاهزاده بگو تا یك هفته دیگر میخواهم برایت عروسی کنم خودت را آماده‌کن» شاهزاده اگر چه راضی نبود ولی تن به‌قضا وقدر داد. شهر را آئینه‌بندان کردند و هفت شبانه‌روز جشن گرفتند و عروس را به‌خانهٔ داماد بردند وقتی عروس را به‌حجله بردند عروس هر چه نشست خبری از آمدن داماد نشد امشب و فردا و روزها و شبهای دیگر گذشت و عروس چشمش به‌داماد نخورد داماد در اطاق دیگری زندگی میکرد و به‌مادرش گفت: «من دیگر این دختر را نمی‌خواهم بفرستش برود منزل پـدرش» مادرش فهمید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه هست و دلش نیامد عروس به‌این قشنگی و دانائی را از خانه‌اش بیرون کند به‌عروس گفت: «فردا شاهزاده برای تفریح میرود به‌باغ گل زرد و تو یکدست لباس زرد می‌پوشی و سوار بریك اسب زرد می‌شوی و میروی به‌باغ گل زرد و اگر شاهزاده از تو دعوت کرد که از اسب پیاده بشو این کار را نکنی دسته‌گل زرد را از دستش بگیر و از در دیگر باغ خارج شو» دختر لباس‌زردی پوشید و سوار بریك اسب زرد شد و به‌باغ رفت شاهزاده تا چشمش به‌دختر خورد

یك دل‌نه و صددل عاشق او شد دسته گل زرد چید و به‌او داد و از او خواهش کرد که ازاسب‌پائین بیاید دختر دسته گل را گرفت و به‌حرفهای شاهزاده توجهی نکرد و از در دیگر باغ خارج شد فردا که شاهزاده قرار بود به‌باغ گل سرخ برود عروس به‌دستور مادرشوهرش یك دست لباس سرخ پوشید و سوار براسب سرخی شد و موهاش را مثل دیروز آرایش داد و به‌باغ گل سرخ رفت. شاهزاده که برای دومین بار چشمش به‌این دختر افتاد با خودش گفت: «امروز دیگر دیروز نیست



یکدسته گل سرخ چید و به دختر داد

از اسب پائینش میکنم» یك دسته گل سرخ چید و به‌دختر داد و دختر دیگر مجال حرف‌زدن به‌او نداد و شلاقی براسب زد و اسب مثل باد از جلو نظر شاهزاده رفت و فردا که به‌دستور مادرشوهرش برای سومین‌بار به‌باغ رفت این‌بار به‌باغ گل یاس

رفت یك دست لباس سفید پوشید و سوار براسب سفید شد و خودش را مثل دیروز آرایش داد و شاهزاده که انتظار یك همچین چیزی را میکشید وقتی که دستهٔ‌گل یاس را بدست او میداد مچ‌دستش را گرفت و دختر هم مقاومت نکرد و بمیل خودش از اسب پیاده شد و بعداز اینکه باهم شراب خوردند کمی داروی بیهوشی که با خودش داشت به‌خورد شاهزاده داد بعد هم شیشهٔ شراب را شکست به‌طوری که شیشه انگشت شست او را برید و داد و بیداد کـرد: «آی دستم آی شستم» و شاهزاده دستمالش را از جیبش بیرون آورد و انگشت او را بست و بیهوش شد و دختر دسته گل یاس را برداشت و سوار اسب شد و از باغ بیرون آمد. سر شب بود که شاهزاده بهوش آمد و به‌قصر برگشت و توی اطاق خودش نشسته بود که صدائی شنید که میگفت: «باغ گل زرد را گشتم باغ گل سرخ را گشتم باغ گل یاس را گشتم ــ شیشه شراب شکستم ــ دستمال یار به‌دستم ــ آی شستم آی شستم» و بیشتر که گوش داد دید بله صداصدای همان دختره است سراسیمه به‌طرف صدا رفت دید دختر با همان لباس سفید در حالی‌که دسته‌گل‌ها تـوی دستش است دارد آه‌وناله میکند و دستمال خودش هم به‌شست او بسته. در این موقع مادرش هم کـه منتظر همچین فرصتی بود باطاق آمد و قضیه را برای پسرش تعریف کـرد پسر خیلی خوشحال شد وقتی مادرش از اطاق بیرون رفت گفت: «میدانی چرا من دلم نمی‌ـ خواست چشمم بتو بخورد برای اینکه تو توی مردم آبروی منو ریختی کفش‌هائی را که برایت خریده بودم گلی و پشت پاره پس دادی، سیب را چنان گاز زده بودی که تخمه‌اش بیرون پریده بود ولی من از خجالتم به‌پدر و مادرم نگفتم» عروس قسم خورد که «نـه چشمم به‌سیب خورده، نـه بـه‌کفش و کار، کار کنیز است» شاهزاده کنیز را صدازد و وقتی معلوم شد که بله کنیز سیب را گاز زده و کفش را پاره و گلی کرده شاهزاده عزم کرد موی سر کنیز را به‌دم اسبی ببندد و او را در بیابان سر بدهد ولی عروس نگذاشت و همین کار سبب شد که کنیز به‌ایـن عروس و داماد بیشتر خدمت کند. پادشاه هم که فهمید پسرش پیش عـروسش برگشته خیلی خوشحال شد گفت: «دوباره شهر را چراغانی و آئینه‌بندان کنید و دوباره جشن بگیرید» و همین کار را کردند و دوباره شهر را آئینه‌بندان کردند و هفت شبانه روز جشن گرفتند و بعدش هم به‌خوشی زندگی کردند.

روایت جیتو وراهین

باغ گل زرد

پادشاهی فقط یك پسر داشت دختر برادرش را برای پسرش عقد کرد اما پسر میگفت: «من دختر عمویم را نمی‌خواهم» هرچه مادرش میگفت: «عقد پسرعمو

و دخترعمو را درآسمان بسته‌اند» گوش نمیداد شبهادریك اطاق‌میخوابیدند ولی‌پسر نه نگاهی به‌دخترعمو میکرد نه حرفی میزد تا روزی مادر فکری بخاطرش رسید به عروسش گفت: «فردا جمعه است پسرم میرود باغ‌گل زرد تو باید هفت‌قلم آرایش کنی لباس زرد بپوشی اسب زرد سوار بشوی بروی باغ گل زرد» دختر هم فردا لباس زرد پوشید اسب زرد سوار شد و رفت باغ گل زرد به‌باغبان گفت: «من یکدسته گل زرد میخواهم» پسر پادشاه تا چشمش بدختر افتاد یکدل نه صددل عاشق او شد خودش یکدسته گل زرد چید بدختر داد دختر گلها را آورد توی‌اطاق در گلدانی گذاشت پسر شب به‌اطاق آمد گلها را دید ولی‌فکر نکرد که این همان دختر است بی‌اعتنا خوابید ولی از عشق دختر خوابش نمی‌برد فردا قصه را به مادرش گفت و اصرار کرد که من آن دختر را میخواهم مادر گفت: «آخر آن دختر کیست تو زن داری» هرچه نصیحت کرد گوش پسر بدهکار نبود مادر که خودش این نقشه را ریخته بود گفت «باشد بلکه دختر را پیدا کنیم» تا باز روز جمعه شد این‌بار پسر رفت باغ گل سرخ مادر هم به‌دختر دستور داد یکدست لباس سرخ پوشید اسب سرخ هم سوار شد ولی دستور داد این‌بار پیاده شود و ساعتی باپسر باشد دختر آمد باغ گل سرخ یك دسته گل سرخ خواست پسر پادشاه دید همان دختر است فوری خودش دسته‌ای گل سرخ چیده به‌دختر داد و از دختر تقاضا کرد پیاده شود دختر هم پیاده شد و گردشی‌کرد و آب خواست پسر پادشاه جام زرنگار را آب کرد و خودش بدختر داد دختر عمداً شستش را کشید به‌لب جام برید پسر پادشاه فوری یك تکه از شالش پاره کرد و دست دختر را بست دختر برگشت به قصر دسته گل را در گلدان گذاشت و خوابید پسر پادشاه هم شب آمد دختر از این پهلو به‌آن‌پهلو می‌غلتید ومیگفت: آخ‌دستم واخ‌دستم جام‌زرنگارپسرپادشاه‌بریده شستم» پسر موقع ورود به‌اطاق دسته گل را دید ولی اعتنا نکرد اما به‌ناله‌های دختر گوش داد پیش خودش گفت: «نکند این همان دختر باشد» عاقبت طاقت نیاورده بلند شددست دختر را دید شال خودش را شناخت صورتش را دید دانست این همان دختری است که در باغ دیده و عاشقش شده. از بی‌اعتنائی‌های خودش عذرخواهی کرد و سال‌های سال به‌خوشی بااو زندگی کرد.

روایت ده نمك اراك

اشرف اسماعیل‌زاده ـ به‌روایت از بانو **پورزمانی** ـ اهواز.
فاطمهٔ حسنی پازوکی ـ بیست وسه‌ساله ـ خانه‌دار ـ به‌روایت از بانو **سنمبر رنجبر** ـ چهل ویکساله ـ خانه‌دار ـ جیتو Jitu ورامین (تهران).
فاطمهٔ رضائی‌ریابی ـ بیست‌ساله ـ دانشجو ـ گناباد.
علیرضا لاچینانی ـ بیست ونه‌ساله ـ آموزگار ـ فریدونشهر ـ اصفهان.
ژالهٔ نمکی ـ بیست ویکساله ـ خانه‌دار ـ به‌روایت ازآقای **شیبت‌الحمد نمکی**ـ پنجاه‌ونه‌ساله فرش‌فروش ـ ده‌نمك اراك.
تابندهٔ نوروزی ـ بیست‌وچهارساله ـ کارمند ـ به‌روایت ازبانو **صغرا مهرابی**ـ خانه‌دار ـ کرمان.

یادداشت ــ از این قصه شش روایت در دست داریم که به‌طورکلی و از حیث محتوی و مضمون اصلی قصه، همگی باهم یکسان هستند و اختلاف‌ها جزئی است. **در روایت اهواز** به‌جای پینه‌دوز «خیاط» است که‌سه دختر دارد و دختر بزرگی برای پدر شام، دختر وسطی ناهار و دختر کوچکی ناشتائی می‌آورند و پسر پادشاه دختر کوچك را می‌بینند و عاشقش می‌شود و خیاط برای دوختن رخت گل چهل روز مهلت میخواهد و دختر کوچك است که سرانجام مشکل پدر را حل میکند و جواب پسر پادشاه رابه‌دهن‌پدر می‌گذارد وعروس پادشاه می‌شود. **در روایت فریدونشهر** عنوان قصه «ای وای دستم، ای وای شستم» است و ماجرا بین ملك محمد پسر پادشاه و دختر باغبان اتفاق می‌افتد و شب آخر دختر میگوید: «ای وای دستم ای وای شستم؛ این چه باغ رفتنی بود؛ این چه‌گل‌چیدنی بود؛ این چه یاردیدنی بود؛ این چه عیش‌کردنی بود؟ ای وای دستم ای وای شستم» وملك‌محمد او را می‌شناسد و هفت‌شبانه روز شهر را چراغانی می‌کنند و قصه چنین پایان می‌پذیرد: خداکند همچنان که دل ناامید ملك محمد امیدوار شد دل ناامید شما هم امیدوار بشود. **در روایت کرمان** دختر عمو و پسرعمو هستند که پسر عمو کنیزی را بجای دختر عموی خوشگل و مقبول خود اشتباهی می‌گیرد و ماجرای باغ رفتن از باغ گل‌سفید شروع می‌شود و روز هفتم در باغ هفتم جام شراب می‌شکند و دست دختر میبرد و پسرعمو با دستمال ابریشمی خود دست او را می‌بندد و شب که برسر دست میآید دختر می‌گوید: «آخ دستم. جام طلا خورد شستم، پسرعمو دستمال ابریشمی کیسه‌ش (جیبش) درآورد بست وردستم.» **در روایت گنابـاد،** اسم دختـر عمـو «خینسا = خیرنسا» است و پسر پادشاه از پیراهن دختر تکه‌ای پاره میکند و به دست اومی‌بندد که سرانجام همان تریشه موجب شناخته شدن دختر میشود.

سه برادر

یکی بود یکی نبود غیر از خدا کسی نبود. در زمان‌های بسیار قدیم سه‌برادر بودند از پدرشان فقط یك گاو باقی مانده بود. اوایل فصل زمستان بود و بنابود که آن‌گاو را به‌بازار ببرند وبفروشند. برادر بزرگی گاو را به‌بازار برد. رفت‌ورفت تا به‌دم باغ وزیر رسید. وزیر طماع که او را دید به‌او گفت: «ای پسر! کجا میروی؟» او در جواب وزیر گفت: «چون پدرم مرده و گاوی از او باقی مانده این گاو را به‌بازار میبرم تا بفروشم» وزیر گفت: « به‌داخل باغ بـرو و هرقدر میل داری میوه بخور و بعد برگرد تا پول گاوت را بدهم» برادر بزرگی داخل باغ شد و بقدر کافی میوه خورد و برگشت به‌خدمت وزیر و به‌وزیر گفت: «پول گاو را بده تا بروم» وزیر گفت: «مگر ندیدی که دختران پادشاه در گوشهٔ باغ بازی میکردند حالا توهم برو داخل باغ و با آنها مشغول بازی بشو اگر بردی پولت را بیار تا من هم پول گاوت را بدهم بروی اگر هم باختی برگرد اینجا تا پول گاوت را بدهم.» مرد به‌دستور وزیر داخل باغ رفت و مشغول بازی شد و چون باخت و پولی نداشت دختران پادشاه سراو را از تن جدا کردند و در گوشهٔ باغ آویزان کردند. برادر کوچکی و وسطی دیدند خبری از برادرشان نشد. برادر کوچکی رو به‌برادر وسطی کرد و گفت: «حالا نوبت تست که بروی از برادرمان خبری بگیری و گاو را هم بفروشی» برادر وسطی چون رفت و به‌دم در باغ وزیر رسید چشمش به‌گاو افتاد و گفت: «چرا گاو ما اینجاست؟» وزیر در جواب او گفت: «برادرت در باغ‌مشغول خوردن میوه است توهم برو میوه بخور.» برادر وسطی به‌داخل باغ رفت و میوه خورد و کاری که به‌سر برادر بزرگش آورده بودند به‌سر این هم آوردند. برادر کوچکی چون دید از هیچکدام از برادرهاش خبری نشد به‌راه افتاد آمد و آمد تا

به باغ وزیر رسید. چشمش به‌گاو افتاد. با سروصدای بسیار رو به‌وزیر کرد و گفت: «چراگاو ما اینجاست؟ و کو برادرهام؟» وزیر گفت: «بـرادرهات در باغ مشغول خوردن میوه هستند توهم برو و با آنها میوه بخور و برگرد تا پول گاوت را بدهم» برادر کوچکی به‌داخل باغ رفت و میوه‌اش را خورد و برگشت و گفت: «پول گاوم را بدهید بروم از آن گذشته برادرهام کجا هستند من آنها را ندیدم؟» وزیر در جواب گفت: «آنها در باغ با دختران شاه مشغول بازی هستند توهم برو با آنها بازی کن اگر بردی که‌حلالت باشد برگرد پول گاوت را هم بگیر اگر باختی بازهم برگرد بیا پول گاوت را بگیر» برادر کوچکی چون به‌داخل باغ رفت و سر برادرهاش را غرق درخون دید آهـی از تـه دل کشید اما چیزی نگفت سر بازی نشست و پول زیادی برد و برگشت پیش وزیر و گفت: «پول گاوم را بده تا از اینجا بروم» وزیر تا چشمش به‌پسر افتاد گفت: «مگر بازی نکردی؟» پسر درجواب گفت: «چرا بازی کردم ولی بردم» وزیر تعجب کرد و گفت: «بیا به‌خانه برویم تا پول گاوت را بدهم» پسر با وزیر به‌راه افتاد تا به‌دم خانهٔ وزیر رسیدند. وزیر چون وارد خانه‌اش شد پیرزنی دم در خانهٔ وزیر نشسته بود تا پسر را دید دست او را گرفت و مثل باد او را به‌خانهٔ خودش برد وتوی صندوق او را پنهان کردودر صندوق را قفل کرد و برگشت و به‌جای خودش نشست. چون وزیر داخل خانـه شد دید خبری از پسر کوچکی نشد برگشت رو به‌پیرزن کرد و گفت: «تو جوانی ندیدی؟» پیرزن در جواب گفت: «چشم‌های من نابیناست چیزی را ندیدم.» بعد از لحظه‌ای پیرزن داخل خانه‌اش شد و در صندوق را باز کرد و پسر را بیرون‌آورد. پسر رو به‌پیرزن کرد و گفت: «از این کار چه نتیجه؟» پیرزن گفت: «وزیر در خانه‌اش چرخ چاهی دارد که هرکس را به‌داخل خانه‌اش ببرد او را در چاه می‌اندازد و اگر کسی در آن چرخ‌چاه گرفتار بشود استخوانهاش نرم میشود.» پسر رو به‌پیرزن کرد و گفت: «مادر! پس تو بمن کمکی بکن. مقداری پول بگیر و بـه بازار برو یك دست لباس زنانه و یك جفت کفش زنانه بخر و بیاور» پیرزن‌رفت و اینها را تهیه کرد و برگشت پیش پسر. پسر به او گفت: «من و تو فردا میریم سر راه وزیر و «فرت[1]» به‌چهار میخ می‌کشیم و شروع می‌کنیم به‌کار وبافندگی. وقتی وزیر از آن طرف رد بشه از تو می‌پرسد این دختر زیبا را از کجا آوردی؟ تو که چنین دختری نداشتی تو در جوابش بگو که این دختر من در شهر پیش اقوام من بوده است. من چون کور و شل شده‌ام آمده به‌کمك من. وزیر در جواب تو میگه بگذار این دختر زن من بشه. تو در جواب بگو نـه، جناب وزیر دختر من لایـق همسری شما نیست اما وزیر سعی میکند با اصرار زیاد ترا راضی بکند تو به‌این شرط که خیلی زود بساط عروسی را راه‌بیندازد راضی بشو» القصه، روزبعدهمان کاری را که پسر نقشه‌اش را کشیده بود انجام دادند وزیر گفت: «حالا من به‌شهر میروم تا شهر را آینه‌بندان کنم و همین امشب عروسی را برپا میکنم» وزیر رفت و تمام شهر را آینه‌بندان‌کرد و به‌مردم شهر غذا و شیرینی داد و پس از اینکـه

دختر را به‌عقد او درآوردند آخر شب شد و دختر را به‌حجله بردند. دختر گفت: «من به‌تو دست نخواهم داد مگر اینکه توی حیاط جز تو و من کسی نباشد» وزیر به دستور دختر عمل کرد و تمام حیاط را خالی کرد و گفت: «حالا دیگر چی میگوئی؟» پسر گفت: «شرط دوم اینست که من باید تمام اطاق‌های حیاط ترا ببینم و بعد داخل حجله شویم» وزیرکه درعشق دختر میسوخت و مثل پروانه به‌دور او میگشت در یك اطاق را باز کرد دختر دید پراز طلا و جواهر است در یك اطاق دیگر را وا کرد دید پراز سکه‌های نقره است القصه در تمام اطاق‌ها را باز کرد بجز در یك اطاق‌کوچك را. دختر گفت: «در آن اطاق را هم بازکن چراآن را باز نمیکنی؟» وزیر گفت که: «تو نمی‌خواهد آن را ببینی» دختر گفت: «باید آن را هم ببینم» وزیر در آن اتاق کوچك را باز کرد و گفت: «این چرخ چاهی است که من آدم‌های جنایتکار را در این چاه می‌اندازم و اینطور آن را می‌چرخانم. وقتی که جنایتکار در این چرخ چاه قرار گرفت من این دسته را می‌چرخانم و او چنان استخوانهاش با این چرخ‌چاه نرم میشود که مثل یك مچاله گوشت به‌ته چاه می‌افتد» دختر گفت: «بگذار من به‌داخل این چرخ بنشینم تو همین کار را بکن تا من ببینم چطور است؟» تا وزیر این حرف را شنید گفت: «نه عزیزم تو حیف هستی بگذار تا من بنشینم و دستورش را به‌دختر داد. وزیر توی چرخ‌نشست وگفت: «این‌طوربچرخان تا من‌گفتم آخ تو چرخ‌چاه را برعکس دفعهٔ اول بچرخان تا من به‌بالا برگردم» دختر به‌دستور او گوش کرد و گفت: «خیلی خوب» وزیر داخل آن چرخ نشست و دختر چنان آن چرخ را بسرعت چرخاند که تا وزیر خواست بگوید «آخ مردم» یك مچاله گوشت شده بود و به ته چاه افتاده بود. دختر در حیاط را از پشت بست و اطاق‌ها را باز تفتیش کرد و چون داخل یك اطاق رفت دید که این اطاق در دیگری هم دارد. آن در را بازکرد ودید دونفر دست‌هاشان محکم‌با طناب بسته است. دخترکه دیگربه‌شکل اول خودش درآمده بود دستهای این دونفر را باز کرد و آنها را نجات داد و گفت: «چرا شما را اینجا بسته‌اند؟» گفتند ما بی‌گناه بوده‌ایم. وزیر می‌خواسته ما را در چرخ‌چاه بیندازد اما فرصت نکرده است.» پسر پول زیادی بـه‌آنها داد و گفت: «شما آزاد هستید» آن دو نفر چون از پسر این جوانمردی را دیدند گفتند: «توی این اطاق حوضچه‌ای است و توی این حوضچه یك ماهی بزرگ است تـوی شکم ماهی یك پر مرغی است که آن پر مرغ را هرکس به صورتش بزند به‌هر شکلی که بخواهد درمیآید» پسر از آن‌ها تشکر بسیار کرد و گفت: «شما آزاد هستید» پسر تمام جواهرات وزیر را از دیواری که به‌خانه پیرزن راه داشت آن طرف ریخت و طوری خانهٔ وزیر را خالی کرد که هیچ‌چیز در آنجا نماند. سه‌روز از این ماجرا گذشت پادشاه گفت: «چند روزی است که از وزیر خبری نیست چه شده است؟» چندتا فراش در خانه وزیر آمدند دیدند در از پشت بسته است. برگشتند خدمت پادشاه گفتند: «در خانهٔ وزیر بسته است و کسی نیست تا در را باز کند» پادشاه دستور دادکه در را بشکنند و داخل خانه بروند. فراش‌ها فرمان شاه را اجراکردنددر

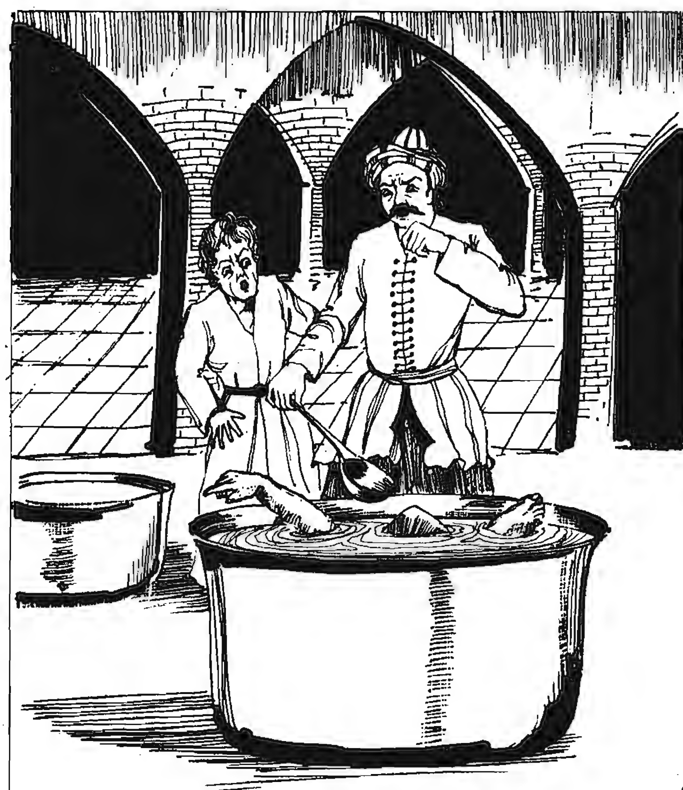
خانه را شکستند داخل خانه شدند دیدند توی خانهٔ وزیر پرنده هم پر نمی‌زند، خبر بـه پادشاه دادند و گفتند: «اثـری از آثار وزیـر نیست و خانـه‌اش هـم خالی است» پادشاه گفت: «تمام اطاق‌های خانه را بگردید» فراش‌ها همهٔ اطاق‌ها را گشتند چیزی دستگیرشان نشد پادشاه گفت: «آن اطاق گوشه‌ای را هم که کوچك است بگردید.» وقتی داخل اطاق کوچك شدند دیدند صدای خیلی باریك ضعیفی از آن ته‌های چاه به‌گوش میرسد. فراش‌ها چون صدا را شنیدند داخل چاه رفتند و دیدند وزیر هنوز نفسی دارد. خبر به‌پادشاه دادند. وزیر را از چاه بالا آوردند دیدند استخوانهاش نرم شده است. پادشاه چون خبر شد طبیب مخصوص خودش را برای وزیر فرستاد تا وزیر را معالجه کند ده روز از این ماجرا گذشت وزیر یك کمی خوب شد. پادشاه دستور دادکه‌تمام مردم بیایند از جلو وزیر ردبشوند تاوزیر کسی را که او را تو چاه انداخته بشناسد. چون پسر از این جریان باخبر شد آن پری را که از توی شکم ماهی بیرون آورده بود به‌صورتش زد به‌شکل سلمانی شد. ظهر شد رفت دید تمام محله‌های شهر خلوت است وکسی نیست. از فرصت استفاده کرد رفت به‌بالین وزیر گفت: «جناب وزیر اجازه بدهید سرتان را اصلاح کنم» وزیر با اشاره گفت: «اصلاح کن.» پسر پاکی[2] خودش را از چمـدانش درآورد و چنان به‌وسط سر وزیر زد که پوست سرش را برگرداند و استخوانش نمایان شد. ودوطرف صورتش را هم برید و چون دید خلوت است پاکیش[3] را توی چمدانش گذاشت و فرار کرد و رفت. چند ساعتی از این ماجرا گذشت هوا سردتر شده بود و مردم به‌رفت وآمد پرداخته بودند وزیر را چون به‌این حال دیدند خبر به‌پادشاه دادند و فوری به‌معالجهٔ او پرداختند و او را معالجه کردند پادشاه دستور داد که وزیر را به‌دربار بیاورید. تخت وزیر را تـوی دربار زدنـد و او را روی تخت نشاندند و باز، ده روزی از این ماجرا گذشت. پادشاه فرمان داد تمام سلمانی‌ها را بیاورید تا وزیر بشناسد و او را دستگیر کنند اما از این کار هـم نتیجه‌ای نگرفتند. چون چند روزی از این ماجرا گذشت باز پسر پر را بـه‌صورتش زد و خودش را به‌شکل یك طبیب درآورد و رفت چمدان خودش را برداشت و به‌بالین وزیر رفت چون چندتا فراش آنجا ایستاده بودند، به‌آنها فرمان داد: از اینجا بروید که من میخواهم وزیر را معالجه کنم. اطاق را خلوت کردند و پسر به‌بالین وزیر رفت. زخم‌بندی‌های صورت او را باز کرد از جعبه‌ای که پراز نمك کرده بود روی زخم‌ها نمك پاشید. وزیر هرچه میگفت: «خیلی میسوزه چه‌کار میکنی؟» پسر در جواب او می‌گفت: «عیبی ندارد یك ساعت دیگر دردش خوب میشود» آنوقت چمدان خود را برداشت و از اتاق وزیر آمد بیرون و چون به‌پرستاران رسید گفت: «تا چند ساعت به‌بالین او نروید که ممکن است حالش بدتر شود» اما چون پسر از دربار بیرون آمد وزیر پس از چند دقیقه به‌سروصدا افتاد درباریان و پرستاران به‌اتاق او رفتند وقتی که دیدند روی زخم‌هایش نمك پاشیده‌اند حکیم‌باشی را خبر کردند. حکیم‌باشی وقتی که آمد به‌بالین وزیـر و او را اینطور دیـد دودستی زد



به بالین وزیر رفت، زخم‌بندی‌های صورت او را باز کرد

بسرش و گفت: «چه کسی این کار را کرده؟.» دوباره زخم‌هاش را شست و بست. بعد از چند روز دردش ساکت شد. پادشاه دستور داد که وزیر را به‌بالای قصر خودش ببرند و حکیم‌باشی‌ها مدام در کنارش باشند. چند روزی از ماجرا گذشت. پسرك باز پر را به‌صورت خود زد و به‌شکل یك پیرمردی درآمد. چند خم از شراب پر کرد و روی خرش گذاشت و عصر راه افتاد و از جلو قصر عبور کرد هنوز به در قصر نرسیده باصدای بلند به‌الاغش هی زد و گفت: «هین.... هین شراب‌ها ترش شد.» حکیم‌باشی‌ها از بالای قصر پیرمرد را دیدند و او را صدا زدند و گفتند: «بابا پیرمرد شراب‌هات را بیار بالا» ولی پیرمرد گفت: «ای آقا من ازکجا بیام بالا، نمی‌تونم» در همین موقع فراش‌ها آمدند و او را بالا بردند. وقتی بالای قصر رسید شراب‌های هفت ساله و کهنه را به‌آنها خوراند و آنها آنقدر خوردند که بیهوش شدند. پسر باز دست بکار شد و وزیر را مثل اولش کرد و باز باعجله از پله‌های قصر پائین آمد و رفت به‌خانهٔ خودش. چند ساعت از این موضوع گذشت و حضرات کمی به‌حال اولشان برگشتند و چشم‌شان را باز کردند چون دیدند وزیر در حال جان دادن است باز با مداوای فراوان او را به‌حال اولش درآوردند. ده

روز از این ماجرا گذشت و دیگر آن وقت که وزیر می‌توانست صحبت کند و حرف بزند و بنشیند. خبر به‌پادشاه دادند و پادشاه دستور داد که دیگ‌های حلیم درست کنند و بین مردم پخش کنند. حلیم را درست کرده بودند و نزدیك ظهر بود که پسرك به‌یك‌نفر پول فراوان داد بایك اسب تندرو و گفت: «تو باید جلو پادشاه که همیشه وقت عصر در جلو قصر می‌نشیند، بروی و بگوئی کــه همهٔ این کارها را من به‌سر وزیرت آورده‌ام. حالا هرکار که از دستت برمی‌آید بکن» بعد هم مثل باد فرار کن. آن مرد هم رفت و تا این حرف را زد پادشاه فریاد زد: «او را بگیرید» اما او که اسبی تندرو داشت با چابکی فراوان در رفت و سر به‌بیابان نهاد. از آن طرف به‌فرمان پادشاه مردم شهر از کوچك و بزرگ سوار را دنبال‌کردند تمام شهر سر به‌رد او کردند و هیچکس در شهر باقی نماند. پسر همینکه فرصت به دستش آمد به‌بالین وزیر آمد. وزیر را برداشت و توی دیگ آخری کــه باید بین مردم تقسیم بشود انداخت و بااسبی که داشت خودش را به‌مردمی کــه از شهر بیرون رفته بودند رساند. از آن سواری هم که مردم رفته بودند دستگیرش کنند اثری پیدا نکردند. پادشاه دستور داد برگردید. مردم برگشتند سرسفرهٔ حلیم نشستند و شروع کردند به‌خوردن. دیگ‌ها که تمام شد نوبت رسید به‌دیگ آخری. آشپزباشی چون چند بشقاب را پرکرد و به‌مردم داد. باآبگردانی که در دست داشت هی بــه‌تــه دیگ میزد ولی آنوقت که می‌خواست حلیم بالا بیاورد آبگردان کج میشد. آشپزها جمع شدند. ببینند چه خبر شده یکمرتبه دیدند دست و پــای وزیر نمایان شــد. دودستی به‌سرشان زدند. خبر به‌پادشاه دادند که وزیر در دیگ حلیم افتاده و از بین رفته و این حلیم در راه عزاداری او خرج شده! دوسه روزی که از این ماجرا گذشت پادشاه دستور داد که یك شتر را نقره و جواهر بار کنند و در شهر راه ببرند. پیش خودش گفت: «هرکس این شتر را بدزدد قاتل وزیر هم اوست.» شتر همانطور که در شهر راه میرفت تا رسید به درخانهٔ پسرك پسرك این برو آن بررا نگاه کرد دید هیچکس نیست در یك چشم‌بهمزدن شتر را به‌خانه برد و در را بست و جواهرات راازروی شتر برداشت و شتر را کشت و توی زیرزمین مخفی کرد. چندساعتی که از این ماجرا گذشت خبر به‌پادشاه دادند که در شهر دیگر اثری از شتر نیست. پادشاه دستور داد که: «بگویند هرکس گوشت شتر بیاورد به‌او جایزه میدهند.» یك پیرزنی خانه به‌خانه می‌گشت تا به‌خانهٔ پسرك رسید چون در باز بود به‌داخل خانه رفت و بازن صاحب‌خانه سلام و احوالپرسی کرد و بعد از احوالپرسی گفت: «خاله‌جون اگر گوشت شتر داری یك کمی بمن بده بچه‌ام داره از گشنگی جون میده» زن پیر ساده دل هم که از هیچجا خبر نداشت رفت و از ران شتر کمی برید و به‌زن داد. زن از زیرزمین با خوشحالی فراوان بــه در خانــه رسید. اما پسرك در آن وقت سر رسید گفت: «ای خاله‌جون چه چیزی گوشهٔ بالت داری؟» پیرزن گفت: «ای پسرجون یك کمی گوشت شتر که دارم برای بچهٔ مریضم می‌برم» گفت: «کو ببینم» چون پسر گوشت را دید از او گــرفت و گفت: «ببینم



یك مرتبه دست و پای وزیر نمایان شد!...

زبانت را؟» چون زن زبان خود را به‌او نشان داد پسر با کاردی که در دست داشت سر زبان او را برید. پیرزن سروصدا راه انداخت و خودش را به‌این طرف و آن طرف می‌زد هی دستش را به‌زبان خون‌آلود خودش می‌زد و روی درها می‌کشید که نشانه‌ای داشته باشد همین‌طور رفت تا رسید به‌بارگاه پادشاه. پادشاه چون زن را دید که نمی‌توانست حرفی جز به‌به‌به‌به‌به از او بشنود چندتا فراش را بااو کرد تا بروند خبری بیاورند. فراش‌ها به‌در هرخانه‌ای می‌رفتند دست خون‌آلودی روی در می‌دیدند اما توی خانه‌ها چیزی نمی‌دیدند. چندین خانه که رفتند و اثری ازگوشت شتر ندیدند اوقاتشان تلخ شد و چندتا، تی‌پا به‌پیرزن زدند و او مرد. رفتند به پادشاه گفتند: «قربانت گردیم ما چیزی ندیدیم آن پیرزن دیوانه بود لال هم بود و نمیتوانست حرف بزند.» چند روز از این ماجرا گذشت. پادشاه دستور داد که‌یك صندوق پراز جواهرات در وسط شهر آویزان کردند پیش خودش گفت: «هرکس این صندوق را بدزدد همان قاتل وزیر است.»

یك مکتب‌خانه این سر شهر بود و یك مکتب‌خانه آن سر شهر. پسر به‌مکتب‌خانهٔ آن سر شهر رفت و به‌ملا گفت: «چرا نشسته‌ای؟ الآن بچه‌های آن مکتب‌خانه می‌آیند ترا می‌زنند و شاگردهایت را هم اذیت می‌کنند خودت و شاگردانت بروید خودتان را به‌وسط شهر برسانید» از این طرف هم به‌آن مکتب‌خانه رفت و همین حرفها را گفت ملا و بچه‌های این دومکتب‌خانه راه افتادند و هردو وسط شهر بهم رسیدند و افتادند به‌جان هم حالا نزن کی بزن هرکس که بچه‌اش رامی‌شناخت سوا می‌کرد. در این موقع پسرك از فرصت استفاده کرد و صندوق را چنان بردکه‌حتی پرنده هم ندید. دعواها که خوابید مردم نگاه کردند دیدند اثری از صندوق نیست. خبر به‌پادشاه دادند. پادشاه که دیگر به‌تنگ آمده بود دستور دادکه جار بزنند هرکس این کارها را کرده بیاید خودش را معرفی کند دختر کوچکم را به‌او میدهم. پسر وارد شد به‌پیشگاه پادشاه آمد و گفت: «قبلهٔ عالم وزیرت را من کشتم و تمام کارها را من بسرش آوردم» و تمام ماجرای خودش را از اول زندگی تعریف کرد. پادشاه گفت: «من ترا به‌یك شرط می‌بخشم که تو به‌شهر حلب بروی و مردهٔ پادشاه حلب را بیاوری چون اوگفته است‌که این چطور دزدی است‌که تو نمی‌توانی او را دستگیرکنی؟» پسر گفت: «به‌من ده روز مهلت بدهید» پادشاه گفت: «ده‌روز به‌تو وقت دادم.» پسر رفت پیش زنگ‌ساز و دستور داد صدتا از زنگ‌هایی که به‌گردن اسب‌ها می‌بستند درست‌کند. زنگ‌هاکه درست شدآنها را پیش پوستین‌دوز برد و گفت: «یك سینه‌بند برای من درست کن و این زنگها را به‌آن ببند» پوستین‌دوز هم آن را حاضر کرد و داد، پسر هم رفت به‌شهر حلب و آنجا ایستاد تا روزی که خبر دادند پادشاه میخواهد به‌حمام برود. حمام را خلوت کنند. چون شب‌شد پسرك رفت و خودش را در گوشه‌ای از حمام پنهان کرد. صبح آن روز که پادشاه وارد حمام شد جز پادشاه کسی دیگر در حمام نبود. پادشاه هنوز رخت‌هاش را درمیآورد که همان پسرك بیرون آمد و به ساق پای پادشاه چسبید ناگهان حمام به لرزه افتاد و آن زنگ‌ها به‌صدا درآمد. پسرك به‌پادشاه گفت: «من عزرائیلم و آمده‌ام جانت را بگیرم فردا به‌اتفاق وزیرانت به‌سرچشمه‌ای که خارج از شهر است بیا تا من جانت را بگیرم و وزیرانت از آنجا دور بشوند.» پادشاه حلب از ترس نفهمید آنچه می‌بیند به‌خواب است یا بیداری؟ فردا که شد بی‌اختیار همین‌کار را کرد و پسرك پیش از آنکه آنها بروند به‌سر آن چشمه رفت و منتظر پادشاه نشست و تا دید که پادشاه دارد میآید خودش را زیر درختی پنهان کرد. پادشاه رسید به سرچشمه و به‌وزیران خودش گفت که: «شما دور بشوید» چون وزیران از او دور شدند یك صدای زنگ به‌گوش او رسید که از هوش رفت پسرك پادشاه را درقدیفهٔ سفیدی پیچاند و از داروی بیهوشی که داشت به‌او زد و سوار براسب خودش شد و رو به‌شهر خودشان رفت و رفت و رفت تا به دربار شاه رسید. وقتی به‌دربار شاه رسید و پادشاه او را دید خیلی خوشحال شد. پادشاه دستور داد حکیم‌باشی‌ها او را به‌هوش بیاورند. وقتی پادشاه شهر حلب به‌هوش آمد و چشم‌هاش را بازکرد

گفت: «من در کجا هستم؟» پادشاه گفت: «نترس تو در دربار من هستی و من ترا از گیر بهشت نجات داده‌ام!» پادشاه شهر حلب گفت: « چه کسی این کار را به‌سر من آورده است؟» پادشاه گفت: «همان‌کسی که دم در ایستاده» پادشاه شهر حلب دختر خودش را به‌او داد. این پادشاه هم او را وزیر خودش کرد و عمری را به‌خوشی گذراند.

۱ـ Ferat = چرخ بافندگی دستی ۲ـ Pâki = تیغ دلاکی

سیدجواد فیض به‌کمك مسعود فیض ـ خراسان.

یادداشت ـ مضمون قصه چابکدستی‌ها و تردستی‌های عیاران را به‌یاد میآورد. از این قصه روایت دیگری داریم نوشتهٔ **آقای سید عبدالرسول طبیبیان** ـ شصت و نه ساله ـ پزشك ـ شهرضاکه در مضمون یکسان است اما باروایت مشهد تفاوت‌هائی دارد.

پسران پادشاه یا سه برادر

یك پادشاهی بود که سه پسر داشت این سه پسر عاشق دختر وزیر شده بودند و پادشاه می‌دید که پسرهاش همیشه باهم مرافعه دارند. پادشاه یك روز به‌پسرهاش گفت: «من هرکدام از شما را با یك اسب و صدتومان پول به یك شهر دیگری می‌فرستم تا دوماه خرج خودتان را دربیارید هرکدام از شما بعد از دوماه آمد و صد تومان را برگرداند دختر وزیر را به او میدهم. من میخواهم ببینم که شما بعد از مرگ من میتوانید گلیم خودتان را از آب بیرون بیاورید یا نه؟» پسران پادشاه قبول میکنند و در یك روز براه می‌افتند. وقتی که راه‌می‌افتند میخواهند ازهم جدا شوند ولی پسر بزرگتر میگوید: «برادران! چرا ما به‌خاطر یك دختر از هم جدابشویم بیائید برویم در یك شهر زندگی کنیم که از حال هم باخبر باشیم» آن دوتاهم قبول می‌کنند و براه می‌افتند. با این قرار سه برادر رفتند تا رسیدند به‌یك شهری. دم دروازهٔ شهر که رسیدند به دروازه‌بان‌گفتند: «ما غریب هستیم امشب یك‌جا ومنزلی میخواهیم که شب را صبح بکنیم» دروازه‌بان خانهٔ دختر داروغه را نشان میدهد و میگوید: «دختر داروغه به غریب‌های تازه‌وارد این شهر جا میدهد» پسران پادشاه نشانی خانهٔ دختر داروغه را گرفتند و براه افتادند موقعی که به خانهٔ دختر داروغه رسیدند دیدند که خانه‌ای است خیلی بزرگ و مجلل با اطاقهای خوب و با تمام وسایل و نوکر و کلفت و بیا و برو و بزن و بکوب. پسران پادشاه اطاقی گرفتند و شامی خوردند و آخرهای شب بود که دختر داروغه با سه‌چهارتا جام شراب به سروقت‌شان آمد و این شراب‌ها را به پسرها داد اما در این شراب‌ها داروی بیهوشی ریخته بود. دختر داروغه‌هرکس‌که به‌خانه‌اش‌میآمد آخرشب او رابیهوش میکرد وهرچه داشت برمیداشت و بعد از اینکه لخت و عریانش میکرد او را می‌داد می‌بردند بیرون

شهر. با پسرهای پادشاه هم همین‌کار را کرد. پسران پادشاه صبح‌که چشم بازکردند دیدند لخت و عریان دریك گودال افتاده‌اند. بلندشدند و خودشان را با یك مشت کهنه پوشاندند و به شهر آمدند.

سه برادر وقتی به شهر میآمدند از هم جدا می‌شوند یکی میرود شاگرد آشپز میشود یکی شاگرد حمامی و سومی که از آن دوتا کوچکتر بود میرود می‌بیند که یك زنی دارد پولهائی که از صبح گدایی کرده می‌شمارد. میرود پیش این زن میگوید: «من بی‌پدر و مادر هستم تو میخواهی که من پسرت بشم؟» از قضا این پیرزن گدا بچه نداشت و قبول میکند که این پسر را به پسری بخانه ببرد و او را به خانه‌اش می‌برد. یك دوروز که به این ترتیب گذشت پسر به یاد دختر داروغه افتاد و مصمم شد از او انتقام بکشد اما پیش خودش گفت: «اول باید از داروغه انتقام بگیرم بعد، از دخترش» داروغه مردی بود که چشمش دنبال زن‌های جوان ودخترهای مردم بود. این جوان رفت و توی کوچه کنار خانه‌اش چاهی کند و به مادرخوانده‌اش‌گفت: «من یك دست لباس زنانه می‌خواهم باید بمن بدهی» مادرش که همان پیرزن باشد قبول کرد و پسر که خیلی هم خوشگل بود اول رفت حمام و ریش و سبیل خود را خوب تراشید بعد، لباس زنانه را پوشید و رفت در برابر جایگاه داروغه ایستاد. داروغه تا چشمش به او افتاد از جایگاه پائین آمد و دنبال دختر را گرفت. دختر به داروغه گفت « اگر میخواهی کنار من بیائی باید صد تومان بدهی» داروغه قبول کرد. دختر، داروغه را آورد به خانه‌اش و گفت: «اگر میخواهی کنار من بیائی باید لخت‌بشی چون هرکس کنار من میاد اول لخت میشه» داروغه قبول میکند و لخت میشود و میرود کنار دختر که شروع کند به عشقبازی دخترهم داروغه را می‌خواباند و خفه میکند و توچاه می‌اندازد و روی آنراخاك می‌ریزد و لباس‌های داروغه را برمی‌دارد قایم می‌کند. آنوقت با خط داروغه برای دختر داروغه می‌نویسد که چند جعبه جواهر برای من به فلان‌جا بفرست که میخواهم چیزی بخرم و مهر اسم داروغه را هم به‌پایین نامه می‌زند. دختر داروغه روزبعد چند جعبهٔ جواهر می‌فرستد این‌پسر جعبه‌ها را می‌گیرد و به‌خانه میبرد و به مادرش میگویدکه: «توهم دیگر به‌گدائی مرو و از همین جواهرات خرج‌کن». دختر داروغه می‌بیند چند روز است که از پدرش خبری نشده. میرود پیش پادشاه میگوید: «چند روز است که از پدرم خبری نیست و چند صندوق جواهرهم از من خواسته که من برایش فرستاده‌ام و دیگر خبری ازش نشده.» پادشاه به وزیر میگوید: «چکار کنم؟ حتماً داروغه را کشته‌اند و صندوق جواهرات او را هم برده‌اند» وزیر میگوید: «چند شتر بار جواهر با یك ساربان شب بفرست در شهر و به ساربان بگو که با صدای بلند بگوید که این شترها را به چند صندوق جواهر میدهم. هر کس که صندوق‌های جواهر داروغه را برده باشد می‌آورد تا شترها را بگیرد و شناخته میشود» پادشاه همین کار را می‌کند. شب که میشود پسر می‌بیند از کوچه‌شان شتر میگذرد بیرون میآید می‌بیند که ساربان دارد آن جلوها میرود از پشت سر یك شتر را می‌گیرد میبرد توی خانه

و ساربان نمی‌فهمد. روز بعد پادشاه می‌بیند که از شش تا شتر پنج تا میرود یکی نمی‌رود، به وزیر میگوید: «شتر هم که رفت» از آن طرف هم پسر سر شتر را می‌برد و میآید می‌اندازد بیرون از خانه، باز وزیر به پادشاه میگوید «هفت نفر پیرزن از شهر جمع کن که بروند در خانه‌ها بگویند ما گوشت شتر می‌خواهیم و مریض داریم و هر کس که شتر را برده باشد از گوشت آن به‌آنها میدهد و ما می‌شناسیمش.» پادشاه همین کار را می‌کند و پیرزن‌ها در خانه‌ها می‌روند. از قضا یکی‌شان میرود در خانهٔ همین مادر و پسر و گوشت شتر میخواهد مادر پسر میرود از همان شتر یك تکه می‌برد میدهد بـه پیرزن. پسرش سر میرسد می‌پـرسد: «پیرزن چی داری؟» میگوید: «هیچی گوشت شتره می‌برم برای مریضی که دارم» پسر میگوید: «بیا من‌بیشتر بدهمت» پیرزن را میآورد توی خانه و سرش را می‌برد. سر پیرزن گدا را هم میبرد و میگوید: «این پیرزن اگر بماند سر مرا فاش میکند» پادشاه چند روز بعد می‌بیند از هفت تا پیرزن شش‌تا تو شهر می‌روند یکی نمی‌رود به‌وزیر میگوید: «این پیرزن هم که رفت و نیامد؟!» وزیر جواب میدهد: «این کار از دخترت برمیآید و بس، دخترت را امشب بفرست دم دروازه و یك کیسهٔ جواهـر بگذار کنارش و بگـو هرکس داروغه را کشته، صندوق جواهرات او را برده، شتر و پیرزن را کشته اگر جرأت دارد امشب بیاید از کنار دخترم کیسهٔ جواهر ببرد» پادشاه هم فرمان میدهد همین‌جور جار بزنند بعد هم دخترش را با



.... به جای دست خودش توی دست دختر گذاشت

سگ نگهبان دختر و یك کیسهٔ جواهر دم دروازهٔ شهر میفرستد. این پسر یك‌دسته نان و مشك آبی با یك سوزن بزرگ برمیدارد و یك دست بریدهٔ آن پیرزن را هم با خودش می‌برد. اول نان‌ها را جلو سگ نگهبان دختر می‌ریزد که صدا ندهد. بعد میرود پیش دختر پادشاه. دختر پادشاه همین که این پسر را می‌بیند از بس که این پسر خوشگل بوده عاشق او میشود و گرم عشقبازی میشود و تا این دختر خوابش می‌گیرد و دست پسر را می‌گیرد پسر میگوید: «من باید بیرون بروم» دختر میگوید: «هر کاری داری همین‌جا بکن و از پیش من نرو» پسر به‌دختر میگوید: «تو رویت را برگردان تا من کارم را بکنم» دختر رویش را برمی‌گرداند پسر سوزن را در مشك آب فرو میکند و مشك شروع به شرشر میکند و دست آن پیر زال را هم بجای دست خودش توی دست دخترپادشاه می‌گذارد وکیسهٔ جواهر را برمیدارد و می‌رود. دختر پادشاه میگوید: «چقدر ادرار میکنی؟» همینکه روش را برمیگرداند دست مرده‌ای را در دستش می‌بیند از حال می‌رود و به‌زمین می‌افتد. صبح پادشاه می‌بیند که کیسهٔ جواهر را هم از کنار دخترش بردند باز به وزیر میگوید: «چکار کنم؟» همان انگشتری که از حضرت سلیمان بوده به‌دست کن و بگو که هر کس داروغه را کشته، صندوق جواهرات او را برده شتر و پیرزن را کشته کیسهٔ جواهر را از پهلوی دخترم برده اگر می‌تواند بیاید و انگشتر دست مرا هم ببرد.»

رسم این شهر بود که مردم هر روز به حضور پادشاه میرفتند و دستش را می‌بوسیدند آن روز اتفاقاً جمعیت به قدری زیاد میشود که پادشاه از فکر انگشتر بیرون می‌رود. همین که پسر می‌رود دستش را ببوسد انگشترش را در میآورد و پادشاه نمی‌فهمد. وقتی که جمعیت یك کمی کم میشود پسر به پادشاه میگوید: «انگشترت را بگیر» پادشاه تعجب می‌کند و میگوید: «تو انگشتر را از دست من بیرون آوردی؟» می‌گوید: بله ــ میگوید: «تو داروغه را کشتی؟» میگوید: بله ــ میگوید: «تو صندوق جواهرات را بردی؟» میگوید: بله ــ میگوید: «تو شتر و آن پیرزن را کشتی؟» میگوید: بله ــ میگوید: «تو کیسهٔ‌جواهر را ازکناردخترم‌بردی؟» میگوید: بله ــ پادشاه میگوید: «بروید این پسر را بکشید» پسر میگوید: «شما از من نپرسیدید که چرا این کارها را کردم همینطور بروند مرا بکشند!؟» پادشاه تعجب میکند و از او دلجوئی میکند اول میگوید: «بروید برادران مرا بیاورید تا من آنها را ببینم بعد برای شما تعریف میکنم» پادشاه دستور میدهد برادرانش را می‌آورند آنها را می‌بیند و به پادشاه میگوید: «حالا بیائید برویم از شهر بیرون تا من برای شما تعریف کنم اما لباس مبدل بپوشید که شما را کسی نشناسد» این پسر با پادشاه براه می‌افتند. پادشاه را می‌برد در همان دروازه و از دروازه‌بان نشانی خانهٔ دختر داروغه را می‌گیرد و با پادشاه می‌رود خانه دختر داروغه و شب را می‌مانند. صبح که پادشاه چشم باز میکند می‌بیند با همان پسر در یك گودال بیرون شهر لخت و برهنه هستند بلند می‌شوند و خودشان را به‌قصر می‌رسانند و پسر میگوید: «به سر ما سه برادر همین را آوردند و من برای کشیدن انتقام از

این دختر این کارها را کردم» پادشاه روز بعد می‌فرستد دنبال دختر داروغه و دستور میدهد که او را به دوتا اسب دیوانه ببندند و در بیابان رها کنند. دختر خودش را هم عقد میکند میدهد به‌همین پسر و دختر وزیر را هم میدهد به پسر بزرگتر و پول زیادی هم میدهد به پسر میانی و میگوید: «تو هم برو دختر وزیر شهر خودتان را به زنی بگیر.»

صدیقهٔ **پورمحی‌آبادی** ـ بیست ویکساله ـ خانه‌دار ـ به‌روایت از پدرش **محمد پورمحی‌آبادی** ـ پنجاه و یکساله ـ خواربارفروش ـ کرمان.

پسر خارکن با ملا بازرجان

یك پیرمرد خارکشی بود که یك پسر داشت از بسکه دوستش میداشت نمی‌گذاشت از خانه بیرون برود حتی نمیگذاشت آفتاب و مهتاب او را ببیند تا اینکه پدر خیلی پیر شد جوری که نمی‌توانست از خانه بیرون برود خار بکند و امرار معاش کنند و پسرش به سن بیست و پنج رسیده بود یك روز پیرمرد به پسرش گفت: «پدر جان من دیگر پیر شده‌ام و نمی‌توانم خار بکنم که امرار معاش کنیم حالا نوبت تست که کار کنی تا بتوانیم امرار معاش کنیم» پسرك گفت: «چشم» طناب و تبری برداشت و روانهٔ صحرا شد و رفت در بیابان که خار بکند چون تا این سن و سال‌دست‌به‌کاری نزده بود نتوانست کار کند و خار بکند خسته شد. از دور دید توی صحرا یك قصری هست رفت تا به آن رسید و در سایهٔ قصر خوابید از خستگی زیاد خوابش برد اتفاقاً قصر مال دختر پادشاه شهر بود. دختر پادشاه آمد لب بام قصر دید یك جوان خیلی زیبا در سایهٔ قصر خوابیده است از بس که پسر خوشگل بود دختر پادشاه یك دل نه صد دل عاشق پسرك شد و نمیدانست که این پسر خارکن است. دختر پادشاه از روی قصر یك دانهٔ مروارید به‌صورت پسر انداخت. پسرك از خواب بیدار شد به بالای قصر نگاه کرد دید دختر خوشگلی لب بام قصر است دختر از پسر پرسید: «تو کی هستی و از کجا آمده‌ای؟» پسر جواب داد: «من پسر پیرمرد خارکشم و تا این سن و سال از خانه بیرون نیامده‌ام حالا پدرم گفته برو کوله خاری بیار تا ببریم بازار بفروشیم و امرارمعاش کنیم من هم با این طناب و تبر آمده‌ام تا کوله‌خاری ببرم چون هیچوقت کاری نکرده‌ام نتوانستم خار بکنم خسته شدم آمدم در سایهٔ این قصر خوابیدم و تا حالا چون آفتاب و مهتاب را هم ندیده‌ام نه تن و توش خار کندن دارم نه روی رفتن بخانه» پسر

خارکن اینقدر جوان خوش سیمای بلند بالایی بود که حد و حسابی نداشت و دختر پادشاه از او خیلی خوشش آمده‌بود چند دانه مروارید به او داد و گفت: «ببر بده به پدرت تا با این مرواریدها امرار معاش کنند» پسر خارکن با خوشحالی به‌طرف خانه راه افتاد وقتی به‌خانه رسید و پدرش دید که دست خالی به خانه آمده بدون اینکه از او سؤالی بکند با او شروع کرد دعوا کردن گفت: «تو از صبح رفتی حالا دست خالی برگشتی چرا خار نیاوردی؟ امشب که همهٔ ما باید گرسنه بخوابیم» پسر جواب داد: «پدر چیزی آورده‌ام که از خار بهتر و بیشتر می‌ارزد.» بعد دانه‌های مروارید را به پدر و مادرش داد و گفت: «این‌ها را بفروش و صرفهٔ کارتان‌بکنید.»

چند روزی که گذشت پسر خارکن هم که عاشق دختر پادشاه شده بـود به مادرش گفت: «برو پیش پادشاه دخترش را برای من خواستگاری کن و او را برای من بگیر» مادرش جواب داد: «تو پسر خارکن هستی و او دختر پادشاه هیچوقت او را به‌تو نمیدهند» پسر گفت: «علاجی ندارد یا دختر پادشاه را برای من بگیر یا من از این شهر میروم» مادرش چون همین یك پسر را بیشتر نداشت و خیلی هم دوستش میداشت مجبور شد و رفت پیش پادشاه خواستگاری. به پادشاه گفت که: پسرم خاطرخواه دختر شما شده باید دخترت را به پسر من بدهی» پادشاه از این خواستگاری خیلی ناراحت شد و چیزی نگفت. خلاصه پیرزن چندین‌بار رفت و آمد و همان حرف اولش را زد. پادشاه که از پافشاری پیرزن و اصرار پسرش خیلی ناراحت شده بود و نمی‌خواست دل آنها را بشکند راهی جلو پسر خارکن گذاشت که نتواند انجام دهد و از گرفتن دختر منصرف بشود. القصه ملایی در آن شهر بود به‌نام بازرجان که رمز بخصوصی داشت و هر کس رمز ملا را یاد میگرفت ملا او را می‌کشت. پادشاه گفت: «ای پسر اگر تو راست میگویی و عاشق دختر من هستی شرطی دارم که باید آن را بجا بیاوری وقتی شرط را بجا آوردی دخترم را به‌تو میدهم» پسر خارکن جواب داد «هرچه باشد می‌کنم» پادشاه گفت: «تـو باید بروی پیش ملابازرجان و رمز او را یاد بگیری وقتی یاد گرفتی دختر من مال تو خواهد شد.» پسر خارکن قبول کرد و رفت پیش ملا بازرجان و شاگردش شد تا رمز را یاد بگیرد. در این هنگام که پسر مشغول یاد گرفتن رمز بود دختر ملا که خیلی زیبا و دلربا بود خاطرخواه پسر شد و او که عاشق و دلباختهٔ پسر بود و می‌دانست تا پسرك رمز پدرش را یاد بگیرد او را می‌کشد طاقت نداشت مرگ آن پسر بی‌گناه را ببیند به این خاطر به پسر یاد داد که: «هر وقت رمز پدرم را یادگرفتی و پدرم به‌تو گفت بخوان در جواب بگو سفیدیش را بخوانم یا سیاهیش را؟ هر چه از تو پرسید همین یك کلام را بیشتر جواب نده آنوقت ملا فکر میکند تو چیزی یاد نگرفته‌ای و چیزی هم از این رمز نمیدانی آنوقت ترا آزاد میکند هر جا که دلت خواست برو اگر پدرم بفهمد تو رمزش را یاد گرفته‌ای بدان که ترا فوری می‌کشد» پسر خارکن که فهمید مطلب از چه قرار است از راهنمائی دختر ملا خیلی خوشحال شد تا اینکه روزی ملا بازرجان خواست پسر را امتحان کند.

پسرك حرفهای دختر ملا یادش آمد. ملا به پسر گفت: «حالا که رمز مرا خوب یاد گرفتی بخوان تا گوش کنم» پسر خارکن گفت: «ملا سفیدیش را بخوانم یا سیاهش را؟» ملا پیش خودش فکر کرد که پسر خارکن چیزی از این رمز یاد نگرفته وقتی که مطمئن شد گفت: «حالا که چیزی یاد نگرفتی آزادی، هرجا دلت میخواد برو.»

پسر خارکن با خوشحالی به منزل پدرش برگشت دید که وضع زندگی پدرش خیلی خراب شده و خرجی هم ندارند. پسر به پدرش گفت: «بابا، من اسبی میشم تو مرا ببر بازار بفروش. خرج کن اما افساری که سر من هست پس بگیر مبادا که مرا با افسار بفروشی» خارکن که فهمید پسرش یك ورد و رمز مهمی یاد گرفته همین کار را کرد و اسب را برد بازار فروخت و دهنه‌اش را پس گرفت تا آمد خانه دید که پسرش از خودش جلوتر به خانه رسیده. دفعهٔ دوم پسر خارکن بصورت گوسفندی شد پدرش افسارش را گرفت داشت می‌بردش بازار که او را بفروشد. اتفاقاً در بین راه ملا بازرجان آنها را دید. تا چشم ملا به گوسفند و پیرمرد خارکن افتاد آنها را شناخت و فهمید که این گوسفند همان شاگرد خودش پسر پیرمرد خارکن است، بطوری رنگ از صورت ملا پرید که نزدیك بود سکته کند. القصه ملا خودش را قرص گرفت و پیش خودش گفت: «این پسر رمز مرا یاد گرفته و حالا هر طوری که هست باید او را از پدرش بگیرم و بکشمش برای این کار هم باید او را از پیرمرد خارکن بخرم» از پیرمرد پرسید: «این گوسفند را چند میفروشی» پیرمرد خارکن جواب داد: «صد تومان» ملا بازرجان ناچار صد تومان داد و گوسفند را خرید. ملا خواست که گوسفند را ببرد. پیرمرد خارکن افسار را از گردن گوسفند در آورد به ملا نداد. ملا که میدانست رمز کار درهمین افسار است گفت: «پیرمرد! افسار گوسفند را بمن بده اگر افسارش را ندهی که نمی‌توانم گوسفند بی‌افسار را به‌خانه ببرم» پیرمرد خارکن گفت: «نخیر افسارش مال بچه‌ام هست نمی‌فروشم» ملا به التماس افتاد که: «بابت افسار هم هرچه پول بخواهی به‌تو میدهم» اما پیرمرد قبول نمیکرد عاقبت به هرزبانی که بود او را راضی کرد و پول زیادی به پیرمرد خارکن داد و افسار گوسفند را گرفت و روانهٔ خانه‌اش شد. وقتی ملا به‌خانه رسید به دخترش گفت: «یك چاقوی تیز ــ بیار تا سر این گوسفند را ببرم» دختر ملا تا نگاه کرد گوسفند را شناخت و فهمید که این همان پسر خارکن است که خودش عاشق اوست. دختر که میدانست پدرش پسرك را شناخته و میخواهد او را بکشد رفت توی خانه چاقو را برداشت جایی پنهان کرد و در صدد برآمد کاری کند که بتواند پسرك را نجات دهد. دختر فکر کرد هرطوری هست پدرم را صدا می‌زنم که بیاید توی اطاق تا این پسر فرارکند. گفت: «پدر من چاقو را پیدا نمی‌کنم. خودت بیا پیدا کن» ملا گفت: «تو بیا گوسفند را نگهدار تا خودم چاقو را پیدا کنم» کار که به اینجا کشید دختر امیدی پیدا کرد با خوشحالی آمد گوسفند را از دست پدرش گرفت و ملاخودش رفت دنبال چاقو. دختر تا باباش رفت به پسر خارکن گفت: «چنگت[1] را بزن توی چشم من



یك چاقوی تیز بیار تا سر این گوسفند را ببرم

فرار کن وقتی خوب از اینجا دور شدی من بنای داد و فریاد را می‌گذارم» گوسفند به‌دستور دختر رفتار کرد، چنگالش را به‌صورت او زد و فرار کرد و از آن محل دور شد.

دختر ملا بازرجان بنا کرد داد و بیداد کردن. به پدرش گفت: «گوسفندت چنگلش را زد توی چشم من و فرار کرد» ملا از فرار کردن گوسفند خیلی ناراحت شد، وردی خواند و گرگی شد عقب گوسفند افتاد. گوسفند که همان پسر خارکن باشد دید که ملا به‌شکل گرگ درآمده و نزدیك است به‌او برسد، او را پاره پاره کند. او هم سوزنی شد به زمین افتاد. ملا که دید گوسفند، سوزنی شد افتاد روی زمین او هم کموییˇ[۲] شد شروع کرد به بیختن خاك. پسر خارکن دید الآن است که توی الك پیدا میشود کبوتری شد به‌هوا پرواز کرد. ملا هم باز شکاری شد از عقب کبوتر حرکت کرد. پسر خارکن دید باز دوباره به او رسید و الآن او را شکار میکند فوری اناری شد بدرخت انار نشست. باغبان هم مشغول درختکاری بود دید در فصل زمستان درخت خشك عجب انار تازه‌ای داده. فوری آنرا چید و خوشحال و خرم انار را بخدمت پادشاه برد که انعام بگیرد. پادشاه هم از دیدن هدیهٔ باغبان

خیلی خوشش آمد و به باغبان انعام داد. در این موقع ملا بازرجان هم درویشی شد وارد قصر پادشاه شد شروع بخواندن کرد. پادشاه گفت: «هر چه میخواهد به‌او بدهید» هر چه به درویش می‌دادند قبول نمیکرد. به درویش گفتند: «چه‌میخواهی؟» درویش گفت: «من انار می‌خواهم» به پادشاه گفتند: «قبلهٔ عالم هر چه به‌درویش میدهیم قبول نمیکند و میگوید من همان اناری را که باغبان برای پادشاه آورده است میخواهم» پادشاه از این حرف خیلی ناراحت شد و انار را محکم به زمین زد که شکست و به اطراف پاشید. درویش هم که همان ملا بازرجان باشد خروسی شد شروع کرد به جمع کردن دانه‌های انار و تمام دانه‌های انار را جمع کرد. فقط یکدانه‌ای که جان پسر خارکن در آن بود زیر پایهٔ تخت پادشاه مانده بود که خروس او را هنوز نخورده بود. دانهٔ انار روباهی شد و پرید فوری گلوی خـروس را گرفت. در این موقع که خروس، خطر را نزدیك دید بصورت ملا بازرجان درآمد و روباه هم به صورت پسر خارکن. پادشاه از این کار خیلی تعجب کرد نمیدانست که قصه از چه قرار است. پسر خارکن به پادشاه گفت: «شما از من رمز ملا را خواستی که یاد بگیرم من حالا ملا را هم به اینجا آورده‌ام» پادشاه تازه ملتفت شد قضیه از چه قرار است وقتی که دید پسر به قول خودش وفا کرده او هم ناچار شد که به قول خودش عمل کند. دستور داد شهر را آیینه‌بندان کردند و دخترش را عقد کرد به پسر خارکن داد و هفت شبانه روز جُشن گرفتند بعد هم پادشاه تاج خودش را برداشت سر پسر خارکن گذاشت و پسر خارکن، پادشاه شهر شد و ملا بازرجان را هم بخشید و عاشق و معشوق به خوبی و خوشی به‌هم رسیدند. الهی که شما هم به مراد و مطلب خودتان برسید.

۱- Çangol = پنجه ۲- Kemu = غربال و الك

حجت‌الله جویا ـ پیشه‌ور ـ بابل.

بابل هند

Bâbolhend

روزی روزگاری پادشاهی بود باغبانی داشت. باغبان پسری داشت. آنها خیلی فقیر بودند. باغبان هر هفته به قصر پادشاه میرفت و قوت و غذای یك هفته‌شان را میگرفت تا یك روز پسرش گفت: «این دفعه من برای گرفتن آذوقه به قصر پادشاه میروم» پدرش گفت: «خیلی خوب» او هم به قصر پادشاه رفت تا مثل هر دفعه آذوقهٔ هفته‌شان را بگیرد برگردد. از قضا چشمش به چشم دختر پادشاه افتاد، یك دل نــه صد دل عاشق او شد. وقتی که برگشت به‌پدرش گفت: «مـن دختر پادشاه را میخواهم» این حرف که از دهان پسر بیرون آمد پدرش جا خورد

و اوقاتش تلخ شد و گفت: «اگر پادشاه بفهمد تو همچی حرفی زده‌ای ما را می‌-کشد» اما پسر گفت: «اگر نروی و نگوئی دیگر روی مرا نمی‌بینی» ناچار پدر راه افتاد و رفت تا به‌قصر پادشاه و به‌حضور شاه که رسید به خاك افتاد و گفت: «عرضی دارم» شاه گفت: «بگو ببینم چه حاجتی داری؟» گفت: «ای پادشاه آمده‌ام که بگویم دخترت را به پسر من بده» همین که این حرف از دهن مرد باغبان درآمد پادشاه چنان متغیر شد که می‌خواست دستور بدهد سرش را از تن جدا کنند. وزیر که حاضر بود گفت: «قبلهٔ عالم! سر او را نبرید بلکه پسرش را به درس بابل هند بفرستید اگر از پیش بابل هند زنده برگشت آنوقت فکری می‌کنیم» پادشاه رأی وزیر را پسندید و پسر را به‌درس بابل هند فرستادند. هرکس هم که به‌درس بابل هند می‌رفت بابل او را می‌کشت. چون پسر نزدیك خانهٔ بابل رسید بابل به‌شکل پیرزنی درآمد و از پسر پرسید: «کجا میروی؟» پسر گفت: «به‌درس بابل هند» پیرزن راه خانه را به‌او نشان داد. همراه رفتند. بابل خواست او را بکشد. دختر بابل که از جوان خوشش آمده بود و پسر باغبان دلش را برده بود به او گفت که: «ترا در چاه می‌اندازد اما در وسط چاه دریچه‌ای است آنرا باز کن خوب گوش بده هر چه بابام می‌گوید یاد بگیر و همان جا درس بخوان من هم آذوقه بهت



دانهٔ انار روباهی شد و پرید گلوی خروس را گرفت

میرسانم» خلاصه پسر را به‌چاه انداختند. در بین راه دریچه را باز کرد و داخل شد و مدتی درس خواند وقتی که درسش تکمیل شد به‌صورت کبوتری درآمد و پرید. بابل فهمید که پسر کشته نشده و حالا هم بصورت کبوتری شده دارد پرواز می‌کند بابل هم به‌صورت شاهینی شد. پسر به باغ پدرش آمد و بصورت اسبی شد و شاهین او را گم کرد. پسر به‌پدرش گفت: «مرا بفروش که با پولش زندگی کنی اما حواست باشد وقتی مرا فروختی دهنهٔ مرا بردار.» صبح که شد باغبان پسرش را برد و فروخت ولی هنوز به خانه نرسیده بود که پسرش برگشت پیشش. خلاصه یکبار که پسر به‌شکل بره شد و پدرش او را برد تا بفروشد. بابل تا او را دید شناخت و خرید و برد که‌بکشد. پسر پیشدستی کرد و بصورت تاجی شد و به سر پادشاه نشست. و پادشاه هم از این تاج خیلی خوشش آمد بابل هم بصورت درویش شد و به در قصر پادشاه آمد. پادشاه هرچه به او داد نخواست گفت: «الا ولله* من تاج پادشاه را می‌خواهم» وقتی که خواستند تاج را به درویش بدهند تاج شکل انار شد و دانه‌دانه ریخت و یکدانه‌اش در کفش وزیر رفت و بابل هم به‌صورت خروس شد و دانه‌ها را برچید. دانه اصلی که روح پسر توی آن بود و در کفش وزیر رفته بود به‌صورت روباهی شد و پرید خروس را که همان بابل باشد گرفت و خفه کرد بعد به‌شکل اصلیش درآمد و به‌پادشاه گفت: «من همان پسر باغبان هستم» پادشاه از این کارهای پسر خوشش آمد و دختر خودش را به او داد.

Ellâ-Volellâh *

ابوالحسن غزنوی ـ شانزده‌ساله ـ محصل ـ به‌روایت از **مراد غنجی** سی وسه‌ساله ـ کارگر ـ ده‌خیر علیا ـ شهرری ـ تهران.

گل به صنوبر چه کرد

یکی بود یکی نبود. سوا خدا هیچکه نبود. در قدیم شخص ثروتمندی بود فقط یکدانه پسر داشت و چون خیلی علاقه به این پسر داشت به نوکرها و غلامان دستور داده بود باغی که مقابل منزلش قرار گرفته بود در آن را باز نکنند و او را توی باغ نبرند. تا اینکه پسر یواش یواش‌بزرگ شد و هر روز به گردش و شکار می‌رفت از قضا روزی از در باغ عبورش افتاد به نوکر خودش گفت این باغ از کیست؟ نوکر دستپاچه شد و گفت باغ مال خودتان است. پسر تعجب کرد که چرا در این مدت از باغ خودشان دیدن نکرده. القصه به منزل روانه شد و از مادرش خواست که اجازه دهد از باغ دیدن کند. مادرش گفت پدرت دستور داده که در این باغ گشوده نشود پسر اصرارش زیادتر شد و بنای دادوبیداد و گریه‌زاری را گذاشت. و از مادرش خواست که باید من به‌این باغ سر بزنم. عاقبت در غیاب پدر و مادرش در باغ را گشود و دید که باغ پر از میوه و جویبارهای فراوان است مثل بهشت عنبرسرشت. قدری تفرج و گردش کرد. گفت پدرم چرا تا حال باغی به این خوبی را به من نشان نداده که بهترین گردشگاه است و خیلی غصه مدت عقب افتاده را خورد که ناگهان آهوی خوش خط و خالی از جلو چشمش نمایان شد که خیلی جالب بود و توجهش را به‌خود جلب کرد و پسر در تعقیب آهو شتافت آهو بنای جست و خیز را گذاشت و پسر هم او را تعقیب کرد. آهو از باغ خارج شد و پسر هم او را تعقیب کرد تا بالاخره وارد قلعه شد. چرخی خورد دختر خوشگلی از جلد آهو خارج شد. پسر از دختر که از جلد آهو بیرون آمده بود خواستگاری کرد دختر دست پسر را گرفت و داخل زیرزمین‌های قلعه کرد و گفت: «اگر می‌خواهی به وصالم برسی شرط دارد اگر شرطم را پذیرفتی و

جوابم را دادی زنت می‌شوم و الا سرت از تن جدا خواهم کرد». بعد به اتاق دیگری هدایتش کرد. پسر متوجه شد که سرهای بریده در این اطاق زیاد است. گفت این سرهای بریده چیست؟ دختر گفت: «این‌ها تمام خواستگارهای من بوده‌اند و چون نتوانسته‌اند به سؤال من جواب بدهند سرهاشان را از دست داده‌اند و حال اگر حاضر شوی شرطم را قبول‌کنی سؤال مطرح شود.» پسر چون عاشق و بیقرار دختر بود ناچار قبول کرد. دختر گفت به‌من بگو «گل به صنوبر چه کرد و صنوبر به‌گل چه کرد». پسر از جواب دادن عاجز شد گفت: یك‌هفته به من مهلت بده اگر جواب گفتم که عیال من هستی اگر نگفتم سرم را تقدیم خواهم کرد. دختر گفت: «مهلت دادم اما خیال نکنی که از چنگ من خلاص می‌شوی. اگر سر موعد جواب ندهی چنانچه ستاره شوی در آسمان باشی و اگر ماهی شوی ته دریا باشی دستگیر می‌شوی و سزای خود را خواهی دید». پسر از قلعه خارج شد و به فکر و اندیشه فرو رفت سرگردان رو به بیابان‌نهاد و شب را زیر درختی به روز رساند. خواب و بیدار بود که ناگهان سه کبوتر بالای درخت قرار گرفته یکی از کبوترها به دو کبوتر دیگر گفت: «خواهرها این پسر گرفتار عشق دختر پریزاد شده و دختر پریزاد سرگذشت گل و صنوبر را خواسته. اگر این جوان بیدار باشد باید زود حرکت کند و راه راست را پیش بگیرد داخل شهر «گل» شود دکان قصابی جلو دروازهٔ شهر است و آن دکان مال «گل» است. سگی جلو دکان با قلادهٔ طلا مشغول پاسبانی است و در انتظار صاحب دکان که گل باشد مانده است. همین قدر که گل سروکله‌اش نمایان می‌شود سگ را با عزت تمام داخل دکان می‌کند و مشغول پذیرائی از سگ و مشغول کاسبی می‌شود و عصر که شد با سگ به‌منزل می‌روند. این جوان بایستی هر طور شده و صاحب دکان هر شرطی بکند قبول کند و داخل منزل گل شود تا از سرگذشت گل و صنوبر آگاه شود». پسر تمام حرفهای کبوتر را شنید و توکل بخدا روانه شهر شد. در بین راه به پیرمرد عابدی رسید و پس از سلام و احوالپرسی از پیرمرد عابد التماس دعا کرد و پیر روشن‌ضمیر پر مرغی از شال کمر خود خارج کرد و گفت: «ای جوان انشاءالله به مراد خود و دانستن سرگذشت گل و صنوبر خواهی رسید. هر جا و هر وقت درمانده و ناچار شدی این پر را آتش بزن مرغی تو را نجات خواهد داد». جوان از مرد عابد خیلی ممنون روانه شهر شد. ناگاه چشمش به سگ پاکیزه‌ای افتاد که قلادهٔ طلا و زنجیر طلا به گردن در دکانی پاس می‌دهد. جوان هم یك طرف دکان ایستاد و مشغول تماشا شد. اندکی بعد سروکله قصاب صاحب دکان که همان گل باشد پیدا شد و سگ را بغل کرد و قدری او را نوازش کرد و بوسیدش و پشت پیشخوان دکان ایستاد و مشغول کاسبی شد. جوان هم در آنجا مشغول تماشا بود خلاصه غروب شد قصاب دکان خود را جمع‌آوری کرد و خواستند روانهٔ منزل شوند. جوان غریب دنبال قصاب افتاد و براه ادامه داد. قصاب رو به‌جوان کرد و گفت: «چیزی می‌خواهی؟». پسر گفت: «بدان و آگاه باش

که من غریب این شهرم جا و منزلی ندارم امشب مرا به منزل خود راه بده». گفت: «ای جوان من کسی را به منزل خود راه نمیدهم اگر هم کسی را در منزل ببرم صبح سرش را خواهم برید. اگر به‌این شرط حاضری می‌توانی بخانهٔ من بیایی». پسر قبول کرد و به‌اتفاق به خانهٔ قصاب آمدند و قصاب مشغول پذیرایی گرمی شد تا موقع شام رسید. قصاب سفره را پهن کرد سگ هم جلو سفره نشست. قصاب اول غذای مرتب و منظمی جلو سگ گذاشت و بعداً خود و جوان مشغول غذاخوردن شدند و پس از صرف شام قصاب باقی ماندهٔ غذای سگ را توی بشقابی ریخت و بلند شد در صندوقخانهٔ مقابل را باز کرد و قفسه بزرگی که در آن قفل بود باز کرد باقی ماندهٔ غذای سگ را جلو زن زیبایی که در قفس زندانی بود گذاشت و مجدداً در قفسه را قفل کرد. پسر هم دارد تماشا می‌کند خیلی تعجب کرد که این زن بیچاره کیست و چرا زندانی شده و سگ چرا اینقدر مورد احترام و عزت قرار گرفته است قصاب هم پس از فارغ شدن مجدداً آمد و با جوان مشغول صحبت شدند. جوان گفت: «ای قصاب تو که مرا صبح خواهی کشت خواهش می‌کنم قصه این زن زیبا که در قفس است و این سگ که اینقدر مورد توجه و محبت تو قرار گرفته برای من که‌فقط تا صبح زنده هستم بازگو کن». قصاب گفت: «از این راز منصرف شو که برای تو سودی ندارد.» از بسکه پسر التماس کرد قصاب راضی شد که قضایا را بگوید و پیش خود فکر کرد که این مهمان من است و صبح هم کشته خواهد شد پس خوب است دلش را نشکنم و سرگذشت را بگویم». قصاب شروع کرد حرف‌زدن گفت: «ای جوان بدان و آگاه باش که اسم من گل است و اسم آن زن زیبا که در قفس هست صنوبر است. این زن را از چشم‌های خود بیشتر دوست داشتم و هرچه می‌خواست از شیر مرغ تا جان آدمیزاد برایش تهیه می‌کردم از هیچ‌نوع فداکاری در مقابل خواست‌هایش دریغ و مضایقه نکردم و این زن به من خیانت کرد و با مرد دیگری در منزل من عشق‌ورزی و عشقبازی می‌کرد بعضی از دوستان و رفیقان که از موضوع با اطلاع بودند گاهی گوشه و کنایه می‌زدند ولی من تصور نمی‌کردم که این زن بمن خیانت کند زیرا هر چه‌می‌خواست برایش‌مهیا می‌کردم. از اتفاق‌روزگار روزی سرزده‌داخل‌منزل‌شدم دیدم که این زن پدرسوخته با مردی مشغول عشقبازی است. از روی ناراحتی به آن شخص حمله کردم و با هم گلاویز شدیم. زن وقتی دید که ممکن است من به او فایق آیم به کمك او شتافت و بیضه‌های مرا محکم گرفت نزدیك بود هلاك شوم که همین سگ باوفای من وارد شد و پای زن را به‌سختی مجروح کرد و پس از افتادن زن به کمك من شتافت که با مرد فاسد مشغول زد و خورد بودم و بالاخره شخص خائن را کشتم و جسدش را در چاه انداختم. از آن موقع تاکنون زن را در قفس زندانی کرده‌ام و پس‌ماندهٔ غذای این سگ، خوراك آن صنوبر خانم است این بود سرگذشت من و حالا این سگ را از جان خود بیشتر دوست دارم و شب‌ها قفس زن خود را در پشت در خانه می‌گذارم که بجای سگ پاسبانی کند». و قفس

زن را آورد و پشت در اطاق گذاشت و رختخواب سگ را انداخت و سگ بخواب ناز فرو شد و مرد قصاب و جوان هم خوابیدند. صبح زود قصاب از خواب بیدار شد و جوان هم بلند شد و گفت آمادهٔ کشتن شو. جوان رو به قصاب کرد و گفت: «اجازه بده نماز صبح را بخوانم. آنوقت من تسلیم تو هستم». قصاب در خانه قفل کرد و جوان توی حیاط آمد که وضو بگیرد و نماز بخواند پر مرغی که مرد عابد به او داده بود سوزاند که یکمرتبه سیمرغی نمودار شد و دست انداخت گریبان جوان را گرفت و به‌هوا بلند شد و جوان با صدای بلند از آقا گل قصاب بین زمین و آسمان خداحافظی کرد و قصاب از رازی‌که مدت‌ها در سینه پنهان کرده بود و به کسی اظهار نکرده بود پشیمان شد و انگشت حسرت و عبرت به دندان گرفت ولی افسوس که پشیمانی سودی ندارد. خلاصه سیمرغ به جوان گفت کجا خواهی رفت؟ جوان قلعه دختر پریزاد را نشان داد و سیمرغ هم در قلعه جوان را پیاده کرد و خداحافظی کرد و مجدداً پری به جوان داد که اگر وقتی لازم باشد بسوزان تا حاضر شوم و پسر داخل قلعه شد و دید که دختر پریزاد مشغول قدم زدن است و منتظر است پسر که داخل قلعهٔ پریزاد شد دختر به استقبال شتافت به‌اتفاق داخل تالار شدند و ماجرای گل و صنوبر را نقل کرد. رنگ از رخسار دختر پرید زیرا شنیده بود که هر که سرگذشت گل و صنوبر را بگوید با او وفادار نخواهد شد. شب را باستراحت پرداختند پسر از دختر پریزاد پرسید حالا چه می‌گویی؟ دختر گفت: «من به عهد خود وفادارم و تسلیم خواهم شد» بعد سرگذشت جوانانی را که بدست او به قتل رسیده بودند برای جوان تعریف کرد و جوان با خود اندیشید که پدرش حق داشته که در باغ را قفل می‌کرد و از رفتن او به باغ مانع می‌شد تصمیم گرفت که انتقام جوانانی را که بدست این دختر سنگدل به‌قتل رسیده‌اند بگیرد. پر سیمرغ را آتش زد سیمرغ حاضر شد و جوان گفت: «از تو می‌خواهم که این دختر پریزاد را به هوا ببری و به کوه قاف پرتاب کنی که طعمهٔ جانوران شود و انتقام خود را پس بدهد». و سیمرغ هم اطاعت کرد و دختر را به درك اسفل‌السافلین رساند و خبر نابودی آهوی خوش‌خط‌وخال را و سرگذشت گل به صنوبر و صنوبر به گل چه کرد را برای پدر و مادرش تعریف کرد و همگی شاد و خرم شدند و در باغ را باز کردند و آنرا وقف گردشگاه عمومی کردند و پسر هم تا زنده بود از زنان گریزان بود و نفرت داشت و هروقت پدر و مادرش می‌خواستند او را وادار به عروسی کردن کنند می‌گفت گل به صنوبر چه کرد؟

ولی‌الله کاوه تویسرکانی ــ شصت‌ساله ــ کارمند ــ تویسرکان.

گل به‌صنوبر چه‌کرد

روایت دوم

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود روزی بود روزگاری بودپیرمردی بود سه‌تا پسر داشت پسران او هر روز به‌شکار می‌رفتند یك روز پیرمردپسرهاش را صدا کرد و گفت: فرزندان من میخواهم به‌شما نصیحتی بکنم گفتند چه نصیحتی داری بگو پیرمرد کوهی را به آنها نشان داد و گفت بعد از مرگ من برای شکار به این کوه نروید.

پسران نصیحت و وصیت پدر را قبول کردند تا روزی که پیرمرد از این دنیا چشم‌پوشید و فرزندانش تنها ماندند مدتها گذشت پسر بزرگتر روزی به برادرانش گفت: بیائید برای شکار به کوه برویم برادر کوچك گفت ای برادرمگر نصیحت پدرمان را از یاد برده‌ای؟ خلاصه هرچقدر برادر کوچکتر التماس کرد برادر بزرگتر قانع نشد و حرف او را قبول نکرد و برادر بزرگ روزی عده‌ای از دوستان و آشنایان خود را جمع‌کرد که‌برای شکار به آن کوه بروند. برادر بزرگتر با یاران خود به کوه رفتند موقعی که به کوه رسیدند دیدند یك‌نفر سبزسواری نقاب انداخته و شمشیری هم در دست دارد و به سرعت به طرفشان می‌آید وقتی‌که نزدیك آنها رسید بدون اینکه حرفی بزند دست به شمشیر برد و همه را کشت و دوباره به میان کوه رفت، غروب که شد دوبرادر کوچکتر دیدندکه برادربزرگترشان از کوه برنگشت. دوبرادر نمیدانستند چه‌کنند شب گذشت فردای آنروز صبح برادر میانی به برادر کوچك گفت: حتماً بلائی به سر برادرمان و همراهانش آمده است بیا به کوه برویم ببینیم آنجا چه‌خبر است برادر کوچکتر که ملك‌محمد نام داشت و خیلی دانا و تیزهوش وپر زور بود گفت: من که نمی‌آیم اگر خودت میروی برو برادر میانی هم مثل برادر بزرگتر عده‌ای را جمع کرد و با خودش به کوه برد. موقعی که به کوه رسیدند دیدند که همه هلاك شده‌اند و مرده‌اند در این هنگام دیدند که یك‌نفر سبزسواری نقاب انداخته و شمشیری در دست از کوه سرازیر شده است و با عجله و شتاب به‌طرفشان می‌آید.

این سوار موقعی‌که به‌آنها رسید این‌بار هم این عده را کشت و نعش همه آنها را به زمین انداخت. غروب که‌شد ملك محمد دید از این برادر هم خبری نشد دلتنگ شد، اسبش را زین کرد و سوار شد و بطرف کوه رفت تا به پای‌کوه رسید دید که دو برادر و همراهانش همه کشته شده‌اند همینکه چشمش به آنهاافتاد فوری برگشت موقعی که بخانه رسید نجاری را آورد و به نجار گفت ای نجار ازتو میخواهم مجسمه آدمی را از چوب برای من درست کنی نجار قبول کرد و یك‌مجسمه چوبی بشکل آدم درست کرد و به ملك‌محمد داد.

ملك محمد مجسمه چوبی را برداشت و سوار شد روی اسبش و بطرف کوه

تاخت و هنوز شب نشده بود که‌به‌کوه رسید مجسمه را از اسب پائین آورد و آنرا پهلوی کشته‌ها گذاشت و خودش هم در آن حوالی توی یك گودالی پنهان شد صبح که شد همان سبزسوار ازکوه سرازیر شد تا رسید به مجسمه دید که چوب است، کاری نداشت، فوری برگشت.

ملك محمد هم پنهانی و آرام آرام به دنبال او رفت، رفتند و رفتند تارسیدند به کمر سختی که هیچ راهی در آن نبود. ملك محمد دید که سبزسوار وردی‌خواند و توی کمر غاری دهن بازکرد وسبزسوار داخل غار رفت. ملك محمد هم‌پشت‌سرش، دید که در غار به هم‌آمد و چسبید اما در جلو روشنائی به چشم می‌آمد هرچه در آن غار راه رفتند پایانی نداشت. سبزسوار هم از نظر ملك‌محمد غایب شد ملك‌محمد رفت و رفت تا رسید به‌سرزمینی دیگر، تشنگی و گرسنگی ملك محمد را به‌امان آورده بود و مرد دهقانی را دید که شخم میزند صدا زد ای مرد نان نداری؟ مرد دهقان بدون اینکه حرفی بزند آرام با دست اشاره داد (اشاره کرد) که بیا. ملك محمد که اوقاتش تلخ بود با صدای بلند گفت: ای مرد با توهستم نان نداری؟ مرد دوید و گفت قربانت شوم در این بیشه دوتا شیر درنده هست که اگر بلند حرف بزنی هردوتامان را الآن می‌خورند ملك محمد گفت من خیلی گرسنه‌ام تو بروخانه نانی برایم بیاور من هم از عوض تو شخم میزنم تا بیائی.

مرد دهقان قبول کرد وبه‌خانه رفت تا برای ملك محمد نان بیاورد در این میان ملك محمد مرتب مشغول شخم زدن بود و باصدای بلند گاوها را میراند و شخم میزد.

شیرها از توی بیشه صدای ملك‌محمد را شنیدند و غران به طرف ملك‌محمد آمدند و حمله کردند ملك محمد با شجاعت و دلیری هردوشیر را گرفت و بجای دو گاو آنها را بست و شروع کرد به شخم زدن و آن دوتا گاو را که شخم میزدند آزاد کرد تا بچرند. و استراحت کنند موقعی که مرد دهقان داشت ازخانه برمیگشت گاوها را از دور دید بخیال اینکه همان دوشیر درنده هستند از دور صدا زد و گفت ای مرد بیا نان‌هایت را ببر که من رفتم بیچاره مرد دهقان از ترس برگشت به خانه خودش موقعی که به خانه رسید تب‌لرزه گرفت ملك‌محمد هم شیرها راقسم داد که هیچ آزاری به‌کسی نرسانند شیرها هم قسم یادکردند که ازآن‌پس کاری به کار کسی نداشته باشند ملك‌محمد آنها را آزاد کرد وگاوهای مرد دهقان را جلو انداخت اما نمیدانست که خانه مرد کجاست.

ناچار گاوها را میراند تا ببیند سرانجام گاوها او را به کجا خواهند برد همینطور آرام آرام قدم برمیداشت و دنبال گاوها میرفت تا گاوها به خانه‌ای رسیدند که فکر کرد خانه همان مرد دهقان باشد گاوها وارد خانه شدند ملك محمد هم بدنبالشان. ملك محمد زنی را در آن خانه دید نشسته پرسید مادر این گاوها مال شما هستند؟ زن جواب داد بله. ملك‌محمد مردی را دید که زیرلحاف خوابیده پرسید چرا این مرد خوابیده است؟ گفت این مرد ناخوش است ملك‌محمد گفت من

اینجا نشسته‌ام کمی آب به‌من بده آن زن رفت کمی آب کثیف آورد و به او داد ملك محمد گفت مادر اینکه آب نیست آن زن گفت والله در این شهر آب خوبی نیست پرسید چرا زن جواب داد آب شهرما از چاهی است که در آن چاه ماهی بسیار بزرگی هست که‌جلوی آب را گرفته نمیگذارد آب کافی برای ما بیاید ما در هر هفته باید یك دختر و لاشهٔ گاومیشی پخته بدختر بدهیم تادختر خودش را با گوشت گاومیش در دهان ماهی بیاندازد تا او بگذارد کمی آب برای ما بیاید. فردا هم باید دختر پادشاه این شهر را به ماهی بدهند که بگذارد آب برای مردم شهــر بیاید. ملك محمد گفت امشب جائی به من بدهید و فردا راهی را که دختر از آن میرود بمن نشان بدهید.

خلاصه جائی به‌او داد. فردا راه را به او نشان دادند ملك محمد سر راه را گرفت دید که دختری یك طبق گوشت پخته بسر گذاشته و گریان می‌آید تا به نزد او رسید ملك محمدگفت ای دختر این گوشتها را به زمین بگذار تا من از آن‌سیر بخورم تا به عوض تو من خودم را در دهان ماهی بیاندازم دختر حرف ملك محمد را قبول کرد گوشتها را زمین گذاشت.

ملك‌محمد از گوشت‌ها سیر خورد و گفت حالا بیا چاه را به من نشان بده. هر دو باهم رفتند تا سر چاه رسیدند دختر چاه را به او نشان داد و ملك‌محمد باشمشیر سر چاه ایستاد تا ماهی سرش را از چاه بیرون آورد دست به‌شمشیر برد و اورا دونیم کرد.

آب چاه مثل چشمه جوشان بالا آمد و مثل سیل خروشان سرازیر شد ونصفی از شهر را آب گرفت. مردم فوراً این خبر را به پادشاه رساندند. پادشاه فرمان داد که او را به نزدش بیاورند. ملك‌محمد را پیش پادشاه بردند پادشاه تاج‌شاهی را از سر خودش برداشت و گفت ای مرد دلیر تو شاه باش و من وزیر دخترم راهم به تو میدهم. اما ملك محمد قبول نکرد پادشاه گفت هرچه بخواهی بتو میدهم ملك‌محمد گفت من هیچ چیزی از تونمی‌خواهم من‌آدم سرزمین دیگری هستم به هر وسیله که شده مرا به سرزمین خودم برسان.

پادشاه قدری فکر کرد و گفت برو در فلان کوه که سیمرغ در آنجا در شاخه درختی لانه ساخته درپای آن درخت بخواب وقتی که سیمرغ آمد هرچه برای تو قسم بخورد که مطلب‌ترا حاصل میکنم تو ازخواب بلندنشو تابگوید به شیر مــادر و به‌رنج پدر هرمطلبی کــه داری برآورده می‌کنم. ملك محمد گفت من که جــای آن درخت را بلد نیستم پادشاه فوراً یکنفر بلدچی همراه او روانه کرد که درخت سیمرغ را به او نشان بدهد و هردو بطرف درختی که لانه سیمرغ در آن بود براه افتادند تا به آن درخت رسیدند بلدچی درخت را به ملك محمد نشان داد ملك‌محمد دید که سیمرغ در لانه نیست نگاهی به درخت کرد دید اژدهای سیاهی خودش را از درخت بالا کشیده‌و جوجه‌های سیمرغ از ترس به جیك جیك‌درآمده‌اند ملك‌محمد شستش خبردار شد که اژدها قصد جان جوجه‌هــای سیمــرغ را دارد.

شمشیر را کشید و اژدها را دونیم کرد نیمه‌ای از اژدها را به بچه‌های سیمرغ داد و نصف دیگرش را برای مادرشان کنار گذاشت و در پای آن درخت خوابید وقتی که سیمرغ آمد دید که‌یکنفر خوابیده با خودش فکر کرد که همین است که هرسال جوجه‌هایش را میخورد سنگ بزرگی را برداشت و میخواست که او را در همان‌جا در خواب بکشد جوجه‌ها فریاد زدند مادر مادر این جوان ما را از مرگ نجات داده است. سیمرغ گفت شما را از دست چی نجات داده؟ بچه‌های سیمرغ‌مار (اژدها) را به او نشان دادند و گفتند این مار میخواست ما ر ابخورد که این جوان بموقع سررسید و او را با شمشیر کشت و دونصف کرد نصفش را به‌ما داد و نصف دیگرش را برای توکنار گذاشته است سیمرغ نصفه اژدها را خورد و به‌بالای سر جوان آمد و بالهایش را برروی او کشید تا خوب بخوابد پس از مدت کوتاهی سیمرغ قسم یاد کرد و گفت ای جوان برخیز هرمطلبی که داری بگو تا برآورده‌کنم ملك محمد از خواب برنخاست سیمرغ گفت به شیرمادر به رنج پدر هرچه کـه میخواهی برایت انجام میدهم ملك محمد وقتی شنید که سیمرغ قسم یـاد کرد برخاست درد دل و شرح حال خودش را برای سیمرغ تعریف کرد سیمرغ گفت ای جوان تو نمی‌توانی آن شخص که برادران ترا کشته بکشی جوان گفت تو مـرا به آنجا ببر تا من‌انتقام خون برادرانم را بگیرم یا اینکه منهم مثل برادرانم کشته شوم سیمرغ گفت بردن تو به آنجا بسیار مشکل است گفت چرا مشکل است سیمرغ گفت برای رفتن به آنجا یك لاشه گاومیش با چهل‌مشك آب لازم است که بایستـی همه اینها را آماده کنی تادر دهان من بیندازی تا من ترا به آنجا برسانم ملك‌محمد گفت هرچه بگوئی من میاورم و از سیمرغ اجازه خواست که برای تهیه آن‌برود فوری برگشت آمد پیش پادشاه و جریان را گفت پادشاه فوری امر کرد تا همه آنها را آماده کنند همه‌چیز آماده شد پادشاه چند نفر را به کمك او فرستاد تا به نزد سیمرغ برسانند همراهان چیزهائی را که لازم بود پیش سیمرغ رساندند سیمرغ گفت همه را روی بالهای من محکم ببند و تو هم ای ملك‌محمد روی بالم بنشین ملك‌محمد گفت وقتی که من‌گفتم آب تو گوشت بده وقتی گفتم گوشت آب بده. خلاصه سیمرغ به آسمان پرواز کرد و رفتند.

سیمرغ پرواز کرد و پرواز کرد فرسنگها و فرسنگها راه رفتند کوهها و دشتها را زیرپا گذاشتند که سیمرغ تمام گوشت گاومیش را خورده بود و دیگر گوشتی نمانده بود که ناگاه سیمرغ گفت آب بده چون دیگر گوشت نبود ملك‌محمد کمی از گوشت ران پای خودش‌را برید و به‌دهان سیمرغ انداخت سیمرغ دید که بدمزه است دانست که از گوشت ملك محمد است آنرا زیر زبانش گذاشت و نخورد. موقعی که به مقصد رسیدندو سیمرغ بزمین نشست به ملك‌محمد گفت: راه برو ببینم چطور راه میروی سیمرغ دید که ملك محمد لنگ‌لنگان راه میرود. سیمرغ گوشت را از زیر زبانش درآورد و آب دهانش را به آن مالیده و خوب خیس‌کرد و روی زخم ران پای‌ملك‌محمد گذاشت پای ملك‌محمد فوری خوب شد سیمـرغ

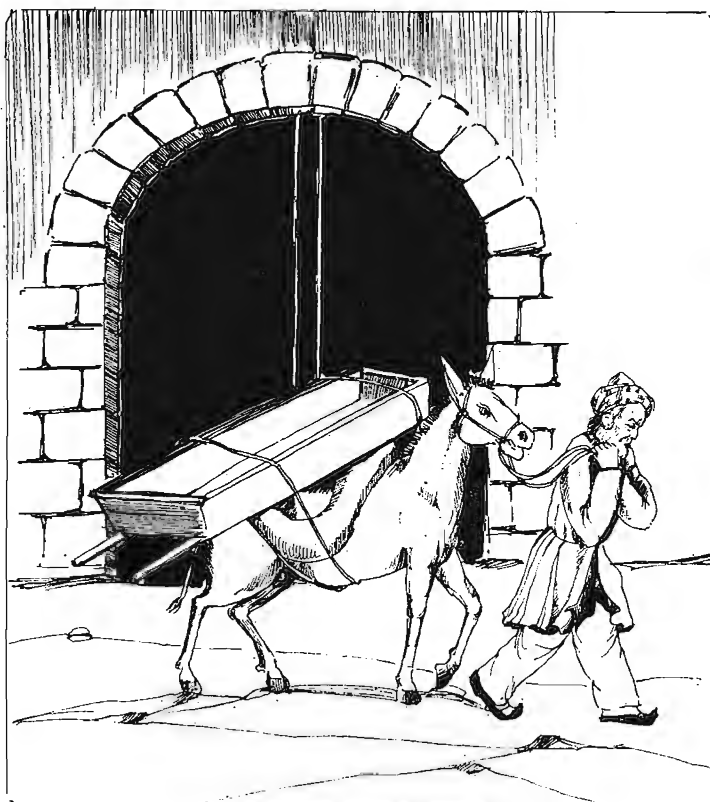
مقداری از پرهایش را کند و به ملك‌محمد داد و گفت هروقت گرفتاری داشتی یکی از این پرها را بسوزان من فوری حاضر میشوم. سیمرغ خداحافظی کرد وبطرف لانه خودش برگشت.

ملك محمد تنها راه افتاد تا رسید به قلعه‌ای در آن قلعه همان کسی کـه برادران او را کشته بود زندگی میکرد ملك‌محمد هرچه به دور آن قلعه گشت تا راهی پیدا کند و وارد قلعه بشود راهی پیدا نکرد و کسی را هم ندید ناچار شد که‌کمندش‌را به‌بالای‌دیواره قلعه بیندازد تابتواند واردقلعه‌شود. کمندش را به‌دیوارهٔ قلعه انداخت و ازدیوار بالارفت و وارد قلعه‌شد در داخل قلعه هرچه گشت کسی را ندید آمد و خودش را درپشت صندوقی پنهان کرد ناگاه دید که آن‌شخص سبزسوار مثل کبوتری از هوا وارد قلعه شد و مشغول غذاخوردن شد ملك‌محمد فکری کرد گفت اگر شمشیر را به‌طرف او پرت کنم میترسم که به او نخورد و اگر به گردن او بپرم میترسم که زورش را نداشته باشم دوباره کمی پیش خودش فکر کرد که میپرم به گردنش پناه برخدا.

کمی ایستاد بعد پرید و گردنش را گرفت ملك‌محمد هر چه کرد کاری از دستش برنیامد دیگر خسته شده بود نعره‌ای از دل کشید و گفت یا علی مدد بده علی علیه‌السلام به او مدد داد. ملك‌محمد او را به زمین زد و شمشیر از کمر کشید و خواست که او را بکشد نگاهی به صورتش کرد دید نقاب دارد نقاب را برداشت دید که او یك زن است زن گفت ای ملك‌محمد میدانم کـه تو بـرای خونخواهی برادرانت به اینجا آمده‌ای برادرانت را من کشته‌ام اما تو مرا نکش من قسم میخورم که زن تو بشوم من دختر شاه پریانم. ملك‌محمد فوری تیر عشق او را خورد و قبول کرد و او را قسم داد از روی سینه‌اش بلند شد. آن پری هم فوری خودش را به عقد ملك‌محمد درآورد و از جان و دل یکدیگر را دوست می‌داشتند تا مدتها گذشت یك روز پری گفت ای ملك‌محمد من یك دشمن دارم که او عاشق من است بارها به سراغ من آمده و من دل به او نمیدهم او یك دیو است بنام دیو افسون من حالا به عقد آدمیزاد درآمده‌ام تو نباید مرا هیچوقت تنها بگذاری. می‌ترسم که مرا ببرد.

ملك‌محمد با شنیدن این حرف دیگر لحظه‌ای پری را تنها نمی‌گذاشت‌همیشه هر جا که میرفتند با هم بودند روزی از روزها که ملك‌محمد و پری هر دو در خانه بودند ملك‌محمد خوابش گرفته بود پری هم لب حوض رفت که گیسوانش را شانه بزند همینطور که داشت موهایش را شانه میزد ناگهان نره دیو مثل یك عقاب از بالا فرود آمد و پری را به چنگگ گرفت و همراه خودش برد وقتی ملك‌محمد از خواب بیدار شد دید اثری از پری نیست خیلی نگران شد و فهمید که دیو او را دزدیده است به‌یاد سیمرغ افتاد یك پر از پرهائیکه سیمرغ داده بود در آورد و سوزاند فوری سیمرغ حاضر شد ملك‌محمد غصه و درد حال خودش را این‌بار هم به سیمرغ گفت و از او چاره‌جوئی خواست سیمرغ گفت تو نمیتوانی او را به

دست بیاوری ملك‌محمد گفت اگر در زیر زمین هم پنهان شده باشد پری را از او میگیرم سیمرغ دید که ملك‌محمد پریشان است و دست‌بردار نیست دریائی را به او نشان داد و گفت ملك‌محمد برو لب آن دریا سنگ بزرگی در آنجاست بگو ای سنگ اگر گفت بله بگو من اسب هشت پا را میخواهم اگر گفت اسب شش پا را ببر قبول نکن ملك محمد حرف سیمرغ را به‌گوش گرفت و از سیمرغ خداحافظی گرفت و آمد لب دریا ــ برسر سنگ رسید گفت ای سنگ اسب هشت پا را میخواهم سنگ گفت اسب هشت پا حاضر نیست اسب شش پا را ببر ملك‌محمد گفت اسب شش‌پا را بده سنگ اسب شش پا را به او داد و سوار شد و رفت تا به خانه نره‌دیو رسید دید که دیو در خواب‌است آهسته به‌دختر (پری) گفت‌بیا سوار شو تا زودتر از اینجا برویم پری گفت چه اسبی آورده‌ای گفت اسب شش پـا را آورده‌ام گفت برگرد اسب هشت پا را بیاور اگر با این اسب برویم دیو در بین راه به ما میرسد و تو را میکشد و مرا دوباره می‌برد ملك‌محمد اصرار کرد که سوار همین اسب شش پا بشوند و بروند پری آمد پشت ملك‌محمد سوار اسب شش پا شدنـد و حرکت کردند و رفتند تا به لب دریا رسیدند دیدند که دیو مثل باد صرصر بـا شتاب می‌آید دیو رسید هردو را گرفت و به‌هوا برد و گفت ای ملك‌محمد ترا بـه کوه بزنم یا به دریا بیاندازم ملك محمد دانست که حرف دیو وارونه (چپ) است برای همین گفت مرا به‌کوه بینداز دیو او را به‌دریا انداخت ملك محمد با هزار بدبختی و ناراحتی از آب دریا بیرون آمد و روز بعد رفت برسر آن سنگ و گفت ای سنگ اسب هشت‌پا را میخواهم سنگ گفت حاضر است ملك محمد فوری سوار براسب شد و رفت دید این بار هم دیو در خواب است و سرش را روی زانوی پری گذاشته است پری گفت ای ملك محمد باز هم آمدی ملك محمد جواب داد این دفعه اسب هشت‌پا را آورده‌ام بیا سوار شو برویم پری آمد و سوار شدند و هردو رفتند نره دیو از خواب بلند شد و به‌دنبال آنها افتاد اما هرچه کرد به‌آنها نرسید ملك محمد با پری هردو به‌خانه خودشان آمدند و دیو دیگر نتوانست پری را ببرد.
ملك محمد با پری مدتها از عمر خود را به‌خوشی در کنار هم گذراندند روزی پری به‌ملك محمد گفت وقتی که دیدی یك نفر ریش‌سفید با الاغی سفیدرنگ و تابوتی برپشت الاغ اینجا آمد باید بدانی که عمر من تمام است. ملك محمد از این حرف خیلی افسرده و غمگین شد هرروز فکری به‌سرش میزد آیا این حرف درست است یانه؟ تا مدتی از این ماجرا گذشت اما یك روز دید مرد ریش‌سفیدی با الاغ سفیدرنگی با یك تابوت از در خانه وارد شد ملك محمد یکمرتبه دید که پـری بی‌جان به روی زمین افتاد آن مرد ریش‌سفید بدون آنکه حرفی بزند پری را در داخل تابوت گذاشت و آنرا به‌پشت الاغ بست و رفت ملك محمد فریادی از دل کشید و گریه‌زاری کرد تا سه‌شبانه‌روز غذای او فقط گریه و زاری بود بعد از سه‌شبانه‌روز ملك محمد یك پر دیگر از سیمرغ را آتش زد سیمرغ حاضر شد ملك محمد جریان را برای سیمرغ گفت. سیمرغ گفت ای ملك محمد آن مـرد



با الاغ سفید رنگی و یك تابوت وارد شد

ریش‌سفید پدر پری و شاه پریان بوده اگر چه در نظر تو پری مرده ولی او هنوز زنده است و نمرده. او را به‌سرزمین پریان برده‌اند دیگر او از دست تو رفته و از اینجا تاسرزمین پریان هفتاد هزار سال راه است تو دیگر نمیتوانی دنبال او بروی ملك محمد ناراحت و افسرده گفت به‌خدا قسم از او دست بردار نیستم باید به‌من کمك کنی سیمرغ راه را به‌او نشان داد. ملك محمد راه را درپیش گرفته شبانه‌روز راه میرفت در روز اول در بین راه دید سه نره‌دیو جلــو او را گرفته با گرز یکدیگر را میزنند و هریك از آنها میگوید مال من است. ملك محمد خیال‌کرد که برسر جان او بازی میکنند دیوها تا او را دیدند خندیدند که عجب صبحانه‌ای برای ما حاضر شده است یکی از آنها گفت آدمیزاد اینها را برای ما تقسیم کن تا بعد ترا بخوریم ملك محمد پرسید اینها چه هستند؟ گفتند اینها قالیچه حضرت سلیمان داود و یك کلاه غور و یك تیرکمان هستند ملك محمد گفت اینها به‌چه دردی میخورند؟ گفتند این قالیچه وقتی یکــی روی آن بنشیند بگــوید ای قالیچه

حضرت سلیمان داود مرا در فلان جا حاضر کن فوری او را در هرجا که بخواهد حاضر میکند این کلاه هم کلاه غور است که هرکس بسر بگذارد از نظر همه غایب میشود این تیروکمان هم صدفرسنگ به‌هوا برد دارد ملك محمد گفت حالا من‌که آدمیزاد هستم و کم‌زورم تیری با این تیرکمان می‌اندازم هرکدام از شما آنـرا زودتر برای من آورد همه مال او هستند این را سه دیو قبول کردند و ملك محمد تیری در کمان گذاشت و با قدرت هرچه تمام‌تر آنرا رها کرد. دیوها بدنبال تیر دویدند ملك محمد فوری برروی قالیچه نشست و غور را به‌سر گذاشت و تیرکمان را به‌کمر بست و گفت ای قالیچه حضرت سلیمان داود مرا به‌نزد زنم پری برسان. قالیچه او را فوراً دم در خانهٔ دختر شاه پریان حاضر کرد. دیوها وقتی برگشتند نشانی از آدمیزاد نیافتند ملك محمد در آنجا چند روزی نزد دختر شاه پریان بود اما پدر دختر خبر نداشت دختر گفت: ملك محمد من دیگر در عقد تو نیستم ملك محمد گفت پس چه کنم که ترا دوباره به‌عقد خودم درآورم؟ جواب داد پدرم اسبی دارد که توی طویله است و زین‌کرده حاضر است صبح زود برو و سوار آن بشو و در جلو خانـه سواربازی کـن پدرم بیرون میآید اگر حرف خوبی به‌تـو گفت بدان که مرا به‌تو میدهد اما اگر حرف بدی زد دیگر پیش من نیا که مرا به‌تو نمیدهد فرار کن و برو ملك محمد هم قبول کرد و صبح زود رفت اسب را ازطویله بیرون آورد و سوار شد و شروع به‌اسب‌سواری کرد پدر پری بیرون آمد تا چشمش به‌او افتاد گفت ای جوان خداوند یارونگهدار تو باشد.

ملك محمد اسب را به‌طویله برد و رفت پیش پری پری از او پرسید پدرم چه گفت جواب داد پدرت بمـن گفت ای جـوان خداوند یارو نگهدار تو باشد خاطرجمع باش.

پری گفت من به عقد تو درمیآیم خلاصه پدر پری دخترش را به‌ملك محمد داد و با هم عروسی کردند تا مدتی در آنجا گذشت یك روز اقوام و خویشان پدر دختر آمدند گفتند که تو دخترت را به‌یکنفر آدمیزاد داده‌ای ما که خویشان توایم و به فرمان تو هستیم چرا به‌ما ندادی؟ شاه پریان گفت شما چرا زودتر نیامدید حالا دیگر چکار کنم؟ گفتند کاری به‌او محول کن اگر آن کار را انجام داد در دنیا نظیر ندارد پدر دختر گفت چه‌کاری؟ گفتند به‌او بگو اگر راز دل سد و صنوبر را برای من آوردی آنوقت داماد من هستی اما اگر نیاوردی باید طلاق دخترم را بدهی خلاصه پدر دختر ایـن کار را از ملك محمد خـواست ملـك گفت: سد و صنوبر کجاست؟ پدر دختر گفت چه‌میدانم کجاست ملك محمد این قضیه را بـه همسرش گفت پری گفت ای ملك محمد اگر بخواهی بدنبال این کار بروی دیگر برنمیگردی ملك محمد گفت چاره‌ای ندارم میروم پناه برخداوند عالم ملك‌محمد قالیچه و کلاه غور را برداشت از خانه که دور شد روی قالیچه نشست و کلاه غور را هم بسرش گذاشت و گفت: ای قالیچه حضرت سلیمان داود مرا نزد سد وصنوبر حاضر کن فوری در آنجا حاضر شد تا چشمش به‌او افتاد گفت کدام سد و صنوبر

است تعجب کرد دید سگی طوق طلائی در گردن دارد و الاغی را دید که استخوان در آخور دارد سد تا چشمش به‌ملك محمد افتاد گفت ای ملك محمد کجا بوده‌ای گفت من آمده‌ام تا راز دل ترا ببرم سد گفت اگر راز دل یك زین‌ساز را برای من آوردی من هم راز دلم را بتو میگویم.

این زین‌ساز روزی چهار زین درست میکند غروب که میشود آنها را با تبر خرد میکند ملك محمد گفت این زین‌ساز کجا است گفت خدا میداند خلاصه بوسیله قالیچه حضرت سلیمان به‌نزد زین‌ساز رفت زین‌ساز گفت ای ملك محمد کجا بوده‌ای گفت من آمده‌ام راز دل ترا برای سد ببرم و بدانم که تو که اینهمه زحمت میکشی و زین درست میکنی چرا غروب که میشود آنها را خرد میکنی زین‌ساز گفت یك نفر پارچه‌باف هست که هرروز پارچه‌های قشنگی می‌سازد و غروب که میشود آنها را میسوزاند اگر راز دل او را برای من آوردی من هم راز دلم را به‌تو میگویم ملك محمد گفت پارچه‌باف کجاست؟ گفت خدا میداند ملك محمد روی قالیچه نشست و کلاه غور را به‌سر گذاشت و گفت ای قالیچه حضرت سلیمان داود مرا نزد آن پارچه‌باف برسان قالیچه ملك محمد را فوری در آنجا حاضر کرد پارچه‌باف گفت ای ملك محمدکجا بوده‌ای؟گفت آمده‌ام تا راز دل ترا برای زین‌ساز ببرم و بدانم چرا این پارچه‌های به‌این خوبی را هرروز آتش میزنی؟ پارچه‌باف گفت: کوری هست در زیر سایه درختی برلب چاه خشکی همیشه میگوید هرکس که به‌من کمك کند خدا به‌او رحم نکند اگر تو راز دل او را برای من آوردی من راز دلم را برای تو بازگو میکنم.

ملك محمد گفت آن کور کجاست؟ جواب داد خدا میداند خلاصه این بار هم او سوار قالیچه حضرت سلیمان شد و پیش کور رسید مرد کور گفت ای ملك‌محمد کجا بوده‌ای؟ گفت من آمده‌ام تا راز دل ترا برای پارچه‌باف ببرم مرد کور گفت به‌این شرط راز دلم را برایت میگویم که وقتی حرفم تمام شد دست به‌دست من بدهی تا سر ترا ببرم.

ملك محمد قبول کرد و فوری قلم و دفترش را در دست گرفت و گفت بگو.

مرد کور گفت ای ملك محمد ما دوبرادر بودیم گدائی میکردیم یك روز ازهم جدا افتادیم او به‌راهی رفت و من هم به‌راهی دیگر رفتم تا رسیدم به‌قلعه‌ای که سه نفر جوان در آن قلعه بودند بمن گفتند در اینجا بمان روزی صد تومان به‌تو میدهیم و تو فقط برای ما قوت و غذا درست کن و هیچ‌چیز هم از ما نپرس من هم خیلی خوشحال شدم و در آنجا ماندم دیدم هرروز این سه‌جوان صبح بیرون میرفتند و وقتی که غروب میشد دوباره به‌خانه برمیگشتند تا مدت زیادی آنجا ماندم موقعی که مقداری پولدار شدم و وضعم داشت خوب میشد بدبختی مرا گرفت یك روز که آنها میخواستند از خانه بیرون بروند من هم گفتم بایستی به دنبال آنها بیرون بروم تا ببینم اینها کجا میروند و چکار میکنند خلاصه آنها از خانه بیرون رفتند منهم بدنبالشان رفتم دیدم هرسه آنها به‌لب چاهی رفتند و

داروئی به‌چشمانشان کشیدند و بداخل چاه سرازیر شدند من هم از آن دارو به چشم کشیدم و بدنبال آنها داخل چاه رفتم دیدم سه‌جوان رسیدند به‌باغ سرسبزی که در وسط آن باغ هم حوض قشنگی بود و میوه‌های فراوانی داشت جوانها لب حوض رفتند و همانجا نشستند و قرآن میخواندند و از میوه‌های باغ میخوردند منهم نزدیك آنها خودم را پنهان کرده بودم تا اینکه غروب شد دیدم بطرف‌خانه برگشتند من هم دنبالشان افتادم یك مرتبه یکی از آنها سرش را برگرداند و مرا دید هیچ حرفی نزد هرسه از چاه بیرون رفتند و از آن دارو به‌چشم کشیدند و راه هموار خانه را در پیش گرفتند من هم از چاه بیرون آمـدم از آن دارو بـه‌چشم کشیدم ناگاه متوجه شدم که کور شده‌ام از آن زمان تا حال من درپای این درخت مانده‌ام از این جهت است که میگویم هرکس به‌من رحم کند خدا به‌او رحم نکند.

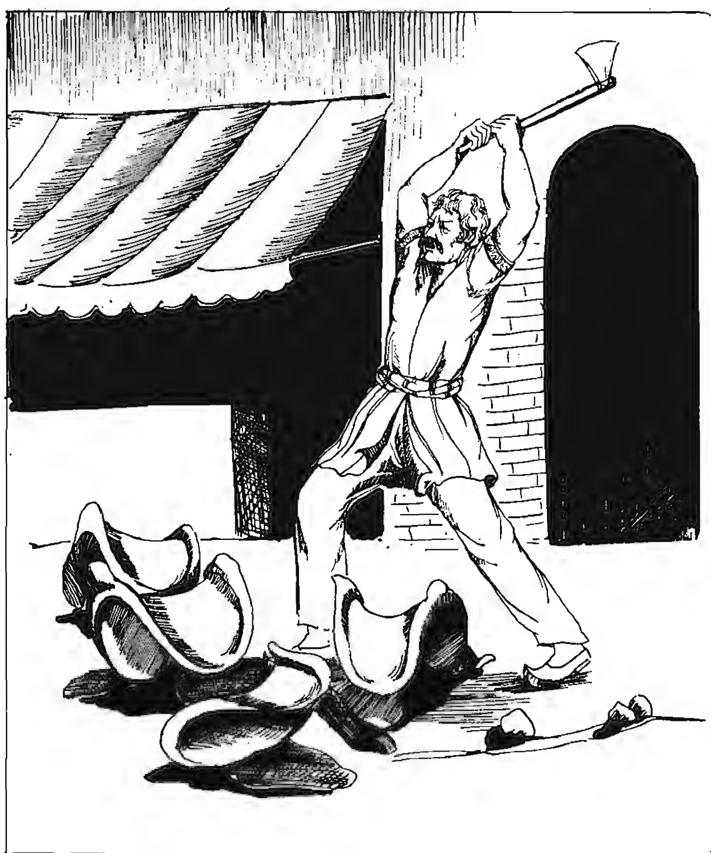
ملك محمد اینها را تمام نوشته بود مرد کور گفت ملك محمد حالا دستت را به‌من بده که میخواهم ترا بکشم ملك محمـد گفت پس اجازه بـده تا نمازی بخوانم مرد کور گفت نمازت را بخوان ملك محمد قالیچه حضرت سلیمان را به زمین انداخت و کلاه غور را بسرش گذاشت و از نظر غایب شد مرد کور که ملك محمد را از دست داده بودفوری از غصه ترکید و مرد ملك محمدآمد نزد پارچه‌باف تا راز دل کور را به‌او بگوید پارچه‌باف پرسید ملك محمد راز دل کور را آوردی؟ گفت بلی دفتر و نوشته راز دل کور را به‌او نشان داد. پارچه‌باف گفت چطور از دست او نجات یافتی جواب داد خدا مرا نجات داد پارچه‌باف گفت من نمیگذارم بروی ملك محمد گفت تو راز دلت را برایم بگو آنوقت هرچه دلت خواست با من بکن پارچه‌باف گفت ای ملك محمد این پارچه‌های زیبای مرا که دیده‌ای و دیده‌ای که چقدر قشنگند؟ بلی من کارم در این مدت عمر پارچه‌بافی بوده و هرروز پارچه می‌بافتم تا غروب غروب دوتا دختر زیبا پول فراوانی به‌من میدادند و پارچه‌های مرا میخریدند و همراه میبردند تا مدتی که من عاشق دختر کوچك شدم نمیدانستم چکار کنم خلاصه به‌آنها گفتم باید یك شب مهمان من باشید آنها قبول نمیکردند اما من به‌هرحیله‌ای بود آنها را یك شب مهمان کردم آنها را همان شب در اطاق خودم خواباندم شب از خواب برخاستم و به سراغ دختر کوچك رفتم که خیلی زیبا بود هرچه اصرار و التماس کردم دل به‌من نداد اما گفت بخدا قسم اگربگذاری میروم و از پدر و مادرم اجازه میگیرم آنوقت میایم خودم را به‌عقد تو درمیاورم و همسر تو میشوم اما من حرف او را گوش نکردم ناگهان دختر یك سیلی به‌من زد من بیهوش شدم تا صبح به‌همان حال بیهوشی ماندم صبح که به‌هوش آمدم دیدم آثاری از دخترها باقی نیست من هم پارچه میبافتم و تا غروب چشم انتظار دخترها می‌ایستادم اما از آنها خبری نبود همان دفعه آخرشان بود که رفتند دیگر هیچوقت بسراغ من نیامدند من هم پارچه‌هائی را که‌هرروز آنها از من می‌خریدند هرروز غروب بخاطر اینکه آنها از من جدا شده بودند میسوزاندم ملك محمد مثل دفعه قبل همه سرگذشت او را نوشته بود. پارچه‌باف گفت ملك محمد حالا دستت را

به‌من بده که میخواهم ترا بکشم ملك محمد گفت به‌من اجازه بده تا نمازم را بجا بیاورم بعد مرا بکش گفت نمازت را بخوان ملك محمد قالیچه حضرت سلیمان را بزمین انداخت و کلاه غور را بـه‌سر گذاشت و از نظر پارچـه‌باف غـایب شد پارچه‌باف هرچه صدا زد ملك محمد.. ملك محمد ملك محمد نبود که نبود خلاصه پارچه‌باف از بس غصه خورد مرد.

ملك محمد پیش زین‌ساز آمد. زین‌ساز گفت ملك محمد راز دل پارچه‌باف را آوردی؟ ملك محمد گفت برای خاطر تو راز دل هردوتا را آورده‌ام زین‌ساز گفت چطور از دست آنها جان سالم بدر برده‌ای گفت خدا مرا نجات داد حالا تو راز دلت را برایم بگوتا من بنویسم. زین‌ساز گفت به‌این شرط راز دلم را برایت میگویم که بعد از گفتن راز دلم دستت را به‌دستم بدهی تا ترا بکشم ملك محمد قبول کرد زین‌ساز گفت ای ملك محمد تو که زین‌های مرا دیده‌ای بااین همه قشنگی ملك محمد گفت بلی دیده‌ام زین‌ساز گفت من شغلم زین‌سازی است هرروز چهارتـا زین درست میکردم هرروز غروب کـه میشد یك دختر جوان پـول زیـادی بمن میداد زین‌ها را می‌برد تا یك روز که شیطان مرا از راه خوشبختی به‌راه بدبختی کشاند به‌این ترتیب که یك شب دختر جوان را تا شب معطل کردم و کار او را راه نینداختم چونکه من عاشق او شده بودم دختر که از قصد دل من آگاه شد بدون خداحافظی رفت من دویدم و او را گرفتم که به‌اطاقم ببرم ناگهان سیلی به‌صورتم زد که بیهوش شدم وقتی که به‌هوش آمدم دیدم که دختر رفته است فردا هم چهارتا زین را درست کردم و منتظر بودم اما دختر دیگر نیامد این بود راز دلم که برایت گفتم حالا دستت را به‌من بده تا ترا بکشم ملك محمد گفت اجازه بده تا نمازی بخوانم بعد مرا بکش گفت نمازت را بخوان ملك محمد مثل هردفعه قالیچه را به زمین انداخت و کلاه غور را به‌سر گذاشت واز نظر زین‌ساز غایب شد و او هرچه داد زد ملك محمد ملك‌محمد خبری نبود.

ملك محمد پیش سد رسید و زین‌ساز هم از غصه جان داد.

موقعی که ملك محمد پیش سد آمد سد پرسید ای ملك محمد راز دل زین‌ساز را آوردی ملك محمد گفت بلی و آن دفترها را به‌او نشان داد. سد گفت تو چطور از دست آنها جان سالم به‌در بردی؟ گفت خدا مرا نجات داد. بعـد گفت ای سد میخواهم از توبپرسم‌که چرا این سگ طوق‌طلائی‌درگردن دارد و این‌خر هم چرابجای علف و گیاه استخوان در آخورش هست سد دست ملك محمد را گـرفت و او را بجائی برد که پر بود از استخوان آدمیزاد ملك محمد پرسید ای سد این چیست؟ جواب داد ای ملك محمد اینها هم مثل تو آمدند که راز دل مرا ببرند ولـی از عهده شرط من برنیامدند من از تو میخواهم که دست از این‌کار برداری تو خیلی جوانی و دلم برایت میسوزد که تو هم مثل اینها بدست من کشته شوی ملك محمد گفت ای سد من که از اینها بهتر نیستم سد گفت حالا که میخواهی راز دلـم را برایت بگویم جلو بیاتا بگویم. هردو به‌اطاق سد رفتند سد صندوقی را باز کرد و



غروب که می‌شود آنها را با تبر خرد میکند

یك چوب بسیار باریك سبزی را از صندوق درآورد و آن را به‌خر زد خر در همان دم به‌صورت یك دختر زیبا درآمد و هرسه باهم رفتند در زیر یك ایوان که هفت دروازه پشت سر هم داشت و سد تمام دروازه‌ها را به‌روی ملك محمد بست. در ته ایوان اطاقی بود که هر سه در آن اطاق نشستند ملك محمد دفتر خود را باز کرد و قلم دردست گرفت و گفت ای سد بگو سد شروع کرد و گفت من عموئی داشتم که از این دنیا رفت و او تنها دودختر داشت یکی از دخترهایش را به‌یك قصاب شوهر داد و این دختر را که می‌بینی پیش ما نشسته است دختر کوچك عمویم‌است که شوهر نکرده بود و من او را بزرگ کردم و به‌عقد خودم درآوردم و اکنون مدتها است که باهم زندگی میکنیم خیلی هم باهم مهربان بودیم و من او را خیلی دوست داشتم و یك لحظه او را فراموش نمی‌کردم یك شب که در عالم خواب‌بودم ناگهان دست سردی به‌صورتم مالیده شد و از خواب بیدار شدم دیدم که صنوبر

است. گفتم ای عزیز من! اینوقت شب کجا بودی که دستت اینقدر سرد است؟ گفت رفته بودم مستراح.

خلاصه تا سه‌شب همین حرف را به من میزد شب چهارم انگشت خودم را بریدم و نمك روی زخم آن پاشیدم تا خوابم نگیرد نصف شب دیدم که او از خواب برخاست من دوتا اسب داشتم یکی به‌نام باد و دیگری بنام باران او اسب باران را زین کرد و سوار شد منهم از خواب بلند شدم اسب باد را زین کردم و به‌دنبال او افتادم و این سگ را که طوق طلا در گردن دارد همراه خودم بردم تا رسیدیم به‌قلعه‌ای دیدم صنوبر اسب را به‌در قلعه بست و داخل قلعه شد منهم از طرفی دیگر او را می‌پائیدم و بطور پنهانی نگاه میکردم دیدم کـه چهل دیـو در قلعه نشسته‌اند و یك دیو قوی‌هیکل برتختی نشسته است دیو قوی‌هیکل به‌صنوبر گفت ای بچه سگ چرا دیر آمدی صنوبر هم در جواب گفت آن توله‌سگ دیر خوابید که من دیر آمدم خلاصه صنوبر در میان دیوها خودش را عریان کرد و ساقی مجلس شد به‌همه شراب میداد و خودش هم میخورد بعد همه با صنوبر همخواب شدند بعد که همه مست و مدهوش بزمین افتادند صنوبر هم سوار اسب باران شد و برگشت منهم چون همه دیوان را مست و بی‌حال دیدم با شمشیر هرچهل‌تا را اول به‌قتل رساندم و بعداً برگشتم بطرف دیو قوی‌هیکل سر او را با شمشیر نیم‌بر کــردم ناگهان او به‌من حمله کرد من زورم به‌او نرسید این سگ باوفا به‌کمك من آمد وشکم دیو را پاره کرد من سرش را بریدم و برداشتم و سوار شدم اسب من‌که باد بود از اسب باران زرنگ‌تر بود من پیش از صنوبر به‌خانه رسیدم و اسب را به طویله بردم زینش را برداشتم و عرقش را خشك کردم و فوری زیر لحاف رفتم خودم را به‌خواب زدم او هم بعد از من رسید و اسب را به‌طویله برد و آمد اما هیچ از من خبر نداشت و نمیدانست‌که از همه چیز او خبردار هستم آمد ودستش را بصورتم مالید گفتم ای دختر عمو بازهم مستراح رفته بودی و دیگر کاری با او نداشتم تا فردا صبح که از خواب بیدار شدم به‌او گفتم خوب حالا بگو ببینم این چهارشب چطور مستراح رفتی گفت بتو هیچ مربوط نیست.

من هم رفتم سر آن دیو قوی‌هیکل را آوردم و پهلوی او گذاشتم و گفتم این سر شوهر بزرگ تو است اوهم با اوقات تلخ‌رفت و چوب باریك سبزی از صندوق درآورد و بمن زد و گفت سگ شو.

من سگ شدم و تو کوچه‌ها گرسنه و سرگردان میدویدم رفتم در خانه آن قصاب تا شاید گوشتی یا چیزی بمن بدهد تا بخورم خلاصه به‌خانه قصاب رفتم و در آنجا ماندم یك روز قصاب گوشت زیادی فروخته بود یکی از شاگردان قصاب پول زیادی را در سوراخی قایم کرده بود قصاب وقتی حساب کرد که چقدر گوشت فروخته دید پول و دخل او امروز کم است من که پولها را دیده بودم به‌در سوراخ رفتم و هی عوعو کردم وقتی که آنجا آمدند قصاب نگاهی به سوراخ کرد و پولها را دید قصاب پول‌ها را از سوراخ بیرون آورد و نگاهی به‌من کرد و به‌زنش گفت

ای زن مثل اینکه این سگ آدم است خلاصه مرا شناختند و به‌همدیگر گفتند که شاید این سد باشد من وقتی که این حرف را شنیدم دست بروی چشم گذاشتم که یعنی من سد هستم دختر عموی بزرگترم که زن قصاب بود گفت این کار آن خواهر گیس‌بریده من است که این بلا را به‌سر سد آورده است او همیشه از این کارها میکند قصاب دلش بحال من سوخت گفت باید برایش فکری بکنیم سد را از این وضع نجات بدهیم قصاب گفت اگر نترسد من میتوانم علاجش کنم قصاب یك دیگ را پراز آبجوش کرد و مرا دراز کرد و آب‌جوش را برسر من ریخت و من ترسیدم. بعد از این عمل من به‌حال خودم برگشتم و حالا هنوز هم لکه‌ای روی پوست بدنم دیده میشود ملك محمد آنرا دید و فهمید که راست میگوید .

سد گفت زن قصاب که دختر عموی من بود به‌من گفت حالا بیا یك کاری بکن گفتم چه‌کاری او یك چوب باریك سبزرنگ که مثل چوب باریك صنوبر بود به‌من داد و گفت زنبیلی پراز گوشواره هم که مقداری انگشتری در آن است به‌تو میدهم و توهم چوبی را که همراه داری پنهان کن و به‌در خانه او برو و جار بزن بگو ـ گوشواره‌فروش ـ او حتماً می‌آید که گوشواره بخرد وقتی که آمد و مشغول شد به‌نگاه‌کردن گوشواره‌ها تو با این چوب او را بزن و هرچه که دلت میخواهد با او بکن. من هم قبول کردم و آنها را آوردم تا در خانه صنوبر رسیدم جار زدم گوشواره‌فروش ... گوشواره‌فروش ... وقتی کـه او آمد و مشغول وارسی گوشواره‌ها شد با آن چوب او را زدم و به‌او گفتم پدرسوخته خر شو و او هم بصورت خری درآمد و همین خر است که الآن او را می‌بینی این بود راز دل من حالا ملك محمد دستت را بمن بده تا ترا بکشم ملك محمد گفت ای مرد عزیز تو که هفت دروازه را به‌روی من بسته‌ای حالا اجازه بده تا نمازی بخوانم آنوقت مرا بکش سد به‌او اجازهٔ نماز داد و ملك محمد قالیچه حضرت سلیمان را بزمین انداخت و کلاه غور را بسر گذاشت و از نظر او غایب شد. سد که ملك محمد را نزد خودش ندیدهراسان درها را یکی‌یکی باز کرد و ملك محمد از پشت سر او بیرون رفت سد هرچه داد زد ملك محمد... ملك محمد... ملك محمد گفت ای سد خدا حافظ که من رفتم.

سد که راز دلش را از دست داده بود از غصه جان سپرد و ملك محمد به‌هر وسیله که بود با قالیچه حضرت سلیمان پیش شاه پریان رفت. شاه پریان از آمدن ملك محمد پس از مدتها دوری بسیار تعجب کرد و گفت ای ملك محمد راز دل سد و صنوبر را آورده‌ای؟ ملك محمد گفت شاه به‌سلامت‌باد غیر از سد و صنوبر راز دل سه تن دیگر راهم‌آورده‌ام.

شاه آنقدر از این شجاعت و مردانگی ملك محمد به‌حیرت افتاد که رنگ از رخساره‌اش پرید بعد ملك محمد دفتری را که راز دل همه در آن بود به‌شاه پریان تقدیم کرد. شاه پریان هم دوباره دخترش را به‌ملك محمد داد و برای آنها هفت شبانه‌روز جشن عروسی گرفت. همانطـور کـه ملك محمد به‌مراد خودش رسید

انشاءالله همه به‌مرادشان برسند.

محمد علیپور ـ بیست و یك‌ساله ـ دانش‌آموز ـ اندیمشك ـ خوزستان.

یادداشت ـ از این قصه چند روایت دیگر نیز داریم که یکی از **دوشیزه صدیقهٔ پور محی‌آبادی** است از کرمان، دیگری از **منوچهر فتوح‌آبادی** از کورکی کربال شیراز و یکی هم باز از اندیمشك همین آقای محمد علیپور فرستاده است که امیدواریم در مجموعهٔ کامل قصه‌های گنجینهٔ فرهنگ مردم به‌چاپ برسد.

مکر و حیلهٔ زن

روایت حسین‌آباد ناظم ملایر

در زمان قدیم یك آخوندی بود که چهارتا زن داشت، یـك از یـك پالان[1] سابیده‌تر و هرکدام از آن‌ها یك‌جور سرش را شیره می‌مالیدند و سر کیسه‌اش می‌کردند. آخوند از دست این زن‌های مکار و حیلهٔ آنها جوری کلافه شده بود که نگو و نپرس. تا دست‌آخر ولشان کرد افتاد به این‌شهر و آن‌شهر تا آنچه از مکر و حیلهٔ زن می‌بیند واز زبان مردم می‌شنود جمع کند و کتابی به اسم حیلهٔ زن بنویسد و از این‌راه دق‌دلش را خالی بکند. آخوند راه افتاد و رفت از این شهر به آن‌شهر از آن شهر به‌شهر دیگر. هی‌گشت وگشت و هی دید و پرسید تا یك‌وقت دید به‌قدر یك کتاب بزرگ از حیله و مزوری زنها جمع کرده است. خواست برگردد به‌ولایت و دیارش که راهش افتاد به اصفهان خودمان. از قضا تابستان بود و هـوا هم گرم. آخوند بیچاره هم از بسکه راه آمده بود پاهایش می‌خواست بیفتد. همین‌طور که دارد می‌رود چشمش می‌افتد به در خانهٔ اعیانی و بزرگی کـه دوتا سکو یـا خواجه‌نشین‌دارد. آخوند رفت و گرفت نشست روی یکی از سکوب‌ها و هنوز خوب جای‌گیر نشده بود که در حیاط مانند طاق‌واز میان لنگهٔ در سر و گردن زنی خیلـی قشنگ دیار[2] شد. آخوند با اینکه چشم دیدن زن جماعت را نداشت ولی تا روی قشنگ زن را دید حالی به‌حالی شد وبی‌اختیار بلندشد سلام‌کرد. زن‌هم تابه‌صورت رنگ‌پریدهٔ آخوند نگاه کرد فهمیدکه آخوند یك چیزیش هست وسلامش همچین‌ها هم بی‌طمع نیست. همین‌طوری که گردن کشیده جواب سلامش را داد، بنا کرد از حال و کارش پرسیدن. آخوند که بعد از دیدن زن، آب از لب ولوچه‌اش سرازیر

شده بود جواب داد: «غریب شهر شما! والله بی‌بی‌جان ازبسکه زن‌ها بسرم شیره مالیده‌اند دارم می‌گردم به این شهر و آن‌شهر و آنچه را که‌خودم با چشمم از حیلهٔ زن می‌بینم و از مردم می‌شنوم می‌نویسم تا بعد که رفتم شهر خودم همه را بکنم کتابی تا مردم بدانند که زن‌ها چه پالان سابیده‌ای هستند».



از میان لنگهٔ در زنی خیلی قشنگ دیار شد

برادر بد ندیده! زن وقتی که این حرف‌ها را .از آخوند شنید میان دلش گفت: یك بلایی بسرت بیارم که دیگر پا تو کفش ما زن‌ها نکنی، بعد گفت: «چرا پس اینجا نشستی؟ بفرما بفرما بیا حیاط، نترس کسی غیر خودم تو خونه نیست». آخوند هم که از خدا میخواست،پشت سر زن راه افتاد و رفت. زن از جلو آخوند پشت سر، دوتایی وارد اطاق شدند. آخوند که دید خوب جایی گیرش آمده خیالاتی به سرش زد و خواست به زن عشقی برساند ولی زن نگذاشت گفت: «ببین آخوند! تو این حیاط منم و تو حالا بشین کمی سرحال بیائی بعد هرچه خواستی بکن» و رفت و با دوتا کاسهٔ شربت برگشت ویکی را گذاشت جلو آخوند یکی را هم گرفت دست

خودش. آخوند برای اینکه زودتر بـه مقصودش بـرسد یك نفس کاسهٔ شربت را سرکشید و هنوز کاسه را زمین نگذاشته بود که صدای تق وتق در حیاط بلند شد. زن تا صدای در را شنید زد میان سرش و گفت: «ای خدا خونه‌تو خراب کنه دیدی چه‌شد؟». آخوند تا دید زن دستپاچه شده گفت: «بی‌بی چه شد کیه درمی‌زنه؟» و زن جواب داد: «ای خونه‌خراب! کاش قلم‌پاهات می‌شکست وتوی این خانه‌نمی‌آمدی. یالا[3] یالا معطل نشو زود برو میان این دولاب و صداتو ببر که شوهرمه و اگه بیاد و ترا ببینه تکهٔ بزرگت چند[4] گوشت خواهد بود». آخوند بیچاره از ترس جـان چپید توی دولاب و نفس به سینه حبس کرد و زن‌هم جلد و چابك در دولاب راقفل کرد و رفت در حیاط راباز کرد و با شوهرش برگشت. آخوند که دل تو دلش نمانده بود از درز دولاب نگاه کرد دید ای داد و بیداد چه شوهری؟ انگار دیو سفید. مردك تا وارد اطاق شد نهیب زد: «ای گیس بریده این بساط و شربت را برای کی آورده بودی؟ بعد از من کی اینجا آمده؟». زن با حالی که خودش را پریشان و پشیمان نشان میداد گفت: «والله مرد! تو خودت منو خوب می‌شناسی که به تو خیانت نکردم ونخواهم کرد. راستش بعد از اینکه تو رفتی آمدم در را پشت سرت ببندم یك آخوند نره‌خر نخراشیده به زور اومد توی خونه و خواست مرا بی‌عفت کند من هم تنها بودم ناچار شدم سرش را با یك چیزی گرم کنم تا تو برسی و سزاش را کف دستش بگذاری. همه‌اش خدا خدا می‌کردم که تو زودتر بیائی. خدا را شکر که همین‌طور هم شد». مردك تا این حرف را شنید نگاهی بـه اطراف انداخت و با غیظ نهیب داد: «کو کجاست این آخوند نره‌خر؟». و زن به طرف دولاب اشاره کرد وگفت: «تو همان دولاب قایم شده». مرد فریـاد کشید: «بیار شمشیرمو تا سزاشو کف دستش بگذارم». زن پرید گوشه‌ای و شمشیر را از روی دولاب برداشت و آمد جلو شوهرش ایستاد ولی تا مردك دست دراز کرد و شمشیر را گرفت زن پکید[5] به خنده و گفت: «دیدی که یادمن یاد تورا کرد فـراموش؟». مردك که با زنش جناغ شکسته بود و می‌دید به این آسانی باخته مدتی بهتش زد و عاقبت با اوقات تلخی شمشیر را انداخت و با غیظ از خانه بیرون رفت. زن وقتی خاطرش جمع شد که شوهرش رفته، آمد به طرف دولاب. همینکه در دولاب را بازکرد دید ای داد و بیداد مگر خدا خودش رحم کند. اگر دیر بجنبد خون آخوند می‌گیردش. به هزار زحمت آخوند را که غش کرده بود بیرون آورد و کمی آب به صورتش پاشید و او را به هوش آورد. همین که خوب شد و سر حال آمد گفت: «یالا پاشو که همین‌حالا شوهرم میرسه... معطل نشو». آخوند نگاهی حسرت‌بـار به زن کرد و گفت: «ضعیفه! خدا نیامرزد ترا... این چه حقه‌ای بود که سر من سوار کردی؟». زن جواب داد: «مگه خودت نگفتی که میخوای از مکر و حیلهٔ زنها سر دربیاوری؟ خوب، این‌هم یه‌جور حیله بود که برای آخر کتابت لازم بود... برو و یادت نره که حیلهٔ زن‌ها یکی دوتا نیست».

روایت حسین‌آباد ناظم ملایر

۱ـ مرادف پاردم سائیده ۲ـ Diâr = پیدا و آشکار ۳ـ Yâllâyâllâ ۴ـ Çande به قدر و اندازه ۵ـ Pokid = ـ ترکید ـ در تهران‌گوییم، زد زیرخنده

دوشیزه عذرا پورقاسم ـ بیست و یک‌ساله ـ بهیار ـ سوستان Sustân لاهیجان.
مراد عبدلی ـ چهل و نه‌ساله ـ کارمند ـ حسین‌آبادناظم ملایر.
شادروان محمدقاسمی ـ پنجاه وسه‌ساله ـ مدیر مدرسه زنده تا سال ۱۳۵۰ ـ امامزاده‌قاسم شهسوار.
سیدمرتضی قریشی ـ بیست وهفت‌ساله ـ پیشه‌ور ـ گاورد ساری.
شمس‌علی نوبخت ـ بیست وهشت‌ساله ـ نقشه‌بردار ـ دودران.

مکرو حیلهٔ زن

روایت شهربابك

یك نفر تصمیم گرفت دربارهٔ مکر زنان کتابی بنویسد به‌نام «حیلة‌النساء». مشغول نوشتن کتاب شد. از قضا زنی گذارش افتاد آنجا دید آن مرد دربارهٔ زنان دارد کتاب می‌نویسد. زن پرسید: «چه می‌نویسی؟» مرد جواب داد: «میخواهم کتابی دربارهٔ زنان بنویسم به نام حیلة‌النساء که مردها بخوانند و فریب زنها را نخورند». زن گفت: «ای مرد تو خودت نمی‌توانی فریب زن‌هارا نخوری. می‌خواهی کتاب بنویسی؟». مرد جواب داد: «من هیچوقت فریب زن‌ها را نمی‌خورم». زن گفت: «خیلی خوب». از او خداحافظی کرد و رفت. مردهم مشغول نوشتن شد. زن رفت هفت‌قلم[1] خودش را آرایش کرد و رخت‌های خوبش را پوشید و آمد پیش آن‌مرد. سلام کرد. مرد جواب سلامش را داد. آنوقت سرش را از روی کتاب بلند کرد چشمش افتاد به زن اما او را نشناخت. دید عجب زن خوشگلی است. به ماه‌می‌گوید از کوه درنیا که من درآمدم. یك‌دل نه صد دل عاشق زن شد. پرسید: «تو دختر کی هستی؟». زن جواب داد: «من دختر قاضی شهر هستم». مرد پرسید: «تو عروس شده‌ای؟». زن جواب داد: «نه، هرکس به خواستگاری من می‌آید پدرم مرا عروس نمی‌کند». مرد گفت: «تو که به این زیبائی هستی چرا عروست نمی‌کند؟». زن گفت: «پدرم خیلی ایراد می‌گیرد.» مرد گفت: «چه ایرادی می‌گیرد؟». زن گفت: «پدرم به خواستگاران من می‌گوید دخترم کور و کر و لال است. خواستگارها هم که این حرف را می‌شنوند منصرف می‌شوند و کسی حاضر نمیشود با من عروسی‌کند». از قضا قاضی این شهر دختری کور و کر ولال داشت. مرد گفت: «ای دختر، من ترا میخوام، تو زن من میشی؟». زن گفت: «من حاضرم زن تو بشم، ولی پدرم ایراد می‌گیره و مرا به تو نمیده». مرد جواب داد: «من عاشق تو شدم بگو چکار باید بکنم؟». زن گفت: «اگر تو مرا بخواهی یادت میدم چکار کنی». مرد قبول کرد و

گفت: «هر کاری بگی می‌کنم». زن گفت: «بسیار خوب تو برو پیش پدرم خواستگاری، پدرم به تو میگه دختر من کور و کر و لال هست بدرد تو نمی‌خوره تو به پدرم بگو با تمام عیب‌هاش قبول دارم. آنوقت او قبول می‌کنه و مرا به تو میده». مرد گفت: «بسیار خوب» و رفت پیش قاضی و گفت: «ای قاضی من‌آمدم خواستگاری دختر شما برای خودم». قاضی جواب داد: «دختر من بدرد عروسی نمی‌خورد. شل و کور و کرو لال است. از این بابت کسی حاضر نیست با دختر من عروسی کند». مرد جواب داد: «من دختر شما را با تمام عیب‌هاش قبول دارم». قاضی که از خدا می‌خواست این دختر از روی دستش برداشته شود قبول کرد و دستور داد تمام اهل شهر را جمع کردند و عروسی مجللی گرفتند و دختر را به عقد آن مرد درآوردند و داماد را بردند حمام و از حمام آوردند به حجله کردند و در را روی عروس و داماد بستند خودشان رفتند. وقتی داماد روی عروس را با صد شوق و ذوق برداشت و چشمش به عروس افتاد چرتش پاره شد دید هرچه قاضی دربارهٔ دخترش گفته بود درست است . یادش از آن زن آمد که فریبش داده اما نمیدانست چه‌کار بایدش بکند. جرأت نداشت به‌قاضی شهر بگوید من دخترت را نمی‌خواهم. باخودش فکر کرد که باید من از این شهر بروم که هیچکس نتواندمرا پیدا کند. شبانه منزل قاضی شهر را ترك کرد. پشت به شهر رو به بیابان رفت و رفت تا اینکه رسید به یك‌شهری که هیچ‌کس او را نمی‌شناخت. یك دکان باز کرد و شروع کرد به خرید وفروش. خلاصه، مدتی که از این قصه گذشت همان‌زن دنبالش رفت و در آن شهر پیدایش کرد و رفت جلو سلام کرد. مرد تا چشمش به او افتاد او را شناخت گفت: «ای زن تو مرا بیچاره کردی دیگه چه از جان من‌میخوای که اینجا هم دست از من برنمیداری». زن خندید و گفت: «من چیزی از تو نمی‌خوام یادت هست گفتی من هیچوقت فریب زن‌ها را نمی‌خورم. حالا اگر قول میدی کتاب برای زنها درست نکنی آمده‌ام که ترا از این گرفتاری نجات بدم». مرد گفت: «قول میدم‌که هیچوقت دربارهٔ زن‌هاچیزی ننویسم‌ترابخدا بمن‌رحم‌کن من‌جوونم وآرزودارم». زن گفت: «بسیار خوب هرکاری که گفتم انجام بده تا قاضی شهر طلاق دخترش را از تو بگیره». مرد خوشحال شد گفت: « هرچه گفتی مو به‌مو انجام میدم». زن گفت: «اول قول بده که مرا به عقد خودت دربیاری». مرد گفت: «قبول دارم». زن گفت: «برو چند نفر غربت[2] را با خودت بردار برو درخانه قاضی دربزن. قاضی خودش در را باز می‌کنه. وقتی در را بازکرد تو یکی یکی غربت‌هارا به‌اسم و رسم با او آشنا کن. وقتی قاضی از تو می‌پرسه این مدت کجا رفته بودی بگو دلم تنگ شده بود رفته بودم دیدن قوم‌وخویش‌هام چون چند سال بود که همدیگر را ندیده بودیم نگذاشتن که زودتر بیام. حالا اقوامم بامن اومدن برای دیدن عروسشون». مرد هم همین کار را کرد با چندنفر غربت که هرکدام با سگ و بز و مرغ والاغ و بند و بساطشان راه افتاده بودند وارد شهر شد و یکسره به‌در خانه قاضی آمد و دق‌الباب کرد. قاضی آمد در را باز کرد دید دامادش باچند نفر کولی آمده از دامادش

پرسید: «این مدت کجا بودی؟». داماد گفت: «ای پدر زن عزیزم چون مدتی بود که از قوم و قبیله‌ام خبر نداشتم دلم تنگ شده بود رفتم دیدنشون، حالا هم با آنها برگشتم». آنوقت شروع کرد به معرفی یکایك آنها و گفت: « این پسرخاله، آن پسر دائی، آن عمو، آن خاله و آن دخترعمه‌ام هستند». همه غربت‌ها به جیغ و داد درآمدند که: جناب قاضی خوب کردی که خویش مارا به دامادی خودت قبول کردی. این وصلت مایهٔ سرافرازی ما است. یکی می‌گفت: «جناب قاضی سگمو کجاببندم؟». یکی می‌گفت: «خرمو کجا ببندم؟». یکی می‌گفت: «بزمو کجا ببندم؟» یکی می‌گفت: «مرغمو کجا ببندم؟». قاضی دید اگر مردم بفهمند که دامادش غربت است آبروش می‌ریزد و نمی‌تواند در شهر زندگی کند و مردم شهر او را سرزنش می‌کنند. قاضی از این پیش‌آمد ناراحت شد. به دامادش گفت: «تا کسی شما را ندیده، من مهر دخترم را می‌بخشم، طلاق او را بده و از این شهر برو که آبروی من درخطر است». داماد که از خدا می‌خواست قبول کرد و فوری دختر قاضی را طلاق داد و از شرش خلاص شد و از غربت‌ها هم خیلی ممنون شد و رفت با همان زن که فریبش داده بود عروسی کرد.

روایت کرم شهر بابك رفسنجان

۱ـ هفت قلم‌آرایش یـا «هرهفت» به‌طور کلی یعنی‌آرایش کردن تمام وکمال. امـا موادی که برای هفت قلم بزك کردن یا هفت قلم آرایش کردن لازم بوده و می‌شناخته‌اند اینهاست: خال وخطاط یا خطك، پولك وزرك وغالیه، حنا، سرمه، وسمه، غازه و سرخاب، سفیداب ۲ـ کولی

محمدرضا اسدی‌کرم ـ چهل‌وسه‌ساله ـ کارمند ـ به‌روایت **حسن اسدی** ـ سی‌وچهارساله ـ کارگر ـ کرم Korom شهربابك ـ رفسنجان.
دوشیزه عذرا پورقاسم ـ بیست و یك‌ساله ـ بهیار ـ سوستان Sustân لاهیجان.

گل خندان

روایت شیراز

یکی بود یکی نبود. یك تاجری بود که پول و سرمایهٔ زیاد داشت. چون آدم راست و درستی بود هرکس پولی یا چیزی داشت که نمی‌توانست پهلوی خودش نگه دارد برسم امانت دست این مرد می‌سپرد. یك روز براش خبر آوردند که چه نشسته‌ای؟ دکان و انبارت سوخت داروندارت آتش گرفت. تاجر اوقاتش تلخ شد اما جلو مردم به‌روی خودش نیاورد. شب که شد به‌حساب و کتاب و قرض و طلب و باقیماندهٔ مالش رسیدگی کرد دید آنچه براش مانده فقط جواب طلبکارها را میدهد برای خودش دیگر چیزی نمی‌ماند از این جهت خوشحال شد سه چهارتا جارچی فرستاد توی محله‌ها وبازارهاکه هرکس ازمن طلب‌داردبیاید حق‌وحسابش را تمام‌وکمال بگیرد. یکی‌دوتا از آشناهایش بهش‌گفتند «این چه‌کاری است تومیکنی؟ همهٔ مردم می‌دانند تو مالت تلف شده خودشان اصلا به‌سراغ تو نمی‌آیند.» گفت: «نه چاره نیست باید مال مردم را بدستشان بدهم.» باری‌طلبکارها آمدند گفتند: «ای مرد مگر مال تو نسوخته و از بین نرفته؟» گفت: «چـرا ولی پول‌هایی کـه پهلویم امانت بوده سرجایش هست.» طلبکارها خوشحال شدند دسته دسته میرفتند پول خودشان را میگرفتند. تا روزهای آخر تاجر خانه و اسباب زندگیش را فروخت به طلبکارها داد و دیگر یك پاپاسی برایش باقی نماند بیچاره کارش بجائی رسید که نتوانست توی شهر خودش پیش کس و ناکس سر دربیاورد از ناچاری دست حلال و همسرش را گرفت و دور از مردم رفت کنج خرابه‌ای منزل کرد جایی که نه آب بود نه آبادانی نه‌گلبانگ مسلمانی. جز صدای سگ و زوزهٔ شغال شنیده

نمیشد. دوست و آشنا که سهل است قوم و خویش‌ها هم به‌سراغ این‌ها نیامدند و احوالی از اینها نپرسیدند. حتی خواهرزن حاجی که روزهای بروبروشان صبح تا شب درخانهٔ اینها بود یادی ازشان نکرد یکدفعه نگفت من خواهری دارم شوهر خواهری دارم. آخر اینها هم آدمند منتها بی‌چیز شده‌اند باری تااین زن و شوهر سرکیف و دماغ بودند و دستشان به‌دهنشان میرسید هرچه از خدا بچه می‌خواستند بهشان نمیداد ولی وقتی که به‌آن روز سیاه افتادند زنك باردار شد چند صباحی گذشت زن دردش گرفت به‌مردش گفت: «اینطور که معلومست ما امشب بارمان را زمین می‌گذاریم تو هرطوری است يك سیر روغن چراغ‌بگیر توی چراغ موشی‌مان بریز اقلا ببینیم چکار می‌کنیم» مرد گفت: «روغن چراغ پول میخواد من این وقت شب کسی را ندارم که پول ازش بگیرم، روغن چراغ بخرم آخر خدایا حالا وقت بچه‌دادن بما بود؟» زنك گفت: «قربانش بروم خدا لجباز است وقتی اسباب‌کارمان جمع‌وجور بود نداد. پاشو برو از تو حرکت از خدا برکت. بلکه يك روشنائی تو کارمان پیدا بشود.» مرد پاشد و بـه‌شهر آمد اما مثل نختاب سرکـلاف گم‌کرده نمیدانست چه‌کار بکند. آمد تا رسید به‌شهر رفت توی يك تکیه سرش را گذاشت روی يك سنگی و به‌حال خودش فکر میکرد که خوابش برد. از آن طرف زن دید مردش نیامد دردش هم شدت پیداکرد ناله می‌کرد ومی‌گفت: «ایوای مرد من نیامد. من بااین حال تنهائی توی این خرابه چه‌کار کنم؟» که يك دفعه دید چهارتا زن که صورت‌هاشان مثل برف سفید بود و به‌دست هرکدام يك چراغ بود وارد خرابه شدند به‌او گفتند: «ای زن از بی‌کسی غم مخور ما همسایه‌های تو هستیم. هرکاری داری بگو ما زحمت ترا می‌کشیم.» زن خوشحال شد این چهار نفر او را سرخشت نشاندند. بچه‌اش را گرفتند قنداق کردند و پهلویش خواباندند بچه دختر بود اما مثل پنجهٔ آفتاب به‌ماه می‌گفت تو درنیا کـه من دربیام. ایـن چهارتا زن وقتی کارشان را کردند به‌آن زن گفتند: «ما دیگر میرویم اما هرکدام یادگاری به‌این دختر می‌دهیم» اولی گفت: «این دختر هروقت بخندد گل از لب و دهنش بریزد.» دومی گفت: هروقت گریه کند مروارید غلطان از چشمش ببارد. سومی گفت: هرشب که بخوابد يك کیسه اشرفی زیر سرش باشد. چهارمی گفت: هروقت راه برود زیر پای راستش يك خشت طلا و زیر پای چپش يك خشت نقره باشد.» اینها را گفتند و خداحافظی کردند و رفتند. هنوز هم کسی نمیداند از کجا آمدند و به کجا رفتند. اما بشنوید از مردك، همانطور که خوابیده بود در عالم خواب دید که بهش می‌گویند بس است پاشو برو خانه که اسباب و وسایل برای زنت فراهم شد و يك دختر چنین وچنان زایید. مردك خوشحال شد آمد به‌طرف خرابه دیـد زن راحت و آسوده زاییده و يك بچه هم مثل قرص قمر پهلویش خوابیده. خوشحال شد گفت: «چه‌کار کردی، چطور شد؟» زن قصهٔ خودش را به‌تفصیل برای شوهـرش گفت. مردك گفت: «ای داد بیداد بیخود مرا فرستادی اگر من هم اینجا بودم آنها را میدیدم» باری شب را به‌سلامتی و خوشحالی خوابیدند صبح که بچه را بلند کردند

دیدند زیر سرش یك کیسهٔ اشرفی است خوشحال شدند که الحمدلله حرف آن چهار زن درست درآمد. مردك کیسه را برداشت و شروع کرد به‌شمردن. دید درست صدتا اشرفی است. در این میان بچه، گریه‌اش‌گرفت مرواریدهای غلطان ازچشمش بناکرد ریختن. زن آمد ساکتش کند مرد گفت: «بگذار گریه کند گریه خاصیت دارد شش و جگرش باز میشود.» تاجر مقداری از پول‌ها برداشت رفت بازار اسباب و لوازم خرید. بعد از چند روز که اشرفی‌ها را جمع کردند یکدست حیاط بیرونی و اندرونی خوب با اسباب و اثاثیه کامل در شهر خریدند و زندگی را به‌خوشی از



ای زن! از بیکسی غم مخور ما همسایه‌های تو هستیم!

سر گرفتند. قوم‌وخویش‌ها و آشناها که تاجر را فراموش کرده بودند دوباره آمدند دوروبرش. خواهرزن تاجر که از آن سربند این‌ها را ول کرده‌بود و هرجا صحبت میشد میگفت: «اصلا من خواهرزن تاجر نیستم یك قوم‌وخویشی دوری با همدیگر داریم.» اما تا دید که ورق برگشت رویش را سنگ‌پاکرد و با پررویی آمد پهلوی خواهرش که: «الهی قربانت بروم خواهرجان من شب و روز به‌فکر تو بودم اما چه کنم دستم نمیرسید کمکی بهت بکنم والا بی‌تو هیچ آب خوش از گلوم پایین

نرفت» شب و روز از این حرف‌ها میزد و توی خانهٔ آنها پلاس شده بود و میخواست بفهمد که اینها از کجا این سرزندگی را دوباره بهم زده‌اند. آخر کار خواهرش را قسم داد که «ترا به‌کی به‌کی بگو ببینم چطور شد دوباره کاروبارتان سکه شد؟» خواهرش از اول با طول و تفصیل تمام سرگذشت خودش را برای او تعریف کرد. وقتی این‌ها را شنید از حسادت نزدیك بود دق کند. اما ظاهراً خندهٔ دروغی کرد که «الهی الحمدلله باید هم همین‌طور بشود. البته بعداز هرسختی یك راحتی است.» در این بین رفت توی اطاق بچه دید به‌به چه بچه‌ای وقتی که خنده میکند گل خندان از دهنش بیرون میآید. وقتی گریه میکند مروارید غلطان از چشمش می‌ریزد زیر پاش هم خشت نقره وطلاست. داشت از حسادت تخم چشمش می‌ترکید. باری این مردو زن از خشت‌های طلا و نقره یك عمارت عالی دیگری ساختند. یك باغ هم جلوش انداختند که توی خیابان‌هاش آب‌نماهای سنگ مرمر و فواره‌های طلا داشت. از هررقم گل و میوه هم آورده بودند توی این باغ. مخلص کلام بهشت آن دنیا را آورده بودند این دنیا. چندسالی گذشت تا این دختر پانزده شانزده ساله شد. از خوشگلی و مقبولی و بانمکی و قد و بالا تمام بود. روزی از روزها پسر پادشاه آن ولایت می‌رفت به‌شکار. از جلو باغ تاجر رد شد در باغ هم باز بود. چشمش که به‌باغ افتاد تعجب کرد، آمد جلو وارد باغ شد و از باغبان پرسید: «این باغ مال کیست؟» گفت: «مال فلان تاجر» شاهزاده که آمد توی باغ چشمش افتاد به‌عمارت ماتش برد. با خودش گفت: «اسم شاهی روی ماست جاه‌وجلالش را تاجرها دارند.» در این بین دید بالای عمارت توی ایوان یك دختر قشنگی است که تا حالا لنگه‌اش را ندیده و هیچکدام از زنهای قشنگ حرمسرای پدرش ناخن دورافتادهٔ این هم حساب نمیشود. آمد یك خرده جلوتر بیاید دختر ملتفت شد. رفت توی اتاق. پسر پادشاه یکدل نه صددل عاشق این دختر شد. از همانجا برگشت به‌قصر خودش و مادرش را خواست و گفت: «من زن میخواهم و دختر فلان تاجر را هم می‌خواهم» مادرش گفت: «الهی تصدقت بشوم زن می‌خواهی درست. اما چرا دختر تاجر؟ شأن ما نیست با تاجر بازاری وصلت کنیم وزرای پدرت هرکدام چندتا دختر خوشگل دارند. هرکدام را بخواهی برات می‌گیرم. آنها را نخواستی دختر هر پادشاهی را بخواهی برات می‌گیرم اگر چه دختر پادشاه فرنگ باشد.» پسر گفت: «الا ولله که من همان دختر را میخواهم. وقتی او را ببینی آنوقت می‌فهمی من چه میگویم.» مادرش گفت: «اینطور نمیشود. من باید به‌پدرت بگویم ببینم رأیش چیست؟» رفت پهلوی پادشاه و تفصیل را به‌پادشاه گفت. پادشاه گفت: «بچهٔ من با فکر و تدبیر است. کار بی‌ربط نمی‌کند بگذار هرجور میلش هست همانطور رفتار بکند.» فوری برای پسر پادشاه خواستگار به‌خانهٔ تاجر فرستاد. تاجر آمد پیش دخترش گفت: «ای دختر این جوان پسر پادشاه است و از همه هنری تمام است و در جوانی و قشنگی‌هم لنگه ندارد و بهتر از این توکسی را پیدا نمی‌کنی.» دختر راضی شد و روز دیگر برای بله‌بران آمدند پهلوی تاجر که پسر پادشاه

می‌گوید هرچه پول بخواهید میدهم. تاجر گفت: «ما احتیاج به‌پول نداریم. همان نجابت پسر پادشاه ما را کفایت است.» از آن طرف، طایفه پسر شروع کردند به تهیهٔ عروسی دیدن و از این طرف هم طایفهٔ دختر..... خالهٔ دختر که خواهرزن تاجر باشد یك دختر داشت بسن و سال دختر تاجر. اما نه به‌آن خوشگلی و قشنگی. به‌فکر افتاد که به‌هرحقه‌ای هست دخترش را به‌عوض خواهرزاده‌اش که دختر اصل کاری باشد جا بزند. این بود که او هم شروع کرد به‌خریدن اسباب عروسی. هرچه آنها برای دخترشان می‌خریدند او هم میخرید هرروز هم می‌آمد به‌خانهٔ خواهرش دلسوزی میکرد خوش خدمتی نشان میداد بزرگتری میکرد تا روزی که مجلس عقد مرتب شد پسر پادشاه هم سر عقد آمد. آنجا ملتفت شد که بله این دختر، خنده‌اش گل خندان گریه‌اش مروارید غلطان زیر قدم‌راستش خشت طلازیر قدم چپش خشت نقره و هرشب هم زیر سرش یك کیسه اشرفی است این‌بار عشق و محبتش زیادتر شد. مجلس عقد که برگزار شد قرار شد یکماه دیگر عروس را ببرند توی قصر و باغی که بیرون شهر ساخته بودند سر یکماه کـه شد از طرف داماد تخت روان جواهرنشان فرستادند که عروس را ببرند به‌قصر داماد. تخت روان را که آوردند ولوله افتاد که چه‌کنیم؟ چه نکنیم؟ کی با عروس برود؟ خالهٔ عروس افتاد جلو که تا من هستم به‌کس دیگر نمیرسد. من آرزوی یك همچین روزی داشتم. شکر خدا را که نمردم و دیدم. باری عروس و خاله و دخترش رفتند نشستند توی تخت روان. تخت روان راه افتاد به‌طرف قصر شاهزاده. چند قدمی که رفتند خاله دست کرد از جیبش یك دوایی درآورد به‌عروس داد گفت: «اگر میخواهی که همیشه سفید‌ـ بخت بمانی از این دوا بخور» عروس هم بی‌خیال دوا را گـرفت و خورد. امـا خاصیت دوا این بود که عطش می‌آورد، طوری که آدم بی‌طاقت میشد. چند دقیقه گذشت جگر عروس آتش گرفت. گفت: «خاله مردم از عطش، آب برسان» خاله گفت: «اینجا آب پیدا نمیشود.» بعد از مدتی بازگفت: «من دارم‌می‌میرم، آب بده.» خاله گفت: «اینجا صحراست، دریا نیست. اگر خیلـی تشنه هستی باید از یك چشمت بگذری. تا یك کاسه آبت بدم.» دختر بی‌طاقت شده بود گفت: «حاضرم» یك چشمش را خاله درآورد و توی یك جامی که همراهش آورده بود یك ذره شورآب ریخت داد به‌او. گل خندان شور آب را که خورد بیشتر تشنه‌اش شد. گفت: «خاله خدا انصافت بدهد من مردم از تشنگی. از خوردن این آب تشنه‌تر شدم. آب بمن برسان» گفت: «اینجا آب پیدا نمیشود» گفت: «والله من مردم.» گفت: «اگر خیلی تشنه هستی از آن یك چشمت هم بگذر.» عـروس دید از تشنگـی می‌میرد گفت: «به‌جهنم این چشمم آب به من بده» آن یکی را هم درآورد و وسط راه توی چاه انداختش و دختر خودش را جای او گذاشت. یك خرده گل خندان هم که جمع کرده بود دور چارقد او گذاشت سه‌چهارتا خشت طلا و نقره و یك کیسه اشرفی را هم برای موقعش‌گذاشت. یك خرده دیگرکه راه رفتند رسیدند به‌قصر پادشاه. کس وکار پسر پادشاه و غلام‌ها و کنیزها پیشواز آمدند. گل‌خندان را دوروبر چارقد

عروس دیدند خوشحال شدند. ننه هم وقتی با تردستی خشت‌های طلا و نقره را زیر پای دختر گذاشت و به‌رخ مردم کشید همه تعجب کردند. منقل اسفند آوردند و اسفند و اسفند دونه ــ اسفند خودش میدونه ــ قوم‌وخویش و بیگونــه و بترکد چشم حسود و حسد را خواندند.. هفت شبانه روز هم جشن گرفتند. اما پسرپادشاه دید آن گیرایی و جلوه‌ای که روز اول و روز عقد در این دختر دید حالا ندارد. مثل اینکه او نیست از آن طرف دید اصلا نمی‌خندد که از دهانش گل خندان بریــزد. یك شب که یك خرده قلقلکش داد خنده‌اش انداخت، دید گلی نریخت. پــرسید: « پس کو گلهای خندانت؟» همان‌طوری که ننه‌اش یادش داده بود گفت: «هرچیزی موقع دارد» از آن طرف دیــد فقط شب اول کیسهٔ اشرفی از زیر سرش درآمــد شب‌های دیگر خبری نشد. گفت: «پس چه می‌گفتند که هرشب یك کیسه زیر سرت است؟» باز گفت «هرچیزی موقعی دارد.» یك روز دیگر گریه‌اش انداخت دید بجز اشك چیزی نیست. گفت: «پس کو مروارید غلطان؟ آنهای دیگر را برای نمونه یکی دوتاش را دیدم ایــن‌بار اصلا هیچی ندیدم» گفت: «هرچیزی مــوقعی دارد.» پسر پادشاه رفت تو فکر و غصه. مخصوصاً وقتی دید آنقدرها نجیب و اصیل هم نیست. دیگــر خــودش را مــی‌خــورد و رویش هم نمیشد به مادرش یــا کسی دیگر حرفی بزند. اینهــا را اینجا داشته باشید چند کلمــه از دختر اصل کاری بشنوید. دختر سه روز توی آن چاه ماند. روز چهارم یك باغبانی از آنجا رد میشد دید صدای ناله می‌آید. فهمید یك بیچاره و مظلــومی تــو این چاه افتاده. رفت شاگردش را بایك طناب محکمی آورد سرچاه. یك‌سر طناب را به‌کمرش بست و یك سرش راهم دست شاگردش داد رفت توی چاه. دید سه‌کیسه اشرفی با یك دختر توی این چاه است. دختر را با کیسه‌ها بیرون آورد، پرسید: «توکی‌هستی این‌ها چیست؟» دختر شرح حال خودش را از اول تا آخــر برای باغبان گفت. باغبان گفت: «هیچ‌چی نگو من درست میکنم» دختر را برد توی باغ خودش. روز دیگر دختر خندید یك خرده گل‌خندان از دهنش ریخت. باغبان گل‌هــا را جمع کرد و رفت نزدیك قصر پادشاه و فریاد زد: «آی گل خندان» صدا که تو قصر پیچید خاله شنید آمد بیرون گفت: «عمو به‌چند می‌فروشی؟» گفت: «با پــول نمی‌فروشم. با چشم می‌فروشم» خاله گفت: «بسیار خوب من هم با چشم با تو معامله میکنم» یکی از چشم‌های دختر را داد چندتا گل گرفت. باغبان هم آورد داد به‌دختر او هم‌گذاشت توی کاسهٔ چشمش. حالا دیگر دختر یك چشم دارد. همه‌جا را می‌بیند خیلی خوشحال شد فردا یك کمی گریه کرد چند دانه مروارید غلطان از چشمش ریخت باز باغبان آنها را جمع کرد برد کنار قصر پادشاه جار زد: «آی مروارید غلطان» تا خاله این را شنید خوشحال شد و گفت: «عمو چطور میدهی مروارید غلطان را؟» گفت: «با پول معامله نمیکنم با چشم معامله میکنم» خاله هم گفت: «اهمیتی ندارد ما هم به‌تو چشم می‌دهیم» رفت آن یکی را هم آورد. سه‌چهار رشته مروارید غلطان گــرفت خیلی هم خوشحال شد که مروارید غلطان به‌چنگش افتاده. باغبان این یکی چشم را

هم به‌دختر داد. دختر هم‌گذاشت توی‌کاسه چشمش. صحیح و سالم مثل‌روز اول. بعد درهمان‌جا که باغ آن باغبان بود لنگهٔ باغ وقصری‌که پدرش براش ساخته بود یعنی از روی همان نقشه باغ و قصری برای خودش ساخت. اتفاقاً یك روز پسر پادشاه از روی دلتنگی می‌رفت شکار. گذارش به‌آن باغ افتاد. رفت توی باغ دید عین باغ تاجر است. آمد تو، نزدیك عمارت دید همان دختر که توی عمارت تاجر بود اینجاست. با خودش گفت: «مگر این را من نگرفتم و نیاوردیم پهلوی خودمان؟» چشم‌هایش را مالید گفت: «شاید خواب می‌بینم» دید نه هرچه می‌بیند به‌بیداری است. آمد از باغبان پرسید «این باغ مال کیست؟» باغبان هم شرح واقعه را برای پسر پادشاه گفت. پسر پادشاه اول خیلی دلتنگ شد. بعد خوشحال شد وفرستاد دنبال پدر و مادر دختر. آنها آمدند از حال دختر آگاه شدند و از شنیدن سرگذشت او ماتشان برد. بعد پسر پادشاه همانجا بساط عروسی را پهن کرد و هفت شبانه روز زدند و کوبیدند، خوردند و نوشیدند. خوانچه‌های پلو و تنگ‌های شربت به فقیرها دادند و قصر را به باغبان بخشیدند و آمدند سرجای خودشان. شاهزاده فرستاد مادرزن دروغی را آوردند گفت: «ای بدجنس این همه ستم در حق این نازنین تو کردی الآن حقت را میدهم. بگو ببینم اسب دونده میخواهی یا شمشیر برنده؟» خاله گفت: «شمشیر برنده به‌جان شماها اسب دونده میخواهم» پسر پادشاه داد موی سرش را به‌دم اسب بستند و به‌صحرا ول کردند.

قصهٔ ما به‌سر رسید، قلاغو به‌خونه‌اش نرسید.

فاطمه صداقت‌پیشه ـ چهل‌ساله ـ خانه‌دار ـ شیراز.
فرخ فریقی ـ دانش‌آموز ـ شیراز.

گل خندان

روایت قم

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود. مردی بود دوتا زن داشت. این دو هرروز باهم کتك‌کاری و دعوا میکردند. عاقبت یك روز زن دوم زن اول را که حامله بود از خانه بیرون کرد. زن اول رفت و رفت تا به‌خرابه‌ای رسید. درهمان خرابه منزل کرد. چندروزی گذشت تا اینکه نصف‌شبی دردش گرفت در آن شب تاریك با ناراحتی بسیار بچه‌اش را به‌دنیا آورد. حال زن خیلی بد بود. یکدفعه حس کرد خرابه روشن شد. بااینکه قدرت حرکت نداشت اما به‌زور چشم‌هاش را باز کرد دید سه‌تا زن نقابدار وارد خرابه شدند از تعجب زبانش بند آمده بود که بپرسد شما کی هستید؟ زن اولی دختر را بغل کرد و گفت: «الهی دختر هروقت

که گریه میکنی مروارید از چشم‌هات بیاید.» زن دومی بچه را گرفت و گفت: «الهی دختر هروقت می‌خندی گل از دهانت بریزد.» زن سومی دختر را بغل کرد و گفت: «الهی دختر هروقت راه می‌روی زیر یك پایت خشت طلا و زیر پای دیگرت خشت نقره بشود.» هنوز دهان زن از تعجب باز بود که آن‌سه‌تا زن یکدفعه غیب شدند. بالاخره آن شب صبح شد و بچه شروع به‌گریه کرد. زن وقتی بچه را بلند کرد دید روی زمین پراز مروارید است. چند روزی از این واقعه گذشت تا اینکه شوهر زن از این موضوع باخبر شد ساعت‌ها گشت تااینکه خرابه را پیدا کرد و چون دید آنچه شنیده حقیقت دارد شروع کرد به‌التماس و عذرخواهی. زن که دید شوهرش خیلی التماس میکند و زن دوم راهم ترك گفته او را بخشید مرد هم از آن به‌بعد پیش زن اول‌ماند و هرروز از این مرواریدها می‌فروختند و خرج میکردند. تا اینکه خرابه را از صاحبش خریدند و برای خودشان خانه‌ای ساختند. حالا دیگر دختر راه افتاده بود وقتی که راه میرفت یك خشت از حیاط طلا و یك خشت نقره میشد. چند سالی گذشت تا اینکه دختر بزرگ شد. این خبر دختر دهان به‌دهان گشت. زن پدرش که این خبر را شنیده بود شروع کرد به‌آمدورفت به‌خانهٔ آنها و با آنها خیلی خوب و مهربان شد و هرروز به‌دیدنشان میرفت. تا اینکه این خبر به‌گوش پسر پادشاه رسید. پسر پادشاه یك نفر را مامور کرد که برود ببیند این حرفها راست است یانه؟ وقتی که مأمور خبر آورد که آنچه شاهزاده شنیده حقیقت دارد به‌خواستگاری دختر فرستاد. پدر و مادر دختر از اینکه پسر پادشاه به خواستگاری دخترشان آمده بسیار خوشحال شدند. فوری دختر به‌عقد پسر پادشاه درآمد. تمام شهر را چراغانی کردند هفت شب و هفت روز در تمام شهر جشن و سرور برپا بود. مدتی گذشت تا اینکه بنا شد شبی عروس را به‌خانهٔ داماد ببرند. در آن موقع که زن پدر خودش را مهربان به‌آنها نشان میداد او را همراه عروس فرستادند. به‌دستور زن پدر دختر را از راهی بردند که قبلا در نظرگرفته بود. شب بسیار تاریکی بود. عروس درست پیش پایش را نمیدید. در وسط راه وقتی که موقع را مناسب دید زن پدر عروس را داخل چاه عمیقی انداخت بعد بدون اینکه به‌روی خودش بیاورد راه افتاد و رفت چیزی نگذشت که بقیه متوجه گم‌شدن عروس شدند. این خبر فوری به‌گوش پسر پادشاه رسید. دستور داد که همه‌جا را دنبال او بگردند. چند روزی که گذشت و خبری از او به‌دست نیامد، پدر و مادر دختر خیلی غمگین شدند و از جستجوی خودشان نتیجه‌ای نگرفتند. در این موقع زن پدر بسیار خوشحال بود و هرساعت یکبار به‌خانهٔ آنها می‌آمد و سراغ دختر را میگرفت. وقتی میدید خبری از او ندارند بیشتر خوشحال میشد. یك روز مرد دوره‌گردی که خیلی بیچاره بود از کنار چاه رد میشد صدایی بگوشش خورد چند مرتبه دور خود گشت و اطراف را نگاه کرد یکدفعه نگاهش به آن چاه افتاد رفت سرچاه خوب گوش کرد وقتی مطمئن شد که صدا از داخل چاه است سرش را توی چاه کرد شنید کسی التماس میکند و میگوید به‌خاطر خدا مرا

نجات بدهید. مرد دوره‌گرد فوری طنابی آورد وباکمك طناب او را بیرون آورد و با زحمت زیاد دختر را که نمی‌توانست درست راه برود به‌خانهٔ خود رساند. به محض رسیدن به‌خانه زن و دخترش را صدا زد که از او توجه کنند. چون خیلی فقیر بودند زن و دخترش هرروز به‌خانهٔ پادشاه میرفتند و بادام می‌شکستند. آن روز مجبور شدند که آن دختر را هم همراه خود ببرند. دختر همین‌طور که بادام می‌شکست داستان زندگی خودش را برای آن مادر و دختر تعریف میکرد و اشك می‌ریخت و می‌گفت: «بشکن‌بشکن بادام بشکن» یك دفعه مادرودختر دیدند روی پوسته بادام‌ها پراز مروارید است. بعد به‌صورت دختر نگاه کردند دیدند هرقطرهٔ اشکش که به‌زمین می‌افتد یك دانهٔ مروارید میشود. چندروز گذشت. هرروز صبح که برای بادام‌شکستن میرفتند به‌محض نشستن از دختر سرگذشتش را می‌پرسیدند. دختر همینکه شروع به تعریف میکرد اشکش سرازیر میشد و آنها تندوتند مرواریدها را جمع میکردند. تا اینکه یك روز که مادر و دختر مشغول جمع‌کردن مرواریدها بودند نوکرها قضیه را به‌پسر پادشاه خبر دادند. پسر پادشاه دختر را خواست. به‌محض دیدن دختر، فهمید آن دختری که چند روز است برایشان بادام می‌شکند جز زنش کس دیگری نبوده. بسیار خوشحال شد. فوری دستور داد سرو وضع دختر را مرتب کردند و عقب پدر و مادرش فرستاد. مادرش وقتی او را دید از خوشحالی دخترش را بغل گرفت و شروع کرد به‌گریه‌کردن. خلاصه پسر پادشاه به‌دنبال مرد دوره‌گرد و زن پدر دختر فرستاد. انعام زیادی به‌مرد دوره‌گرد داد و از زن پدر شروع کرد به‌سؤال‌کردن. زن پدر وقتی که دید چاره‌ای ندارد اقرار کرد. به‌تقاضای دختر زن پدرش را به‌سیاه‌چالی انداختند که تازنده است‌در آنجا باشد. از آن روز به‌بعد دختر در قصر پادشاه بخوبی و خوشی زندگی کرد و همیشه دعاگوی مرد دوره‌گرد بود.

منصورهٔ اربابی ـ نوزده‌ساله ـ محصل ـ به‌روایت از **بانو فاطمهٔ اربابی** ـ آموزگار ـ قم.

گل خندان

روایت فرنق

یکی بود یکی نبود. غیراز خداکسی نبود. یك روزی بودیك روزگاری. در زمان قدیم در یك آبادی دوتا برادر بودند که یکی از آنان دارا بود و یکی ندار، از مال دنیا هیچ‌چیز نداشت و خیلی بیچاره و تهی‌دست بود. یك شب این دوتا برادر با زن‌هایشان در یکجا نشسته بودند و باهم صحبت میکردند. از اتفاق زن

هردوی آنها حامله بودند و یکماه دیگر ماهشان بود که بزایند. در بین صحبت، دوتا برادر با همدیگر گفتند: «وقتی زن‌هایمان زاییدند اگر یکــی پسر زایید و دیگری دختر، آن دختر مال‌آن پسر باشد.» برادرها وزن‌هاشان باهمدیگر قرارومدار گذاشتند و رفتند در خانهٔ خود خوابیدند. وقتی که صبح شد برادر ندار رفت دنبال کاری برای تهیهٔ قوت و غذا، در این روز زن برادر دارا در تنور آتش روشن کرد تا نان بپزد. وقتی‌مشغول نان‌پختن شد. زن برادر ندار دید یادیه‌اش[1] دارد نان می‌پزد. چون خیلی گرسنه‌اش شده بود و هیچ‌چیز هم نداشت بخورد و داشت از زور گرسنگی دلش ضعف می‌رفت چند مرتبه و هرمرتبه هم به‌یك بهانه آمد درخانهٔ یادیه‌اش که بلکه یادیه‌اش به‌او نانی تعارف کند ولی هرچه رفت و آمد یادیه‌اش اصلا به‌او تعارفی نکرد که نکرد و آن بیچاره هم سخت دمــق شد. آخر سر کــه یادیه‌اش تمام نان‌ها را پخت و جمع کرد و درخانه برد زن بیچاره به‌بهانهٔ آتش‌بردن خاك‌انداز را آوردکه آتش ببرد وقتی خاك‌انداز راکرد توی تنورکه آتش دربیاورد دید یك تکهٔ نان از یادیه‌اش مانده ته تنور خیلی خوشحال شد و تکهٔ نان را یواشکی گذاشت لای آتش‌های تو خاك‌انداز و همچه که می‌خواست از در خانه برود بیرون از آن طرف یادیه‌اش یادش افتاد که یك تکهٔ نان ازش مانده توی تنور. فوری آمد سر کشید توی تنورکه تکهٔ نان را دربیاورد دید تکهٔ نان توی تنور نیست ویادیه‌اش با خاك‌انداز آتش دارد از در بیرون می‌رود. فــوری او را صدا کــرد و گفت: «بایست باتو کار دارم» آن بیچاره ذوق‌کرد و خیال کرد که دل یادیه‌اش به‌حال او سوخته و میخواهد نان به‌او بدهد. ایستاد تا یادیه‌اش به‌او رسید. وقتی یادیه‌اش به‌او رسید فوری لای آتش توی خاك‌انداز را باز کرد و تکهٔ نان را از لای آتش درآورد و بی‌آنکه حرف بزند راهش را گرفت و رفت. زن بدبخت وقتی اینطوری دید خیلی خوار و خفیف شد و اشك توی چشمانش جمع شد ولی به‌روی خودش نیاورد. آمد به‌خانه‌اش دید دلش دارد سخت از گرسنگی ضعف میکند. فکر کرد که چه‌کار کند تا نانی یا خوردنی بدست بیاورد. در این موقع دید یك گربه وارد خانه شد و بناکرد میومیوکردن. زن بدبخت فکری به‌خاطرش رسید یواشکــی و فوری از جاش بلند شد و زود یك چادر کهنه روی گربه انداخت و او را گرفت و لای همان چادر خفه کرد و انداخت توی یك دیگ و فوری دیگ را روی اجاق بار گذاشت و زیر آنرا آتش کرد تا پخته بشود و بخورد. از این طرف یادیه‌اش دید از خانهٔ یادیهٔ ندار‌ه‌اش دود بلند است با خودگفت: «اینکه چیزی نداشت بپزد بروم ببینم او دارد چکار میکند و چه چیز می‌پزد؟» فوری از جاش بلند شد و آهسته به‌سمت خانه یادیه ندار‌ه‌اش رفت. دید یادیه‌اش یك دیگ روی اجاق بار گذاشته و زیر آنرا آتش کرده. یواشکی جلو رفت و گفت: «ای یادیه داری چــه چیزی می‌پزی؟» زن بیچاره دید اگــر یادیه‌اش از این راز بــویی ببرد رسوایش میکند روی این حساب برای اینکه از رازش باخبر نشود در دیگ را گذاشت و گفت: «هیچ‌چیز» وقتی که یادیه‌اش این وضع را دید و این حرف را شنید اخم‌هاش

را در هم کرد و با غرولند فراوان آمد در خانه خودش و صبر کرد تا شوهرش از صحرا آمد. به‌شوهرش گفت: «آره من حامله و پا به‌ماه هستم دیدم از خانهٔ برادرت دود بلند شد بلند شدم رفتم در خانه برادرت دیدم نمیدانم چه چیز بود که زن برادرت توی دیگ روی اجاق‌بار گذاشته بود وداشت می‌پخت تا مرا دید فوری‌برای اینکه من نبینم در دیگ را گذاشت. من ازش پرسیدم که این چیه که داری می‌پزی در جوابم با غیظ و تشر گفت: «هیچ‌چی، هیچ‌چی، هیچ‌چی، من‌هم کـه اینطوری دیـدم با خواری و خفت به‌خانه آمدم که تو بیائی و مطلب را بهت بگویم. و حالا اگر من بچه بیندازم غیر از زن برادرت هیچکس تقصیرکار نیست برای اینکه از آن چیزی که توی دیگ بود دلم خیلی می‌خواست.» تا شوهرش این حرف را از دهن زن‌شنید خلقش تنگ شد و گفت: «پدرش را می‌سوزانم که‌غذا پخته و به‌تو نداده؛ پدرسوخته نگفته با این کارش بچه‌ات می‌افتد؟» تا این حرف را زد فوری چسبید بـه یك دگنك[۲] و راه خـانهٔ برادرش را در پیش گرفت. وقتی به‌خانهٔ برادرش رسید دید زنش راست گفته زن برادرش دیگ را روی اجاق بار گذاشته دارد زیر آنرا آتش میکند. تا از در خانه رفت تو فریاد کشید و گفت: «ای زن پدرسوخته کارت‌بجائی رسیده که غذا می‌پزی و از زن حاملهٔ من پنهان میکنی؟ نمی‌گویی او حامله است دلش میخواهد؟ اگر بچه‌اش بیفتد تو مقصری. حالا حقت را کف دستت می‌گذارم تا دیگر از این کارها نکنی.» این را گفت و دگنك را بلند کرد که به‌فرق زن برادر بزند؛ زن برادر وقتی این حرف‌ها را شنید بناکرد به‌التماس‌کردن. بغضش ترکید و بناکرد به‌گریه‌کردن و گفت: «ای برادرشوهر نزن تا بگویم چه شده و اینکه دارم توی دیگ می‌پزم چیه؟» زن تمام قصهٔ نان پختن یادیه‌اش و قصهٔ آن تکه نان را برای برادرشوهر خودش گفت و بعد گفت که: «وقتی گرسنگی بمن زور آورشد و دیدم الآن است که از گرسنگی ضعف کنم دیدم یك گربه آمد توی خانه یواشکی چادرم را انداختم روی گربه وگربه را گرفتم خفه کردم و توی این دیگ گذاشتم روی بار تا بپزد بخورم بلکه از گرسنگی نمیرم. در این موقع دیدم زنت آمد و من برای اینکه زنت این گربه را نبیند و راز من برملا نشود در دیگ را گذاشتم و در جواب زنت که پرسید این چیست، گفتم هیچ‌چی نیست.» وقتی این حرف را زد در دیگ را برداشت وگربه را نشان برادرشوهر خود داد. برادرشوهر دید زن‌برادرش راست میگوید خیلی دلش به‌حال او سوخت؛ فوری به‌خانه برگشت و به‌زنش گفت: «ای پدرسگ خجالت نمیکشی که زن برادرم از زور گرسنگی یك گربه گـرفته، خفه کرده توی دیگ گذاشته تا بپزد و بخورد که از گرسنگی نمیرد. توآمـدی خلق مرا تنگ کردی.» این را اینجا داشته باش و چند کلام از برادر نداره بشنو. شب وقتی که خسته وکوفته و گرسنه به‌خانه آمد زن بدبخت او خود را روی پاهای او انداخت و گفت: «ای شوهر دیگر اینجا ماندن ما بـی‌نتیجه است امـروز زن برادرت داشت نان می‌پخت چند مرتبه از زور گرسنگی هردفعه به‌یك بهانه رفتم خانهٔ برادرت بلکه زن او به‌من نانی تعارف کند ولی بی‌انصاف اصلا تعارفی نکرد

که نکرد و در آخر که نانش را پخت رفتم یك کمی آتش بیاورم وقتی خم شدم که با خاك‌انداز از تنور آتش دربیاورم دیدم یك تکهٔ نان در تنور هست آن را گذاشتم لای آتش خاك‌انداز که ببرم و بخورم بلکه از گرسنگی نمیرم، ولی این بی‌انصاف آمد و با خواری و خفت تکه نان را از لای آتش توی خاك‌انداز من درآورد و برد. من آمدم دیدم دلم دارد از گرسنگی غش میکند پی‌چاره بودم که دیدم یك گربـه میومیوکنان وارد خانه شد. جلدی چادرم را روی گربه انداختم و گربه را گرفتم و خفه کردم و گذاشتم توی دیگ و دیگ را بار گذاشتم روی اجاق، داشتم اجاق را آتش می‌کردم که گربه را پخته بکنم بخورم که زن برادرت آمد و من برای اینکه خجالت نکشم و آبرویم ریخته نشود در دیگ را گذاشتم و او رفت پیش برادرت و گفت نمیدانم زن برادرت توی دیگ چه می‌پخت کـه تا مـرا دید در دیگ را گذاشت. برادرت هم سخت خلقش تنگ شد و با یك دگنکی آمد مرا بزند وقتی مطلب را فهمید خجالت کشید و رفت. حالا ای شوهر اگر مرا بکشند و ریزریزم بکنند دیگر اینجا نمی‌مانم؛ دیگر با این همه آبروریزی و گرسنگی و بیچارگی و خواری دیدن اینجا جای ما نیست. یالله بلند شو تا برویم در یك آبادی دیگر که ما را نشناسند و اگر در آن آبادی هر کاری کردیم دیگر کسی پیدا نمی‌شود پرده از کارما بردارد. یالله معطل نکن.» مرد گفت: «بگذار صبح بشود آنوقت از اینجا میرویم جای دیگر» آن شب را خوابیدند. صبح‌که شد زن و مرد بلند شدند وهرچه داشتند بدست گرفتند و یواشکی بی‌اینکه کسی بفهمد از آبادی بیرون رفتند و راه بیابان را در پیش گرفتند. چون مسافت زیادی راه رفتند به‌یك قلعهٔ خرابه رسیدند. در همین مـوقع زن بیچاره درد زاییدنش گـرفت بناکـرد از زور درد نالیدن. شوهر وقتی دید زنش درد زاییدنش گرفته به‌او گفت: «ای زن تو توی این خرابه باش تا من به‌این آبادی‌های نزدیك بروم و اگر شد قدری چیز بخرم و یك ماما هم برایت بیاورم» شوهر زن خودش را با آن حال توی بیابان و در آن قلعهٔ مخروبه تك و تنها گذاشت و برای آوردن ماما و آذوقه راه را گرفت و رفت. زن بیچاره دم به‌دم درد زاییدنش شدت میگرفت. در همین موقع سه‌تا کفتر که از پریان بودند و خواهر بودند آمدند لب دیوار قلعهٔ خرابه نشستند. یکی از کفترها به‌دوتا کفتر دیگرگفت: «هابی‌بی» آنها جواب دادند: «جان هابی‌بی» کفتر گفت: «میدانید این زن کیست؟» آنها گفتند: «آری می‌دانیم او زن بیچاره‌ای است که از زور بیچارگی و از دست یادیه و برادرشوهر با شوهر خودش فرار کرده‌اند می‌خواهند به‌آبادی دیگر بروند.» به‌اینجا که رسیدند او درد زاییدنش گرفته حالا شوهرش رفته که برای او ماما و اثاث و آذوقه بیاورد ولی بیچاره هیچ‌چیز گیرش نمی‌آید و با دست خالی برمی‌گردد. حالا بیایید پیش از آمدن شوهرش ما به‌شکل زن بشویم و به‌او کمك کنیم و او را بزائونیم. سه‌تا کفتر در دم، چرخی زدند به شکل سه‌تا زن شدند. یکی‌شان شد ماما و یکی‌شانهم زیر بغل زن را گرفت و دیگری رفت دنبال آوردن آذوقه و لباس و چیزهای دیگر. در همین موقع زن زایید و یك

دختر خیلی خوشگل و قشنگ به‌دنیا آورد. کفتری که برای آوردن لباس و آذوقه و رختخواب رفته بود آمد و لباس و رختخواب و آذوقه آورد. ناف دختر را بریدند و لباسهای خوب به‌او پوشانیدند وقنداقش‌کردند. زن بیچاره را هم توی رختخواب خوابانیدند و غذاهای خوب و چرب و نرم و داغ بخوردش دادند. آنوقت یکی از کفترها گفت: «خواهر بیایید اسم این دختر را بگذاریم و هرکدام هم چیزی به عنوان یادگاری به‌او بدهیم» کفتر اول بچه را بغل گرفت و صورتش را بوسید و گفت: «خواهرها بدانید و آگاه باشید من اسم او را می‌گذارم «گل خندان» و هدیهٔ یادگاری من به‌او اینست که این بچه هروقت راه برود از زیر پایش خشت طلا و از زیر پای دیگرش خشت نقره بیرون بیاید» کفتر دوم هم بچه را به‌بغل گرفت و صورت او را بوسید و گفت: «خواهرها بدانید و آگاه باشید من هم اسم این دختر را می‌گذارم «گل خندان» و هدیهٔ یادگاری من برای او اینست که این دختر وقتی دست خودش را در آب بکند و تکان بدهد آن آب پنیر می‌شود و تمام مردم می‌توانند از آن پنیر بخورند.» کفتر سوم هم طفل را در بغل گرفت و صورت او را بوسید و گفت: «خواهرها بدانید و آگاه باشید که من هم اسم این دختر را می‌گذارم «گل خندان» و هدیهٔ یادگاری من برای او اینست که این طفل هروقت بخندد در هرموقع و هرفصل که باشد در وقت خندیدن دسته‌های گل محمدی از دهانش بیرون بیاید و مردم آن گلها را با قیمت خیلی خوب بخرند هروقت هم گریه کند بجای اشك از چشمانش دروگوهر بیرون بریزد که همه‌شان قیمتی باشند.» وقتی کفترها اسم دختر را گذاشتند و هرکدام هم هدیه‌ای به‌یادگار به‌او دادند صورت او را بوسیدند و او را آوردند پیش مادرش خوابانیدند و دوباره بصورت کفتر شدند و راه خودشان را گرفتند و رفتند. از این طرف هم شوهر هرجا رفت دنبال ماما و آذوقه گشت دستش به‌جائی بند نشد با دستهای خالی برگشت و با تعجب دید زنش زاییده و تخت و راحت گرفته توی رختخواب خوابیده و بچه‌اش هم قنداق‌شده بغل دست او خوابیده. از زنش پرسید: «ای زن راستش را بگو بدانم چه شده و چه‌کسی آمده ترا زایانده و این همه لباس و اثاث و لوازم را برایت آورده؟» زن از اول تا آخر قصهٔ کفترها راگفت و آخر هم‌گفت «هرکدام از کفترها علاوه براینکه اسم دختر را گذاشتند هدیه‌ای هم یادگاری به‌او دادند. مثلا یکیشان گفته هروقت «گل خندان» راه رفت از زیر پاهایش خشت‌های طلا و نقره بیرون بریزد. دیگری گفته هروقت «گل خندان» دستش را در آب تکان بدهد آن آب، پنیر بشود. سومی گفته هروقت گل خندان خنده کند دسته‌های گل‌محمدی از دهانش بیرون بیاید و هروقت گریه کند بجای اشك دروگوهر از چشمانش بریزد. وقتی این چیزها را گفتند صورت او را بوسیدند و او را پیش من خواباندند و پرواز کردند و دنبال کار خودشان رفتند و حالا ای شوهر تا اینجا که خیلی خوب آوردیم. حالا بیا تا راست و دروغ گفته‌های کفترها را معلوم کنیم یعنی گل خندان را قدری راه ببریم تا ببینیم خشت‌های طلا و نقره از زیر پای

گل خندان بیرون می‌زند یانه؟» وقتی زن این حرف را زد فوری قنداقهٔ گل‌خندان را باز کرد آنوقت یکدست او را خودش گرفت و دست دیگرش را به‌دست شوهرش داد و چند قدمی بچه را راه بردند با تعجب دیدند که گل‌خندان هرقدمی که برمی‌دارد یك خشت طلا و یك خشت نقره از زیر پایش به‌زمین می‌ماند چند مرتبه بچه را از این سر به‌آن سر بردند تا چندتا خشت طلا و نقره جمع شد آنوقت گفتند: «بقیهٔ حرف‌های کفترها را هم امتحان کنیم. این یکی که راست درآمد ببینیم بقیه چطور از کار درمی‌آید؟» آنوقت ظرفی پرآب کردند و آوردند و دست بچه را تــوی آب تکان دادند و دیدند آب،، پنیر شد خوردند دیدند واقعاً عجب پنیر خوشمزه‌ایست. خیلی خوشحال شدند بعد گل‌خندان گریه کرد دیدند دانه‌دانه اشکهای چشم دختر دانه‌های دروگوهر شد وبه‌زمین ریخت. آنها راجمع‌کردند ویواش‌یواش با انگشت لب‌های دختر را نوازش دادند و نوچك[۳] کشیدند تا گــل خندان خندید به‌محض خندیدن دیدند گل‌های محمدی از دهان دختر می‌ریزد؛ وقتی دیدند هرچه کفترها گفته‌اند درست و راست از کار درآمد خدا را شکر کردند و دوباره گل خندان را قنداق کردند و در جای خودش خواباندند. زن به شوهر گفت: «گوش بده هرچه به‌تو میگویم بشنو و بکن» شوهر گفت: «بگو تا بدانم چه می‌گوئی؟» زن به‌شوهر گفت: «یالله معطل نکن، فوری چندتا از این خشت‌های طلا و نقره بردار و ببر در شهر و خردکن بفروش و پول آنها را بیاور تا بگویم چه باید بکنی» شوهــر بلند شد و چندتا ازخشت‌های طلا و نقره را برداشت و رفت در شهر و آنها را فروخت و پول‌آنها را که خیلی زیاد بود برداشت و آورد به‌دست زنش داد. زنش گفت: «من بااین پول‌ها چندتا نوکر می‌گیرم و قلعه را از نو می‌سازم توهم دوباره برو به‌شهر و برای خودت یك اسب و چند دست لباس‌های خوب کــه برازنده‌ات باشد بخر و چند روزی در شهر بمان تا وقتی که من قلعه را خوب ساختم آنوقت بیا من نوکرها را به‌پیشوازت می‌فرستم و به‌آنان می‌گویم اربابتان رفته سری به آبادی‌هاش بزند و تا چند روز دیگر برمی‌گردد.» شوهر حرف زنش را قبول کرد باز هم چندتا خشت طلا و نقره برداشت و به‌شهر رفت. از این طرف به‌محض‌رفتن شوهر، زن هم بلند شدچندتا نوکر اجیر کرد و مشغول تعمیر قلعه شد و قلعه را از نو ساخت بعد نوکرها را با پول به‌شهر فرستاد و هرچه اثاث و اسباب خانه احتیاج داشت خریدند و برایش آوردند. در این مدت مدام نوکرها از زن اربابشان می‌-پرسیدند: «چرا ارباب ما نمی‌آید که ما او را بشناسیم؟ بما بگو کجا رفته است و کی برمی‌گردد؟» زن در جواب نوکرها می‌گفت: «اربابتان رفته سری به‌آبادی‌هاش بزند و همین روزها برمی‌گردد و شما او را می‌بینید و می‌شناسید. اربابتان آدم بسیار خوبی است.» نوکرها وقتی شنیدند اربابشان آدم خوبی است شادی کردند. خلاصه وقتی کار قلعه تمام شد زن به‌شوهرش پیغام داد که از شهر بیاید. وقتی پیغام زن به‌شوهر رسید سوار براسب شد و آمد و آمد تا به‌قلعه رسید. از این طرف زن رفت سربام قلعه و بنا کرد به‌پاییدن راه، وقتی از دور دید شوهرش

دارد می‌آید فوری به‌نوکرهـا گفت: «یالله یالله زود باشید به‌پیشواز اربابتان بروید اربابتان دارد می‌آید از اسب پیاده‌اش کنید و با احترام او را وارد کنید.» نوکرها تا فهمیدند ارباب دارد می‌آید خیلی خوشحال شدند و از قلعـه بیرون آمدند تا رسیدند و او را از اسب پیاده کردند و به‌دست و پا و صورتش بوسه‌زدند و دورش را گرفتند و یکصداگفتند: «ای اربابجان در این مدت کجا رفته بودی که دلمان برایت تنگ شده بود؟» مرد به‌یك‌یك نوکرها محبت کرد و در جواب‌آنها گفت: «در این مدت رفته بودم به‌آبادی‌هام سرکشی کنم سفرم طولانی شد.» خلاصه نوکرها اربابشان را با عزت تمام وارد قلعه کـردند. چون مدتی گذشت مـرد از خشت‌های طلا و نقره خرج کرد و زمین‌های اطراف قلعه را قابل کشت و کار کرد و قنات آب هم‌کند و چندتا نوکر دیگر هم اجیر کرد و به خوشی زندگی کردند. چند سال گذشت و گل‌خندان بزرگ شد و زن و مرد یعنی پدر و مادرش هم از خشت‌های طلا و نقره انبار خانه‌شان را پرکردند. گل‌خندان هروقت راه میرفت هرپائی که برمی‌داشت یك خشت طلا و یك خشت نقره به‌جا می‌گذاشت و هروقت می‌خندید دسته‌های‌گل محمدی از دهانش درمیآمد و هروقت‌گریه میکرد از چشمانش دانه‌های دروگوهر به‌زمین می‌ریخت و پدر و مادرش آنهـا را جمـع میکردند و میفروختند. و از همین راه مال و منال آنها بقدری زیاد شده بود که دیگر نگو. القصه گل‌خندان هرچه بزرگتر میشد قشنگ‌تر و خوشگل‌تر میشد. اما از آن‌طرفـ در همان روزی که توی خرابه گل‌خندان به‌دنیا آمد در همان روز هم زن برادر ثروتمند زایید و پسرقشنگی به‌دنیا آورد پسر بزرگ شد و او را بـه‌ملائی و مکتب فرستادند تا درس بخواند. یك روز از مکتب‌خانه به‌خانه آمد و دید مادرش خانه نیست رفت سر یخدان۴ مادرش بناکرد به‌کت‌ووت۵ کردن و زیروروکردن یخدان. ناگهان چشمش به‌یك بسته افتاد آن را برداشت باز کرد دید لای بسته‌یك کاغذ مچاله‌شده است کاغذ را باز کرد دید یك قرارنامه‌ای است که پدرش و مادرش با عمو و زن‌عمویش بسته‌اند که هروقت مادر و زن‌عمو زاییدند هرکـدام پسر زایید و هرکدام دختر زایید آن دختر مال آن پسر باشد زیر کاغذ را هم پدر و مادر و عمو و زن‌عمو مهروامضا کرده بودند. پس‌از اینکه فهمید عمویی دارد خیلی خوشحال شد به‌خودش گفت: «حتماً الآن زن عمویم زاییده و دختری آورده و دختر حالا بزرگ شده و منتظر هستند که بروم و دخترشان را به‌من بدهند.» خیلی خوشحال و شادمان شد و بناکرد ورجه وورجه‌کردن. همان وقت مادرش از در وارد شد و گفت: «پسرم! چته که همچه ورجه وورجه می‌کنی؟» پسر وقتی مادرش را دید گفت: «ای مادر راستش را بگـو بدانم آیا من عمو و زن‌عمویـی داشته‌ام؟» مادرش با اوقات تلخ گفت: «نه، نه! پسرم تو عمو و زن‌عمویی نداشتی و نداری» پسر تا این حرف را ازمادر شنفت سخت خلقش تنگ شد و گفت: «ای مادر اگر من عمو و زن‌عمویی نداشتم پس این کاغذ و این قرارداد چه می‌گوید؟ مگر این قرارومدار عمو و زن‌عمو و تو وپدرم نیست کـه وقتی تو سر من حامله بـودی

نوشتی؟ حالا من اطمینان دارم زن عمویم هم زاییده و دختر خوب و قشنگی هم دارد والآن آن دختر هم بزرگ شده و تا من بروم و این نوشته را به‌آنها نشان بدهم فوری دخترعمویم را به‌من می‌دهند. و حالا ای مادر یالله بی‌معطلی راستش را بگو بدانم عمو و زن عموی من کجا هستند؟ اگر راستش را نگوئـی خودم را می‌کشم» مادر وقتی دید پسرش دست‌بردار نیست و تا از سرگذشت عمو و زن‌عمو خبردار نشود دست برنمی‌دارد گفت: «ای پسرم درست است تو یك عمو و زن‌عمو داشتی و آن بیچاره‌ها از زور بدبختی و تهی‌دستی چندین سال پیش فرار کردند و از این آبادی رفتند و دیگر تا به‌حال نام و نشانی از آنها نیست وانگهی از زور بیچارگی گربه می‌گرفتند و می‌پختند و می‌خوردند و اصلا حالا دیگر زنده نیستند همان سال از گرسنگی حتماً مرده‌اند این کاغذ هم درست است ما یك شب همه‌مان پیش همدیگر نشسته بودیم وداشتیم شوخی می‌کردیم به‌شوخی این‌کاغذ را نوشتیم» پسر تا این حرف‌ها را از مادر شنفت گفت: «هی‌هی! اروای ننه‌ات تو خوب راست می‌گویی الآن عمو و زن‌عموی من مرده‌اند. ولی من از همین حالا میروم دنبال آنها و تا آنها را پیدا نکنم دیگر به‌خانه برنمی‌گردم. مگر جان من از جان آنها عزیزتر است؟» مادرگفت: «ای‌پسرم چرا چرندپرندمی‌گویی؟ مگر دیوانه‌شده‌ای‌که‌این حرف‌هارا می‌زنی؟ آنها حالا پانزده سال است رفته‌اند و سربه‌دما[6] نیاورده‌اند و عقب سرشان را نگاه نکرده‌اند تو دیگر از کجا می‌توانی آنها را پیدا کنی؟» پسر به‌مادر گفت: «حالا به‌تو ثابت می‌کنم که آیا تو چرندپرند می‌گویی یا من. یالله یك کمی نان بهل توی سفره تا من بروم دنبال عمو وزن‌عمو.» مادر وقتی دید پسرش دست‌بردار نیست بلند شد یك قدری نان هشت[7] توی سفره، پسر هم بـا اوقات تلخ از مادر جدا شد و از خانه زد بدر و از آبادی بیرون آمد. پشت به آبادی و روبه‌بیابان همه‌جا آمد و آمد تا بعد از مسافتی زیاد که طی راه کرد به قلعهٔ عمویش رسید ولی نمیدانست این قلعه مال عمویش هست. وقتی‌به‌پشت قلعهٔ عمویش رسید موقعی بود که گل خندان نشسته بود لب جوی قنات وداشت کاسه و کوزه می‌شست. گل خندان نگاه کرد دید یك پسر قشنگی مانده و خیره خیره به‌او نگاه میکند. گل‌خندان آن پسر را جار[8] کرد و گفت: «ای پسر تو کی هستی و از کجا آمدی و کجا می‌خواهی بروی و با کی کار داری؟» ــ البته گـل خندان هم داستان عمو و زن عمویش را از پدر و مادرش شنیده بود و خیلی دلش می‌خواست از عمو و زن‌عمو خبری بدست بیاورد ولی نمیدانست آنها کجا هستند و هرچه از پدر و مادرش سراغ عمو و زن‌عمو را می‌گرفت، پدر و مادرش از روی لج‌نشانی آنها را به‌گل خندان نمیدادند ــ آری وقتی چشمش به‌پسر عمویش افتاد مهرش جنبید و ازش پرسید: «کی هستی و از کجا آمدی و به‌کجا می‌خواهی بروی و باکی کار داری؟» پسر عموی گل خندان در جواب او گفت: «ای دختر بدان من عمو و زن عمویی داشته‌ام که آنها مدت چندین سال پیش رفته‌اند و من نمی‌دانم کجا رفته‌اند؟ یعنی من تا حالا نمی‌دانستم که عمو وزن‌عمو دارم. داشتم می‌رفتم ملائی. یـك

روزی آمدم توی خانه دیدم ننه‌ام خانه نیست رفتم سر یخدان مادرم از لای اسباب‌ـ های توی یخدان ننه‌ام یك بسته پیدا کردم بسته را آوردم و باز کردم دیدم یــك کاغذی توی بسته است وقتی کاغذ را باز کردم و خواندم دیدم پانزده سال پیش پدر و مادرم با عمو و زن عمویم قرارداد کرده‌اند کـه اگـر مادرم و زن عمویم زاییدند هرکدام از آنها پسری زایید و دیگری دختری، آن دختر مال آن پسر باشد. وقتی کاغذ را خواندم و از این مطلب خبردار شدم از زور خوشحالی بناکردم به ورجه وورجه‌کردن. مادرم از درآمد ازم پرسید چی شده؟ چرا ورجه وورجه می‌ـ



دید یك پسر قشنگی خیره خیره به او نگاه می‌کند

کنی؟ به‌او گفتم: ای مادر راستش را بگو من عمو وزن‌عمو داشته‌ام وآنها کجایند؟ مادرم اول زیربار نرفت وگفت اصلا عمو وزن‌عمو نداری ولی مگر من دست‌بردار بودم؟ چون دیدم مادرم زیربار نمیرود به‌او گفتم: اگر راست نگی خودم را می‌ـ کشم. مادرم وقتی این حرف را شنفت اقرار کرد و گفت: عمو و زن‌عمویی داشتی ولی آنها آن سال‌های پیش از زور گرسنگی و بیچارگی از این آبادی فرارکردند. وقتی من از مادرم این حرف‌ها را شنیدم سخت دلتنگ شدم و به‌مادرم بد گفتم و

عزم کردم دنبال عمو وزن‌عمویم بگردم و تاآنها را پیدا نکنم دیگر به‌خانه برنگردم علاوه من میدانم الآن عمو و زن عمویم حتماً دختری دارند و تا مرا ببینند یقین دارم دختر عمویم را به‌زنی بمن میدهند حالا دارم دنبال آنها می‌گـردم تا پیداشان کنم.» گل خندان وقتی حرفهای پسر را شنید از نشانی‌هایی که مادرش داده بود فهمید آن پسر، پسرعمویش است. خیلی خوشحال شد و فوری رفت پیش مادرش. وقتی گل‌خندان راه می‌رفت پسر با تعجب دید هرقدمی که دختر برمیدارد یـك خشت طلا و یك خشت نقره از زیر پاهاش به‌زمین گذاشته میشود و نوکرها آنها را جمع می‌کنند. گل خندان ماجرا را به‌مادرش گفت. مادرش گفت: «ای دخترم! او پسر عموی تست برو واو را به‌خانه بیاور»گل‌خندان خدا را شکرکرد وآمد دست پسرعمویش را گرفت و او را برداشت و به‌خانه پیش مادرش آورد. پسر دوباره تمام ماجرای خودش و گفتگوی با مادرش را برای زن عمو گفت. مادر گل‌خندان به‌پسر گفت: «ای پسرم! من زن عموی تو و این هم دختر عموی تست عمویت هم رفته صحرا به‌نوکرها سرکشی بکند الآن می‌آید و من مطابق قرارداد گل‌خندان را به‌تو میدهم و مادرت هم هرچه دربارهٔ ما به‌تو گفته همه‌شان درست بوده من و عمویت از زور بیچارگی و گرسنگی گوشت گربه می‌خوردیم اما از آنجا که نظر خدا با ما بود حالا می‌بینی چه روزگار خوبی داریم» تا پسر فهمید عمو و زن‌عمو و دخترعمو را به‌این زودی پیدا کرده خیلی خدا را شکر کرد و خوشحالی‌هاکرد وقتی دید عمو وزن عمو چقدر ثروت دارند به‌زن‌عمو گفت: «ای زن عمو! به‌آبادیمـان که برسم پدر مادرم را می‌سوزانم که به‌شما تهمت نزنند.» زن‌عمو به‌پسر گفت: «ای پسرجان دیگر گذشته کاری به‌کار مادرت نداشته بـاش. گذشته‌ها را باید فراموش کرد.» عمو هم از صحرا به‌خانه آمد وقتی دید پسر برادرش آمده خیلی خوشحال شد. صورت او را بوسید چند روزی از او نگهداری کرد و خیلی از او پذیرائی گرم کردند. یك‌شبی که همه‌شان دوروبر هم نشسته بودند پسر به‌عمو و زن‌عمو گفت: «ای عمو و زن‌عمو حالا به‌من بگویید گل‌خندان را به‌من میدهید؟» عمو و زن‌عمو گفتند: «گل‌خندان مال تست. برو، پدر و مادرت را بیاور و عروسی بگیر و او را عقد کن و ببر.» پسر از خوشحالی کلاهش را بالا انداخت. چند روز دیگر هم پیش عمو و زن‌عمو و دخترعمویش ماند. بعد اجازه گرفت و از پیش آنها آمد تا به‌آبادی‌شان رسید. تا مادرش او را دید گفت: «ای پسرم نگفتم توآنها را دیگر پیدا نمی‌کنی؟ آنها همان سال از گرسنگی مردند.» پسر که این حرف را از مادرش شنفت با بدخلقی گفت: «بروبرو اروای ننه‌ات! آنها از گرسنگی مردند ولی تو نمرده‌ای!؟ اروای ننه‌ات صدتا مثل تو و بابام باید برن درخانهٔ‌عموم نوکری کنند. خداوند آنقدر مال و پول به‌عمو و زن‌عموم داده که حساب نداره به‌علاوه دخترعموی قشنگی دارم اسمش گل‌خندان است. هروقت این گل‌خندان راه میره هرقدمی که برمیداره یك خشت طلا ویك خشت نقره از زیر پاش میزنه بیرون‌وهر وقت دستش را میزنه به‌آب، آب پنیرمیشه و هروقت میخنده چپه چپه گل‌های محمدی

از دهانش بیرون میاد و هروقت گریه می‌کنه از چشماش دانه‌های دروگوهر می‌ـ
ریزه. حالا عمو و زن‌عمو به‌من گفتند برو پدر و مادرت را بیار به‌خواستگاری و گل خندان را بردار و ببر» پدر و مادر وقتی این حرف را شنیدند بلند شدند و رفتند گل‌خندان را برای پسرشان خواستگاری کنند. وقتی به‌قلعه رسیدند دیدند به‌به! عجب قلعه‌ئی که از درودیوار آن طلا و نقره و دروگوهر می‌بارد. برادرها و یادیه‌ها از نو دیدار تازه کردند. پدر گل‌خندان و مادرش چند روزی خیلی خوب و مفصل از آنها پذیرائی کردند بعد گـل‌خندان را برای پسرشان خواستگـاری کردند. پدر و مادر گل خندان دخترشان را به‌پسر آنها دادند. پدر و مادر پسر وقتی اذن گل خندان را گرفتند و قرار شد در روز معین بیایند و عروسشان را ببرند، به‌آبادیشان برگشتند و برای عروسی پسرشان با گل‌خندان تهیه دیدند. تا روزی که می‌خواستند بروند گل‌خندان را بیاورند پسرعموی گل‌خندان یك‌خاله‌ای داشت که‌این خاله دختری داشت سیاه و بدقواره وزشت وازبس‌پیرشده‌بود دیگر از ریخت وقیافه‌افتاده‌بود وهیچکس حاضر نمیشد این‌پیر دختررا بگیرد.اسم این‌دختر «فاطمه‌گله» بودتاروزی‌که می‌خواستند ازطرف داماد یعنی‌ازطرف پسرعموی‌گل‌خندان بروند دنبال عروس که گل‌خندان باشد و او را بیاورند مادر داماد یعنی زن عموی گل‌خندان به خواهرش گفت: «ای خواهر تو بیا برو عروس را بیار» خواهر قبول کرد و راه افتادکه برود. دختر ترشیده‌اش را هم‌به‌همراهش برد تا به‌قلعه رسیدند. از این طرف داماد توی آبادی گفت که «ای مردم زن من هروقت راه می‌رود خشت‌ـ های طلا و نقره از زیر پاش درمیآید و هروقت می‌خندد چپه‌چپه گل محمدی از دهانش بیرون میزند و هروقت هم گریه میکند به‌جای اشك، دروگوهر ازچشماش می‌ریزد که همه‌شان قیمتی هستند و حالا رفته‌اند عروس را بیاورند گفته‌ام نزدیك آبادی که رسید پیاده تا خانه بیاورندش که هرچه خشت‌های طلا و نقره از زیر پایش افتاد مال اهل آبادی باشد و هرکس دلش خشت طلا و نقره میخواهد بیاید برود به‌پیشواز عروس» مردم آبادی از این خبر خوشحال شدند و از آبادی زدند بیرون رفتند پیشواز عروس که گل‌خندان باشد. از این طرف گل‌خندان را غنج[9] و آرایش کردند وسوار اسب کردند و راهی آبادی شدند. مادر گل‌خندان خیلی سفارش گل‌خندان را به‌خالهٔ داماد کرد و گفت: «او عزیز کرده است از او خیلی «داشت‌یاری[10]» کن یك کوزه هم پراز آب عسل کرد و به‌دست خالهٔ داماد داد و گفت: «این برای گل‌خندان است که توی راه هروقت تشنه‌اش شد بجای آب به‌او بده بخورد.» خالهٔ داماد قبول کرد و راهی شدند. مسافتی کـه طی کردند گل‌خندان گفت «تشنه‌ام شده قدری‌آب بدهید بخورم» خالهٔ داماد یك‌کوزه آب نمك به‌همراهش برده بود و از این آب نمك منظوری داشت. وقتی گل‌خندان گفت تشنه‌ام، کمی آب بدهید، خالهٔ داماد از این آب نمك به‌او خورانید. گل‌خندان گفت: «این چه آبیه؟ چرا شوره؟» خاله داماد در جواب گفت: «والله خجالت خودم. من‌که عوضش نکرده‌ام این آبی است که مادرت برایت داده، گل‌خندان حرفی نزدباز مقداری رفتند گل‌ـ

خندان که از خوردن آب شور تشنه‌تر شده بود دوباره گفت: «من تشنه‌ام یه‌کمی دیگه آب به‌من بدین» تاگل خندان این حرف را زد دوباره خالهٔ پسر عمویش کوزهٔ آب نمك را به‌او داد. گل‌خندان بازهم خورد و حرفی نزد. دوباره مسافتی رفتند گل‌خندان از زور تشنگی نزدیك بود زبان از دهانش بیرون بیاید. فریاد کشید: «وای از تشنگی مردم!» خالهٔ داماد که دید کار دارد به‌مرادش درست می‌شود رو به گل‌خندان کرد وگفت: «پیاده شو تا تو را ببرم سرچاه و آب خوب به‌تو بدهم.» گل‌خندان بیچاره خیال کرد راست میگوید داشت از زور تشنگی هلاك میشد فوری پیاده شد و به‌همراه خالهٔ شوهرش راه افتاد خاله شوهرش به‌دختر خود فاطمه گله گفت: «توهم همراه ما بیا بریم سر چاه به‌گل‌خندان آب بدیم» فاطمه گله هم همراه مادرش و گل خندان رفت. فاطمه گله توله‌سگی داشت این توله‌سگ هم همراه آنان رفت. رفتند توی یك‌دره‌که از جاده‌کمی دور بود. وقتی‌گل‌خندان ازنظر همراهانشان ناپدید شد مادر فاطمه‌گله رویش را به‌طرف گل‌خندان کرد و گفت: «ای گل‌خندان توی این دره یك چاهی‌هست می‌رویم سرچاه.» رفتند تا رسیدند سرچاه.مادر فاطمه گله گفت: «اینجا آب برابر چشم است اگر میخواهی به‌تو آب بدهم باید جفت چشم‌هایت را به‌من بدهی تا به‌تو آب بدهم» گل خندان از شنیدن این حرف تکان خورد ولی داشت از تشنگی می‌مرد از زور تشنگی قبول کرد. مادر فاطمه گله هم بی‌معطلی چاقو درآورد و چشمان گل‌خندان را از بیخ درآورد و جلو توله‌سگ فاطمه‌گله انداخت. توله‌سگ چشمان گل‌خندان را نخورد و زیر زبانش نگهداشت. وقتی مادر فاطمه گله چشمان قشنگ گل‌خندان راازحدقه درآورد، رخت‌های عروسی گل خندان را هم از تنش بیرون‌آورد وبه فاطمه گله دختر ترشیده‌اش پوشانید و گل‌خندان بیچاره را توی چاه انداخت وکیش[11] عروس را انداخت روی سر فاطمه‌گله که کسی او را نشناسد. آن وقت او را آورد سوار اسب کرد و به‌سمت آبادی بناکردند به‌آمدن و هیچکس هم از این ماجرا خبر نشد. همه خیال کردند عروس همان گل خندان است. آمدند تا به‌آبادی نزدیك شدند. از این طرف مطابق گفتهٔ داماد که گفته بود: «زن من چنین‌وچنان است و اهل آبادی می‌توانند ازخشت‌های طلا و نقره که از زیر پاهاش بیرون می‌افتد برای خودشان بردارند» روی این حساب اهل ده در بیرون آبادی جمع شده بودند حتی از آبادی‌های اطراف هم برای جمع‌کردن خشت‌های طلا و نقره آمده بودند و منتظر بودند که گل‌خندان سر برسد و پیاده بشود و راه برود وآنها از خشت‌های طلا و نقرهٔ زیر پای اوبردارند و هرکدامشان پول و پله بهم بزنند. وقتی مردم دیدند عروس به‌نزدیك آبادی رسید همه با هلهله و شادی هجوم بردند به‌طرف عروس و همدستی‌کردند وعروس را از اسب پیاده کردند و دوتا دستش را گرفتند داماد هم خودش را به‌عروس رسانید و عروس را پیاده به‌سمت خانه بردند ولی هرچه عروس راه رفت دیدند از خشت طلا و نقره خبری نیست داماد با آنهمه فیس وافاده که به‌مردم فروخته

بود خوار و خفیف شد و سرش را هشت بغل گــوش عــروس گفت: «گل‌خندان گل‌خندان! پس خشت‌های طلا و نقره‌کو؟ آبروی مرا توی این جمعیت ریختی. من به‌این مردم قول خشت طــلا و نقره داده بودم» فاطمه‌گله کــه پیش پیش مادرش یادش داده بود در جواب پسر گفت: «آخه هی که خشت طلا و نقره درکار نیست. آن هم وقتی داره» وقتی پسره این حرف را از دهان عروس شنید باور کرد. رویش را به‌طرف مردم کرد و گفت: «ای مردم من به‌شما قول خشت طلا و نقره دادم ولی عروس میگوید حالا وقت خشت طلا و نقره نیست. آمدن آنها موقع دارد.» وقتی مردم این حرف‌ها را از داماد شنیدند هیرت‌وهیرت خنده را سر دادند وگفتند: «ای بابا دروغ از این بزرگ‌تر بلد نبودی که بگی؟» پسر دید خوار شد حرفی نزد مردم پراکنده شدند عروس را هم بردند توی حنجله[12]. شب شد داماد هرچند سر خشت‌های طلا و نقره پیش مردم دمق وچپ[13] شده بود باز به‌علت خوش‌باوری کمی دلش جا آمد و با شوق تمام رفت توی حجله و با خودش گفت: «از بابت خشت‌های طلا و نقره که توی مردم دمق شدم خوب است بقیه چیزهاش را هــم امتحان کنم ببینم چطور از کار درمی‌آید» اول دستش را شل کرد و زد توی صورت عروس. صدای هق‌هق گریهٔ عروس بلند شد و دانه‌های اشك عروس برزمین ریخت. پسر دید از دانه‌های دروگوهر هم‌خبری نشد دمق‌تر شد وگفت: «حالا باید اورا بخندانم تا ببینم از چپهٔ گل محمدی چه خبری می‌شود.» فوری عروس را قلقلك داد وگفت: «عزیزجان عزیزجان! گریه نکن مخصوصاً تــرا زدم.» خلاصه آنقدر عــروس را قلقلك کرد تا صدای خندهٔ عروس بلند شد و پسر با تعجب دید از گل محمدی هم خبری نشد. یك کاسه پرآب کرد و آورد و دست عروس را زد توی آب و تکان داد دید نه‌خیر از پنیر هم خبری نشد. خلقش تنگ شد و پرسید: «ای گل‌خندان پس کو چپه‌های گل محمدی؟ دانه‌های دروگوهر و پنیر چطور شد؟ من ایــن کارها را برای امتحان تو کردم» فاطمه‌گله در جواب گفت: «آخر اینها هرکدامشان ساعت و روز معین دارند هی که بی‌خودی نمی‌آیند» پسر چیزی نگفت. دست برد وکیش صورت‌عروس را عقب‌زد دید عروس‌نگویك‌ماده‌غول‌بگو. ازش پرسید «توکی‌هستی؟» در جواب گفت: «من گل‌خندانم!» دوباره پرسید: «چرا اینقدر سیاه لچ[14] کلفت شده‌ای؟» جواب داد: «سیاه شدنم از آفتاب است. لبم را هم توی راه مگس گزید.» پسر فهمید خاله‌اش این بلا را سرش آورده و گل خندان را دنبال نخــود سیاه فرستاده و دختر ترشیده‌اش را جا زده، خیلی دلتنگ و دستپاچه شد اما دید دیگر کاری نمی‌تواند از پیش ببرد حرفی نزد و عاقبت کمر به‌تقاص و تلافی بست. از آن طرف وقتی چشم‌های گل‌خندان را کندند و او را توی چاه انداختند گل‌خندان در توی چاه از شدت درد چشم وتشنگی نیزونیز[15] وناله میکرد. اتفاقاً در نزدیکی آن چاه پیرمردی داشت بوته میکند. این بابا پیره هفت‌تا دختر داشت که همه‌شان از چشم کور بودند و کارش هم همین بوته‌کنی و بوته فروشی بود و از مال دنیا

هم هیچ‌چی نداشت و فقط از فروش بوته‌ها می‌توانست نان خشکی برای دخترهای کورش تهیه کند و بس. در موقعی که این بابا پیره داشت بوته می‌کند دید از توی چاه صدای نیزونیز و ناله بگوشش می‌آید. با خودش گفت: «بروم ببینم کیست.» چون سرچاه رسید صدا زد: «آهای! توکی هستی توی چاه نیزونیزو ناله می‌کنی؟» گل‌خندان گفت: «ترا بخدا مرا نجات بده تا بگویم چه‌کسی هستم.» بابا پیرهٔ بوته‌فروش طناب را انداخت توی چاه و گفت: «سرطناب را بگیر تا ترا بکشم بیرون» وقتی طناب به‌ته چاه رسید گل‌خندان سر طناب را محکم به‌دست گرفت و باباپیر آنرا بالا کشید همچی که می‌خواست او را بیرون بیاورد دید دختری است که از دوچشم کور است و خون از چشمانش سرازیر است باباپیره گفت: «وای وای! تو برای همان ته‌چاه خوبی برای اینکه من هم هفت دختر دیگر دارم که همه‌شان مثل تو از چشم کوراند» و دوباره طناب را شل کرد که گل‌خندان را به‌چاه سرازیرکند. گل‌خندان گفت: «ای بابا پیر ترا بخدا صبر کن و مرا دوباره توی چاه نکن و گوش بده من چه می‌گویم، درست است که من کورم ولی زیاد به‌درد تو می‌خورم، تو مرا ببر به‌خانه‌ات تا ترا از مال دنیا بی‌نیاز کنم» باباپیره وقتی اسم مال را شنفت گل‌خندان را از ته‌چاه بیرون کشید و گفت: «عیبی ندارد ما که هفت‌تاش را داریم بهل هشت‌تایش را داشته باشیم.» آنوقت فوری‌خم‌وکت[۱۴] شد و گل‌خندان را به‌دوش گرفت و به‌خانه‌اش برد. وقتی به‌خانه رسیدند او را توی خانه میان دخترهای‌کورش به‌زمین گذاشت. دخترها اول خیال‌کردند خوردنی است، به‌پدرشان گفتند: «چی‌چی برای ما آورده‌ای؟» پدرشان در جواب آنها گفت: «چیزی نیست این هم یك خواهر دیگری است که مثل خود شما کور است برای رضای خدا او را به خانه آوردم.» تا دخترها این حرف را شنیدند ریختند سرگل‌خندان بیچاره و گفتند: « ما هفت‌تا کم بودیم پدرمان ترا هم آورد سرما؟» گل‌خندان بدبخت را دادند به‌باد مشت و لگد و کتك‌کاری، گل‌خندان دید الآن است که او را می‌کشند فریاد کشید: «ای خواهرها! مرا نزنید تا یك چیز خوب به‌شما بدهم بخورید وسیر بشوید» دخترها وقتی اسم خوردنی به‌گوششان خورد دست از سر گل‌خندان برداشتند. گل‌خندان گفت: «حالا یك لانجین[۱۷] پرآب کنید بیاورید پیش من» دخترها کورمال کورمال رفتند و یك لانجین بزرگی پرآب کردند آوردند پیش گل‌خندان به‌زمین گذاشتند. گل‌خندان به‌دخترها گفت: «حالا من دستم را توی آب تکان میدهم، این آب پنیر می‌شود. شما از پنیر بخورید تا سیر شوید.» دستش را توی آب لانجین‌کرد و تکان داد آب لانجین پنیر شد و دخترها ریختند سر لانجین و بناکردند به‌خوردن. دیدند عجب پنیر خوب و خوشمزه‌ای است خوردند تا سیر شدند و دوباره ریختند سر گل‌خندان و سر و صورت او را غرق ماچ کردند: «ای خواهرجان! ما همه ترا دوست داریم.» گل‌خندان رویش را به‌جانب باباپیره کرد و گفت: «دست مرا بگیر تا من قدری توی خانه راه بروم وقتی راه رفتم از زیر پاهایم خشت‌های طلا و نقره

پیدا می‌شود تو آنها را جمع کن تا دستورش را بهت بدهم.» بابا پیر دست گل‌خندان را گرفت. گل‌خندان بنا کرد توی خانه راه‌رفتن چند سری این طرف و آن طرف خانه رفت و هرپایی که برمیداشت خشتی طلا و خشتی نقره از زیر پاش می‌زد بیرون. بابا پیره تندوتند خشت‌های طلا و نقره را جمع میکرد، وقتی خشت‌های طلا و نقره جمع شد گل‌خندان به‌پیرمرد گفت: «دیگر محتاج نیستی بروی بوته‌کنی کنی. این خشت‌های طلا و نقره را بردار و ببر در شهر بفروش و از پول آنها سرووضع خانه و زندگی خودت و دخترهایت را درست کن تا باز هم دستوراتی دارم و البته اگر کسی سراغ مرا گرفت بگو مرا نمی‌شناسی» باباپیره خوشحال و خندان و ذوق‌زده شد و گفت: «چشم! هرچه تو بگوئی اطاعت میکنم» آنوقت خشت‌های طلا و نقره را برداشت و برد در شهر آنها را با قیمت خوب فروخت و از پول آنها برای خودش و هفت‌تا دخترهاش لباس خرید، اثاث و لوازم خانه هم خرید. هرچه احتیاج داشت خرید و خوشحال به‌خانه برگشت. وقتی لباس‌های هفت دختر کور را بهشان داد آنها دوباره ریختند سر گل‌خندان و سراپای او را غرق ماچ کردند و قربان صدقه‌اش رفتند چون مدتی گذشت باباپیره از وجود گل‌خندان مال و پول زیادی بهم زد. خانه‌اش را خوب ساخت، زمین و باغ و چیزهای زیادخرید که دیگر محتاج هیچچی نبود و روز به‌روز مالش زیادتر می‌شد و خودش و دخترها گل‌خندان را از دوتا چشم‌هاشان بیشتر دوست داشتند یك روزی گل خندان به‌بابا پیر گفت: «حالا روزی است که بروی و چشمان مرا بخری و بیاوری.» باباپیره گفت: «مگر چشمان تو هنوز هست؟» گل خندان حکایت خودش را از اول تا آخر برای باباپیره گفت و گفت: «آری چشم‌های مرا آن روزی که کندند توله‌سگ فاطمه‌گله نخورد زیر زبانش گذاشت و الآن چشم‌های من یا در دست مادر فاطمه‌گله یا به‌دست توله‌سگ است. تو چندتا از این خشت‌های طلا و نقره را با چندتا چپهٔ گل محمدی و چندتا از دانه‌های دروگوهر بردار و ببر توی کوچهٔ پسرعمویم و فریاد کن و صدا بزن‌آهای من چشم خشکیده می‌خرم و درعوض خشت‌های طلا و نقره و چپه‌های گل‌محمدی و دانه‌های دروگوهر می‌دهم تا مادر فاطمه‌گله یعنی خالهٔ پسر عموم بفهمد فوری چشمان مرا می‌آورد وبه‌تو می‌فروشد. تو چشمان مرا می‌خری و اما هرکس از تو نشانی مرا پرسید مبادا چیزی بگوئی.» باباپیر گفت: «خاطرت جمع باشد هرچه گفتی بی‌کم وزیاد برایت انجام میدهم.» آن وقت بابا پیر از جایش بلند شد و چندتا خشت طلا و نقره و دسته‌های گل محمدی و دانه‌های دروگوهر برداشت و رفت توی کوچهٔ پسر عموی گل‌خندان و صداکرد: «آهای چشم خشك‌شده می‌خرم! آهای چشم خشك‌شده می‌خرم! و عوضش خشت‌های طلا و نقره و دسته‌های گل محمدی و دانه‌های دروگوهر میدهم.» به‌محض اینکه این حرف از دهان باباپیره بلند شد مادر فاطمه‌گله دوید و آمد پیش باباپیر و سرش را هشت بغل گوش باباپیره و گفت: «هیس دیگه داد نزن یواشکی بیا توی خونه تا من دوتا چشم دارم به‌تو بفروشم و عوضش همین این‌ها را که گفتی

بردارم» بعد بدو بدو رفت ودوتا چشمان خشکیدهٔ گل‌خندان را آورد و به‌دست باباپیره داد و در عوضشان خشت‌های طلا و نقره و دسته‌های گل محمدی ودانه‌های دروگوهر برداشت و به‌باباپیر گفت: «به‌کسی نگو که از کی این چشم‌ها راخریدی» باباپیره جواب داد: «نه نمی‌گویم» و چشمان گل‌خندان را برداشت و آورد و تحویل گل‌خندان داد. گل‌خندان گفت: «ای باباپیر دست مرا بگیر و ببر توی یك خرابه، بیرون آبادی ولی مواظب باش کسی نفهمد» بابا پیره دست گل‌خندان را گرفت و برد توی یك خرابه هشت. گل‌خندان به باباپیره گفت: «برو و دم پسین بیا و مرا ببر» تا این حرف را گل‌خندان زد باباپیره راهش را گرفت و او را تنها هشت و آمد خانه. گل خندان وقتی تنها ماند رو به‌قبله نشست و دستهاش را رو به‌آسمان کرد و بناکرد به‌گریه وزاری‌کردن و به‌درگاه خدا نالیدن و دعا کردن در این موقع بودکه همان سه‌تا کفتر که اسمش را گل خندان هشته بودند آمدند و لب خرابه نشستند. یکی‌شان رویش را به‌دوتای دیگر کرد و گفت: «ای خواهرها این را می‌شناسید کی هست؟ این همان گل‌خندان است که خالهٔ پسر عمویش یعنی مادر فاطمه‌گله این بلا و بازی را سرش آورده.» آن دوتا در جواب آن کفتر گفتند: «آری! او را می‌شناسیم راستی میشود چشم‌هاش را خوب‌کرد؟» کفتر گفت: «چکا[18] نمی‌شود. اگر چشمان گل‌خندان که خشکیده است از میان نرفته باشد و بختش هم یاری کند می‌شود چشم‌هاش را خوب کرد.» بعد گل‌خندان را نوازش کردند و گفتند: «ای گل خندان جان! چشم‌هایت هست تا خوبشان کنیم؟» گل‌خندان جواب داد! آری چشم‌هایم هست.» آنوقت چشم‌های خشکیده را به‌کفترها داد. کفترها وقتی چشم‌های گل‌خندان را دیدند خیلی خوشحال شدند فوری یکی از کفترها آمد آب دهان خودش را جای چشم‌های گل‌خندان انداخت و یکی از کفترها هم چشمان خشك‌شده را گذاشت زیر زبانش تا خوب خیس برداشتند آنوقت آنها را آوردند گذاشتند جای اولشان و یك وردی هم خواندند به‌امر خدا چشمان گل‌خندان از اولش هم بهتر و روشن‌تر شد. کفترها وقتی چشمان گل‌خندان را خوب کردند بلند شدند و پرواز کردند و دنبال کار خودشان رفتند. از این طرف باباپیره آمد و در خرابه دید چشمان گل‌خندان خوب خوب شده خیلی ذوق کرد و شکر خدا را کرد و او را برداشت آورد به‌خانه. هفت‌تا دختر باباپیره وقتی فهمیدند چشم‌های گل‌خندان روشن شده ریختند و سراپای اورا غرق ماچ‌کردند وقربان صدقه‌اش شدند و شادی کردند. بابا پیره هم از وجود گل خندان چنان مال و دولتی بهم زد که از حساب گذشته بود. از این طرف پسر عموی گل‌خندان چندتا اسب توی آبادی به دست مردم داده بود که بچرانند و چاق کنند. این خبر به‌گل‌خندان رسید رویش را جانب باباپیره کرد و گفت: «ای باباپیر تو هم برو یك اسبی از پسرعموم بگیر و بیاور تا من آن را چاق کنم» باباپیره رفت و یك اسبی از پسر عموی گل‌خندان گرفت و آورد تحویل گل‌خندان داد. گل‌خندان اسب را آورد توی طویله بست آنوقت یك لگد به‌زمین زد و گفت: «به‌امر خدا یك چشمه آب از اینجا بجوشد.» در دم یك

چشمهٔ آب جوشید دوباره گل‌خندان یك لگد دیگری به‌زمین زد و گفت: «به‌امر خدا یك زمین شبدر هرندی هم حاضر شود» دردم یك زمین شبدر هرندی هم آماده شد. گل‌خندان اسب را توی زمین شبدر هرندی لب چشمهٔ آب بست و همه روزه می‌آمد و خوب اسب را شال و قشو میکرد و خوب مواظبت میکرد. چون چندماهی گذشت پسرعموی گل‌خندان فرستاد که اسب‌هایی را که برای چاق‌کردن به‌مردم داده بود جمع کنند. سراغ هرکس که اسب داده بود فرستاد یکی گفت اسب سقط شده یکی پوست او را تحویل داد یکی اسب را از اول هم لاغرتر تحویل داد خلاصه اینکه سراغ هراسبی رفتند یك اسب خوب و سالم پس نیاوردند. پسر گفت «دیگر پیش کسی اسب نمانده؟» به‌او گفتند: «چرا یك اسبی هم باباپیر بوته‌فروش برده چاق کند.» پسر سرش را تکان داد و گفت: «هی‌هی! اینها که بوته‌کن و بوته‌فروش نبودند، اسب‌ها را از بین بردند و نتوانستند چاق کنند به‌این روال حساب باباپیر بوته‌فروش پاك است او از زور بدبختی تا حالا گوشت و استخوان اسب را هم خورده» به‌او گفتند: «چه عیبی دارد که دنبال او هم بفرستید بد نیست می‌رویم ببینیم باباپیر اسب را چکار کرده.» از طرف پسر رفتند پیش باباپیره گفتند: «اسب را تحویل بده» باباپیره گفت: «شما هیچکدام نمی‌توانید اسب را ببرید بروید به‌پسر بگویید خودش بیاید و اسب را ببرد واسهٔ اینکه این اسب بقدری فربه و سرکش است که هیچکس نمی‌تواند نزدیك او برود» رفتند و خبر به‌پسر دادند که «ای بابا مگر کسی جرأت میکند نزدیك این اسب برود؟ باباپیره گفته پسر خودش بیاید و اسب را ببرد» پسر اول خیال کرد او را مسخره کرده‌اند ولی به‌او گفتند این حقیقت دارد. پسر بلند شد و آمد خانهٔ باباپیره دید واقعاً عجب دم‌ودستگاهی دارد که یك خشت خانه‌اش از طلا و یکی از نقره است. پسر بهتش زد و خیلی تعجب کرد. به‌دستور دختر چندین گلدان را پراز گلهای محمدی کردند و سر راه پسر گذاشتند. پسر خیال کرد که توی خانهٔ عمویش آمده و آن وقتی است که باگل‌خندان تازه آشنا شده بود یك چیزیش شد اما بروی خودش نیاورد تا چشمش به‌گلهای محمدی افتاد رویش را جانب باباپیر کرد و گفت: «به‌به! عجب! باباپیر این فصل و این همه گل؟ در این فصل که گل پیدا نمی‌شود اما شما گل محمدی دارید بگو بدانم این گلها را از کجا آورده‌ای؟» باباپیر جواب داد: «هرفصلی باشد از این گلها داریم.» پسرباز هم چیزیش شد اما خودش را نگه داشت. باهمهٔ خودداری دلش بناکرد تپیدن و از باباپیر پرسید: «اسب کجاست؟» باباپیره دست پسر را گرفت و بردش توی طویله پیش اسب. از آن طرف گل‌خندان پیش‌تر از پسر عمویش رفت توی طویله و پشت ستون طویله پنهان شد. باباپیره و پسر عموی گل‌خندان وقتی آمدند توی طویله، پسر دید به‌به! واقعاً عجب اسبی عمل آورده است. پسر از باباپیره پرسید: «باباپیر این اسب را تو پرورش دادی؟» باباپیر گفت: «نه من دختری دارم که او را توجه کرده و به‌این حال درآورده.» پسر گفت: «عجب دختری داری و عجب اسبی عمل آورده» باباپیره افسار اسب

را باز کرد و به‌دست پسر داد. همچه که پسر می‌خواست اسب را از طویله بیرون ببرد گل‌خندان از پشت ستون یواشکی درآمد و دست زد به‌کپل اسب و گفت: «برو توهم مثل صاحبت هستی که سیاه را از سفید تمیز نمیدهد.» پسر به‌عقب سرش نگاه کرد و گل‌خندان را شناخت و به‌روی خودش نیاورد و آمـد درخانــه و خیلی خوشحال بود. از آن طرف مادر فاطمه گله وقتی که چشمان خشك شدهٔ گل‌خندان را به باباپیر فروخت و خشت‌های طلا و نقره و چپه‌های گل محمدی و دانه‌های دروگوهر را گرفت، همــه را برداشت آورد تحویــل دخترش داد و گفت: «وقتی شوهرت به‌خانه آمد اول خشت‌ها را بهل زیر پایت و بگو حالا موقع آن رسیده که خشت‌های طلا و نقره از زیر پایم بزند بیرون و دسته‌های گل محمدی از دهانــم بریزد و دانه‌های دروگوهر از چشم‌هایم بیرون بیاید. آنوقت خشت‌های طلا و نقره را بهل زیر پایت و تحویل شوهرت بده و همچنین دسته‌های گل محمدی و دانه‌های دروگوهر را هم به‌او بده و بگو بیا دیگر اوقاتت تلخ نشود و اینها را تحویــل بگیر.» فاطمه‌گله هشت تا شوهرش آمد خانه. فوری بلند شد و دست به‌گردن شوهر انداخت و تالاپ و تالاپ صورت او را ماچ کرد و گفت: «ای شوهرجان نگفتم که آمدن خشت طلا و نقره و چپه‌های گل محمدی و دانه‌های دروگوهر هم یك موقعی دارند؟ حالا موقع آنها رسیده بیا و اینها را تحویل بگیر» و خشت‌های طلا و نقره و گل‌های محمدی و دروگوهر را نشان پسر داد. پسر اصلا نگاهی به‌آنها که نکرد هیچ به‌حرف‌های دختر هم اعتنائی نکرد و از خانه آمد بیرون و رفت مادرش را دید و گفت: «ای ننه من می‌خواهم دختر باباپیر بوته‌فروش را بگیرم.» مادر گفت: «آخر ای ننه ترا چه به‌دختر باباپیر بوته‌فروش تو زنت چه بدی دارد که میخواهی دختر باباپیر بوته‌فروش را بگیری!» پسر به‌ننه‌اش نگفت که گل‌خندان را پیدا کرده اما گفت: «ای ننه اگر راضی باشی یا راضی نباشی من بهرطریقی شده دختر باباپیره را می‌گیرم.» مادر دید پسرش دست‌بردار نیست راضی شد وگفت: «خودت میدانی هرکاری دلت می‌خواهد بکن.» پسر آمد رفت پیش باباپیره و گل‌خندان را خواستگاری کرد. باباپیر به‌شرط راضی بودن گل‌خندان راضی شد و بالاخره پسر به‌گل‌خندان آشنائی داد و خدا را شکر کرد و گل‌خندان هم قصهٔ خودش را برای پسر عمــو گفت. پسر گفت: «عیبی نــدارد حساب فاطمــه‌گله و ننه‌اش با مــن، تو کاری نداشته باش من خودم بلدم چه کاری بکنم.» از این طرف پسر آمد توی آبادی و داد کشید: «ای مردم آن روز گفتم از زیر پاهای زن من خشت‌های طلا و نقره بیرون می‌آید تا شما آنها را برای خودتان بردارید شما آن روز خیال کردید من دروغ میگویم اما من تازه زنم را پیدا کردم و او خانهٔ باباپیره است و حالا من از نو عروسی میکنم وقتی عروس را از خانهٔ باباپیره می‌خواهم بیاورم به‌خانهٔ خودم شما خشت‌های طلا و نقره را که از زیرپاش بیرون می‌آید برای خودتــان بردارید.» خلاصه پسر آمد و دوباره جشن عروسی گرفت و مردم رفتند وگل‌خندان را از خانهٔ باباپیره به‌خانهٔ پسر آوردند. توی راه‌گل‌خندان‌که راه می‌رفت هرپایی‌که

برمی‌داشت از زیر پایش خشت‌های طلا و نقره می‌زد بیرون ومردم هجوم می‌آوردند و خشت‌های طلا و نقره را برای خودشان برمی‌داشتند و شادی می‌کردند تا بالاخره گل‌خندان را با پسر عمویش دست بدست دادند و هردو به‌وصال همدیگر رسیدند.
مدتی که گذشت پسر به‌گل‌خندان‌گفت: «حالا وقتش شده‌که از فاطمه‌گله و مادرش تقاص بگیرم» پسر رویش را به‌گل‌خندان کرد و گفت: «تندیر[19] را خوب آتش کن و به‌بهانهٔ نان پختن آن را خوب داغ و سرخ‌کن. آنوقت من انگشتر یاقوتم را توی تنور می‌اندازم و میگویم ای وای انگشتر یاقوتم افتاد توی تنور و حالا هرکس و هرکدام از شما بیشتر مرا دوست دارید توی تنور کت بشوید و انگشتر مرا از تندیر دربیاورید. تو نمی‌خواهد خم بشوی؛ بصورت ظاهر بگو من آنرا می‌آورم ولی بگذار فاطمه‌گله خودش را جلو بیندازد وقتی توی تنور خم شد بقیه‌اش با خودم تو دیگر کاری نداشته باش.» گل خندان قبول کرد و آمد با فاطمه گله خمیر کردند و آنوقت گل‌خندان تنور را آتش کرد و خوب هشت تا سرخ شد در همین موقع پسر از قصد انگشترش را انداخت توی تنور و گفت: «ای‌وای‌ای‌وای انگشترم افتاد تو تندیر یالله هر کدام از شما مرا بیشتر دوست دارد خم و کت بشود وانگشتر مرا دربیاورد.» گل‌خندان گفت: «عیبی ندارد الآن خودم کت می‌شوم و آنرا در می‌آورم» فاطمه گله گفت: «نه، نه؛ خودم کت می‌شوم و آنرا درمی‌آورم.» خلاصه از گل‌خندان به نه گفتن و از فاطمه‌گله به آری گفتن تا بالاخره فاطمه‌گله پیشی گرفت و کت شد تا انگشتر را دربیاورد که پسر نامردی نکرد وجفت‌پاهای فاطمه‌گله را از پشت گرفت و او را تپاند توی تنور سرخ شده و فوری در تندیر را هشت و خوب گذاشت تا فاطمه‌گله داغاله بیریج[20] و سوخته و برشته شد. آنوقت پسر، فاطمه‌گله را که سوخته و برشته شده بود از توی تنور درآورد بیرون و او را هشت توی یك مجیمه[21] و یك روپوشی انداخت سر آن و او را هشت روی سر یکی از نوکرهاش و گفت: «این را بردار و ببر خانهٔ مادرفاطمه‌گله و به‌او بگو این سوغاتی را فاطمه‌گله برایت فرستاده» نوکر مجیمه را برداشت و هشت روی سرش و آنرا برد در خانهٔ مادر فاطمه گله. مادر فاطمه‌گله نشسته و دارد جاجیم می‌بافد. تا چشمش به مجیمهٔ سرپوشیده افتاد از نوکر پرسید: «این را کی فرستاده و چی هست؟» نوکر گفت: «این سوغاتی را فاطمه‌گله برای تو فرستاده.» مادر فاطمه‌گله تا این‌حرف را شنید ذوق زده شد و روی دستگاه جاجیم‌بافی بناکردخودش را تکان دادن و ورجه وورجه کردن و گفت: «اهه!..» فاطمه گله ننه‌اش به قربانش برود بخانه نرسیده سر و سوغاتش رسیده ببر و آن را بهل توی خانهٔ پشتی[22]» نوکر مجیمهٔ سرپوشیده را برد و هشت توی خانهٔ پشتی و راهش را گرفت و رفت دنبال کار خودش. وقتی نوکر مجمعه را گذاشت و رفت برادر فاطمه‌گله از ملایی به‌خانه آمد به مادرش گفت: «ای ننه من گسنمه[23]! یك چیزی بده بخورم» مادر که مشغول جاجیم‌بافی بود سرش را بالا کرد و رویش را به‌پسرش کرد و گفت: «فاطمه گله ننه‌ش به قربونش بره، «به خونه شوور نرسیده سروسوغاتش رسیده برو توی خونه پشتی، نمیدونم

خواهرت فاطمه گله که الهی به قربونش برم توی مجمعه چی فرستاده بردار و بخور» پسره شوق‌زده رفت توی خانهٔ پشتی و روپوش از سر مجمعه برداشت دید فاطمه‌گله داغاله بیریچ و سوخته برشته شده توی مجمعه است. پسره روپوش را روی آن انداخت و تندی آمد پیش مادر و گفت: «ننه ننه! دندون ریچ فاطمه گله، کس خل و پیلیچ فاطمه گله» خلاصه اینکه وقتی پسر این حرف را زد مادر بـا اوقات تلخی گفت: «ای جوان مرگ شده چی میگی؟» و چوب قیلیچ۲۴ جاجیم بافی را کشید و زد بر فرق پسرش و مغز او را داغان کرد و او را کشت و باخیال‌راحت مشغول جاجیم‌بافی شد. در همین وقت خواهر فاطمه گله که رفته بود صحرا آمد



و او را تپاند توی تنور سرخ شده......

در خانه و گفت: «ننه ننه من گسنمه» مادر رویش را بـه دختر کـرد و گفت: «فاطمه گله ننه‌ش بـه قربونش بره، به خونهٔ شوور نرسیده سروسوغاتش رسیده برو توی خونهٔ پشتی خواهرت فاطمه گله که الهی به قربونش برم نمیدونم چی توی مجمعه فرستاده بردار و بخور.» دختر با شوق و ذوق رفت‌توی خانهٔ‌پشتی و روپوش از سر مجمعه برداشت دید فاطمه گله سوخته و برشته شده توی مجمعه است فوری روپوش را روی آن انداخت و تندی آمد پیش مادر و گفت: «ننه ننه دنـدونا ریچ فاطمه خانم، کس‌خل و پیلیچ فاطمه خانم» وقتی دختر بدبخت این حرف از دهنش پرید مادر دوباره خلقش تنگ شد و گفت: «ای لوند پتیاره این چه حرفیه کـه

می‌زنی» و چوب قیلیج جاجیم بافی را کشید و انداخت به فرق دختره و مخ او را پخش کرد و او را کشت و نعش او را گذاشت بغل نعش پسرش و رفت نشست سر دستگاه جاجیم و مشغول جاجیم‌بافی شد و بنا کرد قر و لند کـردن و گفت: «پتیاره حرف برادرش را زد من هم حالش جا آوردم» در همین موقع شوهرش به خانه آمد و به زنش گفت: «ای زن دارم از گسنه‌ای میمیرم یك چیزی بده بخورم» زن رویش را به‌جانب شوهرش کرد و گفت: «ای شوهرجان فاطمه گله ننه‌ش بـه قربونش بره به خونهٔ شوور نرسیده، سزوسوغاتش رسیده برو توی خانهٔ پشتی فاطمه گله عزیز الهی من به قربونش برم نمیدونم چی تو مجمعه فرستاده بردار و بخور» مرد با خوشحالی رفت توی خانهٔ پشتی و روپوش از سر مجمعه برداشت دید فاطمه داغاله بیریج و سوخته برشته شده توی مجمعه است با حال خراب از خانهٔ پشتی زد بیرون و گفت: «ای زن ای زن بدادم برس دندوناریچ فاطمه گله کس‌خل و پیلیچ فاطمه خانم» زن تا این حرف را از دهان شوهرش شنفت اوقاتش خیلی تلخ شد فوری چسبید به قیلیج جاجیم بافی و گفت: «ای مرد احمق بی‌شعور موهات به خونت تر شد با این حرفی که می‌زنی! تو هم حرف‌های دختر و پسرت را میگی؟» و با ضرب تمام قیلیج را زد به فرق شوهرش و مغز او را از هم پاشید و گفت: «تو هم برو پیش دختر و پسرت» و آمد نشست سر جاجیم و مشغول جاجیم بافی شد چند دقیقه که گذشت به خودش گفت: «ای زن بی‌عقل بلند شو و برو ببین شاید پسر و دختر و شوهرت راست می‌گفتند بی‌خودی آنها را کشتی» فوری از جاش بلند شد رفت توی صندوقخانه و روپوش از روی مجمعه برداشت و دید هر چه پسر و دختر و شوهرش گفته بودند درست بوده یعنی دندوناریچ فاطمه خانم، کس‌خل و پیلیچ فاطمه خانم. تا این وضع را دید دو دستی زد توی سر خودش و گفت: «وای اوی وای اوی دیدی چه بلایی سر خودم آوردم؛ دیدی چطور بیخودی آنها را کشتم و فاطمه گله هم از دستم رفت دنیا دیگه بعد از ایـن بـدرد من نمی‌خوره..... خوبه که خودم هم برم پیش آنها.» این بود که از جاش بلند شد و آمد تندیر را آتش کرد و یك تابهٔ آهنی هم آورد و هشت روی تنور و حسابی زیر آن را آتش کرد تا خوب سرخ شد. بعد رفت و یك نان شاطه[25] آورد و قاضی[26] کرد و آنوقت تنبانش را از پایش کند و پرهای پیراهنش را بالا گرفت و آمد چندلکی[27] وسط تابه سرخ شده نشست و قاضی نان راهم بدهان گرفت و گفت: «اوفی اوفی – چرز و پرز – چرز و پرز» چرز و پرز کرد تا جانش از سوراخ پایینش زد بدر و او هم مثل فاطمه‌گله‌اش داغاله بیریج سوخته برشته شد. در این موقع یك درویشی برای گدائی آمد در خانه ایستاد، اول بنا کرد به یا حق یا حق گفتن بعد از یاحق یاحق گفتن خطاب به زن که سوخته برشته شده بود گفت: «ای زن!! ای خواهر! خدا بهت عوض بده، یك چیزی به‌من بده دنبال کارم برم» هرچه پرگفت کم‌شنید. دست آخر وقتی زیاد در گفتن و خواستن اصرار کرد و دید زن گوشش بدهکار نیست سخت خلقش تنگ شد و گفت: «پدر سوخته نشستی و مرا

بیریغ[28] بیریغ نگاه میکنی، مرا مسخره کردی؟ چیزی که نمیدی هیچ جواب مرا هم نمیدی؟» درویش دید باز هم زن جوابی نداد. با حالت خشم داخل خانه شد و با شدت و ضرب تمام چوبدستی خودش را به‌گردن زن فرود آورد وقتی چوب به گردن زن فرود آمد درویش دید تالاپی سر زن از بدنش جدا شد و به زمین افتاد. درویش خوب نگاه کرد دید زن سوخته است. وقتی خاطر جمع شد کسی در خانه نیست چادرشبی که بدوش داشت پهن کرد و هر چه لوازم و اثاث و چیزهای خوب و قیمتی توی خانه بود همه را جمع کرد و وسط چادرشب گذاشت و آن را بدوش گرفت و از خانه بیرون رفت. از این طرف گل خندان هم با شوهر و عمو و پدر و مادرش روزگارا به‌خوشی گذراندند. همانطور که گل‌خندان و پسر عمویش به مراد و مطلبشان رسیدند شما هم به‌مراد و مطلبتان برسید.

روایت فرنق خمین

۱ ـ Yâdié در فرنق دوتازن برادر به همدیگر یادیه میگویند و درتهران «جاری»گویند و در شیراز «هماروس = شاید هم عروس» ۲ـ دگنك، چوبدستی ۳ـ نوچك کشیدن = موج کشیدن ۴ـ صندوق رخت و لباس و اثاث ۵ـKet-o vet = زیر ورو کـردن و کندوکاو ۶ـ سربه دما Domâ = سر به عقب ۷ـ Hešt = نهاد ـ گـذاشت ۸ـ Jâr کردن = صدا زدن ۹ـ Qenj = آرایش و بزك ۱۰ـ مواظبت ۱۱ـ Kiš = روسری وچارقدی که روی سرعروس می‌اندازند ۱۲ـ Hanjala = حجله Çop = دمق ۱۴ Loç = لنج و لب ۱۵ـNizz-o-nizz = ناله و ندبه ۱۶ـ Kot = خم ۱۷ـ تغار ۱۸ـ Çekâ = چرا ۱۹ـ Tandir = تنور ۲۰ـ Dâqâlebirij = سوخته و جـزغاله و برشته ۲۱ـ Majime = مجمعه ۲۲ـ خـانه پشتی = صندوقخانه ۲۳ـ Gosname = گرسنه‌ام ۲۴ـ Qilij = چوب پهنی‌که نخ‌های بافته شدهٔ جاجیم را با آن می‌کوبند ۲۵ـ Šâte = لواش ۲۶ـ نـان قاضی = نان لوله شده ۲۷ـ Çondeleki = چمباتمه ۲۸ـ Biriqbiriq = رك‌زده‌ـ خیره خیره

محمد شاه‌محمدی ـ سی ونه‌ساله ـ کشاورز ـ فرنق Farnaq ـ خمین Xomeyn
زیور مصباحی ـ بیست وپنج‌ساله ـ خانه‌دار ـ سنگسر ـ سمنان.
عذرا پورقاسم ـ بیست ویك‌ساله ـ بهیار ـ سوستان Sustân لاهیجان.
ژاله نمکی ـ بیست ویك‌ساله ـ خانه‌دار ـ ده‌نمك اراك.

یادداشت ـ ازایـن قصهٔ دلکش روایت‌های متعدد داریم کـه اینك سه روایت آنرا آوردیم اما هر یك از روایات دیگر نیز گردش و جذبه و لطفی خاص دارد که امیدواریم همه را در مجموعهٔ متون گنجینهٔ فرهنگ مردم چاپ کنیم اینك بـه عنوان نمونه: در **روایت سنگسر** پنج زن هستند که به کمك زائو می‌آیند و چـون نـوزاد را می‌بوسند به ترتیب چنین میگویند: «هر وقت کـه می‌خـندی آفتـاب دربیاید..... گریه‌میکنی باران‌ببارد.... راه میروی گل یاسمن بروید.... موهایت شانه میزنی مروارید بریزد و..... ماه یك ساله شوی» در **روایت سوستان لاهیجان**

گردآوردهٔ دوشیزه عذرا پورقاسم دو خواهرند که خواهر کوچك زن هیمه‌شکن و خواهر بزرگ زن پادشاه است و زن هیمه‌شکن بعد از متواری شدن در خرابهٔ کنار جنگل به کمك حضرت مریم و حضرت فاطمه و حضرت حوا می‌زاید. مریم اسم بچه را «مروارید» میگذارد تا اشکش مروارید شود حضرت فاطمه او را «گلدسته» میخواند تا در هنگام‌خندیدن از دهانش‌گل بریزد، حوا هم او را «یك خشت طلا یك خشت نقره» می‌نامد که درگاه راه رفتن خشت طلا و نقره زیر پایش درآید. نـام اصلی دختر را هم فاطمه می‌گذارند. شاهزاده دختر را می‌بیند و عاشق او می‌شود اما مادر شهزاده به دختر خودش میگوید به خاطر اینکه ثروت ما به دیگری نرسد تو زن برادرت بشو آن دختر را هم می‌کشیم وبقیهٔ قصه به‌روال دیگر روایات‌پیش می‌رود و شاهزاده شاه می‌شود و فرمان میدهد که گیس مادر و خواهرش را به دم اسب ببندند و اسب را به صحرا سر دهند و بعد، این‌نکته که‌گویند: «تا دنیا دنیاست آن اسب می‌دود و اگر کسی انگشتان دو دست را در هم قفـل کند یـا کفش را پشت و رو بگذارد اسب می‌ایستد و سرانجام قصه چنین پایان می‌پذیرد.

هر که عروس عمه شد　　مغز سرش چو دمبه شد
هر که عروس خاله شد　　مغز سرش تو چاله شد

مرغ سخنگو

روایت یزد

یکی بود یکی نبود روزی روزگاری در یك خانه‌ای سه دختر نشسته بودند که اینها با هم خواهر بودند و با خودشان اینطور صحبت می‌کردند. خواهر بزرگتر گفت: «اگر که پسر پادشاه یك من برنج را به‌من بدهد جوری می‌پزم که تمام لشکر و سپاهش سیر بشوند.» خواهر وسطی گفت: «اگر پسر پادشاه به‌من یك‌من‌پشم بدهد برای او یك فرشی می‌بافم که برای تمام لشکرش بس باشد» خواهر کوچکی گفت: «اگر پسر پادشاه مرا بزنی بگیرد برای او یك پسر کاکل‌زری و یك دختر دندون مرواری می‌زایم» اتفاقاً پسر پادشاه از آنطرف عبور می‌کرد و تمام حرفهای آنها را شنید و به قصرش رفت و دستور داد که سه‌خواهر را بیاورید به پهلوی من. سه خواهر را آوردند به‌پهلوی پسر پادشاه. پسر پادشاه گفت: «آیا شما حاضرید هرچه که در خانه به همدیگر می‌گفتید حالا عمل کنید؟» خواهرها گفتند: «بله حاضریم» پسر پادشاه از دختر بزرگی شروع کرد و گفت: «تو باید حالا آن یك من‌برنج را برای سپاهیان من بپزی و تمام لشکریان مرا سیر کنی». دختر هم قبول کرد و یك من برنج را گرفت و مشغول پختن شد و با خودش گفت: «باید نقشه‌ای بریزم که سپاهیان نتوانند آن غذا را بخورند» آنوقت یك من برنج را سه من نمك در داخل آن ریخت و پخت. وقتی که ظهر شد تمام سپاهیان پادشاه صف بستند تا غذایشان را بخورند غذاها را به جلوشان گذاشتند و هرکسی یك لقمه که می‌خورد به عقب می‌رفت پسر پادشاه که غافل از همه چیز بود به خیالش که اینها سیر شده‌اند ولی نمیدانست که غذا شور است و اینها نمی‌توانندبخورند و دید که همه‌غذاهایشان

را خوردند و چقدر هم زیاد آمد. پسر پادشاه رفت و به دختر وسطی گفت: «خواهرت که کارش را خوب انجام داد حالا نوبت به‌تو رسیده که‌کارت را انجام بدهی و باید یك من پشمی را که گفتی قالی ببافی» دختر هم قبول کرد و یك من پشم را گرفت و هر موئی از فرش را که می‌بافت یك سوزن به‌لای آن می‌گذاشت، تا اینکه فرش تمام شد. دختر به پادشاه خبر داد که فرش تمام شده. پسر پادشاه دستور داد فرش را در میدان بزرگی پهن کنند و تمام سپاهیان را به آنجا ببرند و فرش را در آنجا بردند و پهن کردند و هرکدام سپاهیان که می‌آمدند بروی آن فرش بنشینند ناگهان یك سوزن به پایشان می‌رفت و می‌ایستادند و یك به‌یك به‌کنار می‌رفتند. پسر پادشاه آمد نگاه کرد دید که همه ایستاده‌اند و یك تکه فرش در آن گوشه افتاده است به خیالش رسید که فرش آنقدر بزرگ است که این تکه زیادی آن هست. بعد پسر پادشاه آمد و به‌سراغ دختر کوچکی رفت و گفت: «حالا نوبت به تو رسیده و باید زن من بشوی و یك پسر کاکل‌زری و یك دختر (دندون مرواری) بزائی» دختر هم قبول کرد و زن او شد و آن دو دختر یعنی خواهرها را کنیز زنش کرد بعد از چند وقت دختر کوچکی آبستن شد و پادشاه هم به‌سفر رفت و گفت: «هر وقت که زنم زائید مرا خبر کنید.»

نه ماه که شد خواهر کوچکی یك دختر دندون‌مرواری و یك پسر کاکل‌زری زائید. خواهرها از حسودی با خواهرشان آمدند و گفتند که: «باید بچه‌های او را با دوتا توله سگ عوض کنیم و به پادشاه بگوئیم که زنت دوتا توله‌سگ زائیده». و به همین ترتیب رفتند و بچه‌های او را با دوتا توله‌سگ عوض کردند و به پادشاه خبر دادند که زنت دوتا توله‌سگ زائیده. بچه‌ها را هم به‌غلامی سپردند و گفتند که: «برو و این دو تا بچه را بکش» غلام هم بچه‌ها را گرفت و حیفش آمد که آنها را بکشد درآن‌موقع رفت به‌نجاری گفت که: «می‌خواهم یك جعبه برای من خیلی بزرگ بسازی که از هیچ‌طرف آب داخل آن نشود و فقط یك سوراخ برای هواکش داشته باشد». نجار هم قبول کرد و جعبه را برای غلام ساخت. غلام هم جعبه را گرفت و بچه‌ها را به‌داخل آن گذاشت و به روی رودخانه رها کرد گازر که در آن‌طرف رودخانه نشسته بود و در عمرش حتی یك بچه نداشت ناگهان چشمش به جعبه‌ای افتاد که روی آب است و آب دارد آن جعبه را به‌طرف او می‌آورد گازر به جلو آمد و جعبه را از روی آب برداشت و در آنرا باز کرد؛ چشمش به دوتا بچهٔ زیبا افتاد و با خوشحالی آنها را به‌خانه برد و به‌زنش داد و گفت: «تو که بچه‌دار نمی‌شدی در عوض خداوند به تو دوتا بچهٔ زیبا داد.» زنش هم بسیار خوشحال شد و بچه‌ها را گرفت. حالا چند کلامی از پسر پادشاه بشنوید. وقتی که به پسر پادشاه خبر دادند که زنت دوتا توله سگ زائیده اوقاتش خیلی تلخ شد و از سفر برگشت و به پهلوی زنش آمد و دید که حرف‌های مردم حقیقت دارد در آنوقت دستور داد تا زنش را به‌دروازه شهر آویزان کردند مردم که از آن‌طرف رد می‌شدند یك سنگ به‌طرف زن پرتاب می‌کردند و می‌رفتند

چندین سال به همین ترتیب گذشت تا اینکه پسر کاکل‌زری و دختر دندون مرواری بزرگ شدند یك روز که پسر کاکل‌زری داشت از طرف دروازه رد می‌شد دید که زنی در آنجا آویزان است و یك گل به طرف او پرتاب کرد زن پادشاه که از همه‌جا بی‌خبر بود و نمیدانست که این‌پسرپسر خودش است و حتی پسر هم نمیدانست که این زن مادر اوست با خودش گفت: «چرا همهٔ مردم به‌طرف من سنگ می‌اندازند ولی این پسر به‌طرف من گل می‌اندازد؟!» باری روزی پادشاه به‌شکار رفته بود ناگهان چشمش به‌پسری افتاد که خیلی زیبا بود به‌پهلـوی او رفت و گفت: «پسرجان بگو ببینم که تو پسر کی هستی؟» پسر گفت که: «من پسر گازر هستم و خانه‌مان هم در آن‌طرف رودخانه است» پادشاه به او گفت «تو هر روز به اینجا می‌آئی؟» پسر هم گفت: «بله». بعد با هم خداحافظی کردند و هر کدام به منزلشان رفتند. پادشاه که‌به‌قصر رسید به خواهرزنهاش گفت که «گازر یك پسر خوشگل دارد که من خیلی او را دوست دارم و می‌خواهم او را به‌قصرمان دعوت کنم» خاله‌ها هم قبول کردند. فردای آنروز پادشاه به‌شکار رفت باز هم پسر را دید و مدتی با هم صحبت کردند و پادشاه او را به‌قصر خودش دعوتش کرد پسر هم قبول کرد و به‌قصر پادشاه رفت؛ در آنجا پادشاه از او پرسید: «تو خواهر و برادر دیگری هم داری؟» او هم گفت: «بله یك خواهر دارم» خاله‌ها که خواهرزنها بودند به پسر گفتند: «پس این‌دفعه که اینجا می‌آئی خواهرت را هم با خودت بیاور» پسر هم قبول کرد و به خانه رفت و به‌گازر گفت که «من امروز به قصر پادشاه رفته بودم» گازر هم گفت «نه تو نباید با این‌جور اشخاص رفت و آمد کنی و باید با اشخاص مثل خودمان رفت‌وآمد کنی.» خواهر هم که به حرف‌های برادرش گوش میداد گفت: «برادر! من می‌خواهم قصر پادشاه را ببینم» برادر هم گفت: «اتفاقاً پادشاه گفته است که ترا به آنجا ببرم». هر چه که گازر و زنش اصرار کردند که نروید آنها هیچ اعتنائی به‌حرفشان نکردند و دونفری به‌قصر پادشاه رفتند. وقتی که به آنجا رسیدند خاله‌ها تا چشمشان به‌آنها افتاد در شك و تردید افتادند و با خودشان گفتند که: «این دختر و پسر ممکن است همان دختر و پسری باشند که ما چند سال پیش به آن غلام‌سپردیم تا بکشد ممکن است که آن غلام بچه‌ها را نکشته باشد باید این دختر و پسر را از بین‌ببریم» و به فکر حیله‌ای افتادند و به‌پهلوی دختر آمدند و گفتند که: «دختر به‌این قشنگی حیف است که گل هفت‌رنگ و هفت بو را نداشته باشد» دختر هم گفت: «گل هفت‌رنگ و هفت‌بو کجا می‌روید؟» آنها هم گفتند: «به‌برادرت بگو تا برایت بیاورد.» دختر هم قبول کرد و به‌برادرش گفت که: «من گل هفت‌رنگ و هفت بو می‌خواهم و حتماً باید این دفعه که به‌قصر پادشاه می‌روم گل هفت‌رنگ و هفت‌بو را داشته باشم». برادرش هم قبول کرد که برود و بیاورد و براه افتاد از هرکس که پرسید گل هفت‌رنگ و هفت‌بو کجا می‌روید گفتند که: «تو نمی‌توانی این گل را بدست بیاوری چون این گل تو باغ دیو در می‌آید و اگر تو به آنجا بروی کشته می‌شوی». پسر هم هیچ به‌حرف مردم اعتنائی

نکرد و با خودش گفت که: «من فقط یك خواهر دارم و باید آرزوهای او را برآورده کنم» و رفت و رفت تا اینکه به‌صحرائی رسید خسته و تشنه در زیر سایهٔ درختی نشست دید که صدائی می‌آید نگاهش را برگرداند دید که بچه‌های سیمرغ در بالای درخت هستند و ماری دارد به بالا می‌رود تا آنها را بخورد. پسر بلند شد و مار را گرفت و کشت و بچه‌های سیمرغ را نجات داد بچه‌های سیمرغ خیلی خوشحال شدند ناگهان‌صدائی از آسمان‌بلندشد و سیمرغ‌بزرگ‌به‌پائین‌آمدومی‌خواست که‌پسر را بخورد بچه‌های سیمرغ نگذاشتند و گفتند که او ما را از مرگ نجات داده است. سیمرغ هم خیلی خوشحال شد و به‌پسر گفت: «بگو ببینم که چه آرزوئی داری تا آرزویت را برآورده کنم؟» پسر هم حکایت را برای سیمرغ تعریف کرد و گفت که: «من خواهری دارم که گل هفت رنگ و هفت بو را می‌خواهد» سیمرغ هم گفت: «خوب پسرجان بیا به‌پشت من سوار شو من ترا روی آن باغ رد می‌کنم و تو دستت را دراز کن و یکی از آن گل‌ها را بکن.» پسر هم قبول کرد و به‌پشت سیمرغ سوار شد و به آسمان پرواز کردند تااینکه به‌باغ رسیدند پسر هم دستش را دراز کرد و چند دانه از آن گل‌ها را چید و سیمرغ او را برد به زمین گذاشت و چند تا از بال‌های خودش را هم کند و به‌پسر داد و گفت: «هر وقت هرجا کارت گیر کرد یکی از آنها را آتش بزن من فوری حاضر می‌شوم». پسر هم بال‌ها را گرفت و از سیمرغ خداحافظی کرد و به خانه رفت و گل را برای خواهرش برد خواهرش هم گل را گرفت و با خوشحالی به‌قصر پادشاه برد و به خاله‌ها نشان داد خاله‌ها کینه‌شان بیشتر شد و با خودشان گفتند: «این نقشه‌مان که نگرفت حالا باید نقشهٔ دیگری بریزیم» و به دخترك گفتند: «تو که گل هفت رنگ و هفت بو را داری باید سیب طلا هم داشته‌باشی». دختر هم با آنها خداحافظی کرد و به‌خانه رفت و به‌برادرش گفت‌که: «من سیب طلا می‌خواهم و تو باید آنرا برای من از همان باغی که گل هفت‌رنگ و هفت‌بو آورده‌ای بیاوری». پسر هم قبول کرد و رفت از پادشاه خداحافظی کرد که برود پادشاه گفت: «به‌کجا می‌خواهی بروی؟» گفت: «من می‌خواهم بروم برای خواهرم سیب طلا بیاورم» پادشاه‌هم گفت: «برو خدا به همراهت» پسر هم رفت و با خودش گفت: «بهتر است که یکی از بال‌های سیمرغ را آتش بزنم و از او کمك بگیرم». همین کار را هم کرد و سیمرغ فوری حاضر شد گفت: «چه‌کاری از دست من برمی‌آید بگو تا برایت انجام بدهم» پسر گفت که: «من سیب طلا می‌خواهم» سیمرغ هم گفت: «پس بیا به‌پشت من سوار شو». پسر هم به‌پشت سیمرغ سوار شد و به راه افتادند تا به‌باغ رسیدند پسر دستش را دراز کرد و یکی از سیب‌ها را کند و به‌خانه آورد و به‌خواهرش داد. خواهرش هم سیب را برداشت و به‌قصر پادشاه به‌پهلوی خاله‌ها برد. خاله‌ها از تعجب نزدیك‌بود شاخ دربیاورند و با همدیگر گفتند که: «این دفعه باید نقشهٔ دیگری بریزیم تا آنها را به‌کشتن بدهیم باید به او بگوئیم که به‌برادرت بگو که من مرغ سخنگو را می‌خواهم. مرغ سخنگو هفت طبقه زیر زمین است و او نمی‌تواند آنرا به‌دست‌بیاورد

و به‌دست دیوها کشته می‌شود». همین کار را هم کردند و به دختر گفتند: «به برادرت بگو که من مرغ سخنگو را می‌خواهم» دختر هم قبول کرد و به‌برادرش گفت که: «من مرغ سخنگو را می‌خواهم» برادرش هم قبول کرد و رفت تا اینکه از پادشاه خداحافظی کند. پادشاه گفت: «به‌کجا میروی؟» گفت: «میروم تا مرغ‌سخنگو را برای خواهرم بیاورم» پادشاه هم گفت: «هر وقت که آوردی پهلوی من هم بیاور تا من آنرا ببینم» پسر هم قبول کرد و رفت و دوباره یکی از بالهای سیمرغ را



پسرهم به‌پشت سیمرغ سوار شد و به‌راه افتادند

آتش زد و سیمرغ هم فوری حاضر شد و گفت: «پسرجان باز چه می‌خواهی؟» پسر گفت: «مرغ‌سخنگو» سیمرغ گفت: «مرغ سخنگو هفت طبقه زیر زمین است و من تا دم باغ دیو بیشتر نمی‌توانم با تو بیایم تو باید از سلیمان پیغمبر کمك بگیری این را هم بدان که مرغ سخنگو طلسم بند است و تا سه دفعه باید اسم سلیمان را ببری و مرغ سخنگو را قسمش بدهی دفعهٔ اول که مرغ سخنگو را قسم دادی

تا نیمهٔ تنت به زمین فرو می‌رود و دفعهٔ دوم که قسم دادی تا سینه‌ات به زمین فرو می‌رود و دفعهٔ سوم که قسم می‌دهی اگر طلسم بشکند مرغ سخنگو به دست می‌افتد و اگر نشکند تو در زیر زمین می‌روی و برای همیشه در زیر زمین ناپدید می‌شوی» بعد از این حرف‌ها سیمرغ پسر را به‌پشت خودش سوار کرد و به آسمان پرواز کرد و پسر را در باغ به زمین گذاشت و به او گفت: «اگر رفتی و برگشتی یکی دیگر از بالهای مرا که پهلویت هست آتش بزن تا من بیایم و ترا به خانه‌تان ببرم؛ اگر هم برنگشتی که هیچی» و سیمرغ خداحافظی کرد و رفت در آنوقت پسر دستش را به‌هوا برد و گفت: «ای مرغ سخنگو ترا به‌حضرت سلیمان قسمت میدهم که از طلسم بیرون بیا» ناگهان دید که تا نیمهٔ تنش به زمین فرو رفت. بار دوم مرغ سخنگو را به‌حضرت سلیمان قسم داد دید که تا سینه‌اش به زمین فرو رفت. بار سوم که او را به‌حضرت سلیمان قسم داد دید که مرغ سخنگو تو دستش است، خیلی خوشحال شد ــ اما مرغ سخنگو مرغی است که هم حرف می‌زند و هم از همه‌چیز و همه‌جا با خبر است ــ خیلی خوشحال شد و بال سیمرغ را آتش زد و سیمرغ حاضر شد و او را به‌پشتش سوار کرد و به خانه برد. پسر هم خواهرش را برداشت و به‌قصر پادشاه رفت وقتی که به‌آنجا رسیدند مرغ سخنگو به پادشاه گفت که: «من می‌خواهم با شما صحبت کنم». پادشاه هم گفت: «بگو». مرغ سخنگو گفت:« نه در اینجا نمی‌گویم شما باید تمام مردم را در میدان بزرگ شهر جمع کنید تا من حرفهایم را در حضور آنان با شما بگویم». پادشاه هم قبول کرد و مرغ سخنگو را به‌آنجا برد و تمام مردم را آنجا جمع کرد مرغ سخنگو گفت که: «ای پادشاه این پسر را که می‌بینی پسر خودت است و این دختر دندون مرواری را هم که می‌بینی دختر تو هست»؛ و خلاصه مرغ سخنگو تمام قضایا را گفت تا به آنجا رسید که خاله‌ها از حسادت و بدجنسی بچه‌ها را با توله‌سگ عوض کردند و بچه‌ها را به‌غلام دادند تا بکشد. غلام‌هم بچه‌ها را به روی آب انداخت و گازر هم بچه‌ها را برداشت و بزرگ کرد. پادشاه خیلی خوشحال شد و دستور داد تا زنش را آوردند و آن غـلام را هم وزیر خودش کرد و به‌گازر و زنش هم ثروت زیادی داد و آنها را در قصر خودش نگهداشت و خاله‌ها یعنی خواهر زنهایش را هم بر اسب دیوانه بست و به بیابانها رها کرد و هفت شهر را آینه‌بندان کرد و هفت شب و هفت روز جشن گرفت.

سکینه سلطانپور ــ بیست‌ویکساله ــ خیاط ــ یزد.

پسر کاکل‌زری

روایت اصفهان

در آن دوران‌های قدیم سه‌خواهر بودند که پدرومادرشان مرده بودند و این سه خواهر با هم در یك خانه زندگی می‌کردند یك روز که دور هم نشسته بودند و دلتنگ بودند خواهر بزرگتر برای دو خواهر دیگرش گفت: «اگر شاه مرا برای وزیر دست راستش بگیرد تمام لباس قشون او را با یك گز[1] کرباس نو می‌کنم» دو خواهر کوچکتر گفتند: «چطور این کار را می‌کنی؟» گفت:« برایتان می‌گویم» و چنین گفت: «یك گز کرباس را چند قسمت می‌کنم و برای هر یـك به‌اندازهٔ یك داهاچی[2] درست می‌کنم و روی شانه آنها می‌دوزم و لباس همه آنها از این راه نو می‌شود» هم‌چنین خواهر وسطی گفت: «اگر شاه مرا برای وزیر دست چپش بگیرد من هم با یك پنجا[3] برنج یا نان به تمام قشون او غذا می‌دهم» دو خواهر دیگر گفتند: «چطور این کار را می‌کنی؟» گفت که: «وقتی غذا را می‌پزم آنقدر آنرا شور میکنم که هر یك ازنفرات قشون بیشتر از یك انگولی[4] غذا نتوانند بخورند و اینطوری تمام قشون با پنجا برنج سیر می‌شوند» اما حالا دیگر خواهر کوچکتر آنها می‌خواست برای دوخواهرش درددل کند او گفت: «اگر شاه مرا برای خودش بگیرد من برای او پسری می‌زایم که کاکل‌زری‌باشد و وقتی می‌خندد از دهان او گل‌دسته دربیاید و وقتی گریه می‌کند از چشمان او در و مروارید بیرون بریزد و وقتی هم راه افتاد زیر پاهای او یك خشت‌طلا و یك خشت نقره درست بشود» از قضا در آن روز شاه از آن کوچه رد می‌شد و وقتی همه حرف‌های سه خواهر را شنید به قصر برگشت و حکم کرد که سه‌خواهر را پیش او بیاورند. سه خواهر را پیش شاه آوردند پرسید: «آیا شما آنچه می‌گفتید عمل می‌کنید؟» سه خواهرگفتند: بله و خلاصه خواهر بزرگتر از همه را برای وزیر دست راستش و خواهر وسطی را برای وزیر دست‌چپش عروس کرد و خواهر کوچکتر را هم برای خودش، هفت‌روز و هفت شب بزن وبرقص و بکوب بود و در همه‌جـا صدای شباش و شادی می‌آمـد خلاصه این سه‌خواهر هریك به مراد خود رسیده بودند هنوز چندماهی از عروسی خواهر کوچك و شاه نگذشته بود که زنش شکم‌پر[5] شد تا وقتی که بچه به نه‌ماه و نه‌ساعت و نه دقیقه رسیده بود و حالا بچه می‌خواست باین دنیا بیاید. دو خواهر بزرگتر از او از همان اول بغض و کینه‌ای از خواهر کوچك خودشان در دل جا داده بودند وپی وقت می‌گشتند تا هرطوری شده یك بلائی به سر او یا بچه‌اش بیاورند تا اینکه دل درد خواهرشان پر زور شد و پسری زائید تا دوخواهرچشمشان به بچه افتاد دیدند که بله درست است کاکل بچه زری است و وقتی گریه می‌کند از چشمان او در و مروارید می‌ریزد فوری بچه را مخفی کردند و توله سگی را به‌جای او گذاشتند و داد و بیداد که زن شاه توله‌سگ زائیده و از آن طرف بچه راپیچیدند

توی یك پارچه و صبح زود بردند گذاشتند روی تون حمام و برگشتند و خیلی خوشحال بودند که توانسته بودند حرص خود را بنشانند شاه هم همان شب دستور داد که یك خونه‌چی[6] در کنار راه برای او درست کنند و زنش را ببرند توی آن.

زن بیچاره را به خانه‌چی بردند و دوخواهر نابکار حالا بود که به‌مراد دل خودشان رسیده بودند اما چه به سر بچه زبان‌بسته رفته بود و چقدر گریه کرده بود تا پیرمرد حمامی به او رسیده بود. پیرمرد حمامی هم حالا دیگر نزدیك صبح بود می‌آمد پشت حمام که تون را آتش کند پیرمرد وقتی نزدیك حمام شد بچه‌ای روی خارها توی قنداق دید که گریه می‌کند رفت پیش دید که دوروبرش پراز در و مروارید است فوری بچه را برداشت‌و در و مرواریدها را جمع کرد و به خانه پیش زنش آمد، زنش تا چشمش به آن بچه افتاد گفت: «ای مرد این بچه را از کجا آوردی؟» مرد گفت: «هیچی نگو ای زن خدا برایمان ساخته است این بچه فکرمیکنم از بچه‌های شاه‌پریان باشد چونکه هرموقع گریه میکند در و مروارید از چشمان او می‌ریزد حالا بیا و اورا بازکن ببینیم دختر است یا پسر» زن فوری او ر اگرفت و از قنداق بیرون آورد وقتی دیدند پسر است چه شادیهائی که نکردند، چون کـه فرزندی نداشتند و در این آخر پیری پسری پیدا کرده بودند آنهم یك چنین پسری. خلاصه بچه روز به روز بزرگ می‌شد تا حدی که خنده‌کن شد وقتی می‌خندید گل دسته و دستهٔ گل از دهن او بیرون می‌ریخت. پیرمرد و پیرزن حمامی روز به‌روز شادمان‌تر و خوشحال‌تر بودند و بچه هنوز یك‌ساله بود که به اندازهٔ یك بچه دوسه ساله وانمود میکرد وقتی به‌چهار پنج سالگی رسید مثل یك کودك ده دوازده‌ساله بود اما وقتی راه افتاد دیدند که زیرپاهای او یك خشت طلا ویك‌خشت نقره درست می‌شود. حالا ببینید تا چه حد این پیرزن و پیرمرد حمامی که حتی آرزوی یك بچهٔ کور یا شلی را می‌کردند خوشحال بودند بچه بزرگ شد به شانزده هفده سالگی رسیده بود حالا دیگر برای پدرومادرش یعنی زن و مرد حمامی فرمان می‌برد و هر کاری داشتند می‌کرد و وضع پیرمرد حمامی هم خیلی خوب شده بود به‌حدی که دست از تون‌تابی کشیده بود و از اینکه وضعش یك‌دفعه به‌این خوبی شده بود همه تعجب میکردند و می‌گفتند: «از آن روز که‌خدا این بچه را به این پیرمرد داده اصلا کارو بارش رونق گرفته» و هیچکس هم نمی‌دانست که این بچه را از کجا پیدا کرده است و فکر میکردند که این بچه‌از خود مرد تون‌تاب است وکسی‌که درآن شهر و دیار از ماجرای این‌بچه اطلاع داشت دوخالهٔ او بودند که یکی از آنها یعنی خواهر بزرگ زن شاه شده بود و به جای مادر همین بچه نشسته بود حالا که دیگر این بچه بیرون رفت و آمد می‌کرد خاله‌های او می‌ترسیدند که مبادا روزی سرآنها فاش شود آمدند و گفتند که باید یك کاری بکنیم که این بچه را ازبین ببریم و از یك جهت هم که خیلی می‌ترسیدند این بود که آوازهٔ پیرمرد حمـامی و پسر رشیدش در همه‌جا پیچیده بود زن شاه که خالهٔ او باشد آمد و خودش را زد به ناخوشی که ناخوشم و دارم میمیرم. او را هرچه پیش حکیم و طبیب بردند افاقه[7]ای

نکرد. زن بدجنس که مریض نبود می‌خواست پسر خواهرش را از بین ببرد تااینکه یك روز به‌حکیم گفت که: «بگوید این مرض هیچ علاجی ندارند مگراینکه کسی پیدا شود و برود در کوهها «شیر شیر تو پوست شیر به‌بار شیر» بیاورد تابه بدن او بمالیم آن‌وقت خوب می‌شود. خلاصه مطلب را به گوش شاه رساندند شاه هرچه ریخت و سنجید دید کسی پیدا نمی‌شود که چنین قدرت و جرأتی داشته باشد که بتواند برود و شیر شیر تو پوست شیر ببار شیر بیاورد و هرچه فکر کردند فکرشان به جائی نرسید تا اینکه خود زن شاه یعنی خالهٔ پسر کاکل‌زری گفت که: «آن پیرمردحمامی یك‌چنین پسری دلاور دارد، او می‌تواند این کار را بکند» همه هم یك‌زبان گفتند: «بله اگر نتواند چنین کاری را بکند هیچکس دیگری توانائی این کار را ندارد» شاه پیرمرد حمامی را خواست پیرمرد بیچاره حاضر شد ادای احترام کرد و زانو زد جلو شاه.

شاه به‌او گفت: «پسرت باید برود و شیر شیر تو پوست شیر ببار شیر بیاورد» پیرمرد بیچارهٔ حمامی هم چه‌می‌توانست بگوید قبول کرد و اجازهٔ رفتن خواست و با قلبی شکسته و خاطری افسرده آمد. قصه را به زنش گفت بهر جهت وسیلـه مسافرت او را فراهم‌کردند وچه نذر و نیازهائی کردند که‌پسرشان‌سلامت برگردد. خلاصه فردا صبح سر و سوغاتی را که برای او درست کرده بودند تـوی بخچه[8] گذاشتندو جوان رو در بیابان و پشت به شهر کرد. اما وقتی از شهر خارج میشد به زنی که در خونه‌چی سنگی بود کمك کرد در حقیقت آن زن مادر او بود ولـی هیچکدام از آنها نمی‌دانستند جوان هرچه می‌رفت از شهر دور می‌شد و به باغ و دشت و دمن و کوه نزدیك می‌شد رفت و رفت تا بعد از چند روز به یك قلعهٔ بزرگ رسید. پیرزنی را دم در قلعه دید پیرزن تا چشمش به جوان افتاد گفت: «ای‌آدمیزاد توکجا و اینجا کجا؟ برای چه به اینجا آمده‌ای؟ من مادر هفت‌تا دیو هستم اگربیایند ترا ببینند تکه تکه‌ات میکنند و می‌خورند» جوان در جواب گفت: «من آمده‌ام ترا بگیرم و تا توهستی نمی‌گذاری که پسرانت مرا بخورند» و از سروسوغاتـی که آورده بود به او داد واو را از این جهت آرام کرد پس از آن پیرزن از جوان پرسید: برای چه باینجا آمده و چه میخواهد؟ جوان گفت: «من آمده‌ام شیر شیر تو پوست شیر ببار شیر ببرم» پیرزن گفت: «یك راه خطرناك در پیش است و راه این کار را پسر بزرگم میداند و باید قبل از اینکه آنها بیایند ترا جادو کنم و به‌شکل یك انگشتر درآورم و به دست خودم بکنم و شب راه این کار را از پسرم میپرسم باید خیلی حواست جمع باشد که هرچه می‌گوید فراموش نکنی‌و من هم همینطور در حالیکه تو بدستم هستی دست بروی تو میمالم تا خوب حواست جمع باشد که اگر یك ذره اشتباه بکنی نمی‌توانی شیر شیر تو پوست شیر ببار شیر را بدست بیاوری».

این کار را کرد و جوان به شکل یك حلقه درآمد و پیرزن به دستش کرد. نزدیك غروب بود صدای قرم و قرم[9] پسرانش از دور شنیده می‌شد تا به قلعه رسیدند آمدند و نشستند. پسر کوچك پیرزن که از همه برادران موذی‌تر و زیرك‌تر

بود گفت: «ننه! ننه بوی آدمیزاد میاد» پیرزن گفت: «ای ننه بالنده بال می‌اندازه تا بیاد اینجا آدمیزاد ازکجا می‌تونه باینجا بیاد» بعد گفت: «من امروز پشت‌تاپوها را می‌گشتم یك تکه استخوان آدمیزاد از اون‌هائی که پدر خدا بیامرزت مـی‌آورد پیدا کردم و جویدم حالا بوش از دهنم بیرون میاد.» یك کمی دیگر که گذشت باز پسر گفت: «ننه ننه! بوی آدمیزاد میاد.» پیرزن این دفعه دیگر با اوقات‌تلخی گفت: «ای‌ننه چرا سر به‌سرم میذاری؟ اینجا کجا و آدمیزاد کجا؟» حالا شب نزدیك بـه نیمه رسیده بود در اینجا مادر رو به پسرش کرد و گفت: «ننه‌جون دلم تنگه این قصه را برام بگید که اگر کسی پیدا بشه و شیر شیر تو پوست شیر ببار شیر بخواد چطور میتونه بدست بیاره؟ و به کجا باید بره؟» پسرش برای مادر اینطور تعریف کرد کـه اگر آدمیزادی شیر شیر تو پوست شیر ببار شیر را بخواهد رئیس همـهٔ شیرها چندین سال است که در فلان جا یك‌میخی به کف پاش رفته و چرك وخون کرده و شیر را به حالت زار روی زمین انداخته و شیر هر روز ظهر بیدار می‌شود و چون کف پاش چرك کرده و میخارد آنرا آنقدر می‌لیسد تا هرچه چرك و خون دارد خارج می‌شود وباز به حال‌غش روی زمین می‌افتد و اگر آدمیزادی پیدا شود و در خواب این میخ را از کف پای شیر بیرون بکشد و خودش را در یك‌جا پنهان کند از جای آن میخ هرچه چرك و خون درپای شیر هست بیرون می‌آید و وقتی شیر بیدار شد و می‌خواهد کف‌پای خودرا بلیسد می‌بیند که میخ درپای او نیست وهرچه چرك و خون توپاش بوده بیرون آمده در اینجا شیر میداند که دست آدمیزادی در کار بوده بلند می‌شود و صدا میکند که: «ای آدمیزاد بیا و نترس که هرچه‌بخواهی بتو میدهم» اینجا آدمیزاد باید نترسد و جلو شیر برود و بگوید که چه می‌خواهد. شیر هم هرکاری که داشته باشد برای او درست میکند این‌ها را بگفت و پیرزن به اتفاق هفت‌پسرش به خواب رفتند.

صبح پیرزن بیدار می‌شود صبحانه درست می‌کند پسرها می‌خورند و مثل همیشه راه کوهستان را در پیش می‌گیرند و پس از آن پیرزن جوان جادو شده را که‌به‌شکل یك حلقه درآورده بود و بدست خودش کرده‌بود دوباره‌جادومی‌کند و حلقه به‌شکل جوان درمی‌آید باو می‌گوید: «شنیدی دیشب پسرم چه می‌گفت؟» جـوان می‌گوید: «بله» و از او خداحافظی می‌کند و می‌رود تا می‌رسد به همان شیری که میخ در پاش بود می‌بیند هرچه شنیده درست بوده، شیری بروی زمین دراز کشیده و بی‌هوش و یك میخ هم توی پای او هست هی می‌خواهد میخ را بکشد می‌ترسد که شیر بیدار شود و او را بخورد و خلاصه همینطور هی وسواس می‌کند ولی یك‌دفعه دل بدریا می‌زند و میخ را از کف پای شیر بیرون می‌کشد و فرار می‌کند در یك جا پنهان می‌شود که اگر شیر بیدار شد و خشمگین بود او را نخورد. ظهر نزدیك می‌شود و حالا است که شیر بیدار می‌شود وقتی می‌خواهد کف پاش را بلیسد می‌بیند که میخ تو پای او نیست و هرچه چرك و خون توی آن بوده بیرون ریخته شیر پس از چند سال بلند می‌شود بروی چهارپا و فریاد می‌زند «ای آدمیزاد

بیا که با تو کاری ندارم و هرچه می‌خواهی به تو میدهم بیا و نترس تو مرا نجات دادی به تو کاری ندارم» جوان صدای شیر را می‌شنود ولی می‌ترسد که پیش شیر بیاید بالاخره می‌آید جلو سلام می‌کند شیر به او می‌گوید: «ای جوان به من بگو که هر چه بخواهی به‌تو خواهم داد» جوان می‌گوید: من شیر شیر تو پوست شیر ببار شیر می‌خواهم» شیر به او می‌گوید «برو در یك جائی قایم شو و در گوشهایت را بگیر چون که من سه تا عربده می‌کشم اگر صدای مرا بشنوی زهره‌ات آب می‌شود با این سه تا عربده هر چه شیر در دنیا هست اینجا جمع می‌شود و آنوقت تو می‌توانی از هر کدام آنها که بخواهی بگیری و بکشی» این را به‌جوان گفت و جوان خود را قایم کرد و در گوشهاش را هم محکم گرفت. شیر با سه صدا هر چه شیر بود حاضر کرد وقتی شیرها حاضر شدند رئیس شیر می‌رود توی آنها و می‌گوید: «یك آدمیزاد است که حالا میاد توی شما کاری به‌او نداشته باشید تا او هر کاری خواست بکند» و بعد آمد و جوان را صدا کرد و گفت: «نترس به آنها گفته‌ام که ترا نخورند برو پیش آنها و از هرکدام که می‌خواهی بگیر و سر ببر و پوستش را پر از شیر بکن و سوار بر هر کدام که می‌خواهی بشو و به‌شهر خود برو» این‌را به‌جوان گفت و از او دور شد. جوان پیش شیرها رفت و به هر طرف که نگاه می‌کرد شیر بود، یکی از آنها را گرفت سرش را برید و پوست کند و مشغول دوختن۱۰ شیر شد ووقتی پوست پر از شیر شد در آنرا محکم بست و یکی از شیرها را گرفت پوست شیر را روی آن گذاشت و خودش به‌پشت شیر سوار شد و به‌طرف شهر به‌راه افتاد. آمد و آمد تا پس از چند روزی به نزدیك شهر رسید ومردم اورا دیدند سوار برشیر و یك پوست شیر را پر از شیر کرده مـی‌آورد مـردم تعجب کردند که چطور توانسته این کار را بکند. همهمه توی شهر پرشد که پسرپیرمرد حمامی شیر شیر تو پوست شیر ببار شیر را دارد میآورد در صورتیکه از روزی که او به این سفر رفته بود هیچکس امید بازگشت او را نداشت خبر بـه‌پیرمرد و زنش رسید خوشحال شدند شادی‌ها کردند و همهٔ مردم شهر از دلاوری او خوشحال بودند و بعضی‌ها میگفتند: «این‌آخر پیری خداوند عجب پسری به‌این‌حمامی داد» و میگفتند که خدا برایش نگهش دارد و فقط خاله‌های سلیطهٔ او بودند که از آمدن او ناراضی بودند. خلاصه جوان آمد و آمد تا باز به خونه چـی‌سنگی رسید کـه مادرش تو آن بود باز قدری از آن چیزهائی که داشت به او داد و وارد شهر شد و رفت دم در قصر شاه. خبر به شاه رسید که جوان حمامی آمده و شیر شیر تو پوست شیر ببار شیرآورده شاه خوشحال شد آفرین برجوان‌گفت شیر راگرفتند وشیر زنده را آزاد کردند رفت از شیر چند روزی به‌بدن مریض مالیدند مرض او خوب نشد و بازبه‌فکرنقشه وحقهٔ دیگری افتاد باز رفت پیش حکیم که این دفعه به‌شاه بگو اگر کسی پیدا شود و مادیون چل‌کره را بیاورد و مریض را بر او سوار کنیم مریض خوب می‌شود. خلاصه باز آمدند وگفتند: «خدایا کی بره کی نره؟» تا باز رسیدند به‌پسر حمامی. شاه دستور داد پسر حمامی را حاضر کردند و امر کرد

که این کار فقط از دست تو برمی‌آید و ساخته است جوان قبول کرد و به‌خانه آمد موضوع را گفت غم و غصه باز دامن پدر و مادر پیر را گرفت به‌هرجهت آمدند و سروسوغات گرفتند برای پیرزن مادر دیوها وفردای آن شب سروسوغاتی را که توی یك بخچه گذاشته بودند به‌پشت خود بست و از شهر بیرون رفت هنوز زیاد از شهر دور نشده بود که باز به‌خونه چی‌سنگی که مادرش در آن بود رسید باز قدری ازاین چیزهاکه داشت به‌او داد و رفت ورفت ورفت‌تاپس ازچند روزی‌به‌قلعهٔ دیوها رسید پیرزن را دید که دم در نشسته تا چشمش به پیرزن افتاد سلام کرد و احوالپرسی کرد. پیرزن گفت: «ای جوان این‌دفعه دیگر پسرهای من ترا می‌خورند چرا به‌اینجا آمده‌ای؟» جوان‌گفت: «من‌آمده‌ام که این‌دفعه دیگر باتو عروسی کنم.» و سروسوغاتی را که آورده بود به‌او داد ــ با همین چیزها و حـرف‌هـا پیرزن را راضی نگه‌می‌داشت ــ چندی که بتوان نشست پیرزن گفت: «خب ای جوان بگوببینم حالا دیگر برای چه‌آمده‌ای؟» جوان گفت: «این دفعه من مادیون چل‌کره را می‌خواهم» پیرزن گفت: «ای‌جوان این‌کار خطرناکی است امشب می‌ترسم دیگر پسرهایم تـرا بخورند» جوان گفت: «من تا ترا دارم هیچ غصه‌ای ندارم و مـن میخوام با تـو عروسی کنم مگر تو میذاری که مرا بخورند؟» پیرزن گفت: «پس امشب باز ترا جادو می‌کنم و بصورت یك النگو در می‌آورم و بدست خود میکنم و راه و چاه این کار را از پسرم می‌پرسم تو بایـد حواست جمع باشد کـه هرچـه گفتند خـوب بفهمی» و نزدیك شب بود و حالا بود که پسرانش می‌آمدند. جوان را جادو کرد بصورت یك النگو درآمد و به‌دست خود کرد و صدای قرم و قرم پسرانش را از دور می‌شنید که به‌قلعه نزدیك می‌شدند تا اینکه به‌قلعه رسیدند آمدند تو، هنوز چندی نگذشته بود که آن پسر کوچکش گفت: «ننه ننه! نکند آدمیزادی اینجا هست و از ما پنهان میکنی؟» پیرزن گفت: «ای ننه چرا سر به‌سرم میذاری؟ بالنده بال میندازه تا اینجا بیاد اینجا کجا آدمیزاد کجا؟» و برادران دیگر هم روی او توپیدند و گفتند: «آدمیزاد اینجا کجا بوده؟» پسر به‌ظاهر قدری آرام شد و پیرزن گفت: «من امروز باز پشت تاپوها را می‌گشتم یك تکه استخوان آدمیزاد از آنهائی که پدر خدابیامرزت آورده بود پیدا کردم و جویـدم حـالا بـوش از دهنم بیرون میـاد» خلاصه پسر آرام شد و پیرزن از پسرش خواست که قصه‌ای برای او بگوید پسر گفت که: «قصه مادیون چل‌کره را براش میگوید.» و شروع به‌گفتن قصه کرد و گفت که: «مادیون چل‌کره از مدت‌هاست که آب نخورده یك چشمه‌ای در فلان‌جـا هست که پر از خاك و برگ‌و گل و لای شده و مادیون چل‌کره هرروز ظهر با چل‌کره‌اش به‌آنجا می‌آید که آب بخورد چون چشمه کثیف است باز تشنه برمی‌گردد و از مدتهای خیلی مدید اینطور شده و مادیون چل‌کره خیلی تشنه است و حـالا اگر آدمیزادی پیدا بشود و برود و تا میاد ظهـر بشه چشمـه را تمیز کند و آب آن زلال بشود و در یك‌جا پنهان شود مادیون سر ظهر به‌آنجا می‌آید وقتی می‌بیند چشمه تمیز و پاك است باچل‌کره‌اش پوزشان را روی آب‌چشمه می‌گذارند وآنقدر

میخورند تا سیر شوند و آن آدمیزاد باید بگذارد که مادیون خوب سیراب شود و وقتی سرش را از روی آب برداشت روی آن بپرد و سوار شود و اینجاست که مادیون با چل‌کره‌اش به‌فرمان او می‌شود و هرجائی که بخواهد ببرد میرود. بله این بود قصهٔ مادیون چل‌کره و حالا دیگر باید بخوابیم» پیرزن با هفت پسرش خوابیدند و صبح زود مادر ناشتائی را آماده کرد و پسران خوردند و باز به‌سوی کوه براه افتادند پیر زن تنها شد فوتی به‌النگو کرد و النگو به‌صورت اولی درآمد و شد پسر حمامی. پیرزن به‌او گفت «خوب فهمیدی چه‌گفت؟» جوان گفت: بله و از او خداحافظی کرد و به‌همان جائی که چشمه بود رفت بله دید که چشمه پراز لای و کثافت است. دستها را بالا زد. پاچه‌ها را هم بالا زد وشروع‌کرد به‌پاك‌کردن چشمه و هنوز ظهر نشده بود که چشمه را پاك و تمیزکرد. چون نزدیك به‌ظهر بود خودش را درهمان نزدیکی‌ها قایم‌کرد و هنوز چندی نگذشته بودکه دید مادیون با چل‌کره‌اش به‌طرف چشمه می‌آیند. خوشحال شد و ساکت و آرام درمخفی‌گاه ماند. مادیون با چهل کره‌اش آمد و وقتی دید چشمه تمیز و پاك است با بچه‌هاش پوز خود را بروی چشمه گذاشت و آنقدر آب خوردند تا سیرشدند. وقتی مادیون چل‌کره سرش را از روی چشمه بلند کرد جوان پرید روی آن و مادیون و چل‌کره‌اش به اختیار او درآمدند. آنها را رو به‌شهر سرازیر کرد و آمدند و آمدند تا پس از چند روز به‌نزدیك شهر رسیدند. باز به‌خونه‌چی‌سنگی رسیده بود قدری از آن چیزهای خوراکی که داشت به‌آن زنی که در آن بود و در حقیقت مادر او بود داد و آمد توی شهر. باز همهمه‌ای توی شهر براه افتاد که پسر حمامی با مادیون چل‌کره دارد می‌آید همه شادی کردند که جوان رشید سالم برگشته و فقط کسانی که از آمدن جوان خیلی ناراحت شده بودند خاله‌های او بودند. خلاصه مادیون را با چهل‌کره‌اش به‌دم قصر شاه برد و داد بآنها و به‌خانهٔ خود برگشت ـ زن شاه که خالهٔ جوان باشد ـ سوار برمادیون چل‌کره شد چند دوری زد چند بار دیگر هم سوار شد ولی حال او خوب نشد و مادیون چل‌کره را هم ول کردند رفت. باز زن بنا کرد به آه و ناله که خوب نشدم و می‌میرم. خلاصه چند روزی باز به‌همین‌طریق گذشت اما بنا به‌قول خودش چون مرض او روز بروز پرزور می‌شد دوباره او را غلام‌ها و قرچی‌ها[12] پیش حکیم بردند و چندین باردیگر مداوا کرد و هرروز پیش شاه شکایت می‌کرد که من میمیرم باز او را پیش حکیم بردند. دفعهٔ آخر زن به‌حکیم گفت که بگوید مریض را باید در گهوارهٔ «خود بره و خود بیا» بگذارند تا مرض او خوب شود و غیر از این هم علاجی ندارد. قضیه را خدمت شاه گفتند باز شاه گفت: «کی بره کی نره؟» تا باز رسیدند به‌پسر حمامی و همه گفتند: «هیچکس نمیتواند این کار را بکند مگر همان پسر حمامی. بهرجهت باز پسر حمامی را شاه خواست و به او گفت که: باید بروی و گهواره «خود بره و خود بیا» را بیاوری. جوان رشید قبول کرد و به خانه بازگشت ماجرای سفر خود را برای پدر و مادر پیر خود تعریف کرد که این دفعه باید بروم و گهوارهٔ خود بره و

خود بیا را بیاورم. پدر و مادر بااینکه خیلی غمگین بودند مجبور بودند که قبول کنند چون که دستور دستور شاه بود اما فکری بودند که چرا در این شهر باین بزرگی فقط یگانه فرزند آنها را برای این‌جور کارها می‌فرستند؟! بیچاره‌ها غافل از اینکه این نقشه‌ها برای ازبین بردن پسر آنهاست که همه از زیر سر خاله‌های سلیطه او سر میزند و برای این بود که مبادا روزی کاری را که کرده‌اند فاش شود. پیرزن و پیرمرد حمامی وسایل سفرپسر خود را فراهم‌کردند باز سروسوغات درست کردند و درکوله‌پشتی او گذاشتند و فرداصبح جوان دلیر از شهر خارج شد هنوز چندی نرفته بود که باز به خانهٔ سنگی که در حقیقت مادر اصلی او در آن بود رسید. باز از این سروسوغاتی که در کوله‌پشتی داشت یك‌خورده به او که نمیدانست مادر اوست داد و رفت. رفت و رفت تا پس از چند روز به قلعهٔ دیوها رسید. پیرزن را دم در قلعه دید سلام کرد و پیرزن تا چشمش به‌جوان افتادگفت: «ای جوان این‌دفعه دیگه پسرام ترا میخورند» جوان لبخندی زد و گفت: «تا ترا دارم از چه بترسم و من این دفعه دیگر آمده‌ام که ترا بگیرم و با هم عروسی کنیم.» و سروسوغاتی را که با خود برده بود به او داد و پیرزن را خوشحال کرد. پیرزن پس از چندی که جوان نشسته بود گفت: «خب ای جوان حالا بگو ببینم برای چه به‌اینجا آمدی و چه میخوای؟» جوان در جواب گفت: «این دفعه من‌گهوارهٔ خود بره و خود بیا را میخوام» پیرزن گفت: «ای جوان این قضیه را شب که پسرانم می‌آیند باید از آن پسر بزرگم بپرسم برای اینکه او به‌همهٔ اینها وارد است» و چون نزدیك غروب بود به جوان گفت: «حالا دیگر پسرام نزدیکه بیاند پس بیا تا ترا جادو کنم و این دفعه ترا گوشواره میکنم و به‌گوش خودم میکنم و وقتی آمدند من راه و چاره این کار را از آنها می‌پرسم و تو باید حواست جمع باشد که هرچه میگن خوب بشنوی وبعد عمل‌کنی» خلاصه جوان را گوشواره‌کرد و به گوش خود کرد و چون غروب شده بود صدای قرم و قرم پسرانش از دور شنیده می‌شد و قرم وقرم کنان به‌طرف قلعه پیش می‌آمدند تا به‌قلعه رسیدند و آمدند توی قلعه و همه با هم نشستند تو اطاق. پیرزن غذائی را که درست کرده بود آورد و خوردند و وقتی شام تمام شد باز آن پسری که از همه کوچکتر بود گفت: «ننه ننه! ای پدرسگ نکنه آدمیزادی اینجا هست بما نمیگی؟» پیرزن گفت: «ای‌بابا آدمیزاد کجا اینجا کجا بالنده بال میندازه تا اینجا بیاد آدمیزاد اصلا کجا اینجا را بلده» و گفت: «من امروز وقتی خونه را جارو می‌کردم یك تکه استخوان آدمیزاد از آنهائی که در آن دوران قدیم پدر خدابیامرزت آورده بود پیدا کردم جویدم حالا بوش از دهنم بیرون میاد» پسر قانع نشد و باز گفت: «اینطور نیست و بوی آدمیزاد میاد» باز پیرزن گفت: «اینقدر سر به‌سر من نذارید آدمیزاد برای چی باینجا میاد؟» و چون پسر کوچك دست بردار نبود شش برادر دیگر هم روی او توپیدند و گفتند: «برادر آخه مگه دیوانه شدی؟ آدمیزاد اینجا را به‌خواب نمی‌بیند» و عاقبت برادر کوچك خود را آرام کردند. و لی پسر در باطن خیلی ناراحت بود

و پیش خود میگفت: «آدمیزادی در اینجا هست که مادرش او را پنهان کرده» و به‌هر جهت خیلی ناراحت بود ولی چیزی نمی‌گفت. حالا هنوز چندی از شب نگذشته بود که پیرزن سر گله و شکایت را پیش پسران باز کرد و گفت: «روزها تنها هستم خسته میشوم دلم تنگه» و خلاصه ازپسر بزرگش خواست که قصهٔ گهواره خود بره خود بیا را براش بگوید پسرش هم قبول کرد و شروع کرد به‌گفتن و چنین گفت: «یك باغ خیلی بزرگی در فلان‌جا هست که پر از درختان میوه است و یك حوض خیلی بزرگی در وسط باغ هست و دوتا دختر ده ــ هیجده ساله در آن باغ است که اینها همه روز ظهر می‌آیند لب حوض لباس‌های خود را درمی‌آورند و می‌پرند توی حوض و چند ساعتی در حوض شنا می‌کنند و حالا اگر روزگاری آدمیزادی بیاد و گهواره خود بره و خود بیا را بخواهد باید بیاید و برود در یك گوشهٔ باغ نزدیك به‌حوض پنهان شود و چون نزدیك ظهر بشود وقتی دو دختر لخت شدند و در حوض پریدند فوری خود را به‌لباس‌های آنها برساند البته بگذارد خوب شنا کنند و وقتی خواستند بیرون بیایند روی لباس‌های آنها بنشیند آنوقت دو دختر از توی حوض میگویند ای آدمیزاد از روی لباس‌های ما بلند شو هرچه میخواهی به‌تو میدهیم و خیلی قسم میخورند که هرچه بخواهی به تو خواهیم داد ولی همه قسم‌های آنها دروغ است و خلاصه آدمیزاد از روی لباس‌های آنها نباید بلند بشود تا دو دختر میگویند ما برای تو قسم خوردیم که اگر از روی لباس‌ها بلند شوی هر چه بخواهی به تو بدهیم ولی قبول نمیکنی حالا خودت بگو ببینیم چه‌کار بکنیم که از روی لباس‌های ما بلند شوی؟ آدمیزاد در اینجا باید بگوید بگوئید بجان گل و گیسمان هرچه میخواهی به‌تو میدهیم تا از روی لباس‌هایتان بلند شوم و تا این قسم گل و گیس را نخورند هرچه بگویند دروغ است و روی آن عمل نمی‌کنند و وقتی قسم به‌گل و گیس خودشان خوردند آدمیزاد از روی لباس‌ها بلند شود و در یك‌جا پنهان‌شود تادودختراز‌حوض بیرون‌بیایند وخودرا خشك‌کنند ولباس‌هایشان‌را بپوشندآنوقت‌دودخترآدمیزادرا صدامیکنند ومیگویندکه حالابگوببینیم چه‌میخواهی؟ و آدمیزاد بگویدکه‌من‌گهوارهٔ خودبره وخودبیارامیخواهم آنوقت‌اورا راهنمائی میکنند که چه‌کار بکند تا بتواند گهواره خود بره و خود بیا را به‌دست آورد» و پس از آن هفت‌تا دیو رخت‌هاشان را درآوردند و با مادر به‌خواب رفتند و چون سپیده سر زد مادر بیدار شد زئف‌قیلون[13] را حاضر کرد. پسران بلند شدند زئف‌قیلون کردند و باز به سوی‌کوه‌ها رفتند. وقتی پسران از قلعه کمی دور شدند پیرزن جادوگرگوشواره‌را ازگوش‌خود بیرون‌آورد وجادوش‌کردوفوت‌کرد به‌آن‌گوشواره‌وبه شکل اولیهٔ جوان درآمد و گفت: «ای جوان قصهٔ بدست‌آوردن گهوارهٔ خودبره و خود بیارا یادگرفتی؟» جوان‌گفت: بله، باز هم پیرزن جادوگر قصه را برای‌اوگفت تا خوب بفهمد. جوان با شادی فراوان از پیرزن جادوگر خداحافظی کرد و به‌سوی باغ رفت، رفت و رفت تا به‌باغ رسید. باغی که قصه‌اش را شنیده بود حالا باچشم می‌دید رفت توی باغ درختان باغ سر به‌آسمان کشیده بود درختان میوه همه‌رو به

پایین سرازیر شده بود چندی پیش رفت به حوض رسید حوض خیلی بزرگی بود حالا دیگر نزدیك ظهر بود و دختران برای اشنو[14] می‌آمدند جوان خود را در نزدیکی حوض پنهان کرد هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که همان دو دختر قشنگ را که از زبان دیوها شنیده بود در کنار حوض دید دختران مشغول درآوردن لباس‌های خود شدند جوان صورت خود را گرفت دختران لخت شدند و پریدند توی حوض و بنا کردند به‌شنا کردن و ملو[15] زدن و خوب اشنو کردند وقتی که نزدیك بود که از حوض بیرون بیایند جوان دوید و نشست روی لباس‌های آنها، آنها هم همانطوری که در آب بودند به‌جوان گفتند که: «ای جوان از روی لباس‌های ما بلند شو هرچه که بخواهی به‌تو میدهیم» و بنای قسم به‌پیر و پیغمبر را گذاشتند که اگر از روی لباس‌هایمان بلند شوی هرچه که بخواهی به‌تو خواهیم داد اما جوان میدانست که این‌همه قسم دروغ است و آنها اگر به گل و گیس خود قسم بخورند هرچه بخواهد به‌او خواهند داد خلاصه هنوز بیاد حرف‌های دیوها بود و دانست که چون به‌گل و گیس خود قسم نمیخورند هرچه بخواهد به او نمیدهند و از این جهت بودکه ازروی لباس آنها بلند نمی‌شد خلاصه هرچه‌قسم‌وآیه‌خوردند جوان بلند نشد و چون فهمیدند جوان خیلی سفت و لجوج هست گفتند: «خوب ای‌جوان ما هرچه قسم خوردیم قبول نکردی و از روی لباس‌ها بلند نشدی حالا بگو ببینیم چه‌کار بکنیم تا از روی لباس‌مان بلند شوی؟ ما حاضریم که هرچه بگوئی انجام دهیم به شرط اینکه از روی لباس‌هامان بلند شوی تا از حوض بیرون بیائیم و لباس‌ها را بپوشیم» جوان گفت: «قسم به‌گل و گیس خود بخورید تا من از روی لباس‌های شما بلند شوم» دختران هم چون میدانستند اگر قسم به‌گل و گیس خود نخورند بعد مجبوراند که هرچه جوان بخواهد به‌او بدهند ازاین‌جهت ازقسم خوردن به‌گل‌وگیس خود خودداری میکردند چند دفعهٔ دیگر از جوان خواستند که از روی لباس‌ها بلند شود تا هرچه بخواهد به او بدهند اما جوان هم چون دید قسم به‌گل و گیس خود نمی‌خورند از روی لباس‌ها بلند نشد دختران هم مجبوری قسم به‌گل و گیس خود خوردند که هرچه بخواهد به‌او بدهند و تا قسم به‌گل و گیس خود خوردند جوان از روی لباس‌ها بلند شد و به‌جوان گفتند: «در یك‌جا پنهان شود تا از آب بیرون بیایند و لباس‌های خود را بپوشند» آنوقت هرچه که جوان بخواهد باو خواهند داد. جوان در یك‌جا پنهان شد دختران از آب بیرون آمدند بدن خود را خشك کردند لباس‌ها را پوشیدند و جوان را صدا کردند جوان پیش آمد دختران رو باو کرده و گفتند: «خوب ای جوان حالا بگو ببینیم چه میخواهی؟» جوان گفت: «من گهوارهٔ خود بره و خود بیا را میخواهم» دختران به جوان گفتند: «باید خوب حواست را جمع‌کنی و هرچه می‌گوئیم عمل کنی و چنانچه اشتباه بکنی آنچه که بخواهی نمی‌توانی بدست‌آوری» واینطورگفتندکه: «می‌روی درفلان‌جای باغ یك مرغ سفیدرنگ روی یك درخت نشسته تو باید یك ریگ برداری بیندازی رو به‌طرف مرغ، اگر آن ریگی که به‌طرف مرغ می‌اندازی به‌بال مرغ بگیرد گهوارهٔ خود بره و خود بیا

پایین می‌آید و بیشتر از یك ریگ هم نمی‌توانی بیندازی یعنی اگر ریگی که اول می‌اندازی به‌بال مرغ سفید نگیرد دیگر پائین نخواهدآمد.» اینها را به‌جوان گفتند و از نظر او پنهان شدند؛ جوان چون به‌چیزی که می‌خواست رسیده بود خوشحال و رو به‌طرف مرغ سفیدی که نشانی داده بودند به راه افتاد. هنوز چندی نرفته بود که رسید به‌همان درختی که نشانی داده بودند و مرغ سفید در روی آن آشیان داشت، خوب مرغ را ورانداز کرد و پس از آن یك ریگ کوچك برداشت و پرتاب کرد به طرف مرغ از طالع خوبی که در همه‌جا همراه جوان پاکدل بود ریگ به‌بال مرغ سفید خورد و گهوارهٔ خود بره و خود بیا پائین آمد. جوان شادی‌کنان نشست توی گهوارهٔ خود بره و خود بیا و رو به طرف شهر و دیار پیش آمد پس از چند روز و چند شب نزدیك به‌شهر شد و باز رسید به‌همان خونه‌چی‌سنگی کـه مادر او در آن بود و جوان نمی‌دانست که او مادر اوست خلاصه قدری از آن خوردنی‌هائی که همراه داشت به‌زن داد و آمد توی شهر. وقتی مردم جوان را دیدند که با گهوارهٔ خود بره وخود بیاآمد، نمی‌دانید چه‌غوغا وهلهله‌ای شد همه شادی میکردند که تا چه‌حد جوان رشید و دلیر است به‌هرجهت خبر به شاه رسید که جوان بـا گهوارهٔ خود بره و خود بیا دارد می‌آید شاه خوشحال و خندان شد و در دل به‌جوان آفرین می‌گفت و خیلی خوشحال بود که این دفعه دیگر زنش خوب خواهد شد و از بستر بیماری بیرون خواهد آمد و موضوع را به‌نظر زنش رسانید زن در ظاهر خوشحال شد و گفت: خدارا شکر که این دفعه خوب خواهم شد و دست دعا به‌سوی خدا دراز کرد اما در باطن خیلی ناراحت بود و می‌گفت: «خدایا این جوان جادوگر است که میتواند از دست دیوها نجات پیدا کند چون که هرکسی تا آن موقع به‌مکان دیوها رفته بود دیگر برنگشته بود» و خلاصه خیلی ناراحت و غضبناك بود تـا گهوارهٔ خود بره و خود بیا را حاضر کردند و جوان به‌خانهٔ خود پیش پدر و مادرش رفت آنها چه خوش‌حالیهائی که کردند؛ تمام نذر و نیازهائی را که کرده بودند انجام دادند.

و اما موضوع گهواره، زن شاه را چندین‌بـار در آن گـذاشتند و گهوارهٔ خودبره و خود بیا چند حرکت کرد وزن پائین آمد و چون دیگر هیچ راهی بـرای از بین بردن جوان نمی‌دید گفت: «کم‌کم مثل اینکه دارم خـوب میشوم» و شب و روز در فکر جوان بود که مبادا روزی شاه از قضیهٔ جوان آگاه شود و آنوقت چـه روزگار سیاهی پیدا کنم خدا داناست. خلاصه با همهٔ اینها می‌ساخت و هیچ‌چاره‌ای هم نداشت. مدتها گذشت تا اینکه یك روز شاه که پدر جوان کـاکل‌زری بـاشد قدم‌زنان از قصر بیرون رفت و همینطور پیش رفت تا رسید به‌خرمن‌ها همهٔ مردم را می‌دید که در تلاش هستند و کار میکنند و هرکسی هم یك کاری میکند یکـی کاه‌ها را باد می‌کشد تا دانه‌ها را جدا کند یکـی سوار چـوم[16] است و خـلاصه هرکسی به‌یك کاری مشغول است و همینطور پیش میرفت تا اینکه رسید به‌خـرمن پیرمرد حمامی ناگهان چشمش جوانی را دید که یك خر چوبی را کتك می‌زند و

می‌گوید جو بخور چندی شاه این قضیه را نگاه کرد و وقتی دید جوان دست بردار نیست و مرتب خرچوبی را می‌زند و سر آنرا لای جوها می‌کند و میگوید باید جو بخوری خنده کنان نزدیك جوان رفت و گفت: «آخر ای پسر چوب که جو نمی‌خورد» جوان گفت: «ای قبلهٔ عالم این خر چوبی حتماً جو خواهد خورد» و شاه خنده‌کنان در کنار جوان بود تا ببیند سرانجام چه میشود و باز برای دومین دفعه رو به جوان کرد و گفت: «ای پسر بلندشو برو دنبال کارت آخر کی خرچوبی جو می‌خورد» جوان آهی کشید و گفت: «ای قبلهٔ عالم در صورتی که زن شاه توله‌سگ بزاد چطور خر چوبی جو نمی‌خورد» این حرف شاه را بدون اینکه ناراحت کند به‌فکر انداخت و پیش خود گفت: «سری در این کار هست» و چون نزدیك غروب بود به‌قصر برگشت و خیلی در فکر بود اول زن شاه او را دید که ناراحت است علت را پرسید شاه گفت: «چیزی نیست امروز پیاده‌روی کرده‌ام قدری خسته شده‌ام» و خلاصه ناراحتی چند روز شاه باعث شد که تمام غلام و قرچی‌ها ناراحتی شاه را بدانند و علت را نمی‌دانستند به‌هرجهت شاه پس از چند روز فکر باین نتیجه رسید که پیرمرد حمامی را بخواهد چون آن چه‌که درچندین سال پیش از زبان زن سابقش شنیده بود در این جوان می‌دید. مرد حمامی را خواست پیرمرد حاضر شد و ادای احترام کرد و در برابر شاه نماز گزارد و شاه از همهٔ اطرافیان خواست که او را با پیرمرد حمامی تنها بگذارند خانه را خالی کردند حالا شاه شد و پیرمرد حمامی. شاه رو به پیرمرد کرد و گفت: «ای پیرمرد موضوعی را از تو میخوام که چنانچه دروغی بگی ترا بالای چوبهٔ دار میفرستم» پیرمرد گفت: «ای قبلهٔ عالم امر بفرمائید مگر میشود نزد شاهان هم دروغ گفت؟» شاه گفت: «پیرمرد از اول تا به‌آخر قصهٔ پسرت را برایم تعریف‌کن» پیرمرد گفت: «چشم قبلهٔ عالم» و شروع کرد بگفتن جریان که چه بود و چه شد و چطور این کودك را پیدا کرده، شاه وقتی جریان را فهمید آهی از نهاد کشید و گفت: «ای‌چرخ فلك که من چقدر ظلم کرده‌ام و همان دختری که می‌گفت برای شاه پسر کاکل‌زری می‌زام درست می‌گفت و این پسری‌که نزد پیرمرد حمامی است پسر او هست» و گفت «پس این همه که زن فعلی‌ام این جوان را به‌مکان دیوها می‌فرستاد برای از بین بردن او بوده و این مریضی خودسازی و ساختگی بوده» و باز خدارا شکر کرد که پسرش سلامت است و ازهمان روز پسر پیرمرد حمامی یعنی پسر خودش را به‌قصر دعوت کرد و دستور داد یك دست لباس زری‌برای زن سابقش که درکنار راه در خانه‌چی‌سنگی بود بردند و از همان‌جا او را به‌حمام بردند و لباس‌ها را به او پوشاندند و او را به‌قصر شاه آوردندو اما شاه جاه و جلالی به‌پیرمرد حمامی داد و پدر و مادر فرزند پس از چندین سال که همدیگر را می‌دیدند و نمی‌شناختند حالا زندگی تازه‌ای را شروع کردند اما روزگار دوخواهرزن شاه تیره و تار شد و هریك به‌سزای خود رسیدند.
شاه دستور داد دو اسب چاق و دونده بیاورند بعد دستور داد که موی سر آنها را به‌دم اسب‌ها ببندند و آنقدر بدوانند تا گوشت بدن دو زن خطاکار که حتی به

خواهر خودشان هم رحم نکرده بودند ذره ذره شده و آنها را در لوده‌ای[۱۷] بریزند و پیش شاه بیاورندﺍسبها حاضر شدند موی سر آنها را به‌دم اسبها بستند وآنقدر در کوه و کوهسار دوانیدند تا گوشت آنها ذره ذره شد.

الهی همانطور که آن زن و پسرش به مراد دل خود رسیدند دوستان ما هم به مراد و مطلبشان برسند و همانطور که آن دوخواهر خطاکار که نسبت به خواهر خود تا آن حد بدی کرده بودند و به سزای عمل خودشان رسیدند دشمنان ما هم به‌سزای خود برسند.

۱ـ Gez = گز ـ ذرع (به گویش اصفهان و اطراف آن) ۲ـ Dâhâçi = کیسهٔ کوچکی‌که دعا در آن می‌گذارند و بـا سنجاق قفلی به لباس بچه روی شانه‌اش می‌زنند ۳ـ Panjâ = یك چـارك ۴ـ Angul = انگل (به گویش محل) ـ انگشت. ۵ـ آبستن ۶ـ خانه‌چی = اطاقك سنگی ۷ـ Afâqe به لهجهٔ محل و افاقه (به کسر اول) بهبود یافتن بیمار ورو به‌خوبی‌رفتن ناخوش‌است. ۸ـ بقچه ۹ـ Qoromm-o Qoromm اسم، صوت ـ صدای‌رفتن و غریدن دیو ۱۰ـ دوشیدن ۱۱ـ Zelâl به زبان مردم برنجگان به‌کسر حرف اول است. ۱۲ـ Qorçi نوکرها وخدم وحشم ۱۳ـ Za'f-e-Qeylun = ضعف قلیان یعنی ناشتائی. ۱۴ـ Ešnô = شنا ۱۵ـ Mallô = غوطه خوردن در آب ۱۶ـ Çum = خرمنکوب ۱۷ـ Lovde = سبد بزرگ چوبی

اکبر افسانه (جاویدفر) ـ بیست وشش‌ساله ـ عکاس ـ به‌روایت از مادر هفتادسالهٔ خود ـ برنجگان ـ اصفهان.

مرغ سخنگو

روایت آمل

در روز و روزگاران خیلی قدیم سه خواهر بودند و این سه خواهر در یك جنگل دور از چشم دیگران بسر می‌بردند خانه‌ای که این سه خواهر در آن زندگی می‌کردند بصورت یك کلبهٔ کوچك یاکیمه[۱] بود. این سه خواهر شبی در کنار هم نشسته بودند و با هم درد دل میکردند و از آرزوهای خودشان حرف می‌زدند. در همین موقع شاه دیار آنها که عادت داشت شب‌ها به گشت برود و از حال مردم با خبر شود گذارش به کلبه و کیمهٔ آنها افتاد. در پشت در کلبه به حرف‌های آن سه گوش می‌داد. یکی از آن سه خواهر گفت: «ما هر سه‌تا باید امشب بـزرگترین آرزوهایمان را برای همدیگر بگوئیم.» از اولین خواهر (بزرگتر) خواستند تـا آرزویش را بگوید. او گفت: «من خیلی دلم میخواهد که اقلا زن آشپز شاه بشوم» دومی گفت: «من آرزو دارم که زن وزیر بشوم.» از خواهر کوچکتر سؤال کردند

«خوب آرزوی تو چیست؟ ماها که آرزوی خودمان را گفتیم» او گفت: «من آرزوئی ندارم» وقتی دوخواهر دیگر زیاد اصرارش‌کردندگفت: «من آرزویی دارم که می‌دانم برآورده نمی‌شود» آن دو گفتند: «خوب حالا بگو تا ما ببینیم تــو از خدا چــه میخواهی؟» خواهر کوچك گفت: «من آرزویم از خدا این است که‌زن‌خودشاه بشوم» دو خواهر بزرگترش مدت زمانی به او خندیدند. تا زمانی که حرف‌های آنها تمام شود شاه هم در پشت در ایستاده بود و به حرف‌های آنها کاملا گوش میداد و همان جا فکرهاش را کرده بود به قصر خودش بازگشت. فردا که شد وزیرش را خواست و به‌او امر داد با عده‌ای به کلبهٔ آن سه خواهر برود و آنها را به قصر بیاورد. وقتی آن سه خواهر را آوردند آنها از ترس و وحشت اینکه شاه با آنها چه کار دارد می‌لرزیدند . تا اینکه شاه گفت: «خوب شماها دیشب در کلبهٔ خود چه حرفــ هائی زدید و چه آرزوهائی کردید؟ زود باشید و همه را بگوئید.» آنها هر سه ترسیدند و چیزی نگفتند. و بالاخره خواهر اولی که آرزویش چندان مهم نبود گفت: «شاها من آرزو کردم که زن آشپز شما بشوم.» شاه به دومی گفت: «خوب حالا تو بگو» دومی که خیلی خجالت می‌کشید گفت: «قبلهٔ عالم آرزو کردم که زن وزیر شما بشوم» نوبت به خواهر سوم که کوچکتر بود رسید. او که آرزویش از دو خواهر دیگر مهم‌تر بود ترس و وحشت زیادی داشت. شاه گفت: «اگر آرزوی دیشبی را نگوئی دستور میدهم که گردنت را همین اینجا بزنند.» او با ترس زیاد گفت: «من از خدا خواستم که زن یك شاه بشوم» شاه هم که خیلی مهربان بود و در ضمن شب قبل فکرهاش را کرده بود دستور داد جشن مفصلی بپا کــردند و همانطور که آن سه خواهر خواسته بودند اولی را به آشپز خود و دومی را به‌وزیر خود داد و بالاخره سومی را هم خودش عقد کرد. مدتها گذشت؛ دو خواهر اول و دوم چون می‌دیدند خواهر کوچکشان در ناز و نعمت زیاد زندگی میکند نسبت به او حسودی می‌کردند. تا اینکه قرار گذاشتند بلائی به‌سرش بیاورند و او را از نظر شاه که آن همه عزیز بود بیندازند. تا اینکه خواهر کوچك آبستن شد و پس از مدتها زائید و دوقلو بودند یکی پسر و دیگری دختر آن دختر و پسر مثل اینکه از همان روز اول «نظر کرده» بدنیا آمدند چون دختر گیسوی مروارید داشت و پسر هم کاکل زری داشت و به‌همین جهت اسم دختر را گیس مرواری[2] و اسم پسر را هم کاکل[3] زری گرفتند.

روز ده که شد مادر و بچه‌ها را به حمام بردند دوتا خالهٔ این بچه‌ها در خانه بودند. آنها که در اصل با خواهرشان دشمنی داشتند و به او حسودی می‌کردند ظاهراً خودشان را مهربان نشان می‌دادند خواهر کوچك یا زن شاه کــه از آنها اطمینان داشت وقتی دید که بچه‌هاش را شستند آنها را به قصر فرستاد و سفارش کرد که دو خاله از بچه‌هاش مواظبت کنند چون به دیگران اعتمادی نداشت. خاله‌ها که از مدتها قبل فکرهاشان را کرده بودند دیگر منتظر ننشستند و قبل از رسیدن مادر آن دو بچه را در صندوقچه‌ای گذاشتند و به دریا انداختند. و وقتی خواهرشان

از حمام آمد و از بچه‌هاش پرسید آن دو گفتند که: «اصلا بچه‌ها را کسی به قصر نیاورده است» تا اینکه شاه از شکار برگشت و از بچه‌هاش پـرسید زن شاه هم می‌ترسید که بگوید بچه‌ها را از حمام برای دو خواهرش فرستاد و آنها دو بچه‌اش را نابود کردند. شاه که دید زنش ساکت نشسته و گریه می‌کند و به سؤال او جواب نمی‌دهد غضبناك شد و چون از این‌ور و آن‌ور دویدن و گشت زیاد نتیجه‌ای‌نگرفت دستور داد زنش را به چاهی که در حیاط قصر داشت بیندازند. و اما سرگذشت آن دو طفل به‌کجا رسید؟ چند دیار به آن طرف‌تر چندین مرد تاجر برای فروختن جنس‌های خودشان به سفر می‌رفتند. یکی از آنها مردی بود که با زنش تنـها زندگی میکرد و فرزندی هم نداشت. این مرد از دور دید که صندوقچه‌ای روی آب است و بـه طـرف ساحل پیش می‌آیـد. دور از چشم رفقـاش جـلو رفت و صندوقچه را از روی آب گرفت و درش را باز کرد با تعجب دید دوتا بچه در آن صندوقچه هستند که هر دوتای آنها زنده هستند. از سفری که در پیش داشت گذشت و بدون آنکه از صندوقچه چیزی برای رفقای همسفرش بگوید به خانهٔ خود برگشت. زنش تعجب کرد و گفت: «چرا به سفر نرفتی چه شد؟» او گفت: «تـو همیشه میگفتی ما در دنیا یك چیز کم داریم و آن هم بچه است» زنش گفت: «تو چی داری میکنی چرا الآن از بچه حرف می‌زنی؟» مرد تاجر گفت: «صبر کن تا در این صندوقچه‌ای را که با خودم آورده‌ام برایت باز کنم» وقتی در صندوق را باز کرد زن دهانش از تعجب باز ماند. براش شرح داد که چطوری و چه جور دور از چشم رفقاش صندوق را به خانه آورده است. خلاصه آنها این دو بچه را بزرگ کردند و سالهای سال با آنها زندگی کردند اما وقتی که این دوقلوها به سیزده‌ـ سالگی رسیدند مرد تاجر و زنش هم مردند. روزگار طوری شد که این خواهر و برادر با کلفت و نوکر و غلام آنها را ترك بگویند و به‌همان دیار خودشان بیایند که پدر واقعی آنها شاه آنجاست. روزها خواهر در خانه‌می‌ماند و برادر برای بازی بیرون می‌رفت و در یك میدانگاه کوچکی که محل بازی بچه‌ها بود بازی میکرد و قصر شاه هم درست مقابل آن خمن۴ قرار داشت. یك روز تصادفاً دو خالهٔ ایـن خواهر و برادر کنار پنجره نشسته بودند و بچه‌هائی را که در آنجا بازی می‌کردند تماشا می‌کردند. یك دفعه خالهٔ بزرگتر چشمش به پسری افتاد کـه کاکل زری داشت. او را به خواهرش که در کنار او نشسته بـود نشان داد و گفت: «ببین خواهرجان این همان کاکل زری بچهٔ خواهر ماست آنها نمردند و حتماً کسی آنها را نجات داده که به این سن رسیدند. اگر شاه بفهمد که ما چنین بلائی را به‌سر زن و بچه‌هاش آوردیم ما را گردن می‌زند. بهتر است کاری کنیم تا یکی از آنها نابود شوند چون دیگر کسی در اینجا نیست که دوقلو داشته‌باشد وبچه‌هاش اینطور به‌هم شباهت داشته باشند.» پیش خودشان قرار گذاشتند تا پیش پیر زنی مکاره بروند و بوسیلهٔ او یکی از این بچه‌ها را نابود کنند. در نتیجه پیش همان پیرزنی که می‌دانستند رفتند و به‌او پول بسیار دادند و به او گفتند تا کاری کند که یکی

از آنها نابود شود.

یك روز صبح که برادر برای بازی به بیرون رفت پیرزن به منزل آنها رفت و در زد. یکی از کلفت‌ها در را باز کرد و گفت: «به گیسو مروارید بگو که یکی از بستگان مادرت آمده و می‌خواهد ترا ببیند» گیسو مروارید چون به مادرش (زن تاجر) خیلی علاقه داشت از این جهت خودش به استقبال آن پیـرزن رفت. پیرزن او را بوسید و گفت که: «من دخترخالهٔ مادرت هستم» و با حیله و نیرنگ خودش را به گریه زد. دخترك هم چون مدت کوتاهی از مرگ پدر و مادرش‌نگذشته بود خیلی دلش سوخت و از همدردی پیرزن به گریه افتاد. پیرزن را به خانه برد. پیرزن دید اینجاست که باید او را به خوبی فریب بدهدگفت: «خوب دخترجان برادرت کجاست؟» چون از برادرش سؤال کرد دخترك کاملا مطمئن شد که او یکی از اقوام مادرش است. جواب داد که برادرش رفته بازی بعد پیرزن گفت: «خوب دخترجان چه قصر و زندگی خوبی پدر و مادرت برایت بجا گذاشتند حیف تـو نیست که خانه‌ات حوضی باین خوبی و قشنگی دارد ولی در آن بجای آب نقره، آب خالی وجود دارد» دخترك سؤال کرد: «مگر آب نقره هم در دنیا پیدا می‌شود؟» پیرزن گفت: «به پس چی» دخترك گفت: «کی برام آب نقره پیـدا میکند و می‌آورد؟» پیرزن گفت: «حتماً برادرت خیلی ترا دوست دارد و هرچه که تو بگوئی برایت میآورد. امشب‌که‌نزدیك به‌آمدن اوشد دلتنگ بنشین وکلی‌گریه‌کن‌وقتی از تو پرسید چی شده چرا گریه میکنی باو بگو که حیف به‌این حوض حیاط ما نیست که آب نقره ندارد، او چون خیلی ترا دوست دارد حاضر می‌شود و برایت آب نقره فراهم میکند.» دخترك خوشحال شد. پیرزن هم خداحافظی کرد و رفت و به‌او گفت که باز هم به‌خانه‌شان میآید؛ بعد به‌خانهٔ خودش رفت. خاله‌های آن دوبچه پیش او رفتند و گفتند: «چه‌کردی؟» او گفت: «کاری کردم که آن پسره کاکل‌زری به‌دیاری برود که دیگر برنگردد» دوتا خاله هم خوشحال شدند و از خانهٔ آن پیرزن رفتند. دخترهٔ گیسو مروارید هم آنچه را که پیرزن به‌او یاد داده بود عمل کرد. برادرش هم که خیلی خاطرش را می‌خواست و توقع هم نداشت که خواهرش ذره‌ای دلتنگ باشد گفت: «آب نقره‌ای که تو از من میخواهی در این دیار پیدا نمی‌شود من باید چندین روز و شب در راه باشم تا آنرا برایت فراهم کنم، بهتر است چندتا نان برایم در سفره‌ای ببندی تا من صبح زود براه بیفتم.»

صبح که شد از خواهرش خداحافظی‌کرد و رفت پشت به‌دیار خود وروبه دیار دیگر. چند روز و شب در راه بود، آنقدر راه رفت تا به‌قولی به‌آن سردنیا رسید ــ باید گفت که اصلا آب نقره‌ای در کار نبود و پیرزن جادوگر میدانست اگر او دنبال آب نقره برود آب نقره‌ای پیدا نمی‌کند و بالاخره جانش را در آن راه می‌گذارد و در نتیجه خاله‌اش از شرآنها خلاص می‌شوند. پسرك‌که همانطور راه می‌رفت چشمش به‌یك نفر افتاد که مشغول خواندن نماز بود، صبر کرد وقتی نمازش تمام شد جلو رفت و سلام و تعظیم‌کرد. آن مرد حضرت علی‌علیه‌السلام بود

و چون آن پسره نذر کرده بود حضرت جواب سلامش را داد و بعد سؤال کرد که: «میخواهی به‌کجا بروی و از اینکه اینهمه دیار به‌دیار می‌گردی مقصودت چیست؟» پسرك گفت: «خواهری دارم که خیلی دوستش دارم و دراین دنیا هم‌کسی جز او ندارم» و بالاخره همه چیز را گفت. او نمیدانست کـه آن شخص حضرت علی علیه‌السلام است. حضرت علی گفت: «من هرچه به‌تو می‌گویم باید عمل بکنی تا به‌آب نقره برسی» باو گفت: «تو آنقدر میروی تا به‌جائی میرسی که چند اژدها به فاصلهٔ چند ذرع در چندذرع‌گوشه‌ای‌نشسته‌اند توباید صبرکنی تاهمه به‌خواب‌بروند و بعد از پشت سرشان رد می‌شوی چون که آنها بوی آدمیزاد را زود می‌شنوند و آنوقت ترا می‌خورند وقتی از آن چند اژدها گذشتی بجائی میرسی که یك‌حوض پراز آب نقره و یك درخت بزرگ طلا هم در کنار آن هست و بروی آن درخت‌یك مرغی است بنام مرغ سخنگو که این مرغ مرتب می‌گوید بو، بوی آدمیزاد است هرکس جرأت دارد به‌اینجا بیاید و مرا از روی این شاخه‌ها بگیرد. همینطـور که از شاخه‌ای به‌شاخه‌ای دیگر می‌پرد و این حرف‌ها را می‌زند خودش خسته می‌ـ شود و عاقبت روی یك شاخه‌ای بخواب می‌رود تو اگر بتوانی جلو بروی و پاش را بگیری هرچه که در دنیا بخواهی برایت برآورده میکند؛ اما عجله نکن و زود جلو نرو و پاش را نگیر؛ چون آن مرغ اول آدمیزاد راگول می‌زند وسرش رادرتنش فرو میکند و چنین نشان میدهد که به‌خواب رفته است. بدان اگر زود پاش را بگیری چون بیدار است به‌تو میگوید ای آدمیزاد سنگ شو و تو سنگ می‌شوی. این مرغ وقتی می‌خواهد بخوابد اول سرش را به‌طرف آفتاب میکند و چون خسته شد به‌خواب می‌رود و آنوقت تو میتوانی پاش را بگیری» قبل از آنکه پسرك به‌راه بیفتد حضرت علی بادعا و ثنا او را دم می‌زند و پسرك به‌راه می‌افتد. آنقدر می‌رود تا به‌آن چند اژدها می‌رسد و همان کارهائی را بجا می‌آورد که آن مرد پیر به‌او گفته بود ووقتی از پیش اژدها گذشت به‌همان جائی می‌رسد که یك حوض بزرگ پراز آب نقره و درخت طلا و مرغ سخنگو دارد. چون مرغ سخنگو بوی آدمیزاد را تشخیص داد گفت: «بو، بوی آدمیزاد است اگر جرأتش را داری جلوتر بیا و مرا بگیر» آنقدر همین‌ها را گفت تا خودش خسته شد و روی‌شاخه‌ای از درخت طلا نشست و روش را به‌طرف آفتاب کرد و به‌خواب رفت. پسرك آهسته جلو رفت و یك‌پای مرغ را گرفت. مرغ‌گفت: «ای آدمیزاد زرنگ تو چطور به من دست یافتی؟ در دنیا چه میخواهی؟ بگو تا من به‌تو بدهم.» پسرك گفت که: «خواهرش زیاد گریه وزاری میکند و از او آب نقره میخواهد.» مرغ گفت: «بر همین حوض برو و کوزه‌ات را از آب نقره پرکن و وقتی همین یك کوزه آب نقره را در حوض خانه‌ات ریختی تمام آب حوض نقره‌ای میشود.» پسرك مرغ را به‌حال خود رها کرد و یك کوزه از آب نقره پرکرد و از آن دیار دور شد. چون به‌پیش همان مرد رسید، دید هنوز مشغول خواندن نماز است. سلام کرد و از جلوش رد شد و باعجلهٔ زیاد راه رفت تا به‌خانه رسید وقتی خواهرش او را دید خوشحال شد.

آنها آب نقره را درحوض ریختند بعد به‌خواهرش گفت که برای بازی به‌خمن می‌رود تا با بچه‌ها بازی کند.

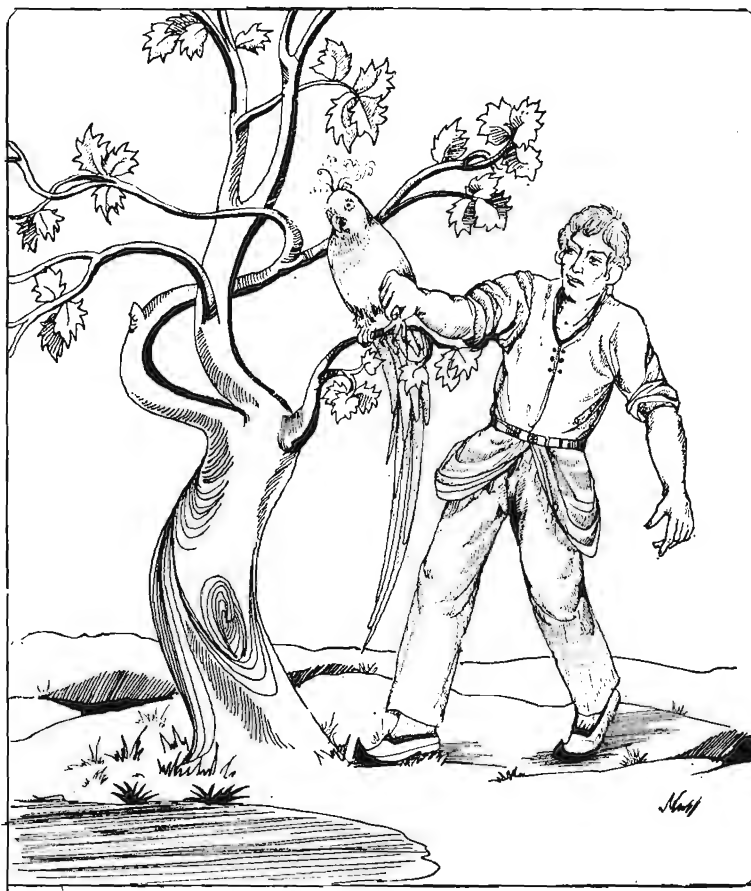
وقتی پسرك برای کاه رفت دو خاله‌اش بازهم کنار پنجره نشسته بودند و دوباره اورا دیدند پیش خودشان خیلی ناراحت شدند و دوباره پیش پیرزن جادوگر رفتند و گفتند: «ای پیرزن بدجنس از ما پول‌گرفتی و خوردی ولی آن پسره را نابود نکردی» پیرزن تعجب کرد که چطور او به این سفر طولانی رفته ولی باز برگشته! به‌آنها قول داد این دفعه چنان می‌کند که او دیگر برنگردد. وقتی آنها رفتند بازهم پیش گیسو مروارید رفت و گفت: «خوب دخترجان برادرت برایت آب نقره آورد؟» دخترك گفت: «آره آورد. بیا حوض ما را ببین چقدر قشنگ شده من هرچه از برادرم بخواهم چون خیلی مرا دوست دارد برایم می‌آورد.» پیرزن گفت: «خوب دخترجان حیف نیست که تو یك حوض آب نقره داشته باشی ولی یك درخت طلا در وسط حوض نباشد؟ امشب وقتی برادرت آمد بازهم غمگین بنشین و گریه کن وقتی از تو پرسید چه میخواهی؟ باو بگو که یك درخت طلا می‌خواهی.» چون پیرزن اطمینان داشت آوردن درخت طلا برای پسرك خیلی آسان نیست، با دخترك خداحافظی کرد و رفت. گیسو مروارید همینطور دلتنگ نشست تا وقتی‌که عصر شد و برادرش به منزل آمد، به او گفت: «خواهرجان چی‌شده که بازهم تو دلتنگی بگو چه میخواهی؟» او گفت که یك درخت طلا برای وسط حوض خانه‌شان میخواهد. برادرش گفت: «این کار را دیگر چه‌کسی به‌تو یاد داده است؟ هرکسی است حتماً قصد نابود شدن مرا دارد باشد، یك کیسه نان برای این سفر من بگیر تا فردا صبح قبل‌از طلوع آفتاب حرکت کنم.» صبح‌که شد کاکل‌زری پشت به‌شهر خود و رو به دیار دیگر براه افتاد و مثل دفعهٔ قبل آنقدر رفت تا به حضرت علی (ع) رسید و بازهم دید آن مرد در حال نماز است. سلام کرد و ایستاد و وقتی که نماز آن حضرت تمام شد به او گفت که خواهرش دوباره چه چیزی از او خواسته است با دستورات دفعه قبل که‌گرفته بود و پس‌از اینکه پیرمرد با دعا و ثنا اورا دم زد براه افتاد. همهٔ اعمال را بجا آورد تا اینکه پای مرغ را گرفت. مرغ گفت: «بازچه میخواهی؟» او گفت که: «خواهرم از من یك درخت طلاخواسته است.» مرغ گفت: «بزیر آن درخت طلا برو ویك شاخهٔ آنرا جداکن وبا خودت ببر.» پسرك همین کار را کرد و بعد از چند روز راه رفتن دوباره به‌خانهٔ خود رسید. این‌بار خواهرش خیلی خوشحال‌تر شد و درخت طلا را در وسط حوض‌نقره‌ای کاشت. روز بعد که شد پسرك برای بازی پیش بچه‌ها رفت، این‌بار هم دوخاله‌اش اورا دیدند خیلی اوقاتشان تلخ شد بدون معطلی به خانهٔ پیرزن رفتند به او گفتند: «بازهم تو از ما پول گرفتی و خوردی ولی آن پسرهٔ کاکل‌زری را از بین نبردی» پیرزن گفت: «حتماً او نظر کرده است من این دفعه او را به جائی‌میفرستم که دیگر سراغی ازاو نباشد.» با عجله به خانهٔ گیسو مروارید رفت، او چون از همان اول گفته بود که یکی از قوم وخویش‌های مادرشان است از این جهت دخترك

خیلی احترامش می‌کرد. کمی نشست بعد گفت: «خوب دخترجان حیف تو و این قصر قشنگ نیست که با اینهمه کلفت و غلام همینطور چنین حوضی که بجای‌آب در آن آب نقره‌و درخت طلا دارد که فقط یك چیز نداری» دخترك گفت: «چه‌چیزی؟» پیرزن جواب داد که: «یك مرغ سخنگو، چون تو تنها هستی و مرغ سخنگو یك رفیق خوبی برای تو می‌شود امشب وقتی که برادرت آمد از او بخواه که این یك‌آرزویت را هم برآورده کند.» پس از اینکه اینها را به دخترك گفت خودش رفت.

عصر که‌شد برادر آمد دید خواهرش بازهم دلتنگ است و گریه میکند وقتی علت گریه را پرسید او گفت: «حیف به این درخت طلانیست که یك مرغ سخنگو ندارد تا رویش بنشیند و برایم درد دل کند.» وقتی اسم مرغ سخنگو را برد برادرش بیاد همان مرغ افتاد ولی خوب بدست آوردن آن مرغ‌کار آسانی نبود به او گفت: «نمیدانم که تو چه خیالی به سر داری؟ خوب حالا که اینطور شده است برایم نان بیشتری ببند واین بار دیگر اگر بعد از سیزده روز من نیامدم بدان که در این سفر نابود شده‌ام.»

فردا صبح زود براه افتاد آنقدر رفت تا دوباره به همان مرد پیر (حضرت علی (ع))رسید. بازهم سلام و تعظیم کرد و آنچه را باز خواهرش از اوخواسته بود برای آن مرد گفت. اوهم بدون آنکه دعائی بخواند. همینطوری او را پیش مرغ سخنگو فرستاد. پسرك با ترس و لرز فراوان از کنار چند اژدها گذشت تا اینکه به مرغ سخنگو رسید. مرغ همانطور که پرواز میکرد و از شاخه‌ای به شاخهٔ دیگر درخت میرفت باز مرتب میگفت: «ای آدمیزاد اگر جرأتش را داری بیا و مرا بگیر» وقتی کاملا خسته شد روی شاخه‌ای نشست و سرش را به طرف آفتاب کرد و به خواب رفت. پسرك جلو رفت وپاش را گرفت. مرغ سرش را بلند کرد وگفت: «ای پسرك عجول سنگ‌شو...» با اینکه او صبر کرد تا مرغ به خواب رفت ولی چطور شد که مرغ به‌اوگفت سنگ‌شو؟ علتش این‌بود که آن مرد (حضرت‌علی ع) اورا با خواندن دعا دم نزده بود. روز سیزدهم شد، خواهرش دید که برادرش از سفر برنگشته است صبح که شد بدون اینکه کسی از اهل منزل متوجه شوند اسبی گرفت و لباس پسران را به تن کرد و راه صحرادر پیش گرفت. پس‌از چند روز راه به همان مرد رسید که در حال نماز بود. اوهم سلام و تعظیم کرد، حضرت علی پرسید: «تو کی هستی و به‌دنبال چه‌کسی می‌گردی؟» او گفت: «امروز چند روز از سفر سیزده روزهٔ برادرم گذشته ولی خبری نشده، او رفته بود تا برایم مرغ‌سخنگو بیاورد منهم طاقت نیاوردم و دنبالش براه افتادم.» پیرمرد همهٔ دستوراتی را که به برادرش داده بود به او داد و گفت: «دخترم هیچ عجله‌ای نداشته باش» و بعد دعاهای بسیاری خواند و او را دم‌زد و روانه کرد. دخترك با ترس زیادی ازکنار چند اژدها گذشت تا به مرغ سخنگو رسید. او دید که مرغی بالای درخت این‌طرف و آن‌طرف می‌پرد و میگوید: «بو، بوی آدمیزاد است اگر جرأتش را داری بیا ومرا از رو این شاخه‌ها بگیر.» گیسو مروارید درهمان حال متوجه شد که صدها سنگ

به صورت آدم در اطراف آن درخت افتاده‌اند. وقتی که مرغ حسابی خسته شد و روی شاخه‌ای نشست و سرش رابه طرف آفتاب گرفت و بعد به خواب رفت دخترك یواش یواش به جلو رفت و مرغ را گرفت، مرغ گفت: «ای دختر چه میخواهی.» او گفت که: «برادرم را از تو می‌خواهم چون او آمد تا ترا بـرای من بگیرد ولی از او خبری نشد فقط تو می‌توانی اورا زنده کنی» چون حضرت علی علیه‌السلام



پسرك آهسته جلو رفت و یك پای مرغ را گرفت

به او سفارش کرده بود که مرغرا هرگز رها نکند او هم مرغرا در دستش محکم نگه داشت و هرچه‌که مرغ گفت عمل کرد. مرغ گفت: «این کوزه را بگیر و کمی‌از آب نقره را روش بریز» دختر هم‌آب نقره راروی برادرش ریخت، برادرش‌کاکل‌زری که بصورت سنگ بود به شکل آدم درآمد. مرغ گفت: «همینطور که برادرت زنده

شد اگر مقداری آب نقره روی هریك از این سنگها بریزی همهٔ آنها زنده می‌شوند و به‌صورت انسان درمی‌آیند.» دخترك با برادرش آنچه‌را مرغ‌می‌گفت عمل‌می‌کردند تا اینکه همهٔ سنگها آدم شدند آنها بسیاری از شاهزادگان بودند که بـرای بدست آوردن همان مرغ سخنگو به آنجا آمده بودند و چون «نظر کرده» نبودند همه‌سنگ شدند. چون دخترك لباس مردانه به تن داشت همه به پاش افتادند تا دست وپاش را ببوسند ولی او گفت که‌یك دختر است و آنها نباید دستش را ببوسند. بعد با برادرش براه افتاد. چند شب و چند روز راه رفتند تا به دیار خودشان رسیدند. آنها مرغ را هم با خودشان آورده بودند. روزها وقتی برادر دخترك به بیرون از خانه میرفت او برای دخترك قصه‌ها می‌گفت. درهمین مدت به‌شاه خبر رسید که در آبادی آنها خواهر و برادری‌زندگی می‌کنند که خانه و کلفت و غلام و دم و دستگاه بسیار دارند. حتی یك حوض پراز آب نقره دارند و در وسط آن حوض هم یك درخت طلا دارد که روی آن درخت طلا مرغ سخنگوئی نشسته که برای آنها قصه میگوید. شاه تعجب کرد و مصمم شد روزی با همهٔ نفرات قصرش به منزل آنها برود و از نزدیك همه چیز را ببیند. روزی به آنها خبر دادند که شاه وهمراهانش به خانهٔ شما می‌آیند. آنها هم تهیه بسیار دیدند پس از آنکه ناهار را خوردند شاه گفت: «شنیدم که شما مرغ سخنگوئی دارید» کاکل‌زری گفت: «بله اگر شما مایل باشید ما همه به کنار حوض می‌رویم تا او برایمان قصه بگـوید.» شاه و افرادی‌که با او آمده بودند همه کنار حوض رفتند. مرغ سخنگو شروع به حرف‌زدن کرد. در بین همراهان شاه دوخالهٔ آن پسر ودختر هم بودند. مرغ سخنگو چنین‌آغاز سخن کرد که: «سه‌خواهر در کلبه‌ای به سر می‌بردند، شبی آن‌سه‌خواهر باهم‌نشستند و از آرزوهای همدیگر حرف زدند، شاه آن دیار که شب‌ها به در خانه‌ها می‌رفت و از درد دل مردم وهمینطور از آرزوهای آنها با خبر میشد...»

و بالاخره همهٔ داستان زندگی آن سه‌خواهر را تعریف کرد. هرجا که‌صحبت از شاه به‌میان می‌آمد، شاه تعجب میکرد و می‌دید که همهٔ آنها عین سرنوشت خود اوست و آن‌جاهائی که ازدوخالهٔ آن دوبچه‌ها حرف می‌زد آن دوتا که در آن مجلس نشسته بودند یکه‌ای می‌خوردند و حتی چندین بار از جاشان بلند شدند تا به قصر برگردند ولی مرغ سخنگو از شاه خواست تا وقتی که قصهٔ او تمام نشده است کسی نباید از حیاط خارج شود. خلاصه قصه به جائی رسید که مرغ از همان خواهر وبرادر حرف زد وحتی سرگذشت برادر را که سه‌بار پیش مرغ‌سخنگو که خودش باشدرفته و در سومین‌بار به صورت سنگی درآمد و همه و همه را برای شاه و سایـرین گفت. آن‌دو برادر و خواهر هم تعجب کردند که چطور مرغ سخنگو قصهٔ آنهـا را میگوید. وقتی داستان تمام شد مرغ سخنگو روش را به شاه کرد وگفت: «این‌خواهر و برادر همان دوفرزند تو هستند و بهترین نشانه هم گیسوی مروارید دخترك و کاکل‌زری برادرش است» در آن موقع همین دوخاله وقتی آن دوتا را از حمام‌آوردند در صندوقچه‌ای گذاشتند و در دریا انداختند و اگر همان مرد تاجر نبود هردوی

آنها مرده بودند و اما مادر آنها که به‌فرمان شما درچاه انداخته شده‌بود الآن زنده است و بیش از چند ساعتی جان نخواهد داشت و اگر الآن او را از درون چاه در نیاورید میمیرد.» شاه تعجب کرد که چطور بعد از چهارده‌سال زنش در ته چاه‌زنده مانده است؟ دستور داد تا مادر بچه‌هاش را از چاه بیرون آوردند و پس از آن با عذاب و شکنجه بسیار دوخواهر زنش را از قصر بیرون کرد و آن پیرزن جادوگر را به سزای کارهای بدش رسانید و در کنار زن و دوبچه‌های خود (کاکل‌زری و گیسو مروارید) به زندگی خود ادامه داد.

۱- Kime = آلاچیق و کلبه ۲- Mervâri = مروارید ۳-Kâkel = کاکل
۴- Xeman = میدان کوچك و میدانگاهی ۵- Kâ = بازی

افسانهٔ سیاهزاده - بیست‌وچهارساله - خانه‌دار - به‌روایت از بانو ام‌البنین سیاهزاده - هفتاد وپنج‌ساله - خانه‌دار - آمل.

یادداشت - از این قصه که‌سه روایت آن آمده است چند روایت دیگر هم داریم که **دوشیزه عذرا پورقاسم** از سوستان Sustân لاهیجان - **محمد علیپور** از اندیمشك - **ژالهٔ نمکی** از ده‌نمك اراك و **غلامرضاکنعانی** ازکرمانشاه فرستاده‌اند- در این روایات گردش قصه تغییر نمی‌کند و تفاوت‌های مختصری با این سه‌روایت دارد که در مجموعهٔ کامل متون البته چاپ خواهدشد.

دختر شهر چین

روایت صغاد آباده

یکی بود یکی نبود ــ غیراز خدا هیچکس نبود ــ نون پنیر وپسه بود ــ خواجه نصیر نشسته بود پیش درختهای گل سرخی نشسته بود ــتا می‌کنی چاه بود ــ تامی‌کنی راه بود ــ سفیدیش ماس بود ــ درازیش کرباس بود.

در زمان قدیم پادشاهی بود یك پسر داشت پسر پادشاه روزی به اذن شکار از شهر بیرون رفت تا به‌نهر آبی رسید. دید مقداری گندم‌کنار نهر کپه است و مورچه‌های فراوان آن‌طرف نهر به‌هوای دانه‌ها این‌طرف‌آن‌طرف می‌روند و نمی‌توانند از آب عبور کنند ودانه‌ها را ببرند پسر پادشاه باشمشیر درختی را قطع میکند و روی نهر آب می‌اندازد و مورچه‌ها از روی درخت به کپه گندم میرسند. پادشاه مورچه‌ها به‌پسر پادشاه میگوید: «به عوض کمکی که بما کردی چه میخواهی؟» پسر پادشاه میگوید: «هروقت لازم شد خبر میکنم» و به جنگل می‌رود می‌بیندشیری به دام افتاده فوری شیر را رها‌میکند. شیر میگوید: «به‌خاطر کمکی که به من کردی از من چه میخواهی؟» پسر پادشاه میگوید: «هروقت لازم شد خبر میکنم.» و براه می‌افتد کبوتری را می‌بیند که تیری به بال او نشسته او را می‌گیرد و تیر را از تن او خارج میکند کبوتر میگوید: «از من چیزی بخواه» پسر پادشاه میگوید: «هر وقت لازم شد خبر میکنم» تا به شهری میرسد می‌بیند مردم شلوغ کرده‌اند و سر صدا براه انداخته‌اند می‌پرسد چه خبر است؟ یك‌نفر میگوید: «پادشاه این شهر دختری دارد بسیار خوشگل و مقبول که اعلام کرده هرکس سه‌معمای مرا حل کند دخترم را به‌او می‌دهم اما هرکه رفته نتوانسته معما را حل کند وپادشاه او را

کشته.» پسر پادشاه که این حرف را می‌شنود به قصر پادشاه آن شهر میرود و ماجرای معما را در میان میگذارد. پادشاه میگوید: «حاضری معماها را حل‌کنی؟» میگوید: بله. پادشاه هزار من گندم و هزار من ارزن و هزارمن جو را درهم می‌ریزدو به‌پسر میگوید: «از حالا تا صبح یعنی بیست وچهار ساعت مهلت داری که این سه رقم دانه را ازهم جدا کنی.» پسر پادشاه فوری پیش پادشاه مورچه‌ها میرود و مطلب را میگوید. پادشاه مورچه‌ها که محبت پسر پادشاه یادش بود تمام مورچه‌ها را جمع میکند و آنها به طرف قصر پادشاه به راه می‌افتند از سر شب تا صبح تمام سه‌رقم دانه را ازهم جدا میکنند و کپه میکنند صبح که میشود پادشاه می‌بیند دانه‌ها تمام جدا شده تعجب میکند پسر پادشاه میگوید: «معمای دومت را بگو.» میگوید: «شیری دارم درنده اگر کسی شیری آورد که از شیر من زور شد معما حل شده» پسر پادشاه فوری پیش همان شیری که آزادش کرده بود می‌رود و قصه را میگوید شیر همراه او به قصر پادشاه میرود و فوری شیر پادشاه را بلند میکند و بزمین می‌کوبد. پادشاه می‌بیند این‌بارهم بازنده شد.

شاهزاده میگوید: «معمای سومت را بگو» پادشاه دانه قیمتی گردی را به زمین میگذارد میگوید: «طوری این دانه را بشکن که دونیم شود و به اندازهٔ موئی کم و زیاد نشود.» پسر پادشاه فوری پیش کبوتر می‌رود و ماجرا را میگوید. کبوتر میگوید: «دختر پادشاه انگشتری دارد که اگر نگین آن را به آن دانه بمالند درست نصف میشود و من الآن همان انگشتر را برایت می‌آورم.» بعد به قصردختر می‌رود و می‌بیند دختر خوابیده، در حال خواب انگشتر را از دست او بیرون می‌آورد و میبرد برای پسر، پسر وارد قصر میشود و دانه را از پادشاه می‌گیرد همین که نگین را به او میمالد دانهٔ قیمتی دو قسمت میشود پادشاه که میدانسته دانه را به غیر از نگین دخترش چیز دیگری نمی‌تواند دوتکه کند کسی را دنبال دخترش میفرستد. از این‌طرف هم پسر پادشاه فوری انگشتر را به کبوتر میدهد تا به‌جای خودش ببرد. دختر پادشاه موقعی که می‌آید پادشاه می‌بیند انگشتر دختر به‌دستش هست متحیر میشود اما چون پسر پادشاه سه معما را حل کرده بود دختر را عقدمیکند و به‌او میدهد و فرمان میدهد که شهر را آئین‌ببندند و هفت شبانه‌روز عروسی بگیرند وکوس وکرنا بزنند ــ بعد از عروسی، پسر پادشاه زنش را برمیدارد و بـا عزت و حرمت تمام به‌وطنش بر می‌گردد.

متل ما خاش بی ـ دسته‌گلی جاش بی

محمد صادقی ــ چهل‌وهفت‌ساله ــ خومه‌فروش‌به‌روایت از **محمد لطفی** هفتاد و یکساله ــ مقنی «صغادآباده» فارس.

یادداشت ــ ازاین قصه‌یك روایت‌داریم‌که‌آقای **حاج‌نوروز یعقوبی** ازتبادکان Tabâdkân مشهد فرستاده‌اند اما مغشوش و بدخط است. در این روایت وزیری است که به احمد خدمتگزار خاصهٔ سلطان رشك و حسد میبرد و به قصد نابود کردن او

به سلطان میگوید «باغ شما دوتا آهوی رقصان کم دارد» سلطان می‌پرسد: «این‌کار از عهدهٔ چه‌کسی ساخته است؟» وزیر احمد را نامزد این کار میکند و سلطان اورا به دنبال یك‌جفت آهو که برقصند می‌فرستد و احمد به کمك پیرمردی نورانی آهوها را بدست می‌آورد و برمیگردد دفعه دوم وزیر در دل‌سلطان می‌اندازدکه مادر آهوها را فراهم کند و احمد به هر رنجی هست این کار را هم انجام میدهد. بار سوم باز با تزویر وزیر احمد را به دنبال «داریهٔ جلاجل Jelâjel » می‌فرستند که خود به‌خود زده بشود تا آهوان برقصند. این بار هم پیرمرد نورانی به احمد دستورهائی میدهد و احمد پیروز و موفق برمیگردد. دفعهٔ بعد وزیر میگوید سلطان باید دختر شاه هند را بخواهد و باز احمد را می‌فرستند و احمد در راه به‌دونفر میرسد که یکی کوه را با دست خود درهم می‌شکند و دیگری دریائی را می‌خورد احمد آنان را اجیر میکند و به کمك آن‌دونفر سه معمای شاه هند را حل میکند و دختر را میگیرد اما چون بازمیگردد به پهلوان کوه‌شکن فرمان میدهد تا کلهٔ سلطان را بکند و وزیر را پاره پاره کند آنگاه خود به جای سلطان می‌نشیند و دختر شاه هند را بزنی میگیرد و عمری را به‌خوشی میگذراند.

دختر شهر چین

روایت گرگان

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم. روزی بود و روزگاری پیرمردی بود که همیشه میرفت به صحرا و باز سفید میگرفت و برای پسر پادشاه می‌برد این پیرمرد یك پسری هم داشت و پس چندوقت که گذشت پیرمرد از دنیا رفت و از او فقط همان یك پسر باقی ماند که وقتی میرفت با بچه‌ها بازی کند بچه‌ها اورا می‌زدند و میگفتند: «ای پسر بی‌پدر برو از اینجا» و با او بازی نمیکردند. یك روز که نگذاشتند بازی کند و باو زخم زبان زدند پسر رفت جای مادر خود و گفت: «ای مادر! مگر من پدری نداشته‌ام؟» مادرش گفت: «چرا پدری داشته‌ای که مرده است» پسرگفت: «شغل پدرم چه بوده است؟» مادرش گفت: «بازگیر بود، هرچند روز یکبار میرفت به صحرا و باز سفیدی میگرفت و برای پسر پادشاه می‌برد و از این‌راه ما زندگانی میکردیم.» پسر به مادرش گفت: «برایم یك تکه نانی بیاور که بروم به صحرا چون که مرا بچه‌ها می‌زنند میروم که باز سفیدبگیرم» پسر رفت و رفت تا یك پیرمرد نورانی جلوش آمد وگفت: «ای جوان به کجا میروی؟» پسر گفت: «می‌روم که باز سفید بگیرم.» پیرمرد نورانی گفت: «تونمی‌توانی که‌باز سفید بگیری برو و یك تور ماهی‌گیری بیاور و توی دریا پهن کن تا اینکه بازسفید توی تور ماهی‌گیری

بیفتد و تو او را بگیری» پسر رفت و یك تور ماهی‌گیری آورد و توی دریا پهن کرد و یك باز سفید گرفت‌و آورد به شهر که آمد هرکسی میگفت این باز سفید را بمن بده و پسر میگفت: «میخواهم برای پسر شاه ببرم» و باز سفید را برد برای پسر شاه و بعد هم رفت به‌خانهٔ خودش. بچه‌ها ازحسادت به پسرشاه گفتند که: «باز سفید شما یك گربهٔ رقصان هم میخواهد» پسر شاه گفت: «چه‌کسی میتواند گربهٔ رقصان را بیاورد؟» گفتند: «همان پسر پیرمرد که باز سفید را آورد باید گربهٔ رقصان را هم بیاورد» پسر را به‌حضور شاهزاده آوردند و پسر شاه گفت: این باز سفید یك گربهٔ رقصان هم میخواهد» و پسر رفت به خانهٔ خودش و یك تکهٔ نانی گرفت و روانهٔ راه شد رفت و رفت تا همان پیرمرد نورانی باز جلوش آمد وگفت: «ای جوان‌به کجا میروی؟» پسر گفت: «میروم که گربهٔ رقصان را بگیرم و برای پسر شاه ببرم» پیرمرد نورانی گفت: «توکه نمی‌توانی این‌طوری گربهٔ رقصان را بگیری اول برو نقل و نبات و داروی بیهوشی بیاور و زیر درختی که گربهٔ‌رقصان می‌آید بریز تا بخورد و بیهوش بشود تا بتوانی اورا بگیری.»

پسر رفت جای پسر شاه و مطابق آنچه پیرمرد نورانی گفته بود نقل و نبات و داروی بیهوشی از پسر شاه گرفت و رفت و رفت تا به همان درختی رسید که گربهٔ رقصان هرروز می‌آمد. نقل و نبات و داروی بیهوشی را زیر درخت ریخت و پنهان شد تا گربهٔ رقصان آمد وهمانطور که آرام آرام می‌رقصید از نقل‌ها و نبات‌ها و داروی بیهوشی هم خورد تا بیهوش شد. پسر پیش رفت و گربهٔ رقصان راگرفت و رفت ورفت تابه‌شهر رسید وگربهٔ رقصان را به‌پسر شاه داد و خداحافظی کرد و رفت به خانهٔ خودش. باز بچه‌های بدجنس به پسرشاه گفتند: «این بازسفید و گربهٔ رقصان یك تخت هم از دندان فیل میخواهد.» پسر شاه گفت: «بروید و پسر پیرمرد را بیاورید» رفتند و پسر پیرمرد را آوردند و پسر شاه گفت: «این باز سفید و این گربهٔ رقصان تختی هم از دندان فیل میخواهد.» پسر پیرمرد هم رفت به خانهٔ خودش و یك تکهٔ نانی گرفت و رفت و رفت تا باز همان پیرمرد نورانی در جلوش آمد و گفت: «ای جوان به‌کجا میروی؟» پسر گفت: «میروم که تختی از دندان فیل برای پسر شاه بیاورم.» پیر مرد نورانی گفت: «این‌طور که نمی‌توانی تختی از دندان فیل بیاوری برو و چند بارشتر و چندبار قاطر شکر بگیر و چند نفر آهنگر و چندنفر زرگر به‌همراه خودبیار، اما در این راهی‌که میروی چندتا رودخانه هست یکی آبش ایستاده است و یکی آبش راه میرود و شما شکرها رابابد توی‌همان رودی بریزید که آبش ایستاده است فیل‌ها که از آن بخورند شکم‌شان باد میکند و می‌ترکد آهنگرها و زرگرها باید دندان فیل‌ها را ازتوی دهان آنها بکشند تا تختی از دندان فیل درست کنند.» پسر پیرمرد برگشت و جای پسر شاه رفت‌به او گفت: «ده‌بار شتر و ده‌بار قاطر شکر با پنج‌نفر آهنگر و پنج‌نفر زرگر بدهید تا بهمراه خود ببرم» پسر شاه ده‌بار شتر و ده‌بار قاطر شکر داد و پنج‌نفر آهنگر و پنج‌نفر زرگر؛ پسر هم روانهٔ راه شد و رفتند و رفتند تا به رودخانه‌ها رسیدند

و خیمه زدند و شکرها را توی رودخانه‌ای که آبهاش ایستاده بود ریختند و فیل‌ها آمدند شروع به خوردن آب کردند و آب زیادی خوردند تا شکم‌شان باد کرد وترکید پسر دستور داد که آهنگرها و زرگرها دندان فیل‌ها را کشیدند و شروع کردند به درست کردن تخت عاج پس از چند روز تختی از دندان‌های فیل درست کردند. پس از درست کردن تخت پسر دستور حرکت داد و با ساز و طبل به سمت شهر حرکت کردند و بعد از چندروز رسیدند به‌شهر. بچه‌های بدجنس و مردم حسود شهر به همدیگر گفتند: «مثل اینکه این پسر به هیچ حیله‌ای نمی‌میرد. این دفعه هم تخت عاج را درست کرده و آورده است.» پسر و همراهانش تخت عاج را با عزت تمام بحضور پسر شاه بردند و گذاشتند و پسر رفت به خانه‌اش. باز مردم شهر رفتند و به پسرشاه گفتند: «این باز سفید و این گربهٔ رقصان و این تخت دندان فیل دختر شهر چین را هم میخواهد» این دفعه باز رفتند و پسر را آوردند و شاهزاده گفت: «باید بروی و دختر شهر چین را برای من بیاوری» پسر هم گفت: «خیلی خوب قبول دارم میروم و انشاءالله او را هم می‌آورم» باز رفت به‌خانه‌اش و تکه‌نانی گرفت و رفت و رفت تاهمان پیرمرد نورانی در جلوش آمد وپرسید: «به‌کجا می‌روی؟» گفت: «می‌روم که دختر شهر چین را بیاورم» پیرمرد نورانی گفت: «به راهی که میروی یك دیوزادی است و یك شیری است اگر از این دوتا گذشتی به شهرچین میرسی.» پیرمرد نورانی بعد کاغذی نوشت و به او داد و گفت: «هرجا دچار سختی شدی این کاغذ را بخوان و علی را یاد کن‌اطمینان داشته‌باش نجات پیدا میکنی.» پسر رفت و رفت تا به یك جوی آبی رسید دید مورچه‌ها نمی‌توانند که از جوی آب بگذرند، پسر برای مورچه‌ها یك پلی درست کرد تا مورچه‌ها از روی پل بگذرند مورچه‌ها هم هرکدام‌یك تارمو ازسبیل خودشان را به او دادند و گفتند: «هرجا برای تو سختی پیش‌بیاید یکی از این‌ها را آتش کن مافوری حاضر می‌شویم. پسر رفت و رفت تا به جائی رسید که دوتاموش باهم جنگ میکردند. آنها را از هم جدا کرد و دوتاموش رفتند جای پدر و مادر خود و گفتند که: «ما باهم جنگ میکردیم یك نفر ما را ازهم جدا کرد.» پدرو مادرشان گفتند: «بروید و او را بیاورید» موش‌ها رفتند و پسر را آوردند این موش‌ها هم هرکدام یك تار مو از سبیل خودشان به او دادند و گفتند: «هرکجا برای تو سختی پیش بیاید این تارموها را آتش کن‌ما حاضر می‌شویم.» پسر رفت و رفت تا بجای دیوزادی رسید و دیوزاد که پسر پیرمرد را دید گفت: «به‌به امروز عجب شکار خوبی بچنگ من آمده است که بخورم» و پسر گفت: «ما باهم کشتی میگیریم اگر من شما را بزمین زدم شما باید مرا تا حدود شیر ببرید واگر شما مرا زمین زدید مرا بخورید» بعد باهم کشتی گرفتند و پسر اول نام‌مبارك علی (ع) را یادکرد بعد هم کاغذی را که‌پیرمرد نورانی به او داده بود خواند و دیوزاد را بزمین زد. دیوزاد گفت: «من قبول دارم که ترا ببرم تا حدود شیر» آنوقت پسر را گرفت به دوش خودش و رفت ورفت تا به حدود شیر رسانید. دیوزاد هم تارموئی از بدن

خودش به پسر داد و گفت: «هرجا برای توسختی پیش‌آمد این تارمو را آتش‌کن من حاضر می‌شوم.» دیوزاد این را گفت و برگشت. پسر به شیر نزدیك شد شیر تا اورا دید گفت: «به‌به چه لقمهٔ چربی بچنگگ من آمده است.» پسر گفت: «اگر این لقمهٔ چرب خوردنی می‌بود به شما نمی‌رسید.» بعد از گفت وگوئی که‌کردند قرار گذاشتند کشتی بگیرند اگر شیر پسر را بزمین بزند که او را بخورد و



شاهزاده گفت باید بروی و دختر شهر چین را برای من بیاوری

اگر پسر شیر را بزمین بزند شیر او را تاشهر چین برساند به این قرار باهم کشتی گرفتند و پسر علی(ع) را یاد کرد و شیر را بزمین زد و شیر پسر را برد به شهر چین، و یك تارموئی هم از بدن خودش به پسر داد و گفت: «هروقت‌برایت سختی پیش بیاید این تارموی مرا درآتش بینداز من حاضر میشوم وبه تو کمك

میکنم.» پسر در شهر چین رفت و رفت تا به منزل یك پیرزنی رسید. پیرزن اورا به‌پسری خود قبول‌کرد و ازش پرسید: «برای چه به این سرزمین آمده‌ای؟» پسر گفت: «آمده‌ام که دختر شهر چین را بچنگ بیاورم» پیرزن گفت: «تو نمی‌توانی چونکه مانند تو خیلی‌ها آمده‌اند و کشته شده‌اند» پسر گفت: «من مجبورم هرطور باشد این کار را بکنم چطور میشود که من این دختر را بچنگ بیاورم؟» پیرزن گفت: «شش‌تا شرط دارد هرکس این شش شرط را توانست انجام بدهد شاه چین دخترش را باو میدهد.» پسر به پیرزن گفت: «برو به شاه بگو که من پسری دارم که می‌تواند این شش‌تا شرط را انجام بدهد.»پیرزن گفت:«پسرجان میترسم نتوانی از عهده بربیائی.» پسرگفت: «تو مطمئن‌باش برو وبگو.» پیرزن ناچار شد وجای شاه رسید و به حضور شاه گفت: «من یك پسری دارم که میتواند شش‌تا شرط شما را انجام بدهد» شاه گفت: «چه‌بهتر از این؟ بگو بیاید و انجام بدهد» پیرزن رفت جای پسر و گفت باید بروی جای شاه پسر هم رفت جای شاه و به‌حضور شاه گفت: «شش‌تا شرط شما چیست؟» شاه گفت: «اول اینکه دیوزادی است که هرهفته می‌آید و مردم شهر را میخورد تو باید او را بکشی. دوم آنکه صدمن گندم و صدمن ارزن و صدمن جورا باهم مخلوط می‌کنیم تو باید یك شب تا صبح اینها را از هم جدا کنی اگر یك دانه‌ای از گندمها با ارزن‌ها باشد یا یك دانه از گندم‌ها باجوها باشد یا یکی از ارزنها باگندم‌ها و جوها باشد ترا میکشم. سوم اینکه صد من برنج و صدمن ماش را می‌پزیم باید تا صبح خودت تنها همه را بخوری اگر نخوردی ترا می‌کشم. چهارم اینکه تا وقتی که کنیز نان را توی تنور میبرد و می‌پزد باید از هرات یك نامه را به‌اینجا بیاوری اگر دیرتر بیاوری ترا میکشم. پنجم اینکه قصر دخترم را به‌یك ضربت شمشیر بیندازی. ششم اینکه اگراین‌شرط‌ها را انجام بدهی من دخترم را به‌تو میدهم» پسر قبول کرد و روز جمعه شد و دیوزاد آمد به‌شهر و پسر دید که این دیوزاد یکی هست غیر از دوست خودش. رفت که دیوزاد را بکشد اما دیوزاد چند نفر را کشت. مردم شهر گفتند: «این نمی‌تواند دیوزاد را بکشد او را بکشید.» پسر فوری تار موی شیر را آتش کرد و شیر حاضر شد و به‌کمك پسر آمد و شکم دیوزاد را پاره کرد و از چشم مردم پنهان شد. شب شد و صدمن گندم و صدمن ارزن و صدمن جو را با هم مخلوط کردند و پسر را گفتند: «باید اینها را تا صبح از هم جدا کنی» پسر هم موی دیوزاد را که با او دوست بود و موی موش‌ها و مورچه‌ها و شیر را آتش کرد و همه حاضر شدند. دستور دادکه تا صبح گندم‌ها و ارزن‌ها و جوها را از هم جدا کنند و تا صبح از هم جدا کردند. پسر باز ازهرکدام یك تار موئی گرفت و گفت: «بروید به‌امان خدا» صبح که شد از طرف شاه آمدند و دیدند که گندم‌ها و ارزن‌ها و جوها از هم جدا شده و تا اینجا دو شرط را برده. باز شب شد و برای پسر صدمن برنج و صدمن ماش را پخته کردند و آوردند که این صدمن برنج و صدمن‌ماش را خودت تنها تا صبح بخور. بعد هم او را تنها توی خانه‌ای گذاشتند و رفتند

پسر هم یك تار موی دیوزاد و شیر و موش‌ها و مورچه‌ها را آتش کرد که حاضر شدند و پسر دستور داد که تا صبح صدمن برنج و صدمن ماش را بخورید وتمام که شد بروید برای خودم یك کمی زیردیگ‌ها بگذارید که بخورم. آنها هم تاصبح همه را خوردند و پسر صبح زود آمد و سهمی خودش را خورد و صبح که آفتاب پهن شد از طرف شاه آمدند پسر که آنها را دید گفت: «اگر دیگر برنج هست بیاورید تا بخورم» و تا اینجا شرط سوم را هم برد و نوبت شرط چهارم رسید و از طرف شاه آمدند و گفتند: «تا وقتی که کنیز نان را توی تنور ببرد و بپزد باید از هرات نامه‌ای بیاوری.» پسر هم شیر را حاضر کرد وگفت: «فوری برو به هرات و نامه را بیاور.» شیر هم تا وقتی که کنیز نان را توی تنور ببرد و بپزد نامه را از هرات آورد و بدست پسر داد و شرط چهارم را هم برد. شبش پسر را بردند جای قصر دختر شاه و پسر و دختر شاه صحبت زیادی کردند و پسر به دختر شاه گفت: «فردا باید قصر شما را با یك ضربت شمشیر بیندازم» دختر گفت: «تو نمی‌توانی فردا این کار را بکنی چونکه زنهای بزرگان بدیدن من می‌آیند تو موقعی میتوانی این کار را بکنی که من دامن خودم را بالا بزنم آنهم فردا که نه، پس فردا؛ به‌پدرم هم بگو که فردا خسته هستم و نمی‌توانم کار بکنم، پس‌فردا انشاءالله قصر دختر شما را با یك حرکت شمشیر می‌اندازم.» پسر هم همین حرفها را به‌شاه چین گفت و شاه چین هم قبول کرد که پسر یك شب و یك روز استراحت بکند. بالاخره آن روزی که قول داده بود که قصر دختر شهر چین را با یك ضربت شمشیر بیندازد رفت جای قصر دختر و دختر هم دامن خودش را بالا زد و پسر علی (ع) را یاد کرد و با یك ضربت شمشیر قصر را به‌زمین انداخت و شرط پنجم را هم برد و پیش شاه چین رفت و گفت: «حالا دختر خودتان را بمن بدهید که ببرم».

شاه چین زیر قولش زد و گفت: «دخترم را نمی‌دهم» پسر هم موی شیر و دیوزاد و مورچه‌ها و موش‌ها را آتش کرد و آنها هم حاضر شدند. پسر به دیوزاد و شیر گفت: «شما بروید مردم شهر را بکشید» و به‌موش‌ها و مورچه‌ها هم گفت «تا دیوزاد و شیر مردم را می‌کشند شما هم گندم‌ها و اثاثیهٔ خانه‌ها را خراب کنید.» به‌شاه خبر دادند که اینطور شده. شاه گفت: «اینها به‌دستور همان جوان آمده‌اند و این کارها را می‌کنند بروید و او را پیدا کنید و بگوئید شاه دخترش را به‌تو میدهد.» رفتند و پسر را آوردند و شاه گفت: «دخترم را میدهم.» پسر هم شیر و دیوزاد و مورچه‌ها و موش‌ها را گفت: «آزاد هستید بروید.» بعد هم رفت جای شاه و شاه چین دخترش را با چند هزار نفر نوکر و کلفت و لشکر به او داد و او هم روانهٔ راه شد. شاه چین به پسر گفت: «تو دخترم را برای خودت می‌بری یا برای کس دیگری؟» پسر گفت: «دختر شما را برای پسر شاه شهر خودم می‌برم» وخداحافظی‌کردند ورفتند ورفتند تاباشادی بسیار واردشهرشدند وبحضور پسر شاه رسیدند و دختر شاه چین را هم بردند پشت پرده و نشست پسر شاه

به دختر شاه چین گفت: «مرا می‌خواهی یا نه؟» دختر شاه چین از پشت پرده گفت: «خدا زحمت هیچ بندهٔ خود را بیهوده نکند» پسر شاه گفت: «او دلش پسر پیرمرد را میخواهد که میگوید خدا زحمت هیچ بندهٔ خود را بیهوده نکند» و دختر شاه چین را به‌پسر پیرمرد دادند و چند شبانه روز شهر را به‌دستور پسر شاه‌چراغانی کردند و پسر شاه باز سفید و گربهٔ رقصان و تخت دندان فیل را به‌پسر پیرمرد داد و به مردم شهر گفت: «نباید حق کسی که زحمت کشیده پایمال بشود، هرکسی که زحمت بکشد حقش را باید داد» و به این ترتیب پسر پیرمرد سالهای سال با دختر شهر چین زندگانی کرد.

حسین مقدم ــ بیست‌وپنج‌ساله ــ پیشه‌ور ــ به‌روایت از **بانو فاطمهٔ کیخواه** ــ شصت‌وسه‌ساله ــ خانه‌دار ــ ماران کلاته Mârân kalâte ــ گرگان.

یادداشت ــ ازاین قصه هم روایتی از اندیمشك داریم‌که آقای محمدعلی‌پور ــ بیست‌ویکساله ــ محصل به‌روایت از چاووش دورقی ــ چهل و هفت ساله ــ کارگر فرستاده است و خلاصهٔ آن چنین است: پسر پیرزنی فقیر عاشق دختر پادشاه ایران است. از طرف پادشاه هند از دختر خواستگاری میشود چون عروس را میخواهند ببرند پسر، پیاده دنبال آنان راه می‌افتد و در راه خود را به‌دختر میرساند و عشق خود را ابراز میکند در حین عشقبازی و ابراز عشق، شیری از جنگل به‌آنان حمله میکند و پسر شیر را می‌کشد و همچنان ملتهب است لیکن از راه عفاف منحرف نمی‌شود و دختر از شجاعت و عصمت او در دل تحسین میکند. پسر پادشاه هند براثر جستن موشی در اطاق می‌خزد و پسر از این بیم نمی‌تواند با دختر عروسی کند و دختر را به ایران برمی‌گردانند همچنان ناسفته و دختروار حادثهٔ هند را با پدر در میان می‌گذارد و ابراز تمایل به‌همسری پسر پیرزن میکند و شاه هم موافقت می‌کند و عروسی سر می‌گیرد.

این روایت خیلی شبیه است به‌داستان مثنوی یعنی: «حکایت خلیفهٔ مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر به‌طلب کنیزك و صفت کردن غمازان و نقش او برکاغذ بستن.» که با این بیت آغاز می‌شود:

مرخلیفه‌ی مصر را غماز گفت　　　　که شه موصل به‌حوری‌گشت‌جفت

مثنوی معنوی دفتر پنجم

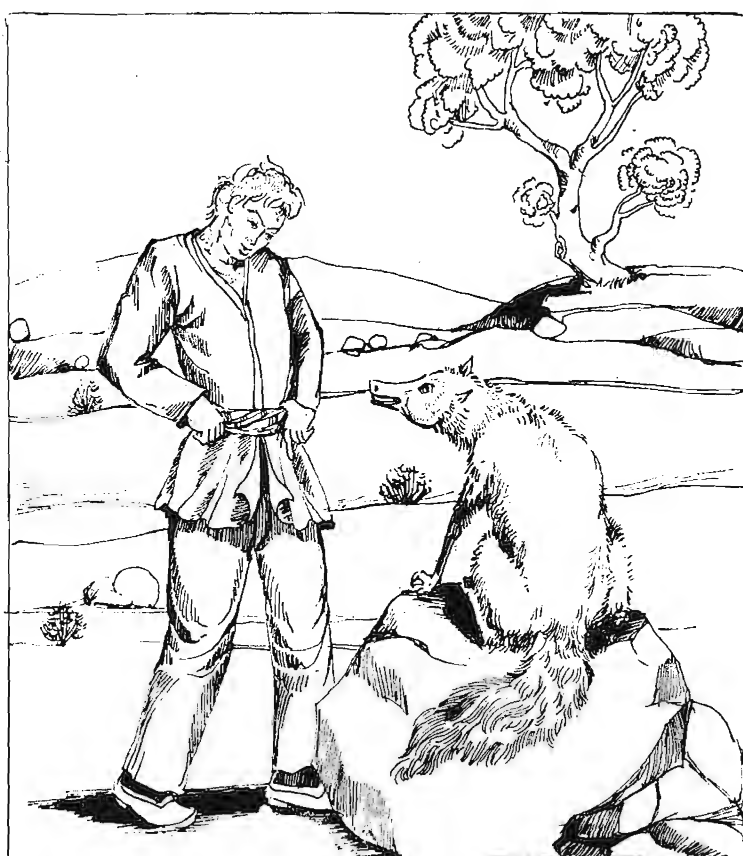
پسر و گرگ

یکی بود یکی نبود.. غیر از خدا هیچکس نبود. زنی بود یك پسر داشت با چندتا گوسفند که پسرش روزها گوسفندها را میبرد بیابان میچراند تا یك روز گرگ آمد گفت: «ای پسر بگو خودت را بخورم یا گوسفندانت را؟» پسر جواب داد: «تو صبر کن تا من برم از مادرم بپرسم که تو مرا بخوری یا گوسفندهام را» گرگ گفت: «ای پسر برو از مادرت بپرس و برگرد که من زیاد گرسنه‌ام» پسر گوسفندان را تحویل گرگ داد رفت پیش مادرش گفت: «ای مادر گرگ آمده میگه خودت را بخورم یا گوسفندانت را من جوابش دادم که تو صبر کن تا من از مادرم بپرسم حالا گوسفندان را دادم تحویل گرگ که مادرشان[1] بشود جائی نروند گم بشوند خودم آمدم پیش تو بپرسم» مادر جواب داد که: «برو به‌گرگ بگو مادرم گفت خودم را بخور گوسفندانم را نخور حیف است» پسر آمد پیش گرگ گفت: «ای گرگ من به‌مادرم گفتم که گرگ گفت خودت را بخورم یا گوسفندان را مادرم گفت برو به گرگ بگو که خودم را بخور گوسفندان رانخور حیف است» گرگ که خیلی گرسنه بود اوقاتش تلخ شد پسرك را خورد یك قسمت از پسر از دهان گرگ افتاده بود گرگ ندید که بخوردش. آن قسمتی که از دهن گرگ افتاده بود رفت زیر سنگ قایم شد گرگ هرچه دنبالش گشت که بخورتش پیداش نکرد گرگ سیر شد خواست برود دید که گوسفندان در بیابان ول هستند گرگ مجبور شد گوسفندان را سینه کرد برد در آبادی داد تحویل مادر پسر و خداحافظی کرد و رفت. وقتی گرگ از مادر پسره خداحافظی کرد و رفت قسمتی از پسرکه از دهن گرگ افتاده بود آمد خانه پیش مادرش گفت: «ای مادر خرجی راه بمن بده تا برم پیش پادشاه ارث بابام را از اوبگیرم» مادرش هم چندتا قرص نان درسفره‌ای

گذاشت با یك کوزه آب داد به‌پسرش گفت: «این خرجی راهت هرجا میخواهی برو» پسر سفره نان و کوزه آب را از مادرش گرفت حرکت کرد پشت به‌شهر رو به بیابان بناکرد رفتن.

رفت و رفت تا رسید به‌گرگی گرگ گفت: «ای نیم‌پسرك کجا میری؟» پسر جواب داد: «نیم پسرك پدرته، مادرته دست خر چادرته هرجا میری هادرته بمن بگو آقا پسر کجا میری؟» گرگ گفت: «آقا پسر کجا میری؟» پسر جواب داد: «میرم پیش پادشاه که ارث بابام را بگیرم» گرگ گفت: «منم با خودت ببر.» پسر گفت: بیا. گرگ با پسر همراه شد و بناکردند رفتن. قدری که راه رفتند گرگ گفت: «من خسته شدم» پسر گفت: «دندانت را بکن برو تو کون من» گـرگ دندانش را کند رفت توکون پسر. پسر حرکت کرد قدری که راه رفت رسید به روباهی روباه گفت: «نیم‌پسرك کجا میری؟» پسرك گفت: «نیم پسرك پدرته، مادرته، دست‌خر چادرته هرجا میری هادرته بمن نگو نیم پسرك بمن بگو آپسر» روباه گفت: «آپسر کجا میری؟» پسر گفت: «میرم پیش پادشاه که ارث بابام را از او بگیرم» روباه گفت: «مرا هم همراه خودت ببر» پسر گفت «بیا بریم» پسر با روباه همراه شدند قدری که راه رفتند روباه به‌پسر گفت: «من خسته شدم» پسر گفت: «دندانت را بکن برو تو کون من» روباه دندانش را کند رفت تو کون پسر و پسر براه رفتن ادامه داد رفت رفت تا رسید به‌اژدهائی؛ اژدها گفت: «نیم‌پسرك کجا میری؟» پسر گفت: «نیم پسرك پدرته، مادرته، دست‌خر چادرته، هرجا میری هادرته بمن نگو نیم‌پسرك بمن بگو آپسر» اژدها گفت: «آپسر کجا میری؟» پسر گفت: «میرم پیش پادشاه ارث بابام را بگیرم» اژدها گفت: «منم با خودت ببر» پسر گفت: «بیا بریم» اژدها همراه پسر شد بناکردند رفتن؛ قدری که راه رفتند اژدها گفت: «من خسته شدم» پسر گفت: «دندانت را بکن برو تو کون من» اژدها دندانش کند رفت تو کون پسر و پسر براه رفتن ادامه داد رفت رفت رفت تا رسید سر جوب آبی دید چندتا زن دارند سرجوب رخت می‌شورند پسر گفت: «این دستمال منا بشورین» زن‌ها گفتند: «به! پسر ما نمی‌شوریم برو از اینجا گم شو» پسرك هم کونش را گذاشت توی جوب آب تمام آبها را به‌کون کشید حرکت کرد رفت رفت رفت تا رسید به‌قصر پادشاه. خواست وارد قصر شود راهش ندادند پسر گفت: «بگذارین برم پیش پادشاه میخوام ارث بابام را بگیرم» خبر دادند به پادشاه کـه یك پسر آمده میگه میخـوام از پادشاه ارث بابام را بگیرم، پادشاه گفت: «این پسر پررو را بکنینش پیش حیوانات وحشی تا او را بخورند» پسر را کردند داخل حیوانات وحشی پسر هم اژدها را ول کرد تمام حیوانات وحشی را بلعید پسر آمد پیش پادشاه گفت: «یاالله زود باش دوغازی بابام با دستمال مامام را بده میخوام برم» پادشاه‌گفت: «این پسر رابکنین توی طویلهٔ‌اسبها تالگدش‌بزنند بمیرد» پسر را کردند داخل اسب‌ها آنهم گرگ را ول کرد گرگ اسب‌ها را خورد پسر آمد پیش پادشاه گفت: «دوغازی بابام با دستمال مامام را بده میخوام برم»

پادشاه گفت: «این پسر را بکنین داخل مرغ و خروسها تا چنگش[۲] بزنند بمیرد» پسر را کردند داخل مرغ و خروسها پسر هم روباه را ول کرد تمام مرغ‌وخروس‌ها را خورد آمد پیش پادشاه گفت: «زود باش دوغازی بابام و دستمال مامام را بده میخوام برم» پادشاه گفت: «این پسر را بندازین تو تنور آتش تا بسوزد» چهار دست‌وپای پسر را گرفتند انداختند توی تنور آتش پسر هم آبها را ول کرد تنور



روباه گفت مراهم همراه خودت ببر

آتش را خاموش کرد آمد پیش پادشاه گفت: «زودباش دوغازی بابام با دستمال مامام را بده میخوام برم» پادشاه که خیلی متغیر و ناراحت شده بود در غضب شد گفت: «این پسرك را ببرین در خزانه هر چه پول میخواهد بردارد برود که‌من از شر این پسر پررو راحت شوم» پسر را بردند داخل خزانه پسر هم هرچه پول و جواهر در خزانه بود به‌کون کشید غیر از دوتا کرسی که باقی مانده بود یکی را

به‌این دست گرفت یکی را هم به‌آن دست گرفت از خزانه بیرون آمد و رفت پیش پادشاه گفت: «من این دوتا کرسی را بیشتر از خزانه برنداشتم ببین چیز دیگری برنداشتم» از پادشاه خداحافظی کرد و رفت رفت رفت تا رسید پیش مادرش و به‌او گفت: «مادر! منا بکن توی جوال با چوب منا بزن تا پـول درآرم» مادرش پسرش را کرد توی جوال با چوب زد روش پسر هم چندتا جوال پر پول درآورد ازقضا دختر همسایه‌شان آمد آتش ببرد دید که زن همسایه‌شان پسرش را کرده تو جوال میزند پول درمی‌آورد. دخترك رفت خانه پیش مادرش گفت: «ننه پسر همسایه‌مان را مادرش کرده توی جوال با چوب میزند سه‌تا جوال پول درآورده توهم منا بکن توی جوال با چوب بزن تا من هم پول درآرم» مادر هم دختر بیچاره را کرد توی جوال با چوب زد تا دخترك بیچاره مرد.

اوسونهٔ ما بسر رسید کلاغ به‌خونه‌ش نرسید.

۱ـ Hâder = مواظب و پاینده ۲ـ Çeng = نوك

محمدرضا اسدی‌کرم ـ چهل وسه‌ساله ـ کارمند ـ کرم Korom شهربابك رفسنجان.
عباس عاصمی زواره‌ای ـ سی ویك‌ساله ـ پیشه‌ور ـ زوارهٔ اردستان.

لِتِ خروسی

در زمان‌های‌بسیار قدیم مردی بود که هفت تا زن داشت ولی از هیچ کدام بچه‌دار نمی‌شد وخودش حاکم‌شهری بزرگ بود. روزی زنها داشتند نان می‌پختند. درویشی آمد و بنای خواندن را گذاشت. مرد گفت: «ای درویش من هفت تا زن دارم ولی از هیچکدام بچه‌دار نمی‌شوم.» درویش گفت: «من هفت تا سیب به‌زنها میدهم که حتماً اولاد دار میشی.» درویش به‌هریك زن یك سیب داد. شش نفر از زنها سیب را خوردند یکی از زنها نصف سیبش را خورد و نصف دیگرش را گذاشت روی سفره و یك خروسی آمد نصف باقی‌مانده را خورد بعد از نه‌ماه و نه روز و نه ساعت زن‌ها زائیدند شش نفرشان زائیدند یکی یك پسر آوردند و آن یکی که نصف سیب را خورده بود یك نصف پسری زائید مانند یك لت‌خروس[1] بود و اسمش را لت خروسی گذاشتند. آنها روز به‌روز بزرگ شدند آن شش نفر به کشت و زراعت رفتند اما لت خروسی اسب سواری و شمشیربازی و تیراندازی آموخت تا روزی لت خروسی به‌باباش گفت: «حاکم فلان شهر که باج نمیدهد من میروم ازش باج میگیرم» باباش‌گفت: «آنهاکه دو برابر تو هستند نرفتند باج‌بگیرند تو میخواهی بروی؟.....» بالاخره لت خروسی بار سفر بست و رو به‌فلان شهر رفت. در بین راه به‌یك شیری برخورد کرد[2]. شیر گفت: «لت خروسی پت خروسی کجا میری؟ فرصت باشه!» لت خروسی گفت: «سلامت باشی. میرم فلان شهر باج بگیرم.» شیر گفت: «منهم میام» لت خروسی گفت: بفرما! ــ هنوز چند فرسخ نرفته بودند شیر گفت: «من خسته‌ام شده» لت خروسی گفت: «دست بگذار روکندم[3] برو تو کندم» شیر رفت تو شکم لت خروسی. هنوز چند فرسخ دیگر نرفته بود گرگی پیداش شد گفت: «لت خروسی پت‌خروسی فرصت باشه» لت خروسی گفت:

«سلامت باشی. میرم باج بگیرم» گـرگ گفت: «منهم میام» لت خروسی گفت: بفرما! ــ هنوز چند قدم نرفته بودند گرگ گفت: «من خسته‌ام شده» لت خروسی گفت: «دست بگذار روکندم برو تو کندم» گرگ هم رفت تو شکم لت خروسی. هنوز چند فرسخ دیگر نرفته بودند که روباهی پیدا شد. روباه گفت: «لت خروسی پت خروسی فرصت باشه» لت خروسی گفت: «ای سلامت باشی! میرم که باج و خراج بگیرم» روباه گفت: «منهم میام» لت خروسی گفت: بفرما! ــ روباه همین که چند فرسخ رفت خسته‌اش شد گفت: «من که خسته‌ام شد» لت‌خروسی گفت: «دست بگذار روکندم برو توکندم» روباه هم رفت تو شکم لت خروسی. چند فرسخ دیگر پلنگی پیدا شد گفت: «لت خروسی پت‌خروسی کجا میری؟» لت خروسی گفت: «میرم که باج و خراج بگیرم» پلنگ گفت: منهم میام ــ او هم همراه لت خروسی؛ روانه شدند وقتی که به‌دومنزلی فلان شهر رسیدند پلنگ گفت: «من خسته‌ام شده» لت خروسی‌گفت: «دست‌بگذار روکندم‌بروتوکندم» وپلنگ رفت تو شکم لت‌خروسی.

در دهن شهر کـه رسیدند یك زنی داشت رخت می‌شست لت خروسی کـه پیراهنش چرك شده بود به‌زن گفت: «ئی پیرن منه بشور» زن گفت: «برو گم‌شو! مرده‌شورت ببرند. الآن شگرم۴ میاد میخوام برم واسه‌اش چـی بپزم» لت‌خروسی هم کونش را گذاشت تو چشمه و تمام آب چشمه را تو شکم خودش کرد. زن هـم رخت‌هاش را برداشت و نشسته رفت خانه و لت خروسی وارد شهر شد و وارد بارگاه حاکم شد دربان‌ها جلوش را گرفتند اما لت‌خروسی پرید روسرشان و رفت پیش حاکم که یا حاکم باج و خراج هفت ساله‌را بدهد یا بیاید جنگ. حاکم گفت: «کیش برو گم‌شو» لت‌خروسی دودفعه همان حرف‌های اولی راگفت. حاکم به‌نوکرها دستور داد تا ببرندش تو کلهٔ۵مرغی تا مرغ‌ها یکی‌یك چنگـی۶ بزنندش بمیرد. لت خروسی را توی کلهٔ مرغی کردند. لت‌خروسی هم نیمه‌های شب روباه را بیرون آورد، روباه هم بنای تکه‌پاره۷ کردن مرغ و خروس‌ها را گـذاشت و صبح شد، روباه از کلهٔ مرغ‌های مرده بیرون رفت و به‌کوه فرار کرد و موقعی که خواستند مرغ‌ها را بیرون کنند دیدند فقط لت خروسی تنهاست. رفتند و به‌حاکم گفتند. حاکم دستور داد تا او را در گودونی۸ بکنند. شب او را تو گودونی کردند. لت خروسی هم پلنگ را بیرون آورد و پلنگ هم تمام گاوها را پاره کرد و خودش گروخت۹. صبح که گاوبان‌ها آمدند دیدند هیچ‌چی گاو نیست. به‌حاکم گفتند و حاکم دستور داد که لت خروسی را تو کلهٔ گوسفندها بکنند تا گوسفندها لهش بکنند. لت خروسی هم نیمه‌های شب گرگ را بیرون آورد. گرگ‌هم تمام‌گوسفندها را پاره کرد و خودش هم صبح‌گاه۱۰ گروخت. چوپان‌ها به‌حاکم گفتند که تـمام گوسفندان مرده‌اند و حاکم هم خشمش گرفت به رمه‌بانان دستور داد که لت‌خروسی را تو رمهٔ اسبها کردند. لت خروسی هم شیر را بیرون آورد. شیر هم هرچه اسب بود پاره کرد و خودش هم گروخت. صبح که شد حاکم فهمید که تمام حیله‌ها زیر سر «لت‌خروسی» است. دستور داد که هیمهٔ بسیاری آوردند و در میدان شهر

ریختند و آتیش[۱۲] زدند و لت‌خروسی را روی آن گذاشتند که بسوزد. لت خروسی هم گذاشت خوب که آتیش روشن شد ته خودش را باز کرد و آبی که از چشمه به‌شکم خودش کشیده بود روی آتیش ریخت و آتیش خاموش شد. حاکم گفت: «این لت‌خروسی که منه خیلی عذاب داد و اذیت کرده دیگر از «حیوانی» هیچ‌چی ندارم. او را تو خزانه کرد. لت‌خروسی هم تمام جواهرات‌که در خزانه بود توشکم خودش کشید و یك ده‌شی[۱۵] هم گرفت دهنش و آمد به‌دهن ارگ حاکم گفت: « من ئی[۱۶]ره میخواستم» حاکم گفت: «بروگم‌شو! برای ده‌شی چقد[۱۷] ضررمان زدی؟» و لت‌خروسی به‌خانه رفت. حاکم وقتی که به‌خزانه رفت دید که دیگر هیچ جواهر تو خزانه نیست و غصه خورد تا مرد.



حاکم دید که هیچ چیز توی خزانه نیست

لت‌خروسی هم به‌خانه رسید به‌ننه‌اش گفت: «یی‌آخوندگری، یی‌ترکهٔ تری؛ یی‌شوروای تندوتئلی برم بیار تا مو بخورم و آخوند بزنتم تا مو پول بیرینم[۱۸]»

ننه‌اش همین کار را کرد. دختر همسایه هم آمد دید که لت‌خروسی پول می‌ریند او هم یك پولی خورد و به‌ننه‌اش گفت: «یك آخوند کر و ترکهٔ‌تر و شوربای تند و تلخ بیار تا من پول بریَنم» زن همسایه هم همین کار را کرد و دختر که یك پول بیشتر نرید اما مرد ولت‌خروسی هم با ننه و باباش به‌خوشی نشست، هرکه دوست ما است مثل لت‌خروسی بشود هرکه دشمن ما هست مثل حاکم و دختر همسایه‌بشود.

روایت کورکی‌کربال Kôraki-Korbâl **شیراز**

۱- Let = نصف، نیمه، پاره ۲- Kerd ۳- Kendom = کندم و کند یعنی کپل - سرین ۴- Šigarom - شیگر = شوهر ۵- Kole = لانه مرغ و خروس ۶- Çeng = نوك ۷- Kerdan ۸- Gôduni = گاودانی ۹- Guruxt = گـریخت ۱۰- Sobh-egâh = صبح زود ــ بامداد پگاه ۱۱- Xešm ۱۲- Atiš = آتش ۱۳- Rušan ۱۴- Mane = مرا ۱۵- Šoy = شاهی ۱۶- Ire = این را ۱۷- Çeqad = چقدر ۱۸- یك‌آخوند کری یك ترکهٔ تری یك شوربای تند و تلخی برایم بیاور تا من بخورم و آخوند بزندم تا من پول بریَنم = Yey Âxond-ekari, Yey Tarkey Tari, Yey Šurvoy Tond-o Tāli Baram Biyâr Tâ mo Boxorom-o Āxond Bezanatom Tâ Mo Pul Birinom.

دوشیزه فاطمهٔ رضائی‌ریابی ــ بیست‌ساله ــ دانشجو ــ گناباد.
بانو **ماه‌جهان سلیمانی** به روایت از پدر خود **داوود سلیمانی معمار** و مقیم محل «نساءعلیا» طالقان.
منوچهر فتوح‌آبادی ــ هجده‌ساله ــ کشاورز به روایت از **رمضان کدخدائی و حسین نوری‌زاده** «کورکی کربال» شیراز.
سیدنبی فیروزی ــ کارمند ــ فیروزآبادمرد فسا ــ فارس.
ناصر مساعی ــ چهل‌ساله ــ کارمند جزء ــ کرویهٔ شهرضا.

یادداشت ــ قصهٔ «پسر و گرگ» از بعضی جهات با این قصهٔ «لت‌خروسی» و روایت‌های دیگر آن‌که بلافاصله می‌آیدقرابت‌هائی دارند واین ها ازحیث آب‌ورنگ زمینهٔ قصه شباهتکی دارند به‌قصهٔ «کلاغ‌ومردباقالی‌کار» وبه‌همین سبب‌هرسه‌راپشت هم آوردیم. **در روایت گناباد،** اسم قصه «پله نخودك» است و **در روایت کرویه** اسم قصه «خواجه خروس» است و قصه بدین شکل است که زنی هست و فرزندی بـه همین نام دارد که میخواهد برود طلبش را از شاه بگیرد. اما **در روایت** «**نساءعلیا**»**ی طالقان** زن و مردی هستند که از نداشتن بچه به‌درگاه خدا می‌نالند: «خدایا ما از مرغ و خروس هم کمتریم که بچه نداریم؟» و به‌دنبال این استغاثه زن، از درویش سیبی می‌ستاند و میخورد و یك بچه خروس می‌زاید..... و بقیهٔ قصه به‌روال معهود پیش می‌رود.

حیلهٔ درویش

یکی بود یکی نبود. پادشاهی بود عادل و رعیت‌پرور که شب و روز به‌فکر آسایش مردم بود. یك روز این پادشاه رفت جلو آینه. ناگهان ریش خود را دید که جوگندمی شده با خود گفت: «افسوس پای من به‌لب‌گور رسیده اما جانشینی ندارم فردا که از دنیا بروم تاج و تخت سلطنت من بدست بیگانه می‌افتد». چند روزی از این مقدمه گذشت که سروکلهٔ درویشی پیدا شد. درویش به‌راهنمائی وزیر به‌خدمت شاه رسید. شاه به‌درویش گفت: «من چهل زن دارم که خدا به هیچکدامشان اولادی عطا نمی‌فرماید. چهل اسب هم دارم که هیچیك کره نمی‌دهند». درویش سیبی از جیب خود درآورد و دونیم کرد به‌پادشاه داد و گفت: «این نصف را چهل قسمت کن و هرقسمت را به‌یك زن بده و نصف دیگر را هم چهل قسمت کن و هرقسمت را به‌یك اسب بده این‌ها همه‌شان باردار می‌شوند من می‌روم سر یکسال برمی‌گردم به‌شرط آنکه یکی از اولادها و یکی از کره‌اسب‌ها را بمن بدهی». پادشاه قبول کرد. درویش خداحافظی کرد و رفت و به قدرت خدا همهٔ زنها و اسب‌های شاه باردار شدند یکسال گذشت ــ یك روز سرو کله همان درویش پیدا شد. شاه و وزیر از او استقبال کردند. بعد از چند روز که درویش در قصر پادشاه بسر برد از پادشاه اجازه خواست که امانت‌های خود را بردارد و ببرد. پادشاه خواه ناخواه قبول کرد. درویش یکی از کره‌اسب‌ها و یکی از دخترها را برداشت و برد. در هنگام رفتن دختر سوار اسب بود و افسار اسب هم در دست درویش بود. بعد از مدتی که راه رفتند به در باغی رسیدند. درویش دست در جیب خود کرد اما کلید باغ در جیبش نبود. آنوقت رو کرد به دختر و گفت: «تو اینجا باش تا من بروم‌کلید راکه جا گذاشته‌ام بیاورم». درویش

رفت. در این وقت کره اسب به‌دختر گفت: «این درویش قصد کشتن ترا دارد اگر باور نداری برو توی باغ و زود بیا». دختر قبول‌کرد دست انداخت دیواررا گرفت و داخل باغ شد. همه‌جا را گشت دید در وسط باغ ساختمانی است که عده‌ای را در آنجا به‌سقف اطاق آویزان کرده‌اند زود برگشت و همه‌چیز را برای کره‌اسب تعریف کرد. کره‌اسب گفت: «زود برپشت من سوار شو تا از اینجا دور شویم». این کره اسب پریزاد بود. چندین شبانه‌روز رفتند. دختر از کره‌اسب پرسید حالا چه باید بکنم؟ کره‌اسب گفت: «چندتار موی مرا بردار و در همین شهر بمان و رخت مردانه بپوش تاکسی ترا نشناسد». دختر قبول کرد و در همان شهر ماند. یك روز که دلش تنگ بود یك دانه موی کره اسب را آتش زد. کره‌اسب حاضر شد دختر برپشت اسب سوار شد و برای شکار از شهر بیرون رفت. در شکارگاه با جوانی آشنا شد و باهم رفیق شدند. پسر او را به‌خانهٔ خودشان برد. ازقضا این



دختر در شکارگاه با جوانی آشنا شد.....

پسر، پسر پادشاه بود. شاهزاده دوست خود را به‌مادرش معرفی کرد ولی مادرش گفت که این پسر نیست بلکه دختر است وخودش را به‌این شکل درآورده. پسرقبول نکرد. مادر چندبار دختر را امتحان کرد اما دختر بازرنگی هویت خود را پنهان می‌کرد. تا روزی که پادشاه دیگری برای جنگ‌کردن با پدر شاهزاده به‌شهر آنها لشکر کشید. دختر که از ماجرا آگاه شد رفت پیش اسبش و از او پرسید که حالا

چه‌بکند اسب به‌او گفت برو به‌میدان جنگ و باآنها جنگ‌کن که پیروز میشوی. دختر هم به‌میدان جنگ رفت ودشمن راشکست داد. تا یك شب‌که دختر در رختخواب خود خواب بود پسر پادشاه آمد دید ماری به‌دورگردن دختر حلقه زده رفت مادرش را خبر کرد مادرش آمد و دید گفت: «من نگفتم که این برادرخواندهٔ تو دختر است این مار نیست بلکه گیسوان اوست؟». فردا صبح دختر دانست که رازش برملا شده دیگر انکار نکرد بعد از آن شاهزاده دختر را عقد کرد و بساط عیش را چیدند و هفت شبانه‌روز زدند و خواندند. بعد از آن شاه به‌پسرش مأموریتی داد که سه‌سال طول می‌کشید. پسر با دختر وداع کرد و رفت. اینجا را نگهدار تا ما به‌سراغ درویش برویم. درویش هنگامی که به‌قصر برگشت و کلید را آورد از دختر و اسب خبری ندید دست را بهم زد و گفت: «افسوس که همهٔ زحمت من از دست رفت». بعد از ناراحتی زیاد گفت: «دخلی از روزگارشان بیاورم که در داستانها گفته شود». آنوقت همه‌جا بدنبال دختر رفت تا به‌شهری رسید که دختر در آن زندگی می‌کرد. بعد دانست که دختر شوهر کرده. رفت در بیرون شهر در یك قهوه‌خانه منزل کرد. این قهوه‌خانه سر یك چهارراه بود که هرچه مسافر می‌آمد و می‌رفت او باخبر میشد و با زبان چرب‌ونرم از آنها می‌پرسید که از کجا می‌آیند و به‌کجا می‌روند و چه‌کار دارند؟ تایك روزی قاصدی با عجله به‌این قهوه‌خانه آمد. درویش از او پرسید: «از کجا می‌آئی و به‌کجا می‌روی؟». جوان گفت: «من از شهر دوری می‌آیم و نامه دارم». درویش فهمید که این قاصد پسر پادشاه است. آنوقت کمی داروی بیهوشی در آب ریخت و به‌جوان خورانید و نامه را از جیب جوان درآورد دید نوشته: «مادرجان جان تو و جان همسر من هرچه می‌توانی از او نگهداری کن. نباشد که او ناراحت بشود!». درویش نامه را عوض کرد و نوشت: «مادرجان من در خواب دیدم همسرم باکسی دوست شده شما حقیقت را برای من بنویسید». قاصد پس از ساعتی از خواب بیدار شد و گفت: «وای چه دیر شد. پسر پادشاه دستور داده بود که در هیچ‌جا توقف نکنم». قاصد نامه را به‌مادر شاهزاده داد. مادر شاهزاده پس از خواندن نامه ناراحت شد. فوراً جواب نوشت که «از همسر خود خیالت راحت باشد». باز قاصد جواب نامه را گرفت و موقع رفتن در همان قهوه‌خانه کمی استراحت کرد درویش دوباره به‌حیله قاصد را خواب کرد و نامه را عوض کرد و در نامه نوشت: «پسرجان از آن روزی که رفته‌ای همسرت مدام برای گردش از خانه بیرون می‌رود و به‌جوانی دل بسته زود بیا همسرت را چاره کن». قاصد نامه را برد. شاهزاده که نامه را خواند ناراحت شد و گفت: «خدایا این چه نامه‌ایست». باز قلم بدست گرفت ونوشت: «ای مادر از وقتی که نامهٔ شما بدست من رسیده خون به‌دل من خشکیده بهرحال و بهرجوری است همسر مرا نگهدارید تا من بیایم» و باز نامه را به‌همان قاصد داد. قاصد باز هم در وقت‌ورود به‌شهر در همان قهوه‌خانه توقف کرد. باز هم درویش به‌حیله نامه را عوض کرد و نوشت: «باید همسر مرا آتش بزنی که من آمدم او را نبینم

اگر غیر از این‌که گفتم عمل کنید همه به‌سزای خود می‌رسید». مادر شاهزاده که این نامه را خواند تعجب کرد. حکایت را به‌دختر گفت. دختر گفت: «شما کار خودتان را انجام بدهید هرچه قسمت باشد همانست». آنوقت هیزم حاضر کردند و آتش روشن‌کردند. اما دخترکه موی اسب پریزاد باخودش داشت موی اسب راآتش زد اسب حاضر شد دختر فوری سوار شد و به‌سلامت از میان آتش گذشت اما مادر شاهزاده که خیال کـرد دختر سوخته است چند روزی به‌عـزاداری نشست. شاهزاده که مأموریت خود راانجام داده بود، به‌شهر خودبرگشت مادرش را عزادار دید پرسید: چه خبر است؟ مادرش تمام ماجرا را گفت. شاهزاده جامهٔ خود را پاره کرد و گفت: «من کی چنین نامه‌ای نوشتم حتماً حیله‌ای در کار است». بعد همان قاصد را خواست و بعد از پرس‌وجوی بسیار دانست کـه کار، کار همان درویش است او را پیدا کرد و دستور قتلش را داد. آنوقت مجنون‌وار سر به‌بیابان گذاشت. داستان را اینجا داشته باشیم برویم سراغ دختر. دختر که از آتش بیرون رفت همه‌جا رفت تا که روزی به‌چشمه‌ای رسید. اسب به‌دختر گفت: «که جگرمن سوخته. من همین‌جا می‌ترکم و هیکل من برای تـو قصری میشود یك گـوش من خواننده و یك گوش من نوازنده می‌شود». اما دختر که از نامزد خودش جدا شده بود و سختی بسیار دیده بود دیگر دنیا برایش ارزشی نداشت. روزگاری در آنجا ماند. اما یك روز سر به‌بیابان گذاشت و همه‌جا رفت و با خدای خود مناجات می‌ـ کرد و از گیاه بیابان‌ها می‌خورد. تا یك روزی به‌سر یك چشمه‌ای رسید. رفت بالای درختی پنهان شد: پسر پادشاه هم همه‌جا گشت تا بعداز پنج سال سر این چشمه رسید. می‌خواست آب بخورد دختر که او را دیده بود و در شاخه‌های درخت پنهان شده بود عکسش از لابلای شاخه‌ها در آب افتاده بود. پسر پادشاه که چشمش به‌عکس دختر افتاد گفت: «انسی یاجنی ظاهر شو تاکـه ببینم چه‌کسی هستی؟». دختر جواب داد و گفت: «ای جوان آب بخور و برو تو چکار داری من لباس ندارم نمی‌توانم پیش تو ظاهر بشوم». پسر لباس برای دختر آورد. دختر لباس پوشید و از درخت پائین آمد. القصه همدیگر ر اشناختند. آنوقت به‌شهر خودشان برگشتند همه خوشحال شدند. بعد از آن به‌شهر پدر دختر رفتند. پادشاه که داماد و دختر خود را دید هفت سال خراج شهر را بخشید. قصهٔ ما راست بود بالا برو ماست بود پائین بیا ماست بود قصه ما راست بود.

حسین کشاورزیان ـ بیست وشش‌ساله ـ روشندل ـ شغل آزاد ـ دامنکوه وامرزان ـ دامغان.

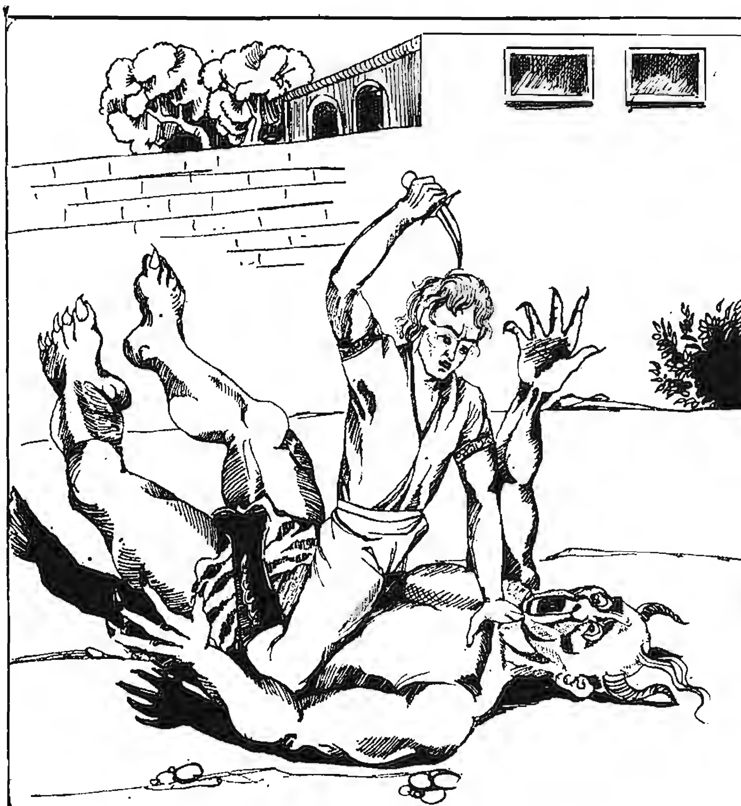
یادداشت ـ در این قصه آنچه لطیف و قابل توجه است ماجرای گذشتن دختر از آتش و زنده‌ماندن است که آتش به‌او آسیب نمی‌رساند. و شبیه است به‌داستان سیاووش که سودابه زن کیکاووس عاشق او شد و مطلب را برشوهر خـود مشتبه ساخت و کیکاووس به‌سیاووش گفت برهان صداقت و پاکی و بیگناهی خـود را می‌بایست ازمیان‌آتش بگذرد وسیاووش هم‌ازمیان‌آتش به‌سلامت‌گذشت وآسیب ندید.

مرد خاکسترنشین

مردی بود که سه زن و سه‌باغ و سه‌اسب داشت که سه‌تا زنش بچه‌دار نمی‌شدند، سه‌تا باغش میوه نمی‌دادند و سه‌تا اسبش هم نمی‌زائیدند. روزی یك مرد نورانی پیش او آمد از توی جیب خود نه‌تا سیب درختی بسیار زیبا درآورد و بدست مرد خاکسترنشین داد و گفت: «سه‌تا سیب را برای سه‌زن خود ببر و به هرکدام یکی بده که بخورند. سه‌تا را هم ببر برای سه‌باغ خود و هرسیبی را دور یك باغ بگردان، درخت‌هاشان میوه‌دار میشود. سه‌تا سیب را هم به‌اسب‌های خود بده آنها هم کره می‌دهند». مرد خاکسترنشین سیب‌ها را به‌زنهای خود داد که بخورند. زنها دوتاشان؛ سیب خود را تمام خوردند. زن کوچك، نصف سیب را خورد و نصف دیگرش را گذاشت زمین که بعداً بخورد خروسی آمد و آن را خورد. بعد از نه‌ماه و نه‌روز خداوند به‌سه‌تا زن مرد خاکسترنشین سه‌تا پسر عنایت کرد. ولی چون نصف سیب زن کوچك را خروس خورده بود پسری گیرش آمد که یك‌پا داشت و به‌اسم بچهٔ یك‌پائی معروف شد. سه‌تا باغش هم هرسال میوهٔ بسیار می‌کرد و اسب‌هاش هم هرسال می‌زائیدند تا روزی رسید که سه‌تا پسر بزرگ شدند.

یك دیوزادی بود که با مرد خاکسترنشین سر دعوا داشت. مرد خاکسترنشین یك روزی به‌سه پسر خود گفت: «آیا می‌توانید بروید به‌جنگ دیوزاد؟». دوبرادر گفتند بله که می‌توانیم. جوان یك‌پا گفت من هم با دوبرادرم می‌روم. ولی آن‌دو برادر او را باخود نبردند. خودشان سوار براسب روانهٔ راه شدند رفتند و رفتند تا به‌زمینی رسیدند که سیر و پیاز کاشته بودند. حالا گوش کنید از دیوزاد که به‌دختر خود گفت: «برو بالای بام، نگاه کن ببین دشمن می‌آید یانه؟». دختر بالای بام رفت و گفت: «پدر! دونفر می‌آیند که از پل هم رد شده‌اند و به‌زمین

سیروپیاز رسیده‌اند اما هیچ ضرری به‌سیروپیازها نزده‌اند». پدرش خنده‌ای کرد و گفت: «اینها پهلوان نیستند». دو برادر برگشتند به‌شهر پدرشان. پدرشان از آنها استقبال کرد و پرسید چه‌کار کردید؟. دوبرادر گفتند: «ترسیدیم دیوزاد پرزور باشد، نجنگیدیم و برگشتیم». جوان یك‌پا که قصه را شنید به‌حضور پدر رفت و گفت: «پدر! مرا اجازه بدهید که بروم. امید به‌خدا می‌روم و کاری می‌کنم که راضی بشوید». جوان یك‌پا از مادر خداحافظی کرد سوار برخروس شد و چوب تنور را هم بدست گرفت و رفت و رفت تا رسید به‌حدود و ثغور دیوزاد



دیوزاد را کشت و سرش را هم برید

و دیوزاد دومرتبه به‌دختر خود گفت: «برو نگاه کن آیا دشمن می‌آید یانه؟». دختر بالای بام رفت و نگاه کرد و گفت: «پدر سواری می‌آید که سوار برخروسی است و پل را خراب کرده و نزدیك است به‌سرزمین سیر و پیاز برسد». پدرش شروع کرد زار زار به‌گریه‌کردن. باز دومرتبه دختر به‌پدر خود گفت: «پدر از سرزمین سیر و پیاز هم رد شد و تمام سیروپیازها را از ریشه کند». پدرش باز گریه کرد

و گفت دیگر امیدی به‌زندگـی من نمانده است و این جوان خروس سوار مـرا می‌کشد. القصه جوان یك‌پا با چوب تنور زد به‌دروازه که باز شد و به‌دیوزاد گفت: «بیا باهم بجنگیم». دیوزاد توی دلش گفت: «طلسم من همان پل و سیرو‌پیاز بود». با ناامیدی به‌جنگ رفت و باهم جنگیدند و جوان یك‌پا دیوزاد را کشت و سرش را هم برید. بعد به‌دختر گفت: «جواهرات پدرت کجاست؟» دختر گفت: «سر پدرم بینداز هرکجا که رفت جواهرات پدرم آنجاست». جوان سر را انداخت. سررفت و رفت تا به‌یك چاهی افتاد. جوان آن چاه را نشان کرد. اما گوش کنید از پدر و برادران جوان یك‌پا. وقتی دیدند او نیامد دوبرادر سوار براسب‌های خود روانهٔ راه شدند تا به‌برادرکوچك رسیدند. برادر یك‌پا به‌آنهاگفت: «یك طنابی بیاورید که جواهرات دیوزاد را از توی چاه بکشیم». آنها طناب آوردند گفتند: «ما می‌رویم و جواهرات را بالا می‌فرستیم». اما هرکدامشان رفتند بـه‌وسط چاه کـه رسیدند گفتند: «سوختم آخ سوختم». برادر یك‌پا گفت: «من داخل چاه‌مـی‌روم اما هرچه گفتم سوختم شما مرا پائین‌تـر بفرستید». برادر یك‌پا را بـه‌تـه چاه فرستادند هرچه گفت سوختم آخ سوختم او را پائینتر کردند تا رسید به‌ته چاه دید چه دختر زیبائی اینجاست. آن دختر تمام جـواهرات را نشان داد و جـوان یکپا جواهرات را توی سه‌تا جعبه کرد و گفت: «هرچه جعبه می‌فرستم آنها را یکی‌یکی بالا بکشید». سه‌تا جعبه را که فرستاد بالا. توی جعبهٔ چهارمی با دخترك نشست‌یك جوالدوز هم بدست گرفت و فریاد کشید: همین یك جعبه مانده، بالا بکشید. دو برادر که جعبه را بالا می‌کشیدند گفتند: «برادرمان را بالا نمی‌کشیم و می‌گوئیم او را دیوزاد کشت». رفتند و رفتند تا به‌شهر خودشان رسیدند. پدرشان از پسر کوچك خود پرسید. گفتند: «او را دیوزاد کشته بود ما هم دیـوزاد را کشتیم و جواهرات او را آوردیم». بعد سه‌تا جعبه را بازکـردند امـا در جعبهٔ چهارم را نتوانستند باز کنند هرکس هم روی آن مـی‌نشست جـوان یکپا از تـوی جعبه جوالدوزی به ران او می‌زد. آنکس می‌گفت: «آخ سوختم». استادی آوردند و سر جعبه را باز کردند. دیدند جوان یکپا بایك دختری در جعبه است. برادرهـایش خیلی شرمنده شدند. پدرشان هم از قضایا باخبر شد. به‌پسر کوچك خود گفت: «پسرم بزرگی شهر به‌تو تعلق دارد». دختر را هم عقد بستند و به‌او دادند.

حسین مقدم ـ بیست وپنج‌ساله ـ دکاندار ـ ماران‌کلاته ـ گـرگـان ـ به‌روایت **ملاعبدالله مقدم** ـ پنجاه ویکساله.

نیمه‌کون اسب سوار

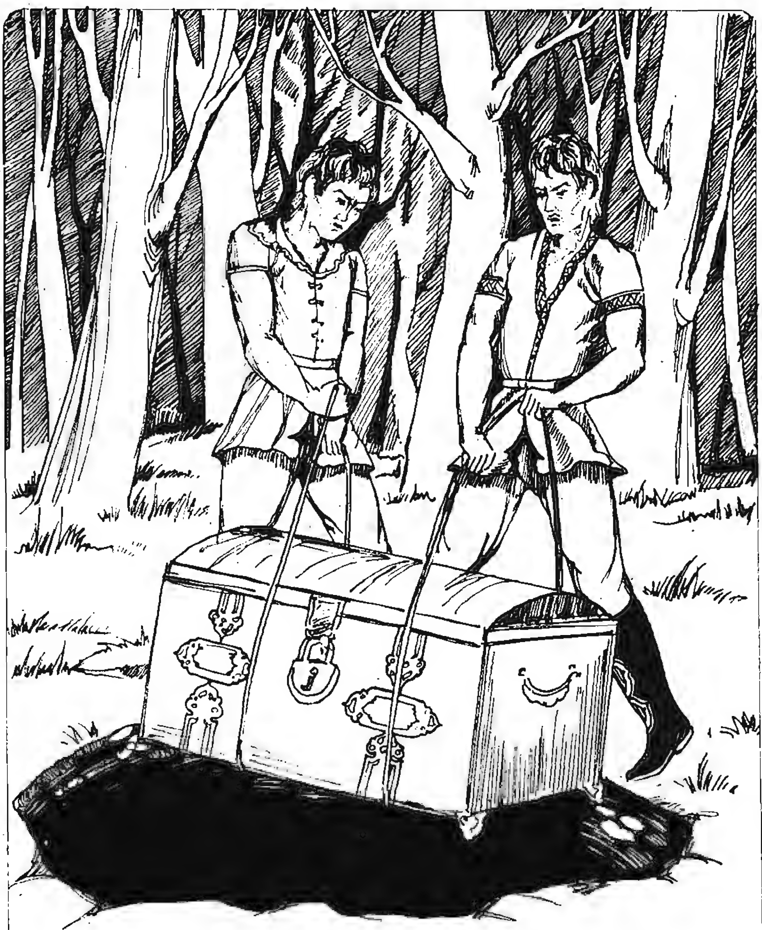
روایت یزد

تاجر ورشکسته‌ای بود که بچه‌دار نمیشد. یکی از دوستانش به‌او گفت: «راهش اینست که چند روز متوالی صبح زود دم در خانه بیرون توی کوچه بنشینی و هیچ حرفی نزنی. درویشی می‌آید راه علاج و چارهٔ کار ترا نشان میدهد». از فردا هرروز صبح بیرون از خانه نشست و چیزی نگفت. روز سوم مرد درویش نورانی و پاك و پاکیزه‌ای را دید. درویش از مرد پرسید: «برادر چه غم داری؟». مرد گفت: «دلم می‌خواست لااقل یك بچه داشتم». درویش گفت: « اینکه غصه‌ای ندارد. این کیسهٔ ارزن را بگیر و برو توی خانه‌ات. شب که خواستی بخوابی به‌شمارهٔ بچه‌هائی که آرزو داری دانهٔ ارزن زیر سرت بگذار و بخواب، صبح که بیدار میشوی بچه‌ها پهلویت نشسته‌اند». مرد کیسهٔ ارزن را گرفت و به خانه رفت. اما از آنجا که عقیده‌اش صاف نبود و ایمانی به‌حرفهای درویش پیدا نکرده بود حرف او را اهمیت نداد. بی‌قیدانه کیسهٔ ارزن را پهلوی متکای خود گذارد و بخواب رفت. صبح زود هنوز خواب بود که از سروصدای بی‌نهایت بچه‌ها بیدار شد. از شدت تعجب نزدیك بود دیوانه شود. اطاق او پراز بچه شده بود. یکی می‌گفت: «بابا نان». دومی می‌گفت: «بابا آب». سومی می‌گفت: «بابا رخت». اینقدر جیرجیر و سروصدا کردند که مردك کفش خودش را از پا درآورد و باآن، تندوتند همه را به‌خیال خود کشت. همینکه قدری اوقات تلخیش کم شد به‌فکر افتاد چه‌کار بدی کردم. زنش هم داشت گریه می‌کرد و افسوس می‌خورد که یکدفعه دوتا پسر کاکل‌زری خوشگل که توی پستوی اطاق زیر لحاف‌ها قایم شده بودند

بیرون جستند و گفتند: «بابا سلام ننه سلام. ما از دست بابا فرار کردیم حالا که دیدیم راستی راستی ما را می‌خواهید بیرون آمدیم». پدر و مادرشان خدای مهربان را شکر کردند. پدر خواست از خانه بیرون برود و نان وآبی تهیه کند. وقتی که مشغول پوشیدن کفش‌هایش بود از کف کفشش صدائی بیرون آمد که: بابا بابا یواشتر پایت را به‌زمین بگذار من هنوز زنده‌ام. مرد با کمال تعجب کفش‌ها را بیرون آورد دید یکی از بچه‌ها لای وصلهٔ کفش او بهم مالیده شده اما هنوز نفسی دارد. پسران کاکل‌زری دوان دوان آمدند و پسر سومی را تماشا کردند و مسخره‌کنان گفتند: «بابا این پسر نیمه‌کون را می‌خواهی چکار کنی؟». پدر جواب داد: «هرچیز که خوار آید یك روز به‌کار آید». مدت‌ها گذشت پسرها بزرگ شدند اما دوپسر کاکل‌زری همیشه از پسر نیمه‌کون دوری می‌کردند و عار داشتند بگویند این برادر ما است. اگر سومی نقص عضوی نداشت دیگر از همه بابتی قویتر و برجسته‌تر بود. روزی پدر، پسرها را دور خود جمع کرد و گفت: «اموال من و شریکم را که باهم تجارت می‌کردیم دیو برده. املاك و باغ‌های مرا هم متصرف شده و مال‌ها را در باغ‌ها زیرزمین پنهان کرده هیچکس جرأت نمیکند که آنجا برود». دوپسر کاکل‌زری گفتند: «برادر سومی ما که معلومست کاری نمی‌تواند بکند. ما دونفر سوار براسب می‌شویم می‌رویم دمار از روزگار دیو لعنتی درمی‌آوریم». پسر سومی خجلت‌زده کناری نشست. فردا صبح دوپسر کاکل‌زری سوار براسب‌ها شدند و روانهٔ منزلگاه دیو شدند. حالا بشنوید از دیو که پس از تصاحب اموال بیحساب تاجر، دختری بسیار زیبا و هنرمند و کاردان را هم از خانواده‌ای دیگر دزدیده بود و پهلوی خود آورده مانند پدر و دختر باهم زندگی می‌کردند. دختره هم کاملا به‌این زندگی عادت کرده بود و دیو را پدر خود می‌دانست. هرروز به‌دستور پدر به پشت بام منزل می‌رفت اطراف را نگاه می‌کرد اگر آدمیزادی میدید به‌پدر خود خبر میداد. آن روز عصر دختر به‌پشت بام رفته و نظر به‌اطراف انداخته ناگهان فریاد زد: «بابا بابا باد اومد غبار اومد دوتا جوون اسب سوار اومد[1]». پدر گفت: «ببین مشغول چکارند؟». گفت: «از دکان نانوائی نان خریدند و آرام آرام به‌طرف دکان کباب‌پزی می‌روند». پدر گفت: «بخندید که بخندید که بخندید». باز چند لحظه‌ای گذشت دختر فریاد زد: «بابا بابا باد اومد غبار اومد دوتا جوون اسب‌سوار اومد». گفت: «چه می‌کنند؟» دختر جواب داد: «مشغول‌خوردن نون و کباب هستند». پدر گفت: «ببین چه‌جوری نون می‌خورند؟». دختر جواب داد: «مجك‌ومجك‌ومجك[2]». دیوگفت: «بخندیدکه‌بخندیدکه‌بخندید». چنددقیقه‌ای‌گذشت. دخترفریاد زد: «بابا بابا باد اومد غبار اومد دوتا جوون اسب سوار اومد». پدر گفت: «چه می‌کنند؟». گفت: «دارند میخ طویله اسب‌هاشان را در باغ می‌کوبند». پدر گفت: «چگونه می‌کوبند». جواب داد: «تقك‌وتقك‌وتقك[3]». پدر گفت: «بخندیدکه بخندیدکه‌بخندید». دوباره دختر فریاد زد: «باد اومد غبار اومد دوتا جوان اسب‌سوار اومد». پدرگفت:

«کجا رسیدند؟». دختر گفت: «در چندقدمی تو». دیو ناگهان از مخفی‌گاه خود بیرون جسته فریادی از دل برکشید که موی برتن آدم راست می‌کرد وپرسید: «شما کی هستید و اینجا چه‌کار دارید؟» گفتند: «ما پسران فلان تاجریم وآمده‌ایم اموالمان را از تو پس بگیریم». دیو سنگ بزرگی رابلند کرد وبایك اشاره هردو را به‌درون‌چاه انداخت و سنگ را روی در چاه گذارد و آسوده برگشت. پسرها چون به ته چاه رسیدند دیدند جای بسیار وسیع و خوش آب‌وهوائی است. از آن طرف مرد تاجر و زنش و پسر ناقص‌العضو نگران و ناراحت بودند. آخر کار پسر نیمه‌کون گفت: «پدر اجازه بده من برم آنها را پیدا کنم». پدر گفت: «آنها که هیکل برازنده و سالمی داشتند رفته‌اند و برنگشته‌اند». ولی پسر نیمه‌کون آنقدر اصرار کرد تا پدر اسبی به‌او داد و روانه‌اش کرد. پسر رفت و رفت تا به‌جایگاه دیو رسید. مطابق معمول دختر دیو او را دید و فریاد زد: «بابا بابا باد اومد غبار اومد یك نیمه‌کون اسب‌سوار اومد». پدر گفت: «کجا رسیده؟». گفت: «دکان نانوائی دوتا قرص نان خرید. یکی را دوتیکه کرد و دوبار بدهان گذارد و یکی را در دست دارد و رو به دکان کباب‌پزی لنگان‌لنگان میدوه». پدر گفت: «بگریید که بگریید که بگریید». چند لحظه‌ای گذشته باز دختر فریاد زد: «بابا بابا باد اومد غبار اومد نیمه‌کون اسب‌سوار اومد». پدر گفت: «کجا رسیده؟».گفت: «در دکان‌کباب‌پزی نشسته آنچه کباب پخته میشه همه را تندتند می‌خوره». پدر گفت: «بگریید بگریید که بگریید که بگریید». دیو خیلی نگران بود. چنددقیقه‌ای‌گذشت مجدداً دختر فریادکرد: «بابا بابا باد اومد غبار اومد نیمه‌کون اسب‌سوار اومد». دیوگفت: «کجـا رسیده؟». گفت: «بدر باغ رسیده بدون اینکه پیاده بشه به‌تاخت بسوی شما میاد. زود خیلی زود پنهان شید». دیو مثل برق و باد خودش را زیر تغار بزرگی پنهان کرد. پسر سواره خود را به‌دختر رساند و فریاد کرد: «اگر بجان خود علاقه داری راستش را بگو پدرت کجاست؟». دختر که مطمئن بود پدرش نمی‌بیند با اشارهٔ انگشت تغار را نشان داده گفت: «نمیدونم نمیدونم». پسر با سر تشکر کرد و باز پرسید: «شیشهٔ عمر پدرت را نشان بده». دختر اشاره به‌مخفی‌گاه شیشهٔ عمر پدر کرد و گفت: «نمیدونم نمیدونم». پسر شیشهٔ عمر دیو را از خاك بیرون آورد به‌زمین کوفت که ناگهان دیو زیر تغار با صدای هولناکی دود شد و به‌هوا رفت. پسر از راز زندگی دختر آگاه شد دختر هم نشانی چاهی را که برادران نیمه‌کون در آن بودند داد. نیمه‌کون‌گفت: «بنا به‌مصلحتی نباید برادرانم ترا ببینند». دختر را در صندوقی کرد و درش را بست و جا برای نفس‌کشیدن او هم گذاشت. بعد رفت سر چاه و سرش را داخل چاه کرد و فریاد زد: «برادران عزیز آمدم شما را نجات بدهم امااول صندوقی را پائین می‌فرستم خیلی با دقت آن را تحویل بگیرید که آسیبی نبیند. این صندوق از اسرار این چاه و دیو است باید حتماً همه‌جا با ما باشد». برادران صندوق را تحویل گرفتند. بعدهم برادر نیمه‌کون وارد چاه شد. تمـام

اموال را به‌کمك هم جمع‌آوری کردند. برادر کوچك گفت: «حالا شما دونفر برید بالا و اموال را به‌کمك هم بالا بکشید». وقتی که تمام اموال را بالا کشیدند. نیمه‌کون که فکر برادرهاش را خوانده بود در صندوق دختر را باز کرد چندین بسته سوزن هم با خود برداشت و آهسته وارد صندوق شد و در را از تو بست و طنابی راکه به‌صندوق بسته‌بود تکان داد. برادران دانستندکه صندوق راباید بالابکشند. همینکه صندوق را بالا کشیدند فوری سنگ را به در چاه انداختند وبه‌خیال‌خودشان



همینکه صندوق را بالا کشیدند...

برادر نیمه‌کون را در چاه مدفون کردند. آنوقت اموال و اجناس را بار شترها کردند و رفتند و رفتند تا به‌شهر خود رسیدند. به پدرشان گفتند که ما چنین و چنان کردیم و دیو را نابود کردیم. پدرشان از بابت نیمه‌کون غمگین شد. آنوقت

فرستاد دنبال شریکش. شریك آمد و نشست تا کمی استراحت کند اتفاقاً روی صندوقی نشست که نیمه‌کون و دختر در آن بودند. ناگهان حس کرد که مشتی سوزن به‌نشیمنگاه او فرو می‌رود. بلند شد دوباره نشست باز سوزن به‌پایش فرو رفت. وقتی که با احتیاط و دقت صندوق را باز کردند، با نهایت تعجب دیدند نیمه‌کون با یك دختری مثل ماه توی این صندوقند. همه خیلی خوشحال و حیرت‌زده شدند و برادران کاکل‌زری هم خیلی ترسیدند اما نیمه‌کون پیش رفت آنها را دلداری داد بعد سرگذشت خودش را برای پدرش تعریف کرد. اوقات پدرش خیلی تلخ شد و خواست آنها را تنبیه کند که نیمه‌کون گفت: «پدر، من آنها را به‌تو بخشیدم تو هم آنها را بمن و به‌مبارکی قدم این دختر مقبول و زیبا که نامزد من و عروس تست ببخش». پدر هم قبول‌کرد وجشن مفصلی گرفتند. عروسی نیمه‌کون و دختر دیو به‌خوبی برگزار شد و هفت شبانه‌روز همه شادی کردند.

۱ـ بادآمد غبارآمد دو تا جوان اسب سوارآمد

Bâbâ Bâd umad qobâr umad Dotâ Javun-e asb suvâr umad

۲ـ مج مج و مس مس و فس فس همگــی از اصطلاحات عامه است و Mejok Mejok کلمات و ترکیباتی است به معنی آرام‌آرام کاری کردن مثل آدم تنبلی‌که بخواهدکاری بکند. ۳ـ مصغر تق‌تق Teqok Teqok

هاجر مجیبیان ـ پنجاه‌ساله ـ خانه‌دار ـ یزد. به روایت **سکینهٔ مجیبیان** ـ نود وچهارساله ـ خانه‌دار.

نیمه‌کون

روایت مهرجان نائین

پادشاهی بود که سه تا زن داشت و اولادی از آنها نداشت. هرچه طبیب برای آنها می‌آورد فایده نداشت و اولادشان نمی‌شد. روزی از روزها درویش دعانویسی گذارش به در دولتسرای پادشاه افتاد و مشغول درویشی شد. کنیزان رفتند در قصر به درویش گفتند: «نمی‌توانی دعائی بنویسی که زنان شاه اولاددار شوند؟» درویش گفت «اگر انعام خوبی بدهند می‌توانم» بعد گفت: «شاه چند تا زن دارد؟» کنیزان گفتند: «سه زن» درویش گفت: «من به سه دانه سیب سرخ دعا می‌خوانم و هرکدام باید یکدانه از این سیب‌ها را بخورند بعد از همان وقت بچه‌دار می‌شوند» کنیزان فوری انعام درویش را از زنهای شاه گرفتند و برای او بردند. درویش هم سه دانه سیب سرخی را که روی آنها دعا نوشته بود به کنیزها داد تا به زنها بدهند بعد هم سفارش کرد که هرکدامشان سیبشان‌را باید شبی‌بخورند که پادشاه پهلوشان

هست. دو تا از زن‌های شاه سیبشان را خوردند ولی سومی نصف سیب را خورد و نصف دیگر را فراموش کرد بخورد. بعد از آن زنهای شاه هرسه اولاددار شدند و به قدرت خدا هرکدام پس از نه ماه و نه روز یك پسر گیرشان آمد. یکی از زنهای شاه که نصف سیب را خورده بود خدا پسری به او داد که نصفی بچه بود ولی چاره نبود. چون اولادی دیگر نداشت اسم این پسر را گذاشتند «نیمه‌کون» چون نصف



درویش گفت اگر انعام خوبی بدهند میتوانم...

یك بچه بود. کم‌کم پسرها بزرگ شدند اما آن یکی چون نیمه بود کسی به او توجهی نداشت ولی از آنجائی که خدا می‌خواست نیمه‌کون خیلی چابك و زرنگ و تنومند شد. این پسرها هرکدام اسبی داشتند. بجز او که خروس داشت و بر خروس سوار می‌شد. روزی از روزها دوبرادر گفتند ما امروز می‌خواهیم برویم

جنگل، چند تنه هیزم‌های جنگلی بیاوریم. موقع حرکت نیمه‌کون التماس‌کرد که او را هم بهمراه خود ببرند اما برادرها گفتند: «بهمراه ما نیا که برای ما کسر دارد و مردم بما سرزنش می‌کنند.» نیمه‌کون جواب داد «خیلی خوب برید» همینکه برادرها رفتند به جنگل. نیمه‌کون هم یواشکی از عقب آنها رفت. وقتی برادرها خواستند از جنگل برگردند چشمشان به برادرشان افتاد. نیمه‌کون را گرفتند و به درختی بستند تا بلکن[1] از بین برود. وقتی که به‌قصر برگشتند مادر نیمه‌کون گفت: «پس پسر من کجاست؟» گفتند: «ما پسر ترا ندیدیم» مادر او بنای گریه و زاری را گذاشت و نمیدانست که نیمه‌کون را به‌درخت بسته‌اند و آمده‌اند. اما او کمی زور زد و درخت را از ریشه کند و روی شانه‌اش گذاشت و به‌قصر برگشت. در قصر که رسید صدا زد: «مادرجان بیا که یك سیخ‌کباب‌پزی برات آورده‌ام» مادرش از قصر بیرون دوید و گفت: «مادرجون! این چیه که آورده‌ای؟» جواب داد: «چیزی نیست، برادرهام مرا در جنگل به این درخت بستند، من هم درخت را کندم و برای شما آوردم» مدتی گذشت روزی پسرها گفتند: «امروز می‌خواهیم دومرتبه به جنگل بریم و دستور بدیم مقداری درخت‌ها را ذغـال‌کنند» نیمه‌کـون باز گفت: «برادرهای عزیزم منم میام» برادران گفتند: «بهمراه ما نیا اگر اومدی تو چاهت میندازیم» جواب داد: «عیبی نداره برید» برادرها به جنگل رفتند او باز از عقبشان به طرف جنگل حرکت کرد تا رسید به آنها. دو برادر گفتند: «ما به تو نگفتیم که همراه ما نیا که تو چاهت میندازیم؟» نیمه‌کون گفت: «طوری نیست هرکاری که می‌خواهید، بکنید» دو برادر موقعی‌خواستند از جنگل‌برگردند برادرشان را در چاهی انداختند و تخته‌سنگ بزرگ یك پارچه‌ای در چاه گذاشتند تا بلکن[1] توی چاه از بین برود. دو برادر رسیدند به شهرشان وارد قصر شدند. مـادر نیمه‌کون گفت: «پس پسر من کو؟» گفتند: «ما او را ندیدیم» در بین همین گفت و شنود نیمه‌کون از چاه بالا آمد سرش را کرد زیر تخته‌سنگ و بلند کرد و بالا آمد. همانطور که سنگ روی سرش بود رفت به شهر رسید در قصر تخته‌سنگ را بلند کرد و کوبید زمین. قصر به لرزش درآمد و صدای خوفناکی توی قصر پیچید پادشاه از جای جست و گفت: «چه صدائی بود که قصر را به‌لرزه درآورد؟» نگهبان‌ها از قصر بیرون دویدند، دیدند نیمه‌کون در قصر ایستاده و قسمتی از کوه را هم آورده در قصر و به زمین کوبیده فوری خبر برای شاه بردند. شاه او را خواست. نیمه‌کون رفت نزد پدرش. پدرش گفت: «پدرجان کجا بودی و این چه کاری است که کردی؟» نیمه‌کون تمام ماجرا را از اول تا آخر برای پدرش تعریف کرد. پادشاه به پسرش‌نیمه‌کون امیدوار شد و به او احسنت گفت و از همان روز فهمید که پسرش نیمه‌کون حقیقتاً لیاقت بزرگی کردن را دارد ولی از این بابت چیزی به کسی نمی‌گفت.

هر چه نیمه‌کون پهلوان و زبردست بود این دو برادر تنبل بودند و چشم دیدن او را نداشتند. در مازندران دیوی همه‌کاره بود و خراجگزار این پادشاه،

یکی از روزها دو برادر به خیال افتادند که به مازندران بروند و اورا دستگیر و اسیر کنند و چون چندین سال بود که به‌پدرشان خراج نداده بود خراج چند ساله را بگیرند و برگردند. نیمه‌کون پرسید: «برادرهای عزیزم کی می‌خواهید بروید که دارید تهیه حرکت‌تان‌را می‌بینید؟» برادرها هم موضوع‌را گفتند. نیمه‌کون گفت: «شما نمی‌توانید کاری از پیش ببرید این کار فقط کار منه» این حرف خیلی به برادرها برخورد و گفتند: «به‌تو مربوط نیست و تو نباید همراه ما بیائی». نیمه‌کون گفت: «خیلی خوب امر شما اطاعت میشه، شما برید» دو برادر حرکت کردند برای مازندران. در ده فرسخی رسیدند به‌گله‌های گوسفند شاه. همینکه چوپانها چشمشان به پسرها افتاد خوشحال شدند و شب از این دو پسر پذیرائی خوبی کردند. بعد چوپانها پرسیدند: «خوب حالا بگید به‌کجا می‌خواید[۲] برید؟» شاهزاده‌ها گفتند: «میخوایم بریم مازندران و شاه دیوهای اونجا رو اسیر کنیم» چوپانها گفتند: «ما امتحانی از شما می‌کنیم اگر تونستید از عهدهٔ امتحان بر بیائید شاه دیو اونجا رو هم میتونید اسیر کنید» شاهزاده‌ها گفتند: «امتحان شما چیست؟» گفتند: «ما الان چهارتا تکهٔ[۳] مست جنگی را بهم میندازیم اگر تونستید از هم سواشون کنید می‌تونید شاه اونجا را اسیر کنید وگرنه غیرممکنه.» شاهزاده‌ها گفتند: «مانعی نداره تکه‌هارو بیارید.» چوپانها رفتند و چهارتا تکهٔ جنگی آوردند و بهم انداختند. این دو شاهزاده آنچه‌کردند نتوانستند از هم سواشون کنند. چوپانها گفتند: «پس در این صورت نمی‌تونید و برگردید. »شاهزاده‌ها قبول نکردند و راه مازندران را در پیش گرفتند و رفتند. پس از مدتی رسیدند به گلهٔ شتران شاه. همینکه ساربانها چشمشان به دو شاهزاده افتاد خوشحال شدند و رفتند جلو راهشان و آنها را بردند به منزلشان و به آنها قهوه و قلیان دادند بعد هم غذای مفصلی برایشان آوردند. بعد از خوردن غذا ساربانها پرسیدند: «حالا بگید به کجا می‌خواید برید؟» شاهزاده‌ها گفتند: «می‌خواهیم بریم مازندران و شاه دیوهارو اسیر کنیم.» ساربانها گفتند: «در صورتی می‌تونید که ما امتحانی از شما به عمل بیاریم و شما بتونید انجام بدید و گرنه نمی‌تونید» شاهزاده‌ها گفتند: «چه‌امتحانی؟» گفتند: «ما دوتا لوك[۴] مست رابهم میندازیم اگر تونستید از هم سواشون کنید شاه اونجارو هم می‌تونید اسیر کنید وگرنه نمی‌تونید». شاهزاده‌ها گفتند: «خیلی خوب بیارید» ساربانها رفتند و دوتا لوك مست را آوردند و بهم انداختند. شاهزاده‌ها هر کاری‌کردند نتوانستند آنها را از هم سوا کنند ساربانها گفتند: «پس نمی‌تونید، برگردید» شاهزاده‌ها قبول نکردند و رفتند. پس از مدتی رسیدند به چشمه‌ساری؛ چشمشان به پیره‌زنی افتاد. پیره‌زن فوری آنها را به‌منزل برد و برای آنها قهوه و قلیان آورد. بعد هم غذائی آماده کرد و برای آنها آورد. بعد از صرف غذا پیره‌زن گفت: «حالا به من بگید به کجا می‌خواید برید؟» گفتند: «می‌خواهیم بریم مازندران شاه اونجارو اسیر کنیم» پیره‌زن گفت: «چرا؟» گفتند: «برای اینکه چندین‌ساله که مالیات و خراج به پدرمان نمیده» پیره‌زن گفت: «من

امتحانی از شما می‌کنم در صورتی که تونستید انجام بدید پیروز میشید وگرنه شکست می‌خورید» شاهزاده‌ها گفتند: «چه امتحانی؟» پیره‌زن گفت: «من یك لگن چنگال می‌سازم در صورتی که شما تونستید همه‌شو بخورید شاه مازندران را هم می‌تونید شکست بدید وگرنه غیرممکنه و شکست میخورید» شاهزاده‌ها گفتند: «بسیار خوب چنگالت را آماده‌کن.» پیره‌زن رفت لگنش را برداشت مقداری نان خرد کرد و با شکر و سمنو و روغن و زرجوهه[5] و کنجد و سیاهدونه و زنجفیل و دارچین مخلوط کرد بطوریکه لگن پر شد و جلو آنها گذاشت. شاهزاده‌ها مشغول خوردن شدند به‌اندازهٔ نیم‌من یاکمتر خورده بودند که سیر شدند ودیگر نتوانستند بخورند. پیره‌زن گفت: «پس در این صورت شکست می‌خورید بهتره برگردید» باز هم قبول نکردند و حرکت کردند و رفتند تا نزدیکی مازندران رسیدند.

حالا برویم سراغ شاه دیو مازندران. این شاه سه دختر داشت. این سه دختر مرتب به نوبت در برج بلند در قصر کشیك می‌دادند. موقعی که دختر بزرگ برای کشیك رفت به‌برج، چشمش افتاد به‌دو سوار. گفت: «بابا بابا! باد میاد. باد سیاه‌ـ باد میاد. دوتـا اسب سوار میاد» پدرشان گفت: «کجا رسیده‌اند؟» دختر گفت: «سرزمین‌های زردك» پدرشان گفت: «زردك‌ها را چه‌جور می‌خورند؟» دخترش گفت: «بزحمت می‌کنند و می‌تراشند و از مغز زردك می‌خورند» پدرشان گفت: «نترس و نلرز و بگو یا علی و بیا پائین» بعد دختر وسطی برای کشیك رفت به‌برج و گفت: «بابا بابا! باد میاد. باد سیاه باد میاد. دوتـا اسب سوار میاد» پدرش گفت: «کجـا رسیده‌اند؟» دخترش گفت: «در باغ‌های میوه» پدرش گفت: «چه‌جور می‌خورند؟» دخترش گفت: «خیلی با ناز در آب می‌شورند و دانه‌های خوبشو جدا می‌کنند و میخورند» پدرش گفت: «نترس و نلرز و بگو یا علی و بیا پائین» دفعهٔ سوم دختر کوچکی برای کشیك رفت به‌برج و گفت: «بابا بابا! باد میاد. باد سیاه باد میاد. دوتا اسب سوار میاد.» پدرش گفت: «کجا رسیده‌اند؟» دختر گفت: «در قصر» پدرش گفت: «نترس و نلرز و بگو یاعلی و بیا پائین» شاد دیوها دستور داد که دوتا از سربازانش بروند جلو آنها و آنها را بگیرند و کت‌هاشان را ببندند و در بند هفتمی حبس کنند و به زنجیر بکشند. سربازان به دستور شاه عمل کردند و آنها را در بند هفتمی به زنجیر کشیدند.

حالا برویم به سراغ نیمه‌کون. نیمه‌کون هم تهیهٔ مسافرت دید و خروس بادروش[6] را برداشت و سوار شد و حرکت کرد برای مازندران پس از مدتی رسید به چوپانها. چوپانها گفتند: «شازده! به کجا میخوای بری؟» شاهزاده گفت: «میخوام برم پادشاه دیو مازندرونو اسیر کنم.» چوپانها گفتند: «برادرهای تو که درست و سالم بودند نتونستن و حبسشون کردند تو که نیمه‌کون و نصفه‌هستی چی میگی؟» نیمه‌کون گفت: «من غیر از اونا هستم، مگه شما اونارو دیدید؟» گفتند: «بله! یکشب هم اینجا بودند و رفتند» نیمه‌کون خواست حرکت کند ولی چوپانها نگذاشتند و او را به منزل بردند و قهوه و قلیان براش آوردند. بعد

گفتند: «غذا چه میل داری درست کنیم؟» نیمه‌کون گفت: «یك تكه چارساله بکشید و برام کباب درست کنید.» چوپانها بهم نگاه کردند و گفتند: «چطور یك گوسفند چارساله‌رو می‌تونه بخوره؟» اما به‌روی خودشان نیاوردند و همه‌اش را براش کباب کردند و نیمه‌کون خورد. بعد از خوردن کبابها چوپانها گفتند: «ما حالا از تو امتحانی می‌کنیم اگر تونستی انجام بدی می‌تونی شاه دیو مازندران را هم اسیر کنی و گرنه نمی‌تونی» نیمه‌کون گفت: «امتحان شما چیه؟» گفتند: «ما چهار قوچ مست را بهم می‌اندازیم اگر تونستی از هم سواشون کنی شاه دیب‌ها رو شکست میدی وگرنه شکست می‌خوری» شاهزاده گفت: «بسیار خـوب بیارید» چوپانهـا رفتند و قوچها را آوردند و بهم انداختند. نیمه‌کون گفت: «مگر از جون قوچا سیر شده‌اید؟» چوپانها گفتند: «نه» نیمه‌کون رفت پیش و شاخ یکی از قوچها را گرفت و به صد قدمی پرت کرد و یکی را هم چنان پرت کرد که به منزل چوپانها افتاد. سپس خداحافظی کرد و براه افتاد. پس از مدتی رسید به محل ساربانها. نیمه‌کون خواست رد شود که ساربانها جلوش را گرفتند و بردندش به منزل و از او پرسیدند به کجا می‌خواهی بری؟ گفت: «میخوام برم مازندران، شاه دیوها خراج به‌پدرم نمیده، میرم او را نابود کنم» گفت: «برادرهام اینجا نیامدند؟» ساربانها گفتند: «چرا چند ساعتی اینجا بودند ولی برادرهای تو که تن و جون سالمی داشتند نتونستند شاه اونجارو اسیر کنند تو که نیمه‌کونی میخوای اورا از بیـن ببری؟» نیمه‌کون گفت: «بله از بین می‌برم» و بعد گفت «زود باشید بردارید یك هاشی[7] و اگر ندارید یك شتر را کارد بزنید که دارم ضعف می‌کنم» ساربانها گفتند: «چطور تو یك‌هاشی[7] یا شتر را می‌تونی‌بخوری؟» گفت: «زیاد حرف می‌زنید همین که گفتم بکنید، کباب کردنش از شما، خوردنش از من» ساربان‌ها مجبورشدند شتری را کارد زدند و کباب مفصلی برای شاهزاده ساختند و براش آوردند شاهزاده همهٔ کباب‌ها را خورد بطوری که ته ظرف آنرا هم پاك کرد. بعد ساربانها به‌نیمه‌کون گفتند: «ما از تو یك امتحانی می‌کنیم اگر تونستی انجام بدی پس می‌تونی شاه دیو مازندران را هم از بین ببری» شاهزاده گفت: «چه امتحانی؟» ساربانها گفتند: «ما دوتـا لوك[4] مست را بهم میندازیم اگر تونستی از هم سواشون کنی شاه دیوهای اونجارو هم می‌تونی از بین ببری، اگر نه امکان نداره» نیمه‌کون گفت: «به‌چشم بیارید» ساربانها رفتند و لوك‌ها را آوردند و بهم انداختند. در این بین نیمه‌کون گفت: «شما از این دوتـا لوك حیفتون نمیاد که از بین برن؟» ساربانها گفتند: «نه، برادرهات‌که تمام اعضای بدنشان سالم بود نتونستند آنوقت تو که اعضای بدنت نصفه هست می‌تونی این دو لوك مست رو سوا کنی یا از بین ببری؟» نیمه‌کون گفت: «خوب! حالا که اینطوره باشه» رفت جلو و لوکها را یکی یکی چنان به زمین کوبید که نزدیك بود از بین بروند. ساربانها گفتند: «شازده! این چه کاری بود که کردی؟ خاك بر سرمان جواب پادشاه دیوها چه بدیم؟» جواب داد: «خودم جوابشو میدم» بعد، نیمه‌کون راه مازندران را در پیش

گرفت و حرکت کرد تا رسید به آن چشمه‌سار. پیره‌زن تا چشمش به نیمه‌کون افتاد گفت: «فرزند عزیزم اینجاها کجا بودی؟» نیمه‌کون گفت: «میخوام برم مازندران دمار از روزگار شاه دیوها درآرم که مالیات و خراج به پدرم نمیده» پیره‌زن گفت: «برادرهات که کونشون سالم بود رفتند و شکست خوردند و الآن اونارو در زندون به زنجیر کشیده‌اند تو که نیمه‌کون هستی چه‌کار میتونی بکنی؟» جواب داد: «باشه تا ببینی» پیره‌زن اورا به‌خانه‌برد و غذای خوبی به‌او داد بعد به‌او گفت: «من از تو امتحانی میکنم تا ببینم میتونی انجام بدی یا نه اگر نتونستی که شکست میخوری اگر تونستی پیروز میشی» لگن چنگال برادرانش را که نخورده بودند آورد در جلوش گذاشت و گفت: «اگر تونستی این چنگال را بخوری پیروز میشی» نیمه‌کون تا یك چشم بهم‌زدن لگن چنگال را فرو داد و گفت: «یه‌لگن دیگه بیار که خیلی خوب بود» پیره‌زن گفت: «برو خدا بهمراهت که شاه دیو را از بین می‌بری» نیمه‌کون سوار برخروس بادروش شد و حرکت کرد تا رسید به



نیمه‌کون سوار بر خروس بادروش شد و حرکت کرد

نزدیکی مازندران. حالا برویم سراغ شاه دیو مازندران. در این بین دختر بزرگی دیو همینکه برای کشیك به‌برج رفت صدا زد: «بابا بابا! باد میاد. بادسیاه بادمیاد. یك خروس سوار میاد.» پدرش گفت: «کجا رسیده؟» دخترش گفت: «سرزمین‌های زردك» پدر گفت: «زردك‌هارو چه جوری میخوره؟» دختر جواب داد: «بابا نپرس

از پسا[8] گرفته مثل گوسفند وحشی با گل و برگ میخوره» پدرش گفت: «بترس و بلرز و بگو یا علی و بیا پائین» شاه‌دیو از این خبر رنگش را مثل مهتاب باخت و همچون بیدمی‌لرزید. بعد نوبت دختروسطی شد رفت به‌برج برای‌کشیك گفت: «بابا بابا! بادمیاد. بادسیاه‌بادمیاد. یك‌خروس‌سوارمیاد» پدرش‌گفت: «کجارسیده؟» گفت: «در باغ میوه‌ها» پدر گفت: «میوه‌ها را چه‌جور می‌خوره؟» دختر گفت: «میوه‌ها را ازپسا[8] گرفته با شاخ و برگ میخوره» پدرش گفت: «بترس و بلرز و بگو یاعلی و بیا پائین» در این وقت شاه‌دیو ترسان و هراسان بی‌حس شده بود. بعد نوبت دختر کوچکی دیو شد که برود به‌برج همینکه رفت به‌برج، گفت: «بابا بابا! باد میاد. باد سیاه باد میاد. یك خروس‌سوار میاد» پدرش گفت: «کجا رسیده؟» گفت: «درقصر[9]» پدر گفت: «بترس و بلرز و بگو یا علی و بیاپائین» پیش خود گفت: «این هرکس هست خواهد مرا کشت»شاه دیو با سواران به‌استقبال نیمه‌کون به در قصر رفتند و او را با عزت و حرمت استقبال کردند و به‌قصرش بردند. شاه دستور شراب و قهوه داد. نوازندگان مشغول نوازندگی شدند ولی شاه هرموقع چشمش به‌نیمه‌کون می‌افتاد می‌لرزید و خود را می‌باخت. پس از صرف شام هرکدام به جای خود رفتند شاه خوابید و اصرار زیادی به‌نیمه‌کون کرد که بخوابد اما نیمه‌کون میگفت: «من امشب کشیك میدم که آسیبی به‌تو نرسه» نیمه‌کون که دید شاه بخواب رفته فوری داروئی که به‌همراه داشت کف دست ریخت و به‌طرف دیو بادش کرد و از قصر بیرون رفت. این دارو داروی بیهوشی بود. در این موقع شاه دیو براثر این دارو بخواب سنگین فرو رفت و نیمه‌کون برگشت به‌جایگاه شاه دیو، دید خواب است و صدای خرنهٔ[10] او اطاق را به‌حرکت در میآورد. نیمه‌کون فوری چند تکه طناب پیدا کرد رفت پیش دیو و دست و پاش را محکم بست و چند میلهٔ آهنی را در آتش سرخ کرد و چنان او را داغش کرد که از بین رفت بعد، جسد دیو را درچاهی انداخت و در چاه را پوشانید و تاج او را برداشت و به‌سر گذاشت. آنوقت به پدرش شاه ایران نامه نوشت که پدرجان! من پادشاه دیوهای مازندران را کشتم و در چاهی انداختم و تاج او را برسر گذاشتم شما با سپاه خود به‌طرف مازندران حرکت کنید و نامه را به‌خدمت پدرش فرستاد. صبح‌که شد وزیر پادشاه‌را خواست. گفت: «ای وزیر! شاه شما تاجش را بمن داد و مرا جانشینش کرده است وخودش برای سفر به‌ایران رفته است» وزیر تعجب کرد ولی تسلیم بود. نیمه‌کون دستور داد که کلیدهای خزینهٔ شاه را بیاورند. کلیدها را به‌نیمه‌کون دادند. بعد پرسید زندان شاه کجاست؟ وزیر گفت: «هفت دربند است که بند هفتمی زندان است» سپس نیمه‌کون با وزیر رفت به‌محل زندان. نیمه‌کون درها را باز کرد رسید به بند هفتمی دید بله برادرهاش را سرازیر به‌زنجیر کشیده‌اند همینکه برادرها چشمشان به برادرشان نیمه‌کون افتاد گفتند: «برادرجان ما را آزاد کن که از بین رفتیم.» نیمه‌کون گفت: «مانعی نداره الآن شما را آزاد میکنم» فوری دستور داد مقداری آتش درست کردند مهرش را از جیب بیرون آورد و در آتش سرخ کرد و

بعد شلوار برادرها را پائین کشید و به‌نشستن‌گاه هرکدام یك مهر زد که تا ابد آثارش بماند آنوقت برادرانش را آزاد کرد و به‌اتفاق‌هم بیرون آمدند بعداز مدتی پرسید: «خزینهٔ پادشاه کجاست؟» وزیر گفت: «من خبر ندارم فقط دخترهای شاه میدانند کجاست» دخترها را به‌حضور طلبید و بـه‌آنها گفت: «خزینهٔ پـدرتان کجاست؟» گفتند: «تخم‌مرغی را بردار و در قصر تالش[11] بده هرجا ایستاد اونجا خزینهٔ پدرمان هست» نیمه‌کون تخم‌مرغی را گرفت و تالش[11] داد در محلی ایستاد. دستور داد همانجا را کندند. تقریباً نیم ذرع که کندند رسیدند به‌یك در آهنی. نیمه‌کون فوری قفل را باز کرد و در را بلند کرد. تا در را بلند کرد چشمش بـه صندوقهای گنج افتاد. برادرها اصرار کردند که ما میرویم پائین و صندوق‌ها را بالا میدهیم. نیمه‌کون گفت: «خودم میرم پائین و شما بالا بکشید.» دو برادر خیلی خوشحال شدند و فکرشان این بود که برادرشان موقعی که رفت پائین و صندوق‌ها را بالا داد فوری در را ببندند و روش را خاك بریزند تا از بین برود. ولی نیمه کون دانا و زرنگ‌ از آنها زرنگتر بود میخواست بازهم دو برادر را امتحان کند بهرحال نیمه‌کون را برادرها پائینش کردند و صندوقها را یکی‌یکی به‌طناب بست و برادرها کشیدند. نیمه‌کون دید یکی از صندوق‌ها خالی است و فقط یك میلهٔ طلائی در آن است. پیش خود گفت: «این صندوقو میذارم برای دفعهٔ آخر و خودم میرم توی اون و درش رو از تو می‌بندم» قفل این صندوق طوری بود که هم از تو بسته میشد و هم از بیرون. صندوق‌ها که تمام شد، رفت توی صندوق و صندوق را به‌طناب محکم بست و صدا زد بکشید این صندوق آخری است و در صندوق را از تو بست. برادرها صندوق راکشیدند و خوشحال وشادان به امید اینکه برادرشان در ته‌چاه است در چاه را بستند و روش را همانطور خاك ریختند. اما نیمه‌کون در صندوق آخرین بود و برادرانش او را بالا کشیده بودند. در این بین پدرشان رسید و واردقصرشد دوبرادر گفتند: «پدرجان ما شاه دیو را اسیرکردیم و ازبین بردیم، اینها هم دختران شاه هستند.» دختر کوچکی شاه دیو که عاشق نیمه‌کون شده بود وقتی دید نیمه‌کون را از چاه بیرونش نیاوردند خیلی نگران شد و پیش خود گفت: «اگر این دو برادر به‌پدرشون نگفتند من به‌او میگم و او را از چاه آزادش میکنم» شاه ایران آمد سر صندوق‌ها و پرسید: «نیمه‌کون کجاست؟» برادرها گفتند: «ما نیمه‌کونی ندیده‌ایم» ولی بیچاره‌ها نمی‌دانستندکه نیمه‌کون در صندوقی است که خودشان از چاه بالا کشیده‌اند. پیش خود خیال‌کردند نیمه‌کون در ته‌چاه از بین رفته است. شاه اتفاقاً رفت روی همان صندوقی نشست که پسر ناقص و زرنگ‌ در آن بود. در این وقت نیمه‌کون میلهٔ طلائی را برداشت و از رخنهٔ صندوق به‌پای پدرش زد. شاه بطوری‌که کسی نفهمد بلند شد و نگاهی به‌صندوق کرد و نشست. بازدومرتبه نیمه‌کون‌میله‌را محکم‌تر به‌پای پدرش‌زد. دوباره‌پدرش‌بلندشد و گفت: «کلیدصندوق‌ها را بدهید بمن» پسرانش‌گفتند: «مانداریم» دربین این‌گفت‌و شنود صدای‌زنگ‌ صندوقی به‌گوششان‌خورد ودرصندوق‌که‌شاه روش‌نشسته‌بود بازشد

ونیمه‌کون ازآن بیرون‌آمد ودست‌به‌سینه جلوپدرش تعظیم وسلام‌کرد. شاه‌هم جواب گفت. برادرها تا چشمشان به‌برادرشان نیمه‌کون افتاد رنگشان را باختند و بنا کردند به‌لرزیدن و بی‌حس شدند و به‌زمین افتادند. پدرشان چشمش به‌آنها افتاد و گفت: «چطور شد اینها رنگشان را باخته‌اند؟ و به‌زمین افتاده‌اند؟» پسر ناقص گفت: «از ترس من. اینها خیال میکردند که مرا در ته‌چاه گذاشته‌اند و از بین رفته‌ام» بعد هم سرگذشتش را از اول تا آخر برای پدرش گفت. سپس شلوار برادرها را پائین کشید و به‌پدرش گفت: «پدرجان! ببین این‌ها را در زندان سرازیر به‌زنجیر کشیده بودند و من برای اینکه نتونند حاشا کنند به نشیمن‌گاه هرکدوم مهر خودمو زدم.» پدرش خیلی‌خیلی خوشحال شد وبنای خندیدن راگذاشت و احسنت احسنت به‌او گفت و گفت: «حقیقتاً که تو لیاقت جانشینی مرا داری. من از اول میدانستم ولی به‌کسی نگفتم چون ممکن بود برادرهات ترا از بین ببرند» بعدهم تاج خودش را از سر برداشت و به‌سر فرزند با لیاقتش گذاشت و چند روز جشن مفصلی در آنجا گرفتند. یك هفته‌ای که گذشت پسر ناقص مجلس عروسی برپا کرد. دختر بزرگ شاه دیو را به‌برادر بزرگیش داد و دختر وسطی شاه دیو را به‌برادر دومی خود داد و دختر کوچکی شاه دیو را هم به‌عقد خود در آورد. بعد از تمام شدن جشن و عروسی برادر بزرگیش را در مازندران جاگذاشت برای فرمانروائی آنجا و با برادر دیگر خود و پدرش حرکت کردند و رفتند به شهر و دیارشان.

۱- Balkan = بلکه هم ۲- خوب! حالا بگوئید به کجا میخواهید بروید؟
Xob hâlâ begid bekojâ mixâyd berid?
۳- Take = بزکوهی، بز نر و بزپیشاهنگ ۴- Luk = شتر ۵- Zarjuhe = زردچوبه
۶- Bâdrov = مثل باد رونده، بادکردار ۷- Hâši = کره شتر، بچه شتر ۸- Passâ = همه و تمام. ازپسا = ازدم و جملگی ۹- Dar-e qasr ۱۰- Xorne = خرخر، خرناس، خروپف ۱۱- Tâl = غلتاندن و «غل Qel» دادن

خسرو نریمان سامعی - بیست وهفت‌ساله - کارمند - به‌روایت مهدی سامعی - پنجاه وپنج‌ساله - کارمند - مهرجان نائین.

یادداشت - خانم رازمیك کرمیان و آقای حیدرسیفی هم روایتی از بختیاری فرستاده‌اند که اسم قصه «لت کون» است و خلاصهٔ آن اینکه پادشاهی است که سه زن دارد و درویش سه تا سیب به‌آنان میدهد و یکی از زنان - از راه دشمنی - نصف سیب هووی خود را میخورد و آن زن یك نصفهٔ آدم یا «لت‌کون» می‌زاید و عاقبت همین لت‌کون سبیل‌های یك ذرعی دیو را می‌کند و در جیب خود میگذارد و بعد از کشتن دیو و آزادکردن برادران چون به‌وسط بیابان می‌رسند برادرها او را برای در آوردن آب به‌چاه می‌کنند ولی لت‌کون به‌حیله خود را در کیسه‌ای میکند

و به‌برادرها میگوید حالا که مرا در چاه انداخته‌اید این کیسه که امانت من است به‌مادرم برسانید و عاقبت از کیسه بیرون میاید و سبیل دیو را که نشان میدهد ادعای دروغ برادران در کشتن دیو معلوم میشود و پدر دو چشم او را می‌بوسد و دختر عموی دیو را برای او به‌زنی می‌گیرد و او را به‌جای خود می‌نشاند.

دوشیزه فاطمهٔ رضائی‌ریابی ـ بیست‌ساله ـ دانشجو‌هم از گناباد روایتی فرستاده‌اند که اسم آن «نیم‌کرن» است و گردش قصه کم‌وبیش شبیه به‌روایت مهرجان نائین است و خلاصهٔ آن اینکه:

پادشاهی‌است‌که دو زن دارد و جادوگری سه‌سیب به‌او میدهد تا یکی ازآنهارا خودش بخورد و دوتای دیگر را زنانش بخورند. اما نصف سیب سهمی زن دومی را خروس میخورد و چون میزاید نوزادش یك نیمهٔ آدم است اما زن اولی دوقلو میزایدکه جمعاً می‌شوند سه‌برادر: دوتا سالم و یکی از هرجهت نیمه‌آدم. ولی همو‌ست‌که بعداز مرارت‌ها و مبارزات بسیار و به‌کمك همان خروسی‌که نصفهٔ سیب را خورده دیو را میکشد و سرانجام مکر و حسد برادرها را آشکار میکند ولی آنانرا می‌بخشد وآن دونیز درقبال این چشم‌پوشی برادر، تمامی عمر کمر به‌خدمت او می‌بندند.

نکتهٔ گفتنی و قابل تأمل آنکه این قصه رنگی ساده و بدوی و طرحی عامیانه و تراش نخورده از بعضی داستانهای شاهنامه را به‌یاد میآورد. با خیلی احتیاط، شاید بتوان فرض کرد که قسمت‌هائی از همان داستانها بدین شکل در سینهٔ مردم باقی مانده است.

کچل و سفره و ترکه و انگشتر حضرت سلیمان

یك کچلی بود این کچل از راه خارکنی خرج خودش و مادرش و یك‌کبوتر و گربه هم که داشت درمی‌آورد. این کچل از صبح میرفت صحرا غروب یك پشتهٔ خار می‌آورد و این پشتهٔ خار را در بازار می‌فروخت و خرج معاش خودشان میکرد و یك مقدار کمی هم پس‌انداز میکرد برای زمستان. این کچل امروز هم مثل هر روز پشتهٔ خار را می‌فروشد و میخواهد به منزل برگردد دربازار می‌بیند کسی داد می‌زند که هرکس بخرد پشیمان است و هرکس هم نخرد پشیمان است. کچل میرود ببیند چیست؟ وقتی میرود جلو می‌بیند که یك صندوق کوچکی است روی سریك نفر که داد می‌زند کچل میگوید «آقا این صندوق چند؟» آن مرد هم در جواب میگوید: «پنج‌قران» چون آن زمان پنج‌قران خیلی بوده کچل هم مدت شش ماه این پنج‌قران را جمع کرده بود پول را به آن مرد میدهد و آن صندوق را می‌گیرد و به‌خانه می‌برد و آن را توی طاقچه میگذارد. روز بعد مادرش گفت: «پسرجان این صندوق که خریدی خالی است یا چیزی توی آنست؟» کچل گفت: «مادر من هم نمیدانم بهتر است درش را باز کنیم ببینیم توی آن چه هست؟» صندوق را آوردند و درش را باز کردند وقتی نگاه‌کردند دیدند بجز یك‌بچه‌مار دیگر چیزی توی صندوق نیست. یك دفعه از جانب خداوند متعال زبان مار باز شد و گفت: «ای کچل من از گرسنگی مردم برو یك‌خرده گوشت با یك کاسهٔ آب برای من بیاور تا آن‌وقت برایت بگویم.» کچل هم بی‌معطلی بلند شد و رفت بازار مقداری گوشت گرفت و آورد با یك کاسهٔ آب پیش بچه‌مار گذاشت. بچه‌مار هم گوشت و آب‌را خورد و بعد به کچل گفت: «حالا میدانی میخواهم چه‌کار کنی؟» کچل گفت: «خیر» گفت: «من پسر شاه ماران هستم مدت شش ماه است که آن مرد مرا گرفته توی این صندوق

زندانی کرده است، پدر من هم‌قسم خورده هر آدمی را ببیند او را بزنند تا بمیرد حالا میدانی چکار کن؟» کچل گفت: خیر، بچه مار گفت: «دوباره قدری گوشت و آب پیش من بگذار و در صندوق را قفل کن و بگذار روی سرت و برو در کوه شاه ماران و بروبالا هرچقدر مار دیدی نترس آنها کاری با تو ندارند، وقتی‌کلهٔ کوه رسیدی آنوقت یك ماری از آن سر قله برای زدن تو می‌آید تو باید زود مرا زمین بگذاری و در صندوق را بازکنی تا چشمش به من بیفتد دیگر کاری باتو ندارد، آنوقت هرچه بخواهی به‌تو میدهد و اگر گفت چه میخواهی؟ تو در جواب بگو که سفرهٔ حضرت سلیمان را میخواهم آنوقت نمیدهد بعد می‌گویم ای پدر این مرد جان مرا زرخرید کرده به شما بازگرداننده شما باید پاداش این خدمت راهرچه بخواهد به او بدهید و آنوقت پدرم راضی میشود و سفره را به تو میدهد دیگر تو احتیاج به خریدن غذا نداری هروقت گرسنه‌ات شد سفره را پهن کن و بگو بـه عشق حضرت سلیمان، هر غذائی بخواهی از غیب می‌آید» بعد هم کچل آن کارها را انجام داد و رفت تا قلهٔ کوه که یك مرتبه دید یك مـاری مثل تیـر شهـاب دارد می‌آید فوری صندوق را زمین‌گذاشت و درش را باز کرد. بچه مار را بیرون آورد. وقتی که مار رسید و بچه خودش را دید دیگر کاری با او نداشت و با هم رفتند تا قلهٔ‌کوه، آنوقت به کچل گفت: «به پاداش این زحمت که برای ما کشیدی چه میخواهی که به تو بدهم؟» کچل در جواب گفت: «من هیچ نمی‌خواهم فقط سفرهٔ حضرت سلیمان را می‌خواهم» شاه ماران گفت: «تو چیزی درخواست کردی که‌ما نداریم، تو چرا نگفتی گنج میخواهم؟ چرا چیزهای دیگر نگفتی رفتی سفرهٔ‌حضرت سلیمان را گرفتی؟» بچه مار گفت: «ای پدر این مرد جان مرا خریده و به شما باز گرداننده شما هم باید پاداشی به او بدهید که ارزش این خدمت را داشته‌باشد» بعد شاه ماران دستور داد که‌بروید آن سفره و ترکهٔ حضرت سلیمان را برای این بابا بیاورید. رفتند سفره و ترکه را آوردند و به کچل دادند و کچل هم سفره و ترکه رابرداشت و خداحافظی کرد و رفت تا رسید سرچشمهٔ آبی نشست قدری آب خورد و گفت: «من چقدر خر بودم این پارچه را می‌خواهم‌چه‌کنم؟ چرا چیز دیگر نگرفتم؟» دوباره گفت: «بگذار امتحانش کنم ببینم راست است یا دروغ؟» سفره را پهن‌کرد و با ترکه برسر سفره زد و گفت: «به عشق حضرت سلیمـان یك‌قاب پلو ویك مرغ بریان بده» فوری دید یك قاب پلو ویك مرغ بریان حاضر شد. کچل خدا را شکرکرد و میخواست مشغول خوردن بشود که دید از پشت سر صدائی می‌آید که: «رفیق هرچه داری بگذار تا من هم بیایم» وقتی کچل نگاه‌کرد دید درویش قلندری است گفت: «غلام مولا بفرمایید» و غلام مولا هم نشست دید این مرد آتشی ندارد و این برنج گرم و این مرغ بریان را از کجا آورده است؟ پرسید: «ای کچل‌یا راست بگو یا به‌خدا می‌کشمت» کچل گفت: «درویش چه‌راست بگویم؟» گفت: «من هرچه نگاه میکنم آتشی نمی‌بینم تو این خوراك پخته را از کجا آوردی؟» کچل گفت: «راستی از این سفرهٔ حضرت سلیمان است هروقت‌بخواهم

از غیب می‌آید» درویش گفت: «خوب شد من هم چیزی از حضرت سلیمان دارم، این عصاست. اگر تمام دنیا دشمنت باشد همینکه بگوئی به عشق حضرت سلیمان آنها را سر بزن می‌شود مثل اژدها و همه را می‌کشد. این عصا مال‌تو اما تو هم سفره را بمن بده..» کچل هم مجبور شد سفره را داد و عصا را گرفت و از هم جدا شدند. درویش چند قدمی دور شد کچل گفت: «خدایا این بلا از کجا آمد؟»



گفت غلام مولا بفرمائید

گفت: «بگذار این عصا را هم امتحان کنم» و گفت: «به عشق حضرت سلیمان برو گردن این درویش را بزن و سفره‌وترکه را بیاور» فوری دید عصا شد مثل یك‌اژدها رفت گردن درویش را زد سفره و ترکه را آورد و دوباره شد مثل سابق. کچل هم خوشحال و شادمان به سمت خانه روانه شد. آن شب هم دونفر مهمان داشت آنها شب درخانهٔ کچل ماندند و صبح بعداز خوردن صبحانه رفتند بیرون خانه

نشستند و با انگشت با زمین بازی می‌کردند، دیدند یك انگشتری بیرون افتاد. آن‌دوتا گفتند: «خوب است که این انگشتر را به صاحب خانه بدهیم» و انگشتر را آوردند به صاحب خانه دادند بعد از خداحافظی رفتند، کچل هم انگشتر را به دست کرد و یك تابی دادیك وقت دید سه‌نفر زنگی پیدا شد گفت: «آقا چه کاری دارید؟» کچل واخورد گفت: «آقا شما کی‌هستید؟» گفتند: «ما غلام حضرت سلیمان هستیم هرکسی این انگشتر را در انگشت کند و تاب بدهد ما حاضر می‌شویم هر امری داشته باشد انجام میدهیم» کچل گفت: «متشکرم حالا کاری ندارم و مزاحم نمی‌شوم.» به این ترتیب کچل صاحب قدرت و ثروت بی‌حد و حساب شده دست از خارکشی کشید و زندگی حسابی درست کرد و هر آرزوئی داشت برآورده شد. الهی همان طور که کچل به مراد و مطلبش رسید شما هم به‌مراد ومطلبتان برسید.

علی‌اکبر لك ـ دورود.

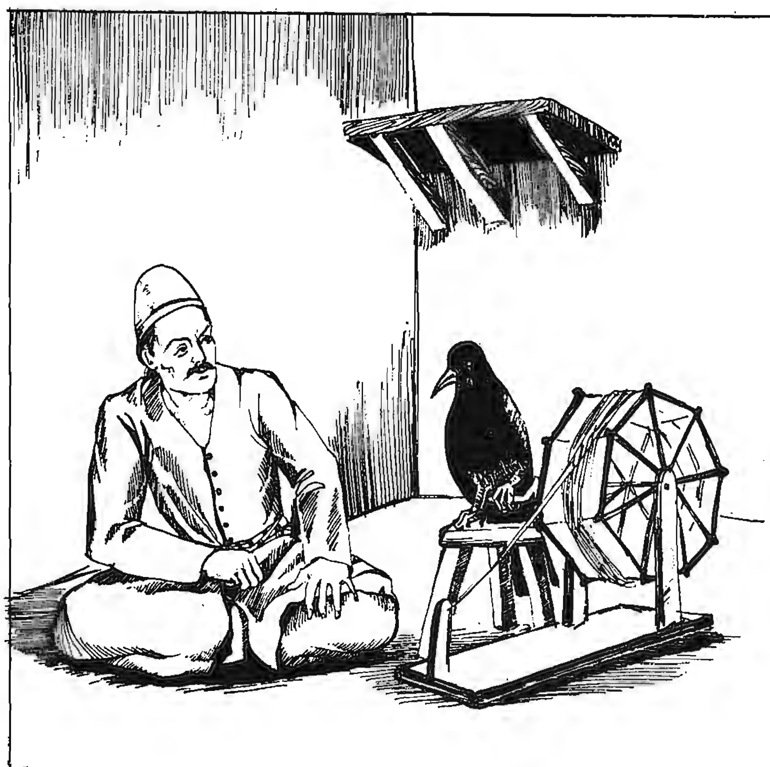
قلاغه و مرد باقالی کار

روایت اصفهان

در روزگاران قدیم مردی بود باقالی می‌کاشت یك کلاغ هم بود هرچی این مرده باقالی می‌کاشت میرفت و میخورد و تا که میخورد میرفت روی کندهٔ درختی می‌نشست و به‌مرد باقالی‌کار بدوبی‌راه میگفت. مرد باقالی‌کار گفت: «چه‌کنم تا قلاغ را بگیرم؟» فکری کرد وگفت: «میروم و مقداری چرخ[2] مالی میگیرم و روی کندهٔ درخت می‌مالم تا این قلاغ را بگیرم» رفت و همین کار را کرد و چرخ‌مالی‌ها را روی کندهٔ درخت مالید روز بعد که قــلاغه مثل هرروز باقالی‌ها را خورده بود رفت روی کندهٔ درخت نشست پاش به‌چرخ مالی‌ها چسبید. مــرد باقالی‌کــار فوری دوید و او را گرفت. قلاغ به مرد باقالی‌کار گفت: «مرا نکش زیرا میتوانم به‌تو کمك کنم مرا آزادکن و سه‌تا از بال‌های مرا بکن و پیش خودت نگه‌دار و مرا آزادکن. هروقت مرا خواستی یکی از این بال‌ها را در هوا ول کن و به‌دنبال آن بیا تابه‌خانهٔ من‌برسی» مردباقالی‌کار قبول کرد وسه‌تا از بالهای قلاغه را کند و اورا آزاد کرد و قلاغه رفت و دیگر در آن طـرف‌ها پیداش نشد. یك روز کــه مرد باقالی‌کار دلش‌تنگ رفته بود گفت: «بگذار سری به‌قلاغه بزنیم» یکی از بالها را در هوا ول کرد و دنبال آن رفت و رفت تا به خانهٔ قلاغه رسید. دید قلاغه چرخ می‌ریسد. سلام کرد و از قلاغه احوالپرسی کرد و مقداری گفتگو کردند. وقتی که مرد باقالی‌کار می‌خواست برگردد قلاغه گفت: «بیا و این دیگچی[3] را از من بگیر ولی بپا تو راه که میری نگی هودیگچی» مرد گفت: «نه نمیگم.» مردباقالی‌کار آمد تا به خانه رسید گفت: «بگذار ببینم چرا گفت در راه نگو هودیگچی» و گفت:

«هودیگچی» تا که این را گفت دید دیگ پراز پلو شد و یک مرغ هم روی آن گذاشته شد گفت: «خوب شد حالا دیگه کار و بارم خوب شد».

دیگر هروقت موقع خوراك می‌شد می‌گفت: «هودیگچی» و غذای او آماده میشد. تا یك روز که مصمم شد که سلطان و وزیر وسربازان او را مهمان کند. برای این کار پیش شاه رفت و گفت: «امشب به‌خانه من‌مهمان هستید» وزیرگفت: «ای قبلهٔ عالم! این مرد که نمی‌تواند ما را مهمان کند.» مرد گفت: «نه همهٔ شما



دید کلاغه چرخ می‌ریسد، سلام کرد و.....

را مهمان میکنم» سلطان هم قبول کرد و شب که شد به‌خانهٔ مرد باقالی‌کار آمدند و نشستند تا موقع غذا رسید مرد سفره‌ای پهن کرد و به‌خانه‌ای که درآن دیگچی گذاشته بود رفت و هی‌میگفت: «هو دیگچی» و یك قاب پلو می‌گرفت مرغ روی آن میگذاشت و برای هریك از آنها میبرد. به‌این‌ترتیب همه را شام داد. وزیر گفت: «بگذار بریم ببینیم این مرد این همه مرغ وپلو را از کجا میآورد» و آهسته آهسته رفت به‌خانه‌ای که دیگچی مرد توی آن بود و دیگچی را دید که مرد با آن چه‌میکند هیچ نگفت و برگشت تا اینکه مهمانی تمام شد و از خانه مرد باقالی‌کار رفتند در

راه وزیر قصهٔ دیگچی را برای‌شاه بازگو کرد وگفت : «این دیگچی برای این مرد زیاد است و این دیگ برای تو خوب است که میخواهی یك لشکر را چیز بدهی» و خلاصه شاه را روکار کرد تا دیگچی را از مرد باقالی‌کار بگیرد شاه هم پیش مرد باقالی‌کار فرستاد او را پیش شاه آوردند و شاه گفت: «ای مرد این دیگچی را از کجا آورده‌ای؟» مرد گفت: «مال خودم هست» شاه گفت: «این مال ما بوده و تو این را دزدیده‌ای» و بالاخره دیگچی را از مرد باقالی‌کار گرفت. مرد باقالی‌کار ناچار به‌خانه برگشت و موضوع را برای زنش تعریف کرد و هردو بسیار ناراحت شدند ولی چاره‌ای نداشتند. گذشت تا اینکه یك روز مرد باقالی‌کار گفت: «خوب! خوبه یکی از بالها را تو هوا ول کنیم و دنبالش بریم و سری به قلاغـه بزنیم» همین کار را هم کرد یکی از بالها را رها کرد و دنبال آن رفت و رفت تا به خانهٔ قلاغه رسید. دیدکه‌مثل‌آن‌روزچرخ می‌ریسد. سلام‌کرد وبعدازاحوالپرسی‌مدتی‌نشست وقتی‌که می‌خواست‌برگرددموضوع‌را برای‌قلاغه‌گفت. قلاغه‌گفت: «حالاکه‌می‌خواهی‌بری برو اون خر را واکن وبرای خودت ببر ولی مواظب باش تو راه یه‌وقت نگی شع» مرد گفت: نه. در راه که میرفت گفت: «بذار بگیم شع» همین کار را کرد و دید که الاغ به‌جای پهن اشرفی می‌ریزد. آنها را جمع کرد و روانهٔ خانه شد وموضوع را برای زنش گفت خوشحال شدند و از این راه زندگی خوبی بهم زدند تا اینکه یك روز زن مرد باقالی‌کار سوار الاغ شد و به‌حمام رفت. مطابق رسم خر را در حمام بست و رفت توی حمام. اتفاقاً زن وزیر هم درحمام بود. زن‌وزیر زودتر از زن باقالی‌کار از حمام بیرون آمد تا به خانه برود وقتی که میخواست سوار الاغ خودش بشود و برود برای اینکه الاغ بایستد گفت «شع» دیدکه الاغ زن باقالی‌کار به‌جای پهن اشرفی می‌ریزد. بلافاصله سوار او شد و خر خودش را گذاشت ورفت موقعی که زن باقالی‌کار از حمام بیرون آمد دید که الاغ او را برده‌اند و به‌جای او یك الاغ دیگر گذاشته‌اند. فهمید که کار زن وزیر بوده گریهٔ بسیار کرد ولی خوب چاره‌ای نداشت به‌خانه آمد و موضوع بردن الاغ را برای شوهـرش گفت. مرد باقالی‌کار گفت: «چرا هشتی[۴] الاغ را ببرند؟» زن گفت: «همانطور که دیگچی را از تو بردند الاغ را هم از من بردند» مرد هم دید چاره‌ای نیست و هیچ نگفت تا یك روز گفت: «بگذار تا یك بال دیگر را هم ول کنیم و برویم تا ببینیم چه میشود؟» بال را مطابق همیشه ول کرد و دنبال او رفت تا به خانه قـلاغ رسید و سلام و احوالپرسی کرد و برای قلاغ گفت که دیگچی و الاغ را از او گرفتند قلاغه گفت: «خوب طوری نیست این دبه را از من بگیر و ببر با همین دبـه می‌توانـی دیگچی و خر را هم بستانی ولی در راه مواظب باش که نگوئی «هو دبه» و اگر هم گفتی و خبری شد بگو «تو دبه» مرد گفت: باشد ــ خداحافظی کرد و راه را گرفت و به‌خانه آمد. ضمن راه آمدن گفت: «بگذار بگم هو دبه ببینم چطور میشه؟» تا که گفت: «هو دبه» دید از توی دبه یك دسته‌مرد چماق بدست خارج شدند و دور مرد باقالی‌کار را گرفتند. گفت: «تو دبه» همه دوباره داخل دبه شدند، مرد باقالی‌کار

گفت: «حالا خوب شد میروم و دیگچی و الاغ را میگیرم» آمد خانه و برای زنش موضوع را تعریف کرد و روانه شد تا به خانهٔ وزیر برود رفت و به‌خانهٔ وزیر رسید صدا کرد و گفت: «دیگچی و الاغ را بیاورید» وزیر از شنیدن این حرف پیش سلطان دوید و گفت: «قبلهٔ عالم مردباقالی‌کار میگویدکه دیگچی‌والاغ رابیاور» سلطان گفت: «او را بکشید» تا که آمدند مرد باقالی‌کار را بکشند، مرد گفت: «هو دبه» تا این کلمه را گفت مردان چماق بدست از دبه بیرون آمدند و دور لشکر شاه را گرفتند هی‌مرد باقالی‌کار میگفت: «هو دبه» وهی مرد چماق بدست از دبه بیرون می‌آمد و شروع به‌کشتن لشکر شاه میکردند سلطان گفت: «بگوئید به مرد باقالی‌کار که این مردان ما را نکشد تا دیگچی و الاغ او را بدهیم» مرد باقالی‌کار گفت: «بیاورید تا اینها را صدا بزنم» دیگچی و الاغ را به او دادند و مرد کمی که دور شد گفت: «تو دبه» و کم‌کم مردان چماق بدست وارد دبه شدند و به‌این ترتیب مرد باقالی‌کار دیگچی و الاغ خودش را گرفت و به‌خانه برگشت و با این دیگچی و الاغ و دبه روزگار خوبی را گذراند.

۱- Qelâqe ۲- چرخ مالی = ماده‌ایست چسب مانند و چسبناك ۳- Digçi = دیگ کوچك ۴- Hašti = گذاشتی

اسفندیار سلمانی ـ بیست ویکساله ـ محل به‌روایت از **عبدالحسین سلمانی** ـ پنجاه‌وسه‌ساله ـ سلمانی ده‌نومبارکهٔ لنجان Lenjân ـ اصفهان.

گرگ و سفره

روایت تبریز

یك روز مردی با تنها فرزندش که دختری زیبا بود برای گردش کردن به صحرا می‌روند. در خوشی و شادمانی بودند که گرگی سر میرسد و دختر را برمیدارد و فرار میکند. مرد هم به‌دنبالش می‌دود. گرگ میدود، مرد هم به‌دنبالش تا اینکه گرگه از دریچه خانه‌اش به‌درون میپرد و دختر را هم باخودش میبرد. مرد بیچاره فقط میتواند جای گرگ را یاد بگیرد. ناله‌کنان و گریه‌کنان به‌خانه میآید و قضیه را برای زنش میگوید. زن می‌گوید: «یالاه هرجوری شده باید دخترم رو پیدا کنی والا به‌خانه راهت نمیدم» مرد ناچار دوباره به‌طرف صحرا می‌رود. دم آن دریچه کمی تأمل میکند و بعد ترسان وارد میشود و ناگهان بادخترش روبرو میشودکه حوله‌ای بدوش دارد و خود را پاك و خشك میکند دیگر چقدر خوشحالی میکند خدا میداند. دختر به‌پدرش میگوید که: «بابا این گرگه واقعاً گرگ نیست

بلکه جوانی زیباست» و بعد پدر را پنهان میکند و هنگام آمدن گرگ قضیه را می‌ـ گوید. گرگه پدر دختر را می‌بوسد و وقتی می‌فهمد او ندار است موقع رفتن بـه او سفره‌ای خالی میدهد و میگوید: «این تحفه‌ایست که به‌عنوان عروسیم به‌تـو میدهم» و بعد میگوید: «وقتی سفره را گذاشتی جلوت به‌او بگو آچیل سفرام ــ بوکول سفرام ــ ناز و نعمت ــ توکول سفرام یعنی باز شو سفـره‌ام ــ بسته شو سفره‌ام ــ ناز و نعمت بریز سفره‌ام ــ آن وقت می‌بینی که از تمام نعمت‌هـا و غذاهای دنیا در این سفره پیدا میشود» مرد خیلی خوشحال به‌خانه میرود و تمام



و بعد پدر را پنهان میکند و هنگام آمدن گرگ......

قضایا را برای زنش تعریف میکند جز سفره ــ صبح روز بعد به‌کار نمـی‌رود. زنش هرچه میگوید: «مرد پاشو سرکارت برو» مرد اعتنائی نمی‌کند و نزدیك ظهر سفره را میآورد پهن میکند و همان حرف‌ها را میگوید و می‌بیند که از تمام‌نعمت‌ـ های دنیا توی آن جمع شد.شروع به‌خوردن می‌کنند. روزها پشت سرهم می‌گذرند و این زن و شوهر بهترین غذاهای دنیا را میخورند. تا اینکه روزی مرد بـه‌زنش میگوید: «ای زن برو و امیر شهر را به‌خانه‌مان دعوت کن که به‌ناهار بیاید» زن هرچه میگوید: «بابا امیر کجا ما کجا» مرد ول نمی‌کند وزن را وادار میکند که

برود و امیر را دعوت کند. سرظهر امیر با زنش به‌خانهٔ آنها میآیند، ولی می‌بینند نه‌دیگی بار گذاشته‌اند و نه بوی غذائی میآید. ظهر که میشود زن امیر می‌بیند مرد رفت تو صندوقخانه و سفره‌ای جلـوش گذاشت و چیزهائی زیـر لب گفت و ناگهان انواع و اقسام غذاها تو سفره حاضر شد و چنان عطر و بوئی از آنها بلند شد که نگو و نپرس. خلاصه امیر و زنش ناهار را با اشتهای تمام میخورند و پس از عذرخواهی و تشکر میروند وقتی به‌خانه‌شان می‌رسند زن امیر قضیه سفره را برای شوهرش تعریف میکند و میگوید: «توچه امیری هستی که نباید از آن سفره داشته باشی؟» امیر هم یك نفر را می‌فرستد به‌دم خانه آن مرد و آن مرد از طرف امیر میگوید: «اگر آن سفره را ندهی سرب مذاب تو گلوت می‌ریزم» مرد گریه‌کنان سفره را میدهد و پس از مشورت بازنش میرود پهلوی گرگ تاسفره دیگری بگیرد. راه می‌افتد و می‌رود و می‌رود تا به‌خانهٔ دخترش میرسد. وقتی آقا گرگه میآید پس از سلام و احوالپرسی قضیه را میگوید. دامادش میگوید: «خودم ادبش میکنم» و بعد به پدرزنش یك گوشکوب* میدهد و میگوید: «این را ببر بالا سر در خانهٔ امیر آویـزان کن و هروقت او خواست بیرون بیاد بگـو آتیـل تخماخ ـ دوش تخماخ پادشاهن باشین یشر تخماخ» یعنی بپرگوشت‌کوب ـ بیفت‌گوشت‌کوب ـ سر پادشاه را بکوب گوشت‌کوب. مرد گوشت‌کوب را گرفت و همان کار را کرد وقتی امیر خواست بیرون بیاید آن کلمات را گفت و گوشت‌کوب سر امیر را زخمی کرد. امیر گفت: «ای مرد چه میخواهی؟» گفت: «من سفره‌ام را میخواهم» امیر گفت: «بابا بروید آن سفرهٔ خشکیده راکه آن گوشه افتاده به این مرد بدهید» زود سفره را به‌او دادند و مرد با خوشحالی آنرا گرفت وبه خانه برگشت وبعد از مدتی بازهم شامی حسابی خوردند.

* گوشت‌کوب.

گل‌چهره حکمت ـ بیست ودوساله ـ خانه‌دار ـ تبریز.

در دبه، در دبه ـ تودبه، تودبه

روایت آباده

روزی بود و روزگاری بود. در یك شهر یك مرد ویك زن زندگی میکردند. شغل این مرد خارکنی بود. این مرد هرروز به‌دامنه کوه میرفت و پشته‌ای هیزم فراهم میکرد و به‌شهر می‌برد و می‌فروخت و زندگی خود را بـه‌سختی میگذرانید روزی زن به مرد گفت که: «فردا صبح زودتر از خواب بلندشو برو پشته بیشتری

هیزم بیاور تا برای خودمان خورشی هم تهیه کنیم» مرد صبح زود از خواب بلند شد به‌دامنه کوه رفت مشغول هیزم چیدن بود که دید دیوی قوی‌هیکل به‌طرف او می‌آید وقتی که دیو نزدیك شد مرد سلام کرد دیو جواب او را داد و گفت که: «مگر نمیدانستی که خانه من در این کوه است چرا به‌اینجا آمده‌ای؟» مرد بسیار ترسید و گفت: «من مردی خارکنم فقیرم آمدم پشته‌ای هیزم بکنم و به‌شهر ببرم و بفروشم و زندگی خودم را بچرخانم» خلاصه دیو به‌مرد گفت: «همین‌جا بمان من الآن برمی‌گردم» دیو رفت و یك الاغ تندرو برای مرد آورد و به‌مرد گفت: «بااین الاغ تو هیزم‌کشی کن و زندگی خود را بگردان» مرد با دیو خداحافظی کرد و به طرف شهر روان شد مدتی گذشت زندگی این مرد بسیار خوب شد حاکم شهر از این موضوع باخبر شد. به‌خدمتگزاران خود گفت: «بروید هرچه این مرد دارد بگیرید و به‌اینجا بیاورید» خدمتگزاران هم دستور حاکم را عمل کردند و رفتند هرچه پیرمرد داشت بردند مرد دید که دیگر هیچ‌چیز ندارد صبح زود به‌طرف کوه روان شد دوباره مشغول هیزم‌چیدن بود که دید دیو دوباره به‌طرف او می‌آید دیو وقتی که نزدیك شد مرد سلام کرد و دیو جواب سلام را داد و گفت: «الاغ را چه‌کار کردی؟» مرد گفت: «الاغ و هرچه داشتم حاکم شهر برد» دیو به‌مرد گفت: « همینجا بمان الآن برمیگردم» رفت و یك آسیاب‌دستی برای مرد آورد و گفت: «این آسیاب‌دستی را بگیر و برو به‌منزلت و آن را بگردان هرقدر آرد بخواهی بی‌اینکه گندم درآن بریزی برای تو آرد بیرون می‌ریزد» مرد با خوشحالی از دیو خداحافظی کرد و به‌طرف شهر روان شد. وقتی که مرد به‌منزل رسید زن پرسید: «این دفعه چه‌کاری کردی؟» مرد گفت: «این‌بار دیو یك آسیاب‌دستی به‌من داده و گفته که این آسیاب‌دستی را بگردان و بدون اینکه گندم در آن بریزی آرد بیرون می‌ریزد» مرد کوله‌بارش را باز کرد و آسیاب‌دستی را گرداند دید که آرد بیرون می‌ریزد. خوشحال شد و پس از مدتی زندگی او بسیار خوب شد حاکم شهر دوباره از این کار باخبر شد وبه‌خدمتگزاران خودگفت: «بروید آسیاب‌دستی وهرچه داردبیاورید» خدمتگزاران رفتند و دستور او را عمل کردند زن به‌مرد گفت که: «دیگر هیچ‌چیز نداریم» صبح دوباره به‌خدمت دیو برو و از او خواهش کن که چیز دیگری به‌تو بدهد که پهلوش نروی» مرد صبح زود از خواب بلند شد و رفت و شروع به‌هیزم‌چیدن‌کرد ودید دیو به طرف او میآید وقتی که‌نزدیك شد مرد سلام کرد ودیو جواب سلام را داد و گفت: «آسیاب‌دستی را چه‌کارکردی؟» مردگفت:«حاکم‌آسیاب‌دستی وهر چه در منزلم بود برد» دیو گفت: «این‌باربلائی به‌سرآنهابیاورم‌که در داستانهاگفته شود» رفت‌ویك دبه‌برای مردآورد وگفت: «دراین‌دبه را فشار میدهی وهرچه سوار آماده‌به‌جنگ بخواهی‌دراین‌است» مردبا دیوخداحافظی‌کرد وبه‌طرف‌شهرروان‌شدووقتی که نزدیك شهر رسید در دبه را فشار داد و گفت: «دردبه، دردبه، دردبه» آن وقت دردبه باز شد و چندین سوار از دبه بیرون آمدند و گفتند: «چه‌امری است؟» مرد

گفت: «حالا هیچی بعد» و گفت: «تو دبه، تودبه» آن سوارها داخل دبه شدند و در دبه بسته شد و مرد با خوشحالی به‌طرف شهر روان شد وقتی که به‌منزل رسید بدون اینکه زن حرفی بزند مرد گفت: «این‌بار کار حاکم را یکسره میکنم» صبح که شد، مرد بعد از خوردن چاشت رفت در خانه حاکم و گفت: «الاغ و آسیاب‌دستی مرا بیاورید و به‌من بدهید» حاکم به‌خدمتگزاران گفت که «این مرد را از خانه بیرون کنید» وقتی که خدمتگزاران به‌طرف مرد حمله کردند مرد گفت: «دردبه، دردبه، دردبه» چندین هزار سوار بیرون آمدند و حاکم و خدمتگزاران را گرفتندو کشتند وقتی که سواران حاکم و خدمتگزارانش را کشتند آنوقت مرد گفت: «تودبه تودبه» سواران داخل دبه شدند مرد به‌جارچی شهر گفت که جار بزند که حاکم مال و ثروت هرکس را که برده است بیاید و بگیرد. مردم آمدند و مالشان را که حاکم برده بود گرفتند مرد گفت: «ای مردم شهر بروید به‌آسودگی و خوشی زندگی کنید» مرد و زنش باخوشی و آسودگی سالهای سال زندگی کردند.

قصهٔ ما خواش بود دسته‌گلی جاش بود.

علی‌اکبر صیادی ــ پانزده‌ساله ــ محصل ــ فراغهٔ‌آباده (فارس).
حسن قاسمی ــ پنجاه وچهارساله ــ کشاورز ــ فراغهٔ آباده (فارس).

علی باقالوکار

روایت شهرضا

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هوشکی[1] نبود. در زمان قدیم یك علی باقالو[2] کار بود. این مرد هرچه باقالو می‌کاشت یك قلاغ[3] بود میرفت و تمام آنها را از زیر خاك درمیآورد و میخورد و وقتی هم سیر میشد میرفت روی یك درخت که در همان نزدیکی بود می‌نشست و میگفت: «قارقار گوز من به‌ریش علی باقالــوکار» از رفتار این قلاغ دل علی خیلی به‌تنگ میآید، روزی برای گرفتن آن قلاغ نقشه خوبی میکشد. یك تابه را روی آتش می‌گذارد[4] تا خوب سرخ میشد[5] و آنرا می‌برد[6] می‌گذارد روی همان شاخه درخت که قلاغ روی آن می‌نشسته. قلاغه غافل از همه‌جا میاد رو تابه می‌شیند[7] پاواش[8] می‌چسبد[9] به‌تابه. علی که در همان نزدیکی‌ها کمین کرده بود فوری پیش میرد[10] و قلاغ را می‌گیرد[11]. میخواهد او را بکشد[12] اما قلاغ به‌علی میگد[13]: «مرا نکش‌زیرا به‌درد تومیخورم و اگر[14] مرا آزادکنی‌به‌تو کمك فراوانی میکنم» علی میگد: «برای من چیکار میکنی؟» قلاغ جواب میدهد: «در فلان‌جا یك دیگث دارم کا[15] اگر با چیزی به‌لب آن بزنی و بگوئی پلوپلو هفت رنگث پلو، هفت‌رنگث پلوی پخته حاضر میشد و یك دبه[16] هم دارم که اگر با چوبی

به‌آن بزنی و بگوئی دبه دبه همه بیرون دبه فوری هزارتا غلام سیاه از آن بیرون میآیند و باز اگر چوب رو به‌آن بزنی و بگوئی دبه دبه همه تودبه، همهٔ آنها به‌داخل دبه‌میروند. این دوچیز را به‌تومیدهم و چندتاازبال‌های‌خودم راهم‌به‌تومیدهم هروقت عرصه برای تو تنگ شد یکی از آنها را در آتش بینداز من فوری به‌کمك تو خواهم



يك ديگ دارم كه هفت رنگ پلو......

آمد» علی قبول میکند و قلاغ را رها میکند. قلاغ هم چیزهائی را که قول داده است به‌علی‌میدهد. علی‌هردو را امتحان‌می‌کند۱۷ومی‌بیند۱۸ قلاغ‌راست‌گفته‌است.چند شب‌که از این قضیه می‌گذرد شبی علی حکمران آن شهر را با همهٔ غلامانش مهمان میکند. ووقت شام هفت‌رنگ پلوازآن دیگ بیرون‌میآورد وحسابی‌مهمانداری‌میکند.

یکی از غلامان پادشاه میفهمدکه علی ازکجا این همه برنج‌رنگ به‌رنگ را میآورد و وقتی از خانهٔ علی میروند غلام به‌حکمران این‌قضیه‌را میگوید. حکمران میگوید: «این دیگ برای ما خوب‌است» وچندتا از غلامانش را می‌فرستد کادیگ را از علی بگیرند. از قدیم مونده سزا نیکی بدی است. خلاصه غلامان حکمران به‌خانهٔ علی میروند و دیگ را از او میگیرند و پیش حکمران میبرند اما علی هم هیچ نمیگوید و صبر میکند تا وقتی که‌غلامان به‌خونهٔ حکمران‌برسند آنوقت دبهٔ خود را برمیدارد وبه خونهٔ حاکم میرود و چوب را به‌دبه میزند[19] و میگد: «دبه دبه همه بیرون دبه» ناگهان هزار غلام سیاه با شمشیرهای برهنه از دبه بیرون می‌ریزند و دور حاکم و افرادش را میگیرند. چند نفر از غلامان حاکم را که به‌قتل می‌رسانند حاکم امان میخواهد و تسلیم علی میشود علی او را امان میدهد و به‌حاکم میگوید: «دست بالای دست بسیار است» حاکم خجل میشد اما علی او را دلداری میدهد و از آن پس با حاکم دوست میشد تا عمرش بسر میرسد. خیر و خلاص قصه کوتاه.

۱ـ هیشکی وهیچکس ۲ـ باقلا ۳ـ کلاغ ۴ـ Migzâred ۵ـ Mišed ۶ـ Mibered ۷ـ Mišined ۸ـ Pâvâš = پاهاش ۹ـ Miçesbed ۱۰ـ Mired ۱۱ـ Migired ۱۲ـ Bokošed ۱۳ـ Miged ۱۴ـ Ager ۱۵ـ که ۱۶ـ Dabbe ظرفی‌است سفالین یا فلزی که درآن روغن چراغ می‌ریزند و تقریباً شبیه‌آفتابه است البته به شکل‌های مختلف هست‌که یکی ازانواع‌آن به‌آفتابه شباهت مختصری‌دارد. ۱۷ـ Mikuned ۱۸ـ Mibined ۱۹ـ Mizaned

خیرات‌علی غلامی ـ بیست وسه‌ساله ـ کارگر مقنی ـ به‌روایت از **محمدعلی غلامی** ـ هفتاد وپنجساله مقنی ـ کرویه Koruye شهرضا.

کدو بدر

روایت گلپایگان

یکی بود یکی نبود در روزگار قدیم یه[1] پیره‌زنی بید[2] یه پسر کچلی داشت معروف به حسن‌کچل[3]. این پیره‌زن در صحراشون[4] درخت سنجت[5] آززاد[6] داشت. غلاغها سنجت‌هاشونا[7] میخوردند. حسن‌کچل یك روز گفت: «ننه برای ظهر چیشی[8] درست کردی؟» ننه‌گفت: «هرچی درست کردم وردار ببرصحراکه غلاغا[9] سنجت‌مونا[10] نخورند.» حسن‌کچل اومد صحرا رفت کر[11] درخت نشست. غلاغی اومد بالاسر حسن و سنجتا[12] را داشت میخورد. حسن با زرنگی[13] پای غلاغ را گرفت. غلاغ هی التماس کرد[14] ولی حسن گوش نداد. غلاغ‌به‌زبون[15] اومدگفت: «اگه[16] منو ول کنی چارتا پل[17] از دمبمو[18] به‌تو میدهم هروقت محتاج شدی هیکی از اونارو[19] باد

بده دنبالش بیا من هرچه بخوای بشد[۲۰] میدم» حسن همین کار را کرد[۱۴]. یه روز حسن احتیاج پیدا کرد[۱۴] یکی از پل‌ها را باد داد دنبالش رفت تا سر یه‌چایی[۲۱] رسید دید غلاغ پرید[۲۲] بالاو یك قزقون[۲۳] و یه دسسار [۲۴] و یه خر و یه کدو[۲۵] اورد[۲۶] بالا گفت: «این قزقونو وقتی بذاری[۲۷] روآتیش[۲۸] هرغذائی نیت‌کنی توش حاضر میشد[۲۹] و دسسار را هروقت لربدی[۳۰] نون[۳۱] شیری از زیرش میاد بیرون. خر را هرموقع سکش بدی اشرفی از عقبش میریزد و کدو را هروقت باکسی دعواد[۳۲] شد تر[۳۳] بده و بگو: «کدو بدر» کلی چماق بدست میاند [۳۴] بیرون‌وطرفی[۳۵]تو درمیاند.» حسن‌کچل اینارو[۳۶] ورداشت اومد اسفرنگون[۳۷]. ازاین‌وقت‌به‌بعدتیغش‌به‌همه می‌برید و شد حاکم آن ده. متل ما که سررسید[۳۸] ـ غلاغه به‌خونه‌ش نرسید ـ وقتی رسید غذاهاش گندیده بید ـ عروسه لندیده[۳۹] بید.

۱- Ye = یك ۲- Bid = بود ۳- Keçal ۴- صحراشون = صحراشان و در منطقهٔ گلپایگان هم مانند شیراز و فارس به کشتزارهای خارج از شهر صحرا گویند
۵- Senjet = سنجد ۶- Azzâd = فراوان و زیاد ۷- سنجدهاشان را ۸- Çiši = چه چیز و چی‌چی ۹- Qelâqâ = کلاغها ۱۰- Senjet-emunâ = سنجدهامان را
۱۱- Kor = بالا ۱۲- Senjetâ = سنجدها ۱۳- Zerengi ۱۴- Kerd
۱۵- Zebun = زبان ۱۶- Ege = اگر ۱۷- Pal = پر ۱۸- Dombemo = دمبم را ۱۹- Hikki Ez Unâro = یکی ازآنها را ۲۰- Bešed = بهت = به تو
۲۱- Çâyi = چاهی ۲۲- Perid ۲۳- Qezqun = دیگ و کماجدان ۲۴- Dessâr = دست آس = آسیای دستی ۲۵- Kedu ۲۶- Ovord = آورد ۲۷- Bezâri = بگذاری ۲۸- Âtiš = آتش ۲۹- Mišed = میشود ۳۰- Lerbedi = لر بدهی = چرخ بدهی و بگردانی ۳۱- Nun = نان ۳۲- Da'vâd = دعوات = مرافعه‌ات
۳۳- Tor وتر دادن یعنی غلطاندن ۳۴- Miând = میآیند ۳۵- Tarafi = طرف= حمایت و همدستی ۳۶- Inâro = اینها را ۳۷- Esferengun = اسفرنجان دهی از دهستان جلگهٔ گلپایگان که در نه کیلومتری شرق گلپایگان واقع شده ۳۸- Resid
۳۹- Londide ولنده دادن = قرقرکردن

سیدمرتضی عالی ـ اسفرنجان گلپایگان.

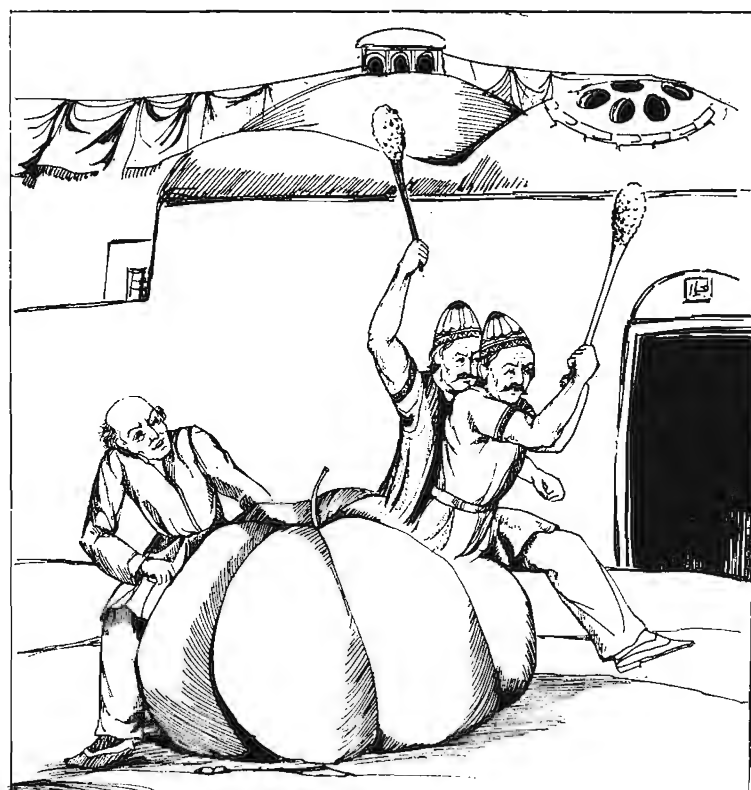
دیگله[۱] بجوش

روایت تفرش

روزی بود روزگاری بود یك حسن کچلی بود که زندگی را به خارکنی میگذراند. روزی به خارکندن رفت و درجائی تبرش را زد بوته اولی را که کند دید از بغل بوته یك ماری از سوراخ درآمد و به حسن کچل گفت: «دختر داری یا نه؟ و اگر

نداری برو از آبادیت برایم پیدا کن و بیاور.» حسن گفت: «خودم دختر دارم و می‌آورم» مار گفت: «بیاور همین‌جا» حسن کچل هم گفت: «خیلی خوب» و مار کمکش کرد و پشتهٔ خار را کندند و حسن رفت به آبادی و قضیه را به زنش گفت. زن هم بعد از بگومگو گفت: «قبول دارم» اما دختر قبول نمیکرد. گفتند: «پس نمیدهیم» و زنش گفت: «توهم دیگر به‌آنجا نرو» حسن روز دیگر رفت به‌جای دیگری باز به همان ترتیب آن روز مار بیرون آمد و گفت: «چرا دخترت را نیاوردی؟» گفت: «امــروز مادرش خمیر داشت و اوماند تــا کمك مادرش کند» مار گفت: «فردا میآریها!....» حسن هم گفت: «خیلی خوب» رفت و دوباره قصهٔ خودش را برای زنش و دخترش تعریف کرد آنها هم دوباره گفتند: «روز دیگر بروجای دیگر» روز دیگر به‌جائی دورتر از آنجا رفت و به‌همان قرار روزهای گذشته مار درآمد و گفت: «چرا دختر را نیاوردی؟» حسن گفت: «امروز رفت حمام فردا میآید» حسن کچل پشتهٔ خار را کند و رفت پیش زن و بچه‌اش و گفت: «هرجا میرم این مار از همان‌جا سردرمیآره وول‌کن من نیست دیگه دختر باید بیاد بریم» روز دیگر دختر را آورد و در جای اولی رفت و تبر را زد و مار آمد و سلام و علیك و گفت و شنید کردند و مار گفت: «من از جلو میرم شما هم از پشت سر من بیائید» مار چند قدم از سوراخ تو رفت و اینها هم پشت سر او رفتند و دیدند این سوراخ لحظه به لحظه بزرگتر و فراختر میشود. رفتند و رفتند تا به یك قصر بزرگی رسیدند. حسن کچل گفت: «من می‌خوام دیگه برم چون زنم تنهاست» با مار و دخترش خداحافظی کرد و رفت. مارهم یك خر از پشت سربرد و به‌حسن‌کچل داد وگفت: «این‌خرمال تو اما حواست باشه به او نگو چاش۲ فقط بگو هون۳» حسن کچل‌هم گفت: «خیلی خوب» خر را گرفت و رفت. تو راه گفت: «بگذار ببینم اگه بگم چاش چه میشه؟» گفت: «چاش» دید که خر به‌جای پهن اشرفی می‌ریزد. خیلی تعجب کرد اما خوشحال شد و گفت: «هون» دید دیگر اشرفی نمی‌ریزد. آن اشرفی‌ها را جمع کرد و به آبادی رفت و قضایا را برای زنش تعریف کرد و دیگر هم اصلا به هیزم نرفت و از آن اشرفی‌ها میفروخت و خرج میکرد و زندگانی را میگذراند. یك روز مادر دختر گفت: «دلم تنگ شده میخوام برم دخترم را ببینم» و آن روز زن و شوهر رفتند و دخترشان را دیدند. یك روز زن حسن کچل خواست به حمام برود. خر را سوار شد و به حمام رفت و خر را به حمامی سپرد و گفت: «مبادا به این بگی چاش» حمامی‌هم قبول کرد و خر را برد و چاش‌هم گفت و از این واقعه باخبر شد. وقتی زن حسن خر را خواست حمامی خر دیگری به‌جاش داد. زن هرکاری کرد حمامی خر او را نداد. زن هم آمد خانه و قصه را به شوهرش گفت. حسن اوقاتش تلخ شد و همان موقع بلند شد و راه افتاد و رفت به‌سراغ مار. مار به او گفت: «عیبی نداره من عوضش یه دیگ به‌تو میدم هروقت که غذا خواستی بگو«دیگله بجوش» حسن به آبادی برگشت وگفت: «دیگله بجوش» دید همه‌جور خوراکی بخواهند آن دیگله میدهد. یك روز پادشاه را به

خانه‌اش دعوت کرد و از خوراکهای دیگله به آنها خوراند. پادشاه فرمان دادکه دیزی را ببرند به‌قصرش. حسن‌کچل همان وقت دوباره رفت پیش دامادش مار و قضیه را گفت، مار گفت: «عیبی نداره» رفت و کدوئی آورد و به‌حسن کچل داد و گفت: «این کدو را میبری نزدیك خونهٔ حمامی و قصر پادشاه می‌گذاری و میگی کدو بدر» حسن



یکمرتبه دید چماق بدست‌ها از کدو بیرون ریختند

کچل هم رفت پیش حمامی و گفت: «کدو بدر» یك مرتبه دید چماق بدست‌ها از کدو بیرون ریختند و به جان حمامی افتادند و زدندش. حمامی از ترس جانش الاغ او را پس داد. حسن‌هم خرش را که گرفت گفت: «کدو به‌تو» و چماق بدست‌ها هم رفتند تو کدو. و به همین طور که خر را گرفت دیگ را هم می‌گیرد و به خانه‌اش میرود و یك عمر به‌خوشی زندگی میکند.

۱- Digole ۲- Çâš گویشی از Çoš = کلمه‌ای که میگویند تا خر بایستد.
۳- Hun = کلمه‌ای است که برای راندن خرگویند

فضل‌الله احمدی‌آهوئی ـ کشاورز ـ «آهو» تفرش.

یادداشت ـ از این قصه یك روایت هم از فیروزاد مرد فساداریم که نوشتهٔ همکار وراوی با سابقه‌مان **آقای سیدنبی فیروزی** است که به کماجدان گوید: دیگ کله‌جوش بیا[1] پرآش وگوشت بیا و دفعهٔ دوم آسك[2] میگیرد و دفعه سوم خرلنگ که سرگینش گوهر شبچراغ میشود و از زیر پاهاش خشت طلا ونقره درمیآید وسرانجام که همه‌را از اومیگیرند یك کدو به وی داده میشود که از آن زنبور بیرون می‌ریزد.

۱ ـ Kale juš = اشکنه ۲ ـ Âsak = دست آس، آسیاب دستی.

دختر نارنج و ترنج

روایت ورامین

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود. یك پادشاه هیچ‌بچه نداشت نذر کرد که اگر خدا بهش یك پسر داد او هم تا زنده است هرسال یك حوض عسل و روغن کند بدهد به‌مردم. خدا به‌پادشاه یك پسر داد پادشاه هم هرسال یك حوض عسل و روغن میداد به‌فقیرفقرا تا اینکه پسر پادشاه بیست‌ساله شد و پادشاه مثل هرسال یك حوض عسل و روغن آماده کرد و هرکسی میآمد ظرفش را پر میکرد و میرفت تا اینکه یك پیرزنی آمد به‌پسر پادشاه گفت: «من عسل و روغن میخواهم» پسر پادشاه گفت: «ننه‌جان! عسل و روغن تمام شد» پیرزن گفت: «پسرجان حالا که عسل و روغن‌ها را خوردید الهی گیر دختر نارنج وترنج بیفتی» پیرزن که این حرف را زد پسر پادشاه ندیده و نشناخته یك دل نه وصددل عاشق دختر نارنج‌و ترنج شد و رفت توی اطاق هفت دربند و خودش را زندانی کرد. آخر آن زمانها رسم بود پسری که عاشق میشد میرفت توی اطاق هفت دربند[1]. باری بعد از چند ساعت دیگر پادشاه و زن پادشاه فهمیدند که پسرشان عاشق شده کنیزی را پیش پسرشان فرستادند که «بگو چه‌دختری را میخواهی تاما برویم برایت خواستگاری؟» کنیز رفت و به‌شاهزاده‌گفت: «چه دختری را میخواهی تاپادشاه برود خواستگاری؟» شاهزاده گفت: «دختر نارنج و ترنج را که پیرزن گفت ـ میخواهم» رفتند پیرزن‌را آوردند. پادشاه به پیرزن گفت: «آخر این دختر نارنج‌وترنج باباش کـی است؟ ننه‌اش کی است؟» پیرزن گفت: «دختر نارنج و ترنج دختر شاه پریان است‌که‌بشکل نارنج و ترنج به‌درخت آویزان است. چیدن این نارنج‌ها کار هرکس نیست ولی

من هفت‌تا برادر دارم که دیوزاد هستند باید شاهزاده برود و راه چیدن دختر نارنج‌وترنج را از آنها بپرسد» پادشاه بااینکه ناراضی بود یك خورجین طلا و جواهرات انداخت روی اسب و شاهزاده هم سوار براسب شد رفت و رفت و رفت تا رسید به‌یك پیرمرد که هم دیوزاد بود و هم آدمی‌زاد. پیرمرد پرسید: «به‌کجا میروی؟» شاهزاده گفت: «میروم به‌هوای دختر نارنج‌وترنج» پیرمرد گفت: «پسرم بیا و از این کار منصرف شو این راه راه «برو برنگرد» است.» شاهزاده یك مشت طلا و جواهر به‌او داد و گفت: «تو راهش را به‌من نشان بده باقیش باخودم» پیرمرد گفت: «پس برو از آن برادرم بپرس» شاهزاده سوار براسب شد رفت‌ورفت ورفت تا به‌پیرمرد دومی رسید که هم دیوزاد بود و هم آدمی‌زاد و برادر اولی بود. پیرمرد پیغام برادرش را که شنید گفت: «پسر بیا و از این خیال منصرف شو این راه برگشت ندارد.» شاهزاده یك مشت طلا و جواهر بهش داد گفت: «تو به‌من بگو چکار کنم؟ باقی کارهاش با خودم» پیرمرد دومی هم گفت: «برو و از آن برادر دیگرم بپرس» شاهزاده به‌همین ترتیب از شش نفرشان گذشت و به حرفشان اهمیتی نداد تا به‌برادر هفتمی رسید و باز نصیحت‌های هردفعه را شنید که: «بیا و از این راه برگرد» وقتی پیرمرد هفتمی دید شاهزاده به‌حرف‌های او اهمیت نمیدهد گفت: «پس حالا که میخواهی بروی به‌حرفهای من خوب گوش بده، در فلان‌جا یك درخت است پراز نارنج‌وپرتقال وترنج‌این درخت‌هفت‌نفر دیو محافظ دارد که از بس بزرگ هستند یك گوششان زیرانداز و یك‌گوششان رو انداز هست تو باید بروی هفت‌تا پوست گاو «شیره» و هفت‌تا پوست گاو «آهك» تهیه کنی چون زیر این درخت جوی آبی هست که غذای این دیوها به‌وسیلهٔ جوی آب بدستشان میرسد تو هفت‌تا پوست گاوی که از شیره پرکرده‌ای و هفت‌تا پوست گاوی را که از آهك پرکرده‌ای باید ببری بالای جوی آب و پوست‌ها را در آب بیندازی تا دیوها از پائین جوی آب این آهك‌ها و شیره‌ها را بگیرند و بخورند. سیر که شدند می‌خوابند و تو باید یك «دوشاخهٔ چوبی» فراهم وآماده کنی و در چندصد قدمی درخت‌ها توی چاله‌ای بنشینی و با آن «دوشاخهٔ چوبی» نارنج بکنی و متوجه باشی که با دست نچینی.»

شاهزاده تمام کارهائی را که پیرمرد گفته بود انجام داد و خودش در چاله‌ای نشست و با دوشاخهٔ چوبی از درخت یك نارنج چید تا آن نارنج را چید تمام نارنج‌ها با هم جیغ کشیدند: «آهای چید آهای برد» یك دیو سرش را بلندکرد و گفت: «کی چید چی‌برد؟» نارنج‌ها گفتند: «چوب چید. چوب برد» دیو گفت: «بگیرید بخوابید چوب نمی‌تواند بچیند و ببرد» بعد از چند دقیقه دوباره شاهزاده یك نارنج دیگر چید دوباره نارنج‌ها جیغ کشیدند و گفتند: «آهای چید آهای برد» یك دیو سرش را بلند کرد و گفت: «چی چید کی برد؟» نارنج‌ها گفتند: «چوب چید چوب برد» گفت: «بخوابید چوب عرضهٔ چیدن وبردن را نداره» و به‌همین ترتیب یکی نارنج دیگر هم چید یعنی روی هم سه‌تا نارنج چید و با خوشحالی به

طرف شهر آمد دربین راه یکی از نارنج‌ها را از جیبش بیرون‌آورد و با چاقوکمی از پوست نارنج را کند دید یك دختر خوشگل جلو پاش ایستاده دختر گفت: «آب» شاهزاده گفت: «اینجا بیابان است آب پیدا نمیشود» دختر گفت: «نان» شاهزاده گفت: «اینجا نان پیدا نمیشود» دختر گفت: «پس خداحافظ» شاهزاده دلش طاقت نیاورد یك نارنج دیگر برداشت و با چاقو سرآن را براشت دید یك دختر از آن دختر اولی خوشگلتر جلو پاش ایستاده که مشکی‌پوش هم هست دختر گفت: «آب، نان» شاهزاده گفت: «اینجا بیابان است آب و نان پیدا نمیشود اصلا دختر! چرا مشکی‌پوش هستی؟» گفت: «تو خواهر مرا کشتی مرا هم میکشی ولی آن خواهر دیگرم را نکش. جائی سرآن نارنج را باز کن که هم آب باشد و هم نان. ما وقتی از جلد خودمان بیرون می‌آئیم باید مثل آدمی‌زاد آب و نان بخوریم خداحافظ» شاهزاده ناراحت بود که چرا این کار را کرده و از طرفی خوشحال بود که هنوز یك نارنج دیگر دارد رفت و رفت تا رسید به‌یك آبادی و نان خرید و رفت سریك چشمه‌ای اسبش را به‌درختی بست و چاقو و نارنج را از جیبش بیرون آورد و با آهستگی کمی ازپوست نارنج را کند دید یك دختر مثل پنجهٔ خورشید، از آن دوتا دختر خوشگلتر جلوش نشسته است دختر گفت: «آب» شاهزاده آب بهش داد گفت: «نان» شاهزاده نان هم بهش داد ودید دختر هم از این پیش‌آمد خوشحال است دختر را گذاشت ترك اسبش و علی را یاد کرد و آمد به‌طرف شهر.

نزدیك شهر که رسید به‌دختر گفت: «بد است که ما بی‌سروصدا برویم‌توی شهر تو برو سراین درخت بید بنشین تا من بروم شهر و ساز و دهل بیاورم و ترا ببرم» دختر نارنج‌وترنج رفت سر درخت نشست و شاهزاده رفت بطرف شهر دست برقضا شاهزاده که رفت یك عده کولی بیابان‌گرد زیر این درخت بید بار انداختند و منزل گرفتند این کولی‌ها یك کلفت خیلی زشت و سیاه داشتند کلفتشان رفت سر جوی آب ظرف بشوید عکس دختر نارنج و ترنج توی آب افتاده بود کنیز عکس دختر نارنج و ترنج را که دید خیال کرد عکس خودش است گفت: «من به این خوشگلی بیایم کلفتی و کنیزی کنم» ظرف‌ها را ریخت توی جوی آب و به‌طرف چادر رفت خانمش گفت: «ظرف‌ها را چه کردی؟» گفت: «ظرف‌ها را ریختم توی جوی‌آب» گفت: «چراریختی؟» کنیز گفت: «من به‌این‌خوشگلی‌کنیزی‌کنم» خانمش‌گفت: «مگر آئینهٔ خودت راگم‌کردی؟ بروگمشو این‌دوتاسطل راآب‌کن» کنیز رفت‌سرجوی‌آب‌دوباره آن عکس را دیدخیال‌کرد که عکس خودش است سطل‌ها را انداخت توی رودخانه و آمد به‌طرف چادر. دوباره خانمش باو دعوا کرد و کتکش زد و گفت: «برو دست و صورت این بچه را سرجوی آب بشوی و زود بیا» کنیز با ناراحتی زیاد رفت سر جوی دوباره عکس دختر نارنج‌و ترنج را دید و گمان کرد که عکس خودش است یك پای بچه را به‌این دست و پای دیگرش را به دست دیگرش گرفت میخواست که بچه را از میانه نصف کند که دختر نارنج و ترنج از بالای درخت گفت: «آهای سیاه وحشی عکس تو نیست عکس من است بچه را آزاد کن» کنیز به‌بالای درخت

نگاه کرد خیال کرد ماه بیرون آمده و سر درخت نشسته توی دلش گفت: «میدانم چه معامله‌ای باتو کنم» دست و روی بچه را شست و برد داد به‌مادرش ویك کارد برداشت و زیر پیراهنش مخفی کرد و رفت نزدیك درخت و گفت: «خانم اجازه میدهی من بیایم بالای درخت و کنیز شما باشم؟» همهٔ برگهای درخت گفتند: «خانم اجازه نده که این کولی بیاید سر درخت» ولی دختر نارنج‌وترنج گفت: «کنیز است ناراحت است دلم برایش میسوزد بگذار بیاید بالا او که به‌من کاری ندارد» موهای سرش را سرازیر کرد و به‌کنیز گفت: «بیا بالا» کنیز موهای دختر نارنج‌وترنج را گرفت و آمد بالا و از دختر نارنج‌وترنج خواست که سرگذشتش را بگوید. دختر نارنج‌وترنج از اول تا آخر گفت و گفت: «حالا شاهزاده رفته سازودهل بیاره و مرا ببره» و چون یك شبانه‌روز بود که نخوابیده بود در حیـن گفتن سرگذشتش خوابش برد. کنیز سر دختر نارنج‌وترنج را روی پایش گذاشت وخوب که‌خوابش برد سر او را برید و سرش و تنه‌اش را در جوی آب انداخت و یك چکه از خونش زیر درخت‌افتاد و در دم یك درخت گل از زمین سبز شد در همین موقـع صدای ساز و دهل بگوش رسیدکنیز خوشحال بود از اینکه می‌توانست خودش را جای دختر نارنج و ترنج جا بزند! باری سازودهل و رقاصه و های‌وهوی وسروصدا نزدیکتر شد پیشاپیش همهٔ آنها هم پادشاه و زن پادشاه و خـود شاهزاده مـی‌آمدند چشم شاهزاده به‌درخت که افتاد خوشحال شد و به‌پدر و مادرش گفت: «حالا می‌بینید که چه دختری است» و بناکرد تعریف‌کردن از چشم‌ها وموها و لبهای دختر نارنج و ترنج تا بالاخره به‌درخت رسید پسر پادشاه بالای درخت رفت وقتی چشمش به‌کنیز خورد نزدیك بود قالب تهی کند گفت: «تو همان دختر نارنج و ترنجی؟» کنیزگفت: «مگر شك داری؟» شاهزاده گفت: «پس چرا اینقدر سیاه شده‌ای؟» گفت: «از بس آفتاب به‌صورتم تابیده» شاهزاده گفت: «پس چرا لبهایت اینقدرکلفت شده؟»گفت: «از بس با خودم حرف زدم» شاهزاده گفت: «پس چرا چشمهایت اینقدر از کاسه بیرون آمده؟» گفت: «ازبس به‌این راه نگاه کرده‌ام» شاهزاده گفت: «چرا موهایت این‌طور است؟» گفت: «از بس گنجشك موهای سرم را پاشان کرده» پسر پادشاه با ناراحتی کنیز را از درخت پائین آورد و به‌پادشاه و زن پادشاه اگر کارد میزدی خونشان بیرون نمیآمد از بس ناراحت بودند.

خلاصه همه‌شان خودداری کردند و هیچ نگفتند وقت مراجعت بوته گلی که زیر درخت سبز شده بود خودش را در بغل پسر پادشاه انداخت پسر پادشاه هم‌کمی از ناراحتیش کم شد و از اول که راه افتادند تا به‌خانه رسیدند هیچ به‌کنیز یا بهتر بگویم به‌کولی نگاه نمیکرد همه‌اش به‌این بوتهٔ گل ورمیرفت‌وقتی رسیدندبه شهر جلو پاشان گاو و گوسفند و شتر قربانی می‌کردند ولی اخم‌های پادشاه و زن پادشاه و شاهزاده باز نمیشد که نمیشد در اولین فرصت شاهزاده بوته گل را توی باغچه حیاط‌شان کاشت اگر چه دلش نمی‌خواست با این کولی عروسی کند ولی چون اسمش سرزبان‌ها افتاده بود و آبروی پدرش میرفت بعد از هفت شبانه‌روز

که تمام شهر را چراغانی کردند و جشن گرفتند شاهزاده با کنیز کولی ـ و به خیال همهٔ مردم با دختر نارنج و ترنج ـ عروسی کرد ناگفته نماندکه هرجا که شاهزاده میرفت سایهٔ درختگلی که در بغلش افتاده بود و او آن شاخهٔ گل را کاشته بود به‌سرش می‌افتاد وهمه مردم از این موضوع اطلاع داشتند و شاهزاده از این موضوع خوشحال بود اما کنیز کولی یعنی زن شاهزاده از این موضوع ناراحت بود بعد از چند ماهی کنیز کولی یا بهتر بگویم عروس شاه فهمید که چند ماه دیگر مادر می‌شود با خوشحالی این موضوع را به‌همه گفت و از پادشاه خواست که دستور بدهد تا برای بچه آینده‌اش گهواره بسازند چون شاهزاده خانه نبود عروس شاه گفت: «باید از چوب این درخت گل برای بچهٔ من گهواره درست کنی» هم پادشاه هم زن پادشاه از این موضوع ناراحت بودند دلشان نمی‌خواست که سایهٔ سر پسرشان را کسی قطع کند ولی نجار به دستور عروس پادشاه تیشه به‌ریشهٔ درخت گل زد و همان دم سایهٔ سر شاهزاده قطع شد شاهزاده فهمید که چه شده فوری خودش را به‌خانه رساند ولی کار از کار گذشته بود و نجار هم قسمتی از گهواره را ساخته بود در این موقع قسمتی از خرده چوبها و به‌اصطلاح دم اره‌ها را که گوشه‌ئی ریخته بودند پیرزن رختشوی برداشت و گفت: «من این چوب‌ها را میبرم برای سوزانیدن» رفت چوبها را ریخت سر هیزم‌هاش هرروز که بمنزل پادشاه میآمد تا رخت بشوید وقتی برمیگشت می‌دید تمام کارهاش را کسی انجام داده: اطاقش جاروب زده، دمپختکش بار کرده سماورش آتش کرده و حاضر است خیال میکرد که همسایه‌هاش کارهاش را کرده‌اند وقتی فهمید که همسایه‌هاش کارهاش را نکرده‌اند با خودش گفت: «یك کاسه‌ئی زیر نیم‌کاسه است باید ببینم کی کارهای مرا میکند» یك روز صبح خودش را زد به‌مریضی و گرفت خوابید البته کمی از انگشت خودش را بریده بود و نمك پاشیده بود که خوابش نبرد یك دفعه دید یك دختر مثل قرص ماه از سر هیزم‌هایش پائین آمد وقتی آمدپائین جاروب را برداشت و حیاط را جاروب زد و هرچیز را سرجاش گذاشت و اطاق را جاروب زد و جمع‌وجور کرد. رفت آب آورد و وقتی که کارهاش خلاص شد دوباره رفت که برود سرهیزم‌ها پیرزن از پشت پیراهنش را گرفت دختر گفت: «ولم‌کن ترا به‌هرکس که ترا آفریده قسمت میدهم مرا ول کن بگذار به درد خودم بمیرم» پیرزن گفت: «به‌آن خدائی که من و ترا آفریده من هیچ‌کاری به‌تو ندارم بیا و سرگذشتت را برای من بگو اصلا تو بشو دختر من و من میشوم مادر تو» دختر قبول کرد حالا نگو این دختر همان دختر نارنج‌وترنج بوده که وقتی کولی سرش را بریده و خونش بزمین ریخته آن دختر در آن بوتهٔ گل بوده و وقتی که نجار آن درخت گل‌راقطع کرد او در آن چوبهائی که پیرزن به‌خانه‌اش برای سوزانیدن برده، بوده است و حالا به شکل اولیش شده پیرزن از اینکه این آخرعمری صاحب دختری باین خوشگلی شده خوشحال بود.

این که تااینجای داستان حالا بشنوید از بقیهٔ داستان:

یك دردی ریخت توی اسبهای پادشاه، پادشاه گفت: «این اسب‌ها را بدهید به مردم تا از این اسبها نگهداری‌کنند و وقتی‌که اسب‌ها خوب شدند بروید بیاورید» اسب‌ها را بین مردم شهر تقسیم کردند دختر پیرزن به‌مادرش گفت: «ننه توهم برو یك اسب بگیر تا من از این اسب نگهداری کنم» پیرزن گفت: «آخر ننه‌جان ما جا نداریم ما چیزی نداریم که بدهیم اسب بخورد» خلاصه از بس دختر التماس کرد پیرزن رفت یك اسب کور شل گرفت دختر یك سوت زد یك‌طویله وآخور ساخته شد یك سوت هم‌زد جو و یونجه حاضر شد دختر هرروز آب و جو و یونجه و کاه جلو اسب می‌ریخت آخر زمستان که رفتند اسب‌ها را جمع کنند دیدند یك اسب نمانده همه اسبها مرده‌اند پسر پادشاه گفت: «یك اسب هم به‌پیرزن داده‌ایم من بروم ببینم هست یا نیست» پادشاه گفت: «آنهائی که جا داشتند، وسیلهٔ نگهداری اسب داشتند اسبشان مرد پیرزن کـه هیچی گمانم همان اول سال اسبش مـرده» شاهزاده گفت: «حالا من میروم یك قدم راه است شاید اسب آنها زنده بـاشد» شاهزاده رفت خانه پیرزن. پیرزن خیلی از شاهزاده استقبال کرد شاهزاده گفت: «اسبی که ما به‌شما داده بودیم زنده است یا مرده؟» پیرزن گفت: «زنده است امـا گمان نمیکنم که شما بتوانید افسار این اسب را بگیرید» شاهزاده رفت تا افسار اسب را بگیرد ولی نتوانست باور نمیکرد این اسب همان اسب است. آخر، این اسب از جلو گاز میگرفت و از عقب لگد میزد هرکس آمد نتوانست افسار اسب را بگیرد دختر پیرزن دلش نمیخواست چشمش به‌شاهزاده بیفتد ولی چون ایـن اسب نمی‌گذاشت هیچکس نزدیکش بشود مجبور شد که به‌طویله برود و اسب را رام کند چشم شاهزاده که به‌دختر پیرزن افتاد قلبش لرزید با خودش گفت: «چقدر شبیه دختر نارنج‌وترنج منه!» تا لحظه‌ئی که خانهٔ پیرزن بود چشم از دختر پیرزن برنگرفت دختر پیرزن جلو رفت دستی به‌یال اسب کشید افسار اسب را گرفت و به دست شاهزاده داد وگفت: «سوار شوید» وقتی‌که اسب میخواست به‌راه بیفتد دوباره دستی به‌یالش کشید و گفت: «برو تو از صاحبت بی‌وفاتر هستی» شاهزاده همهٔ هوش و حواسش پهلوی دختر پیرزن بود.

بعد از دوسه روز زن شاهزاده زائید یك پسر، خودش خیلی خوشحال بودولی پسر پادشاه و پادشاه ناراحت بودند از اینکه او میخش را محکم‌کرده و جای خودش را بیشتر باز کرده خلاصه روز ده بچه فرارسید قدیم رسم بود که روز ده دخترها را جمع میکردند و به‌رقص و پایکوبی می‌پرداختند و دختری را وا می‌داشتند که قصه بگوید بله «روزده» همه دخترها را دعوت کردند که بیائید میخواهیم برای بند قنداق بچه مروارید بند کنیم دختر وزیر و دختر امیر سپاه و خلاصه دخترهای بزرگان را دعوت کردند شاهزاده گفت: «دختر پیرزن رختشوی را هم دعوت کنید» اما زنش دوید توی حرف شاهزاده و گفت: «نمیخواهم دختر رختشوی بیاید خانهٔ من» اما هرطور بود شاهزاده دختر پیرزن رختشوی را دعوت کرد همهٔ دخترها که جمع شدند و ناهار خوردند موقعی رسید که باید یك دختر قصه بگوید این گفت

فلانی قصه بگوید و او گفت فلانی قصه بگوید ولی شاهزاده از اطاق دیگر گفت: «من دلم می‌خواهد دختر پیرزن قصه بگوید» دختر پیرزن گفت: «مـن بیك شرط قصه میگویم وقتی که من قصه میگویم نه باید کسی حرف بزند نه‌کسی از اطاق بیرون برود نه‌کسی توی اطاق بیاید» همه به‌این شرط راضی شدند.

دختر پیرزن قصه گفت اما چه قصه‌ای؟... گفت: «یك پادشاه بود نذر کرد که خدا بهش یك پسر بدهد او هم هرسال یك حوض عسل و روغن قاطی کند بدهد به‌مردم» این حرف‌ها را که زد پادشاه و شاهزاده و زن پادشاه بیشتر علاقمند شنیدن بقیهٔ قصه شدند خلاصه چه دردسرتان بدهم همین قصه نارنج‌وترنج را با تمام جزئیات میگفت هرجا که گریه‌اش میگرفت و میگریست از چشمان قشنگش در می‌ریخت و هرجا که می‌خندید از دهانش‌گل می‌ریخت و زن شاهزاده یعنی همان کنیز کولی که قضیه را فهمیده بود بچه‌اش را پنجول[2] میگرفت و بچه گریه میکرد و او میگفت: «بابا این قصه را خلاص کنید بچه‌ام مرد از بس گریه کـرد» اما از اطاق دیگر شاهزاده وپادشاه میگفتند «نه! دختر! قصه را تمام و کمال بگو» و دختر پیرزن یا بهتر بگویم دختر نارنج‌وترنج قصه میگفت و چند کلمه که میگفت، می‌گفت: «من که آنجا نبودم استام[3] بود استام گفت من شنیدم مروارید بنداندازه» و کسی که مروارید بند میکرد یك دانه‌مروارید دیگر بند میکرد. دخترنارنج‌وترنج قصه را گفت و گفت تا رسید به‌اینجا که گفت: «روز دهم زایمان کنیز کولی بود همهٔ دخترها را دعوت کردند و دختر پیرزن یعنی دختر نارنج‌وترنج را هم دعوت کردند واو توی آن جشن قصه میگفت و هرجا گریه‌اش میگرفت از چشمانش در می‌ریخت و هربار خنده میکرد از دهانش گل می‌ریخت.» وقتی که حرف دختر به اینجا رسید در حالی که همه خاموش و ساکت بودند خنده‌ای کرد و گفت: «قصه‌ام تمام شد» در این موقع پادشاه گفت: «نه قصه تمام نشد» پادشاه دستور داد همهٔ مردم شهر هیزم بیاورند وقتی هیزم جمع شد آن را آتش کردند تاکولی و پسرش را در آتش بیندازند کولی گریه میکـرد و التماس میکرد. در این مـوقع دختر نارنج و ترنج از پادشاه درخواست کردکه این کار را نکنند بلکه کولی و پسرش را از آن شهر دور کنند. و پادشاه بخاطر دل دختر نارنج و ترنج آنها را نسوزاند و بچه را بغل‌کنیزکولی داد و او را از شهر بیرون کرد و بعدش هفت شبانه‌روز جشن عروسی برپا کرد ودختر نارنج و ترنج را عروس خودش کرد. الهی همانطور که شاهزاده و دختر نارنج و ترنج به‌آرزوی خودشان رسیدند همهٔ شما هم به‌آرزوی خودتان برسید.

بالا رفتیم ماست بود. پائین آمدیم ماست بود. قصه ما راست بود.

۱ـ اطاق هفت دربند=هفت اطاقکه توی هم ساخته شده ۲ـ Panjul = نشکون و نیشگون ونشکنج Neškonj و به لهجهٔ شیرازی پنجیر Penjir ۳ـ Ostâ = استاد = استام=استادم

دوشیزه فاطمه حسنی‌بازوکی ـ بیست ودوساله ـ خانه‌دار ـ جیتو Jitu ورامین ـ تهران.

نارنج و ترنج

روایت سیرجان

یکی بود یکی نبود شاهزاده‌ای بود و مکتب میرفت همیشه ملا دعاش میکرد که انشاالله دختر نارنج و ترنج را بگیری. پسر گفت: «دختر نارنج و ترنج کیه؟» مـلا گفت: «یك باغی هست درختانش همه از طلا و جواهر ولی میوه‌اش همه‌اش نارنج و ترنج در این باغ دیوی نگهبان است و در چاهی خوابیده سر چاه طشت طلائیست هرکس وارد باغ شود یك مروارید توی طشت می‌افتد و دیو بیدارمیشود و آن آدم را میخورد ولی هرکس توانست نارنج بکند بخت به او روی می‌آورد» پسر گفت: «وقتی نارنج و ترنج کنده شد چه باید کرد؟» ملا گفت: «آن‌ها را از باغ بیرون می‌برند و نزدیك نهر آبی می‌نشینند و یکی یکی می‌برند از توی هر نارنج و ترنج یك دختر خوشگل بیرون می‌آید سه مرتبه آب می‌خواهد اگر آبش بدهی زنده میماند اگر ندهی از نظر گم میشود» پسر فوری بطرف باغ حرکت‌کرد. همینکه رسید دانهٔ مرواریدی توی طشت افتاد و دیو بیدار شد پسر یك گرزی به سرش‌زد و دوباره او را به چاه انداخت شروع به چیدن نارنج و ترنج کرد از باغ بیرون شد و کنار نهر آب نشست و مشغول بریدن شد دختر اولی و دومی ازبس خوشگل بودند پسر را گیج‌کردند در نتیجه آب نخوردند و محو شدند و به‌دختر سومی که از آن دو خوشگل‌تر بود آب داد و او زنده ماند. پسر حکایتش را گفت و به دختر گفت: «ترا با خود به شهر می‌برم» دختر گفت: «من لباس ندارم» گفت: «شب‌میبریم تا کسی نبینه» دختر گفت: «مرا همین‌جا توی این درخت بگذار و خودت برو» پسر گفت: «بسیار خوب سه روز دیگر می‌آیم و ترا می‌برم» پسر راه افتاد و دختـر منتظرش نشست. در همان حوالی عده‌ای لولی[1] مسکن داشتند که از همان نهر آب می‌بردند یك روز که کنیز آنها برای شستن ظرف آمد صورت زیبائی در آب دید بتصور اینکه خودش است ظرف‌ها را زد شکست و گفت: «بی‌بی بی‌بی‌ها باشی ــ یعنی خوشگل خوشگل‌ها باشی کنیزلولی‌هاباشی. ظرف‌هم‌بشوری!» بلندشد و رفت بمنزل صبح آنروز سبوئی برداشت و آمد این‌بار هم تاکه صورت را دید سبو را شکست و حرف دیروز را تکرار کرد «بی‌بی بی‌بی‌ها باشی ــ کنیز لولی‌ها باشی آب هم ببری» صبح آنروز بچه یکی از اربابانش را آورد تا بشوید تا که صورت را دید خواست بچه را بکشدکه از بالای درخت دختر گفت: «این منم نه تو بچهٔ مردم را نکش» کنیز گفت: «قربونت بشم منم راه‌میدی؟» گفت: «بچه را برسون و بیا» کنیز بچه را رساند و آمد بالای درخت دختر ماجرا را براش تعریف کرد و بعد گفت: «من سه‌شبانه‌روز هست که خواب نرفتم» کنیز گفت: «سرت را توی کوش[2] من بگذار و بخواب» دختر سرش را گذاشت و خواب رفت تاکه خواب رفت کنیز سوزنی به سرش زد و در نتیجه دختر کبوتری شد و به هوا رفت کنیز منتظر پسر

پادشاه نشست. سه روز بعد پسر پادشاه با سپاه و دم و دستگاه و لباس آمد ولی به‌مجرد دیدن کنیز جاخورد و ماجرا را پرسید کنیز گفت: «ازبس انتظار کشیدم چشمهام ریزشد ازبس‌آفتاب خوردم سیاه‌شدم وازبس کلاغها چنگک[۳]توی سروصورتم زدند موهام وزوزی و صورتم سوراخ سوراخ شد بعداً خوب میشم.» شاهزاده نه به‌دل ونه به‌جان کنیز را برد و ناچار با او عروسی کرد پسری از کنیز متولد شد



پسر یك گرزی به‌سرش زد و......

ولی شاهزاده هیچوقت خوشحال نبود و فکر میکرد شاید حیله‌ای در کار باشد. یك روز که کنیز بچه‌اش را شیر میداد دید. کبوتری سفید مثل همان کبوتری که دختر شد بزمین نشست کنیز دستپاچه شد و گفت: «زود این کبوتر را بکشین.» کبوتر را کشتند از محل کشتنش نی بیرون آمد. کنیز گفت: «این نی‌ها را برای‌گاچوی[۴]

بچه بیاورید» نی‌ها را توی گاچوی بچه گذاشتند از آن شب مرتب بچه بی‌آرامی میکرد و معلوم بود هرچه هست توی‌همین نی‌هاست کنیز دستور دادنی‌ها رابسوزانند. دستور عمل شد و فوری نانوا نی‌ها را توی‌تنور سوزاند. صبح فردا که رفت باز تنور آتش کند دید یك سنگ خیلی قشنگ صاف و براق توی تنور است آنرا برداشت و به‌خانه برد و پنهان کرد از آنروز هر موقع منزل میرفت می‌دید کسی کارهاش را کرده و آشپزی و جارو کرده رخت‌ها را تر و تمیز شسته. مردد می‌ماند که چه‌کسی این کار را میکند. یك صبح که میخواست نماز بخواند دید از توی همان سنگ دختر خوشگلی بیرون آمد و مشغول کار شد همینکه کار را تمام کرد خواست دوباره توی سنگ پنهان شود نانوا نگذاشت فوری لباس برایش آورد و گفت: «تو از حالا دیگر دختر منی» چند روز بعد پسر شاه گفت: «دخترها وزنهای جوان بیایند و لعل و مروارید به بند بکشند» نانوا هم دخترش را آورد کنیز و بچه‌اش و پسر پادشاه هم شاهد بودند. پسر پادشاه گفت: «هرکدام یك قصه بگین تا خسته‌نشین» دخترنانوا شروع‌کرد به‌گفتن‌همینطورکه‌حرف میزدیك‌دانه لعل‌ودودانه مروارید هم به بند می‌کشید؛ گفت: «من نارنجی بودم و توی باغ زندگی میکردم پسر پادشاه مرا چید و به انتظار نشاند رفت تا بیاید ولی کنیز لولی‌ها مرا ازبین برد و بجایم نشست. یك لعل و دومرواری پسر پادشاه تو میدانی من کفتر[5]ی شدم و آمدم اینجا همان کنیز دستور داد مرا بکشند جای خون‌های من نی درآمد دستور داد مرا ببرند یك لعل و دو مرواری پسر پادشاه تو میدانی مرا توی گاچوی بچه‌اش زد ولی من شب بچه‌اش را اذیت کردم تا دستور داد مرا بسوزانند یك لعل و دو مرواری پسر پادشاه تو میدانی» در این موقع کنیز گفت: «بسه دیگه بچه خواب رفت» شاهزاده گفت: «بدرك که خواب رفت ادامه بده» دختر گفت: «من سنگی شدم و نانوا مرا به منزلش برد. یك لعل و دومرواری پسر پادشاه تو میدانی» و بالاخره نانوا پس از دو روز مرا شناخت و فهمید که سنگ نیستم و دختر خودش کرد و امروز باینجا آورد» پسر پادشاه به حقیقت پی‌برد و دستور داد تا کنیز و بچه‌اش را بکشند ولی دختر نگذاشت و او را به‌کنیزی قبول کرد. پس از چند روز عروسی پسر پادشاه با دختر نارنج و ترنج بپا شد و شاهزاده و پریزاد به همسری هم درآمدند.

۱- Luli = کولی ۲- Kuš = زانو ۳- Çeng = نوك ۴- Gâçu = گهواره
۵- Kaftar = کبوتر

مهری مؤید محسنی ـ بیست‌و دوساله ـ محصل به‌روایت از **معصومهٔ کاظمی** ـ چهل‌ونه‌ساله ـ خانه‌دار ـ سیرجان (کرمان).

نارنج و ترنج

روایت بوانات فارس

یکی‌بید[1] یکی نبید، بعض[2] خدا هیشکی[3] نبید. هرکی خدا را دوست می‌داره بگه یا خدا. در آن زمان‌های قدیم یك زنی پس از نه‌ماه ونه روز زایید و یك پسری آورد. یك یکماهی که گذشت بابای بچه مرد. ننهٔ بچه او را در ناز و نعمت بزرگ کرد و بچه برای خودش یك جوانی شد. یك روز ننهٔ بچه داشت قربون[4] و صدقهٔ بچه‌اش میشد و می‌گفت: «ننه جون قربون چیشای[5] بادومیت[6] بشم» بچه که حالا برای خودش جوانی شده بید گفت: «ننه من بادوم میخوام» ننه‌اش گفت: «تو هم مث[7] دختر نارنج ترنج بنه[8]گیر هستی؟» جوان گفت: «ننه مگه[9] دختر نارنج ترنج کجا هست؟» ننه‌اش گفت: «تو[10] جزیرهٔ کنار دریا یك درختی هست که اسمش نارنج ترنجه. یك مشت دیب[11] آن‌را می‌پایند و آوردن نارنج ترنج هم کار هرکی نیست. اقدر[12] جوان‌ها و شازده‌ها جانشان را روا‌این‌کار گذاشته‌اند که‌خدا می‌دونه.» ولی جوان که پسر همان زن باشد گفت: «نه، من به امید خدا میرم و او را میارم» ننه‌اش که دید نه او حکماً و حتماً می‌خواهد برود گفت: «نه پس برو پهلی[13]خاله‌ات تابهت بگه که چه‌جوری او را بیاری» جوان پیش خاله‌اش رفت و حال و وقایع را گفت. خاله‌اش فکر بسیاری کرد و گفت: «خاله جون تو مگه دیوونه شده‌ای؟» جوان گفت: «ای خاله‌جون من ترسی ندارم، بخواست خدا می‌روم و دختر نارنج و ترنج را میارم» خاله‌اش گفت: «پس حالا که می‌خواهی بری یك‌تربه[14] بردار وقتی که به جزیره رسیدی یك باغی آنجا هست که بنهٔ نارنج ترنج تو آن‌باغ است.دیفالای[15] باغ خیلی بلنده، یك کنگ[16] نارنج ترنج اینطرف دیفال هست تو کلاك[17] دراز میکنی و دونه دونه نارنج می‌چینی و تو تربه ملی[18] و برمی‌گردی اما یك چیزی یادت باشد آن دونه‌ها را توی راه نمی‌شکنی هروقت به او[19] رسیدی آنها رامی‌شکنی وداخل نارنج‌ها صورتی پیدا میشه که میگه «او» تو هم چکه‌ای او تــو گلیش[20] می‌ریزی که‌او یك دختری مث ماه‌شو[21] چارده میشه». جوان از خاله‌اش خداحافظی کرد و رفت. خلاصه رفت و رفت و رفت تا به همان باغ رسید. نگاهی کرد دید دونفر زن‌و مرد از آن دیب‌های نتراشیده و نخراشیده پای بتهٔ نارنج ترنج خو[22] رفته‌اند. یواش یواش پشت دیفال باغ رفت و کلاك را دراز کرد که نارنج بچیند. یکهو دید که زن دیبه گفت: «چیند» مرد دیبه گفت: «چه چی‌چیند؟» گفت: «چوغ[23]، چوغ را چیند» مرد گفت: «بخواب نادان، چوغ که چوغ را نمی‌چینه». خلاصه، جوان چندتا دانهٔ نارنج که چید تو دلش گفت: «یك‌دونه هم با دست بچینم ببینم چطور میشه؟» همینکه دستش را دراز کرد. زنه‌گفت: «چیند» مرده گفت: «کی‌چیند؟» گفت: «دست، نارنج را چیند» دیبه یکهو بلند شد و دنبال جوان دوید جوان هم که‌دید الان گرفتار میشود دوپا داشت دوپای دیگه هم قرض‌کرد و در رفت همینکه مشتی دوید

و دید دیگه پشت سرش نمی‌آید دلش تاب نیاورد که لااقل به‌چشمه‌ای برسد دونه‌های نارنج را یکی یکی شکست و تمام صورت‌ها از تشنگی مردند. جوان خیلی غصه‌دار شد که چرا یکی از آن صورت‌ها زنده نماندند تا دختر بشوند. خلاصه همین‌طور که میرفت به یك چشمه‌ای رسید نشست قلیپی[24] آب خورد. دید خیلی هم گشنه‌اش شده. از تو تربه‌اش دستمال نونش را درآورد یکهو دید یك دونهٔ نارنجی داخل نون‌ها هست. خوشحال شد و آنرا شکست دید یك صورت‌جونی[25] تو نارنج هست همینکه آن صورت گفت: «او» جوان هم فوری تو آب چشمه انداختش دید بعله یك دختری مث ماه‌شو چارده تو چشمه پیدا شد ولی لخت و پتی بید. فوری بلند شد و اوراتال[26] بنهٔ بیدی که‌لو[27] چشمه بید برد و به دختر گفت: «توهمینجا تال بید باش تا من به آبادی برم و یك‌دست لباس بیارم» خلاصه جوان روانهٔ آبادی شد و رفت. نگو یك کنیز سیاهی بید که هر روز رخت‌های بچه اربابش را می‌آورد سر همین چشمه و می‌شست. ازقضای روزگار امروز هم همان کنیز و بعد از رفتن جوان لو چشمه آمد. همینکه نشست تا رخت‌ها رابشورد دید اه[28] یك صورت جونی تو چشمه هست خیال کرد که عکس خودش هست. بخودش گفت: «به! من با این صورت به این جونی کهنه شوری کنم؟ مگه من چی‌چیم از بی‌بی کمتره؟» خلاصه رخت‌ها را همان‌جا ریخت و برگشت و رفت پیش بی‌بی و گفت: «کهنه‌های بچه را او برد» بی‌بی گفت: «عیبی نداره پس حالا بچه را وردار ببر پاشه بشور» کنیز سیاه بچه را ورداشت و لوچشمه برد. همینکه میخواست پای بچه را بشوره دو وره[29] همان صورت را تو او دید پیش خودش گفت: «به! من به‌ئی جونی هستم و پای بچه بشورم؟» وقتی این حرف را زد میخواست بچه را تو چشمه بیندازد یکهو دختر نارنج ترنج از تال بنهٔ بید داد زد و گفت: «می‌خوی چکار کنی؟ ئی‌صورت منه که تو او می‌بینی» کنیز سیاه نگاهی به تال بید کرد و دید یك دختری مث قرص قمر و پنجهٔ آفتو[30] که خداوند فقط بدوستی دل خودش خلق کرده آنجا تال بید نشسته. نگو کنیزه بخل وحسد جونی دختره را بدل گرفت و یك نقشه‌ای پیش خودش کشید؟ بعد گفت: «ای بی‌بی، ای دختر جون من هم دلم میخواد بیام بالا پهلی تو، اما چون نمیتونم بالا بیام مودات[31] را شلال[32] کن تا بالا بیام» دختر نارنج ترنج موداش را شلال کرد و کنیز سیاه تال بید رفت وقتی پهلی دختر نشست گفت: «ای دختر من آرزو دارم که تو سرت را تو دومن من بلی تا من برات قصه بگم» نگو همانطور که گفتم کنیز وحسد و بخل‌دخترو رابدل گرفته بید سر دختر را تو دامنش گذاشت و یکهو با یك چاقوی تیزی سر دختر را برید و تن مرده‌اش را یك جایی قایم کرد و خودش بجای دختر نشست. نگو وقتی که سر دختر را برید دوتا چکهٔ خون از سر دختر پای بنهٔ‌بید افتاد و دوتا بنهٔ کاج و سلب[33] سوز[34] شد. خلاصه طولی نکشید که جوان برگشت دید یك کنیز سیاهی تال بنهٔ بید نشسته جلوتر آمد و گفت: «ای دختر چرا اینهمه سیاه سوخته شده‌ای؟» کنیزو جواب‌داد: «ازبس که آفتو خوردم» جوان گفت: «چرا از چیشات او میاد؟» گفت: «از بس نگاه

براه کردم» جوان دوباره گفت: «چرا لیـویرات[۳۵] کلفت شده؟» گفت: «ازبس‌که با قلاغا[۳۶] تعریف کردم.» جوان گفت: «حالا هرطور شده بیا پائین» کنیزو پائین آمد و جوان اورا سوار اسبش کرد و به خانه رفت و ناچار عقدش کرد. از قضای روزگار کنیزو اوسن[۳۷] شد و پس‌از نه ماه و نه‌روز و نه‌ساعت پسری زایید. از آنجائیکه خدا میخواست که روی سیاه کنیز را سیاهتر کند به شیبرش[۳۸] که همان جوان بید گفت: «ای جوان دلم میخواد که از اون دوتا بنهٔ درختی که به تازگی‌ها لو[۳۹] چشمه سبز شده یك نهنی* برای بچه‌مان درست کنیم» جوان هم به چندتا نجار گفت که از آن دوتا درخت سلب و کاج یك گهواره درست کنند. خلاصه، نگو وقتی که نجارها داشتند گهواره را درست می‌کردند یك پیره‌زنی آنجا آمد و گفت: «یك تخته‌ای هم بمن بدهید که میخواهم پنبه بریسم» نجارها یك تختهٔ بیکاره‌ای به‌پیرزن دادند. پیرزن آن تخته را برد و پهلی پنبه‌هاش گذاشت و خوابید. وقتی که ازخواب بلند شد دید تمام پنبه‌ها رشته شده. خیلی تعجب کرد بعد گفت: «هرکی پنبه‌های مرا رشته بخدا قسمش میدهم که خودش را بمن نشان بدهد» پیره‌زن این حرف را که زد یکهو دید یك دختری مث دختر شاه‌پریان از تو تخته درآمد و سلام کرد. پیرزن یکه‌ای خورد و گفت: «ای دختر توکجا بیدی که اینجا آمدی؟» دختر گفت: «خدای بزرگ مرا پهلی تو فرستاده که کلفتیتو بکنم» خلاصه دیگه دختر پهلی پیـرزن ماند. از قضای روزگار همان جوانی که دنبال دختر نارنج ترنج رفته بید چندتا اسب لاغر و مردنی داشت آنها را به آنهائی که بیکار بودند داد تا برایش چاق کنند دخترهم وقتی از این قضیه باخبر شد به پیرزن که حالا دیگر ننه‌اش شده بود گفت: «ننه جون برو یك اسبی هم توبیار تا چاقش کنیم» پیرزن گفت: «دخترجون ماکه علف نداریم کاه و جو نداریم چه‌جوری می‌تونیم اسب چاق کنیم؟» دختر گفت: «توی همین باغچهٔ جلو خانه‌مان یك خرده تخم یونجه و شودر[۴۰] می‌کاریم و او دستی به آن میدهیم تا سبز شود» پیرزن گفت: «خیلی خوب من هم میرم یك اسبی میارم» وقتی پیرزن پهلی جوان رفت و جوان گفت یك اسبی هم به او بدهند. جوان گفت: «ای ننه توخـږ[۴۱] نمی‌توانی اسب چاق بکنی من چطور می‌توانم اسب به تو بدهم؟» پیرزن گفت: «ای جوان من دختری دارم که میتونه از عهده‌اش بربیاد» خلاصه‌پیرزن یك اسبی را که از همه لاغرتر بود و هیشکی نبرده بود ورداشت و آورد خانه. دختر هم هر روز به اسب کاه و جو وعلف میداد و هرروز خدا به آن اسب حرف یاد میداد از قضای روزگار یك روز دیگر همان جوان قدری پسته خریده بود که میخواست آنها را مغز کند. به یك نفر گفت: «برو روی بون[۴۲] و جار بزن هر دختر و زنی که بیکار هست اینجا بیاد تامن کاری دستش بدهم» خلاصه زن‌ها و دخترایی کـه بیکار بودند شب‌ها به خانهٔ همان جوان میرفتند و پسته مغز میکردند. اتفاقاً آن‌دختر هم باچندتا دختردیگر ازهمسایه‌هاشان برای‌کار به‌خانهٔ جوان رفتند. نگو چون آنها شب‌ها پسته مغز میکردند خوشان میگرفت و قرار و مدار گذاشتند که هر شبی یکی یك قصه‌ای بگوید تا خوشان نبرد. نگو از آنجائی که خداخواهی بید شو به

دخترو گفتند: «توباید قصه بگی» و اوهم که‌کسی به غیر از دختر نارنج ترنج نبید بنا کرد به قصه گفتن. نگو از بس‌که ناقلا بید قصهٔ خودش را گفت و گفت تا رسید به آنجائیکه کنیز سیاه لباس‌های بچهٔ اربابش را تو چشمه انداخت. نگو همان‌کنیزی که حالا زن جوان شده بید با خود جوان آنجا نشسته بیدند و داشتند قصه گوش میکردند یکهو کنیزو گفت: «بسه دخترهٔ پتیاره چی‌چی میگی سرم درد گرفت میخوام



اسب را بازکرد و بدست جوان داد

برم بخوابم» جوان شستش خبردار شد که ای داد بیداد نکند زیرکاسه نیم‌کاسه‌ای باشد. نکند این دختر که قصه میگه همان دختر نارنج ترنج باشد؟ فکری کرد و به زنش گفت: «اگر تو خووت میاد برو وبخواب من میخوام قصه گوش کنم» دختر هم با خوشحالی دنبالهٔ قصه را تعریف کرد. وقتی قصه‌اش تمام شد همه به خانه‌شان رفتند. صبا صبیش[۴۳] که دختر از خو بلند شد یادش آمد که امروز قرار هست

اسبها را تحویل بگیرند بلند شد و رفت پهلی اسب و گفت: «ای اسب امروز هرکی آمد که ترا ببرد از عقب لقت[۴۴] بزن و از جلو دندان بگیر» دختر اینها را به اسب گفت و به حمام رفت. نگوواز آن‌طرف هم به دستور جوان تمام اسب‌ها را جمع کردند تا نوبت به این اسب رسید. یك نفر آمد که اسب را از طویله دربیاورد. اسب بناکرد به لقت زدن و دندان گرفتن. خلاصه دید چاره‌اش را نمیکنند برگشت و خبر برای جوان برد. جوان خودش آمد تا اسب را واز[۴۵] کند وببرد. نتوانست. پیرزن که یك گوشه‌ای وایسیده[۴۶] بید جلو آمد و گفت: «ای جوان خودت را زحمت‌نده الآن دخترم از حمام میاد و اسب را وازمیکنه» خلاصه پس‌از مدتی دختر از حمام آمد و اسب را واز کرد. بدست جوان داد. نگو جوان حالا دیگر یقین کرد که این‌دختر خود دختر نارنج ترنج است. به او گفت: «ای دختر بیا تا به‌خونهٔ من بریم و ترا عقد کنم» دختر گفت: «ای جوان من نمیام چون تو زن و بچه‌داری» جوان هرچه کرد دختر قبول نکرد. جوان لاعلاج به خانه برگشت یکهو دید زنش یعنی همان کنیز بالای پله‌ها نشسته و دودستی توسر خودش میزند. جوان از لله[۴۷] بچه‌اش پرسید: «چطور شده؟» لله گفت: «ای جوان نهنی را درست کردند و آورد خانه، بی‌بی هم بچه را تو نهنی خواباند، یکهو دیدیم دوطرف نهنی بهم آمد و بچه خفه شد» وقتی که جوان این حرف‌ها را شنید و فهمید که ها[۴۸] این کنیز سیاه اکبیری گولش‌زده وخودش را جای دختر نارنج ترنج جا کرده بااوقات تلخ دستورداد تاگیس‌های کنیز را به دم اسب طور[۴۹] ببندند وتو بیابانها ولش کنند. خلاصه، بعد از اینکه جوان این کار راکرد دستور داد تا دختر نارنج ترنج را به خانه‌اش بیاورند. وقتی که دختر را آوردند او را به هفت قلم وزك[۵۰] کردند و او ا به عقد خودش درآورد.

۱- Bid = بود ۲- بعض Bāze = «به‌از» و «بهتر از» فتحهٔ ب کشیده و ممدود.
۳- Hiški = هیچکس ۴- قربان وصدقه ۵- Çiš = چشم ۶- بادامی ۷- مثل
۸- بهانه ۹- Mage = مگر ۱۰- Tu ۱۱- Dib = دیو ۱۲- Eqadar = انقدر
۱۳- Pahli = پهلوی ۱۴- Torbe = توبره ۱۵- Difâl = دیوار ۱۶- Kang =
شاخه ۱۷- Kalâk = چوبی است بلند که یك سرآن دوشاخه است و برای چیدن میوه از
شاخه‌های بلند است. ۱۸- Melli = می‌هلی ـ میگذاری ۱۹- Ô = آب ۲۰- Gôli
= گلو ۲۱ Šô -= شب ۲۲- Xô = خواب ۲۳- Çuq = چوب ۲۴- Qolop =
جرعه ۲۵- Juni = قشنگ زیبا ۲۶- Tâl-e = بالای درخت ۲۷- Lô = لب
۲۸- Eh = حرف تعجب ۲۹- دوباره ۳۰- Afto = آفتاب ۳۱- Mudât = موهات
۳۲- Šelâl = افشان ۳۳- Salb = سرو ۳۴- Sôz = سبز ۳۵- Livirât = لبهایت
۳۶- Qalâqâ = کلاغها ۳۷- Ôsan = آبستن ۳۸- Šiyareš = شوهرش ۳۹- Lô
= لب* Nahni = گهواره ۴۰- Šôdar = شبدر ۴۱- Xo = خوب ۴۲- Bun =
بام ۴۳- Sabâsobiš = فردا صبحش ۴۴- Laqat = لگد ۴۵- Vâz = باز
۴۶- Vâyside = ایستاده ۴۷- Lale = دایه ۴۸- Hâ = بله ، آری ۴۹- Tur ـ
اسب‌تور = اسب توسن وسرکش ۵۰- Vazak = بزك

شنگل دهقان‌حسام‌پور ـ بیست وهشت‌ساله ـ دبیر به‌روایت از **عباس دهقان حسامپور** ـ چهل وپنجساله ـ کشاورز ـ مرشدی بوانات ـ فارس.

یادداشت ـ قصهٔ نارنج و ترنج یکی از قصه‌های شیرین و دلکش فارسی‌است که خوشبختانه روایت‌های متعددی از آن در دست داریم و از جمله روایت دیگری از فارس داریم که آقای **سید نبی فیروزی** همکار با سابقه‌مان از فیروزاد مرد فسا جمع کرده‌اند و به این روایت بوانات نزدیك است اما در بعضی روایت‌ها دختر از میان خیار بیرون می‌آید و حوادث و اتفاقات قصه هم با روایات دیگر تفاوت دارد. اینك که سه روایت کامل آنرا آوردیم برای مزید فایده ملخص هشت روایت دیگر را نیز می‌آوریم به امید روزی که تمامی روایات این قصه بسیار قدیمی و پرارزش را به‌طور کامل به چاپ برسانم انشاءالله.

هفت نارنج و ترنج

در روایت کازرون نوشته آقای علی حمیدی بیست و یکساله ـ محصل بـه روایت از بانو حمیدی‌خانه‌دار. نام‌قصه ـ هفت‌نارنج‌وترنج‌است و خلاصه‌اش این‌که:

زنی است نازا نذر میکند بچه‌دار شود و نهرشیره و روغن راه بیندازد. می‌زند و آبستن میشود و نذرش را ادا میکند. آخرهای کار پیرزنی دولچه‌اش[1] را از قطره‌قطره روغن و شیره که می‌آمده پرمیکند ولی ملك محمد پسر پادشاه دولچه را پاره میکند و پیرزن میگوید: «برو که خدا یك زن هفت نارنج و ترنجی به‌تـو بدهد» ملك محمد یك دوری[2] طلا به‌پیرزن میدهد. پیرزن هم نشانی باغ نارنج و ترنج را به‌او میدهد و میگوید: «هفت درخت در گوشه آن باغ است. زیر هردرخت یك دیو خوابیده. در داخل میوه‌های آن درخت‌ها، دخترهایی بنام هفت نارنج و ترنج است.» ملك محمد به‌راهنمایی یك نفر مرد سالخورده مقداری نمك، تعدادی سوزن و یك دولچه آب برمیدارد و سوار اسبش میشود و راه می‌افتد به‌باغ کـه میرسد با کلاك[3] هفت‌تا نارنج می‌چیند. اولی را که چید نارنج گفت: «چید» دیو گفت: «کی چید؟ بخواب کسی نمی‌چیند» هفتمی را که چید دیو فهمید و بلند شد. ملك محمد سوار براسب به‌تاخت از آنجا دور شد اما دید دیو دارد میآید. فوری یك دسته سوزن انداخت و گفت: «خداوندا این بشود یك کوه سوزن که دیو نتواند بمن برسد» سوزن‌ها شدکوه سوزن. دید بازهم دیو میآید. نمك‌هارا انداخت وگفت: «خدایا این بشودکوه نمك» نمك‌ها شدکوه نمك. بعد دولچهٔ آب را انداخت و گفت: «خدایا این بشود یك دریای آب» دیو در دریا افتاد و مرد. پس شش‌تا از نارنج‌ها را توی راه پاره کرد آنها آب خواستند ملك محمد آب نداشت آنها مردند. به‌لب

چشمه‌ای رسید. هفتمی را پوست گرفت. نارنج گفت: «آب» فوری آن را داخل آب انداخت و دید جمال محمد صلوات یك دختر بسیار زیبا پیدا شد. به‌او گفت: «بالای این درخت بنشین تا من بروم رخت و ساز و نقاره بیاورم و ترا ببرم» در غیبت شاهزاده کنیزی آمد دختر نارنج و ترنج را در آب انداخت از یك قطره خون او چندتا نی‌سبز شد. پسرکه برگشت وکنیز را دیدگفت: «چراسیاه شده‌ای؟» کنیز گفت: «از بسیکه روبروی خورشید نشستم و گفتم آقا نومد آقا نومد[4] سیاه شدم.» پسر گفت: «چرا دماغت این همه گنده شده؟» گفت: «از بسیکه آب دماغم را پاك کردم و گفتم آقا نومد آقا نومد دماغم گنده شده» پسر یك عدد از نی‌ها را برید و ناچار کنیز را با خودش برد. پیرزنی که همسایه‌شان بود گفت: «این نی را بمن بده» نی را به‌پیرزن داد. دختر از نی در میآمد و کارهای پیرزن را انجام میداد. پیرزن برای اینکه بداند چه کسی کارهای او را انجام داده، یك‌شب دست خودش را برید و نمك زد که خوابش نبرد. نزدیك سحر دختر از نی درآمد و خواست دوا روی دست پیرزن بگذارد. پیرزن مچ اورا گرفت. او هم سرگذشتش را تعریف کرد. کنیز هم پسری زایید. گفتند همه دخترها باید بیایند و برای پسرزاده پادشاه مروارید بند کنند. پیرزن هم رفت و مقداری مروارید گرفت و به‌خانه‌آورد. دختر مروارید بند میکرد و میگفت: «بیا مرواری‌خوشه بیا در دوگوشه. من زن ملك‌محمد بودم حالاکنیزی جای منست وسرگذشت خودش را برای‌مرواریدها بیان‌کرد. ملك‌محمدکه روی‌بام‌خانه‌خودقدم میزدشنید. پیرزن مرواریدها رابرد. ملك محمد گفت: «مروارید پیرزن بهتر از همه مرواریدها بند شده» ملك محمد به‌خانه پیرزن رفت زن خودش را دید و شناخت، فوری به‌اسب تور گفت: «گیس‌های این کنیز و پسرش را به‌دم تو می‌بندم تو باید مثل ابرو باد بدوی و این دوتا را قطعه قطعه کنی» آنوقت با دختر نارنج و ترنج عروسی کرد. همانطور که آنها به‌مراد و مطلب خودشان رسیدند همهٔ شیعیان به‌مطلب خودشان برسند.

۱- دولچه Dulçe =ظرف‌آب ۲- دوری Dôri = بشقاب مسی ۳- کلاك Kelâk =چوب بلندی که انتهای‌آن دوشاخه است و برای چیدن میوه بکار میرود. ۴- Nomad = نیامد و جمله به لهجهٔ کنیز سیاه‌ها است.

دختر «ننه‌اش نزائیده»

در روایت کرون Karvan **اصفهان نوشتهٔ احمد کریمی** محصل اهل هومان کرون نام قصه «دختر ننه‌اش نزائیده» است و خلاصهٔ آن از این قرار:

پادشاه پسری دارد به‌نام شاهزاده ابراهیم و یك نادختری زشتی هم دارد که می‌خواهد شاهزاده او را بگیرد اما شاهزاده دختر «ننه‌اش نزائیده» را میخواهد و برای یافتن او راه می‌افتد به‌کلبهٔ پیرزال دیوی مـی‌رسد. پیرزال از او خوشش میآید و او را میفرستد پیش خواهر کـوچکترش. پسر این خـواهر دیو نگهبان باغ دختر «ننه‌اش نزائیده» است و تیغ به‌پای او رفته و شاهزاده تیغ را درمیآورد و دیو سه‌تا انار به‌او می‌دهد از انار سومی دختری درمیآید مثل ماه شب چهارده و کنیز ــ مثل روایات دیگر ــ او را می‌کشد از خون او کبوتری پر می‌زند کبوتر را می‌کشند از خون کبوتر چناری سبز میشود چنار را می‌برند یك تکه از چوب آنرا پیرزنی میبرد که دختر در آن است و دختر خواندهٔ پیرزن میشود. شاهزاده که بیمار شده حکیم‌ها میگویند دختران بیایند و برای او قصه بگویند دختر می‌رود وقصهٔ خود میگوید و راز آشکار می‌شود و کنیز را به‌دم قاطر چموش می‌بندد و شاهزاده و دختربهم‌می رسند.

نارنج و ترنج

در روایت نطنز نوشتهٔ رضا روح‌اللهی ــ بیست و یکساله به‌نقل از بانـو رضوان سالکی خانه‌دار. نام قصه «نارنج و ترنج» است و خلاصهٔ آن از این قرار:

گدایی هرروز به‌قصر پادشاهـی می‌رفت. پسر پادشاه بـه‌او پـول میداد. گدا همیشه می‌گفت: «الهی خدا نارنج و ترنج قسمتت کند». یك روز شاهزاده به‌او می‌گوید: «این نارنج‌وترنج که تو می‌گویی کجاست؟». گدا می‌گوید: «نارنج‌و ترنج توی باغی است که دیوی پای آن خوابیده تا بخواهی بچینی در ودیوار باغ می‌گویند: چید برد باید سرظهر بروی که دیو خسته باشد اما پشت سرت را نگاه نکنی». پسر می‌رود نارنج و ترنج را می‌چیند و دختر از آن در می‌آید و قصه مثل همهٔ روایات پیش می‌رودتا آنجا که دختر زشتی، دختر نارنج‌وترنج را می‌کشد و از خون دختر درخت نارنج سبز میشود و شاهزاده درخت را به‌قصر خود میبرد و می‌کارد. یك روز دوتا از بـرگ‌های درخت را باد میبرد زیر پای زن گدایی و عاقبت دختر از بـرگ نارنـج بیرون می‌آیـد و به پیرزن مـی‌گوید: «به همـه بگو دختر مـن خیاط است». خبر بگوش شاهزاده می‌رسد و او را به قصر خود می‌ـ

خواند و می‌فهمد کیست و او باروبنده به‌قصر می‌رود. شاهزاده به‌او مـی‌گوید قصه‌ای بگو و دختر قصهٔ خود را می‌گوید و شاهزاده دختر زشت را مـی‌کشد و نارنج‌وترنج را به‌زنی می‌گیرد.

دختر شاه نارنج

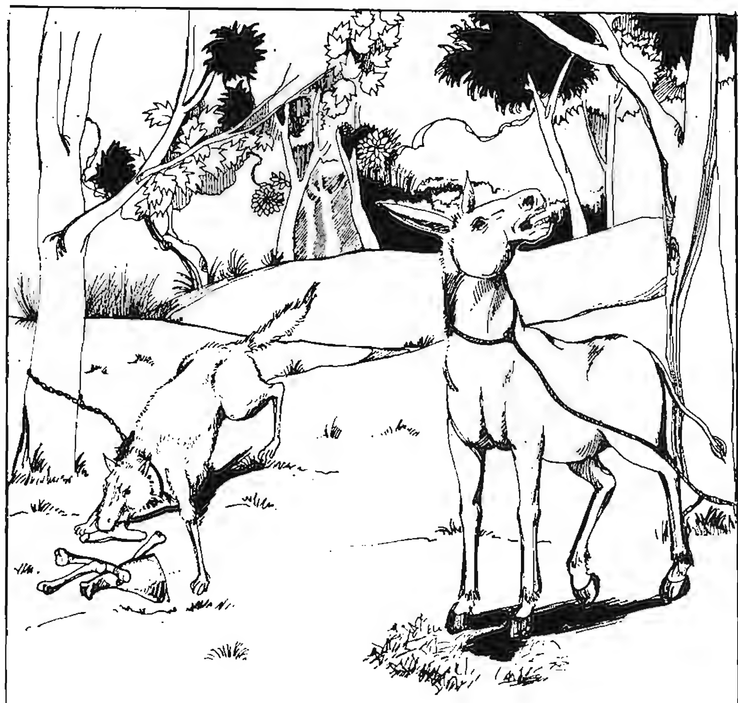
در روایت جهرم نوشتهٔ دوشیزه سکینهٔ کوشکی شانزده ساله دانش‌آموز به روایت از بانو زهرا توافقی سی و دو ساله خانه‌دار اسم قصه «دختر شاه نارنج» است و خلاصهٔ آن چنین:

پادشاهی است که یك پسر دارد و این پسر خیلی به‌شکار علاقه‌مند است و همسایهٔ پادشاه پیرزنی است. روزی این پیرزن به‌سرچشمه رفت تا آب بیاورد. پسر پادشاه تیری به مشك پیرزن زد و تمام آب مشك ریخت. پیرزن گفت: «ای پسر پادشاه برو که الهی دختر شاه نارنج نصیبت بشه». پسر پادشاه گفت: «ای پیرزن دختر شاه نارنج کجا زندگی می‌کنه؟». پیرزن میگوید: «مادرجون! میری و میری تا میرسی به یك باغ بزرگ. باغ دو تا در داره یکی از درها بسته و دیگری باز است. شما دری را که بسته باز می‌کنی و دری را که باز است می‌بندی و به داخل‌باغ‌می‌روی. داخل‌باغ‌که‌شدی یك‌سگ و یك‌خر می‌بینی که‌زیردرختی‌هستند، جلو سگ کاه‌ریخته و جلو خر استخوان هست. شما کاه را از جلو سگ برمیداری جلو خر می‌گذاری و استخوان را هم از جلو خر برمیداری و جلو سگ می‌گذاری. جلوتر می‌روی در وسط باغ حوض بزرگی است که پر از چرك و جراحت است شما بگو: به‌به چه حوض عسل و روغن خوبی؟ اگر میل داشتم از آن می‌خوردم. به آخر باغ که میرسی دیوی خوابیده اگر دیدی که چشم دیو مثل پیاله بزرگ است دیو خواب است ولی اگر از پیاله کوچکتر است دیو بیدار است. اگر دیدی که خوابیده بیست تا نارنج بچین اما نوزده تا از نارنج‌ها را با چوب بچین و بیستمی را با دستت و فرار کن ولی نارنج‌ها را جائی نصف کن که آب باشد تا وقتی می‌گوید آب، بتوانی آبش بدهی». شاهزاده رفت و رفت تا بعد از مرارت فراوان به همان باغ رسید و کارهائی را که پیرزن گفته بود انجام داد و رسید بالای سر دیو دید خواب است.

شاهزاده چوبی برمیدارد و مشغول چیدن نارنج می‌شود تا نارنج اولی را می‌چیند صدا بلند می‌شود که چید. دیو در خواب می‌گوید: «کی چید؟» درخت می‌گوید: «چوب چید». دیو جواب میدهد: «چوب نمی‌چیند».

خلاصه نوزده تا نارنج را که با چوب چید نارنج بیستمی را با دست چید. درخت گفت: «چید». دیو گفت: «کی چید؟». درخت گفت: «دست چید». دیو از خواب

بیدار شد و صدا زد آهای حوض چرك و جراحتی بگیرش. حوض گفت: «نمی‌ـ گیرمش صد ساله که چرك و جراحت بودم حالا که از محبت او شدم عسل و روغن بگیرمش؟». باز دیو صدا زد: «آهای خر بگیرش». خر گفت: «نمی‌گیرمش صد ساله که استخوان جلوم بوده حالا که او کاه جلوم ریخته بگیرمش؟». دیو باز صدا زد: «آهای سگ بگیرش». سگ گفت: «صد ساله که کاه جلوم بوده حالا که او استخوان به من داده بگیرمش؟». دیو باز هم صدا زد: «آهای در بسته بگیرش».



حالا که او کاه جلوم ریخته بگیرمش؟.....

در بسته گفت: «صد ساله که بسته بودم حالا که بازم کرده بگیرمش؟». پسر پادشاه نارنج‌ها را برداشت و فرار کرد. در راه که می‌آمد نوزده‌تا از نارنج‌ها را پاره کرد و آنها آب خواستند اما شاهزاده آب نداشت و آنها مردند. نارنج بیستمی را سر جوی آب نصف کرد. نارنج هم آب خواست شاهزاده بهش آب داد و دید دختر مقبولی از نارنج درآمد.

شاهزاده دخترشاه نارنج را که لخت است بالای درخت‌کنار[1] میگذارد و خودش به‌شهر میرود تا برای او رخت و لباس بیاورد. در همین وقت دده سیاه خانهٔ تاجر می‌آید آب ببرد برای قلیان بی‌بی خودش و عکس دختر را در آب می‌بیند و خیال

می‌کند خودش است و قلیان را به‌زمین می‌زند. بعد دختر شاه را می‌بیند و از سرگذشتش که با خبر می‌شود او را می‌کشد و خاکش می‌کند و منتظر شاهزاده می‌نشیند.

شاهزاده که آمد او را بجای دختر شاه نارنج به قصر خودش برد. اما همان جا که دده سیاه نعش دختر را خاك کرده بود یك درخت بید بلندی سبز شد. وقتی که دده سیاه خواست بزاید پادشاه دستور داد که باید گهوارهٔ بچهٔ پسرم را از چوب درخت بیدی که پهلوی نهر آب درآمده درست کنید. همین کار را هم کردند. درخت را بریدند و کندهٔ آن را پیرزنی به‌خانه‌اش برد. پیرزن روزهاکه از خانه بیرون می‌رفت دختر از کنده درمی‌آمد و کارهای خانه‌اش را می‌کرد تا یك روز پیرزن کمین کرد و مچ دختر را گرفت. دختر هم داستان زندگی خودش را برای پیرزن گفت. روزی که دده سیاه زائید پسر پادشاه بـه‌پیرزن گفت: «باید بـه خانهٔ ما بیائی و برای بچه‌ام میخك بند کنی». پیرزن و دختر شاه نارنج به خانهٔ شاهزاده رفتند. شاهزاده دستور داد دختر شاه نارنج سرگذشتش را بگوید. دختر هم تمام قصهٔ خودش را گفت. شاهزاده وقتی که از قضایا خبردار شد دده سیاه را کشت و او را عقد کرد و سال‌های سال با خوشی و خرمی با هم زندگی کردند.

قصهٔ ما خواش[2] بید[3] دسته‌گلی جاش بید

۱- Konâr = سدر ۲- Xwâš = خوش ۳- Bid = بود

پریزاد یا دختر چل‌انار

در روایت گناباد نوشتهٔ دوشیزه فاطمهٔ رضایی ریابی بیست ساله دانشجو اسم قصه «پریزاد یا دختر چل‌انار» است. در این روایت پادشاهی است که بچه‌دار نمیشود یك روز خیلی سرد و برفی زن پادشاه پشت پنجرهٔ یکی از اطاق‌های قصر چشمش به دوتـا کلاغ می‌افتد که با هم سر یك تکه پنیر دعوا می‌کنند. یکی از کلاغ‌ها نکی* به سر کلاغ دیگر می‌زند و پنیر را می‌دزدد و می‌برد. کلاغ دومی هم زخمی می‌شود و یك قطره از خونش روی برفها می‌چکد و برف‌ها را قرمز می‌کند. زن‌پادشاه به‌خودش می‌گوید حیواناتخشکی که همه‌جور خوراکی به دستشان میرسد اینقدر برای خوراکی به هم می‌پرند پس حیوانات دریا چه‌کار می‌کنند؟». آنوقت نذر می‌کند که اگر خداوند به آنها فرزندی عطا کند هر سال مقداری نان و شیرهٔ انگور به‌دریا بریزد که ماهی‌ها بخورند. مدتی میگذرد و خداوند به آنها پسری می‌دهد. زن پادشاه هم هر سال نذرش را میداده. یکسال زن پادشاه به‌پسرش می‌گوید: «خوبه امسال، تو خودت به‌کنار دریا بری و نذرتو ادا کنی». شاهزاده

هم به‌کنار دریا میرود تا نذرش را ادا کند در بین راه پیرزنی به او میرسد و میگوید: «پسرجون! من خیلی گشنه‌ام اگه چیزی‌داری به من بده، دعات می‌کنم». شاهزاده هم نان و شیره را به‌پیرزن میدهد. پیرزن می‌گوید: «الهی دختر چل‌انار قسمتت بشه.» شاهزاده میپرسد دختر چل‌انار کیست؟. پیرزن جواب میدهد: «دختر چل‌انار یك پریزاده که دیوها طلسمش کرده‌اند و برده‌اند توی باغی اون‌طرف دنیا». شاهزاده میپرسد: «اگه بخوام برم پیشش باید چه‌کار بکنم؟». پیرزن میگوید: «باید بری اون‌طرف دنیا. فلان جایك باغیست که دیوارهای خیلی بلندی داره، در هم نداره. وقتی که وارد باغ شدی صداهای عجیب و غریبی میشنوی اما نترس، اون صداها مال طلسمه. به‌پشت سرت هم نگاه نکن. به درخت اناری می‌رسی که چهل‌تا انار داره تو باید همهٔ آنها را بچینی و از باغ بیرون بیائی این چل‌تا انار چل تا دختر پریزادند که در بین راه سی و نه‌تاشون می‌میرند و فقط یك دختر زنده میمونه که او همان دختر چل اناره. اما مواظب باش که همین‌که آب و نان خواست باید به او بدی تا نمیره». شاهزاده راه میافته و میرود و میرود و بعد از زحمت‌های زیاد دختر را بدست می‌آورد و در کنار دریاچه‌ای او را بالای درخت می‌گذارد تا برود و از شهر برایش رخت بیاورد. آنوقت کنیز سیاهی می‌آید و درخت را اره می‌کند. دختر که پریزاد بوده یك قطرهٔ آب می‌شود و در چشمه می‌افتد و بعدش به‌شکل کبوتر سفیدی از آب بیرون می‌آید. شاهزاده میرسد و کنیز را بجای پریزاد سوار می‌کند و می‌برد. در بین راه همان کبوتر می‌آید و شاهزاده او را می‌گیرد و شروع می‌کند با او بازی کردن. کنیز که فهمیده بود این کبوتر پریزاد است کبوتر را از دست شاهزاده می‌گیرد و به زمین پرت می‌کند. کمی آنطرف‌تر، کبوتر به‌شکل خورجینی درمی‌آید. شاهزاده خورجین را از زمین برمیدارد و باز کنیز خورجین را از دست شاهزاده می‌گیرد و دور می‌اندازد. خورجین به‌شکل یك چوبدستی درمی‌آید. شاهزاده خم می‌شود و آنرا برمیدارد و دست می‌گیرد، کنیز چوب را هم می‌گیرد و به زمین می‌زند. پریزاد دوباره به‌شکل کبوتری درمی‌آید. حالا دیگر دارند به‌شهر میرسند. شاهزاده کبوتر را میگیرد و با خودش می‌برد. کنیز کبوتر را می‌کشد. از خون او درخت تنومندی درمی‌آید. کنیز که بچه‌دارشده بود به‌شاهزاده می‌گوید: «باید از این درخت گهواره‌ای درست کنی». شاهزاده هم دستور میدهد درخت را قطع کنند. باز یکی از شاخه‌های درخت به‌شکل کبوتری در می‌آید و شاهزاده با این کبوتر خیلی انس می‌گیرد. کنیز هر حیله‌ای میزند نمی‌تواند او را از شاهزاده دور کند. عاقبت کبوتر را می‌کشد و میپزد و کنیز و شاهزاده ــ که از کشتن حیوان خبر نداشته ــ مشغول خوردن آن میشوند. در این اثنا سنگی به در اطاق می‌خورد و شاهزاده در حالیکه یك تکه از گوشت کبوتر را بدست داشته کنار پنجره می‌آید و گوشت را میخورد و استخوانش را توی کوچه می‌اندازد. کنیز تمام استخوان‌های کبوتر را میسوزاند که دیگر اثری از او نماند. اما آن تکه استخوان که شاهزاده از پنجره به‌بیرون پرت می‌کند دوباره به‌صورت

دختر خیلی‌خوشگلی درمی‌آید و به خانهٔ پیرزنی که کلفت‌پادشاه بوده می‌رود. یك‌روز اسب شاه میمیرد. شاه می‌گوید: «باید اسبی برای من تربیت کنید که چابك‌ترین و خوشگل‌ترین اسب روی زمین باشد». گلهٔ اسب پادشاه را بین خدم و حشم شاه تقسیم می‌کنند تا هر کدام یکیش را تربیت کنند. پریزاد به پیرزن می‌گوید: «تو هم برو یك اسبی بگیر من تربیتش می‌کنم». پیرزن هم می‌رود و یك اسب لاغر و مردنی باو میدهند می‌آورد. دختر اسب را تیمار می‌کند و اسب دوباره حال می‌آید و خوب می‌شود. پادشاه که خیلی خوشحال بوده به پیرزن می‌گوید در عوض این خدمت چه می‌خواهی؟ پیرزن می‌گوید: «اجازه می‌خواهم که پادشاه سرپرستی دختر مرا قبول کند». به دستور پادشاه پریزاد را به‌قصر می‌آورند. کنیز همینکه چشمش به‌پریزاد می‌افتد او را می‌شناسد. در همین اوقات دیوی در شهر پیدا می‌شود که همه را به‌ستوه می‌آورد. پریزاد اجازه می‌گیرد و دیو را به‌حیله نابود می‌کند. کنیز از غیظ و بدطینتی در صدد برمی‌آید که بچهٔ شاهزاده را با اینکه بچهٔ خودش هم بوده نابود کند و از بین ببرد و گناهش را بیندازد به گردن پریزاد. پریزاد هم ملتفت می‌شود و به شاهزاده خبر می‌دهد. شاهزاده پشت پرده‌ای پنهان می‌شود. نصف شب که کنیز می‌خواهد بچه‌اش را خفه کند شاهزاده دستش را میگیرد و کنیز گیر می‌افتد و شاهزاده دستور میدهد تا او را به زندان ببرند. عاقبت شاهزاده می‌فهمد که این دختر همان دختر چل‌انار است که کنیز او را کشته و این همه بلا بر سر او آمده. شاهزاده با دختر چل‌انار عروسی می‌کند. پادشاه هم از سلطنت کناره می‌گیرد و شاهزاده را به‌سلطنت می‌نشاند و دختر چل‌انار ملکهٔ آن سرزمین می‌شود.

* Nok = نوك و منقار.

دختر کریم خیاط

در روایت مهاباد نوشتهٔ دوشیزه تهمینهٔ جوانمرد ـ بیست و هفت‌ساله ـ آموزگار ـ نام قصه «دختر کریم خیاط» است و خلاصهٔ آن این:

پادشاهی پسری دارد بنام احمد که روزها در راه مکتب صدقه میدهد و گدا می‌گوید: «الهی دختر کریم نصیبت بشود» احمد قصه را از پدر می‌پرسد پدر می‌گوید او در زیبائی و کمال و جمال بی‌همتا اما در اسارت دیوهاست. احمد میرود تا دختررا از بند دیوان نجات دهد به‌خدمت حضرت خضر میرسد حضرت خضر می‌گوید به‌برف و بوران سخت میرسی نترس و برو، برو به‌جائی میرسی که سنگ میبارد نترس و برو به‌چشمه و چناری میرسی اسبت را به‌درخت ببند و پیاده

برو. به‌چشمهٔ لای و لجن میرسی دستت و رویت را در آن بشوی و بگو « به‌به چه آب زلالی» به چشمهٔ زلال میرسی از او رو برگردان و بگو «چه بدبو!» بعد به خارستانی میرسی بگو «چه پر گل و سبزه» به گلستانی میرسی پشت به آن کن و برو به قلعه‌ای میرسی که در آن هفت سال است بسته باید آنرا باز کنی، به قلعه دیگری میرسی که هفت سال در آن باز است باید آن را ببندی، بعد به فرشی



احمد به‌خدمت حضرت خضر میرسد

میرسی که هفت سال است آنرا روی زمین گسترده‌اند باید آنرا لوله کنی و فرش دیگر را که هفت سال است لوله شده باید باز کنی ـ بعد به چند سگ شکاری میرسی که هفت سال است در آخور آنان کاه ریخته‌اند و در طرف دیگر چند استر است که هفت سال است جلو آنها استخوان است باید کاه را جلو استرها و استخوان

را جلو سگ‌ها بگذاری ـ بعد به باغچه‌ای میرسی از آنجا چهار دانه خیار بچین و بی‌اینکه به‌پشت سرت نگاه کنی برگرد. احمد همهٔ کارها را مـی‌کند و بـه همین سبب سگ‌های شکاری و استرها و آن دام‌های دیگر فرمان دیو را نمی‌شنوند و به او آسیبی نمی‌رسانند و احمد به کنار چشمهٔ اولی میرسد و خیار اولی را میبرد و چون دختر آب و نان می‌خواهد و آماده نیست ناپدید می‌شود از خیار دوم و سوم هم دخترهائی مثل پنجهٔ آفتاب بیرون می‌آیند و بهمان منوال ناپدید می‌شوند یعنی به خیار آخری میروند عاقبت احمد نان و آب فراهم می‌کند و دختر خیار چهارمی زنده می‌ماند و او را به‌بالای درخت چنار می‌گذارد تا به‌شهر برود و با دم و دستگاه برگردد و او را ببرد اما کنیز او را در چشمه غرق می‌کند دختر کریم خیاط از خدا می‌خواهد تا او را یك شاخه نیلوفر کند. شاخهٔ نیلوفر با گلهای سرخ و زیبا به‌دور چنار می‌پیچد. احمد که برمی‌گردد یك گل نیلوفر می‌چیند و به‌سینه می‌زند کنیز او را مجبور می‌کند که نیلوفر را به زمین اندازد گل زمین افتاده کبوتر می‌شود و روی درخت مقابل پنجرهٔ شاهزاده می‌نشیند کبوتر را کنیز میکشد دو قطره خون کبوتر دو نخل برومند می‌شود نخل‌ها را می‌برند تا گهوارهٔ کودك کنیز کنند. گهواره کودك را می‌آزارد لاجرم آنرا می‌شکنند پاره‌ای از آن را پیرزن نان‌پز به خانه میبرد و دختر از آن بیرون می‌آید و پیرزن مچ او را می‌گیرد. احمد دختر را نمی‌بیند و از دوریش بیمار می‌شود طبیب‌ها می‌گویند دختران بیایند و برای احمد قصه بگویند. دختر کریم خیاط قصهٔ خود را که می‌گوید نقاب از چهره برمی‌گیرد و راز کنیز آشکار و به دم اسب بسته می‌شود و به‌بیابان رها. سرانجام شهر را چراغانی می‌کنند و آن دو سال‌های سال به‌خوشی زندگی می‌کنند.

یك دسته گل و یك دسته نرگس ـ خدا کند نمیرید هرگز و هرگز

دختر سوسه خیار

در روایت اراك نوشتهٔ زهرا جابری ـ نام قصه، دختر سوسه خیار است.

شاهزاده‌ای همیشه تیرکمانی به‌دست داشت. روزی با تیر کمان کـوزهٔ کنیزکی را می‌شکند. کنیزك می‌گوید: «برو که دختر سوسه خیار گیرت بیاد.» شاهزاده هفت شبانه‌روز به قوت و غذا لب نمی‌زند. عاقبت به‌سراغ همان کنیزك می‌رود. کنیزك می‌گوید: «یك شتر جواهر برمیداری و می‌روی به‌رودخانه‌ای‌میرسی که تمام سنگهایش ترا صدا می‌زنند. تو از آنها نترس و عقب سرت نگاه نکن و این نامه را بده به دیوی که عمهٔ من است». شاهزاده می‌رود و به کمك پسران همان ماده دیو دست در سه چاه می‌کند و می‌گوید: «سوختم و پختم دختر سوسه خیار را میخواهم». آنوقت از هر چاه خیاری بدستش می‌رسد. دو خیار را پاره می‌کند

از هرکدام دختر بسیار زیبایی بیرون می‌آید که از پسر لباس و غذا و طلا می‌خواهند. پسر که این چیزها را همراه نداشته می‌گوید: «کو طلا؟ کو لباس؟ کو غذا؟». دخترهای سوسه خیار هم می‌پرند و می‌روند. سومین خیار را که پاره می‌کند. دختر می‌گوید: «کو لباس؟ کو طلا؟ کو غذا؟». پسر می‌گوید: «تو بالای این درخت کنار چشمه بنشین تا من بروم و برایت بیاورم». پسر می‌رود. کنیز سیاه آبله‌رویی می‌آید و دختر را اسیر می‌کند و خود زن شاهزاده می‌شود. در پایان قصه به راهنمایی دیو، شاهزاده دختر را نجات می‌دهد و با او عروسی می‌کند. گیس کنیز سیاه را به‌دم اسب چموش می‌بندد و در بیابان رها می‌کند.

بلبل خیارك

در روایت ابراهیم‌آباد بروجرد نوشته محمد ترکاشوند ـ هیجده‌ساله ـ محصل به روایت از **بانو طاهرهٔ ترك** هفتاد و یك ساله ـ خانه‌دار نام قصه «بلبل خیارك» است و خلاصه آن اینکه: پادشاهی پسرش بیمار می‌شود نذر می‌کند اگر شفا یابد او یك حوض پر از عسل و روغن خیر کند. پسر خوب می‌شود و پادشاه نذرش را میدهد اما شاهزاده کوزهٔ پیرزنی را به‌شوخی می‌شکند پیرزن می‌گوید: «برو جوان که بدست بلبل خیارك بیفتی» پسر می‌پرسد «بلبل خیارك چیست؟» پیرزن می‌گوید: «در کنار یکی از دریاهای دور یك بوته خیار هست که سه خیار کوچك دارد اگر آنها را پیدا کنی از هریك از آنها دخترانی خارج می‌شود که در زیبائی مثل و مانند ندارند» پسر می‌رود و آنها را به‌دست می‌آورد و فقط سومی زنده میماند و او را بالای درخت گردو می‌نشاند و دختر کولی سر می‌رسد و او را در استخر غرق می‌کند و از استخر کرهٔ دریائی بیرون می‌آید دختر کولی به حسادت کره را می‌کشد از خون کره درختی سبز می‌شود کولی دستور می‌دهد آنرا هم ببرند. تکه‌ای از چوبش را پیرزن می‌برد چون می‌بیند یکنفر هر روز کارهای خانه را انجام میدهد صدا می‌زند: «ترا قسم می‌دهم که آیا جنی یا جن‌زادی، آدمی یا آدمیزادی؟ بیا بیرون» بعد صدائی می‌شنود که می‌گوید: «نه‌جنم نه جن‌زاد، آدمم و آدمی‌زاد» و دختر آشکار می‌شود و بنا به‌تصادف شاهزاده او را می‌بیند و می‌شناسد و می‌گوید: «من دستور می‌دهم تنوری سوزان تهیه کنند بعد انگشترم را در تنور می‌اندازم و میگویم هر که مرا بیشتر دوست دارد انگشترم را بیرون بیاورد» و دختر کولی را در تنور می‌اندازند و آن دو تا بهم میرسند. چنانکه دختر کولی وارد جهنم شد همهٔ دشمنها در آتش، چنانکه دختر شاه پریان و پسر پادشاه به مراد خود رسیدند همهٔ دوستان به مرادشان برسند.

تاریخ گردآوری از خردادماه ۱۳۴۶ تا اسفندماه ۱۳۵۱ خورشیدی

راویان و همکاران

اعلام، اماکن؛ قبایل و کتب

پیشه‌ها

جانورودام ودد

اشخاص قصه

موجودات افسانه‌ها

Recueil
du Patrimoine Folklorique de l'IRAN

QESSE HÂY-E IRÂNI

(Contes Persans)

1er volume

par

S. Abolghassème *ENDJAVI*

Editions Amir-Kabir
Tehran, IRAN
1973

Recueil
du Patrimoine Folklorique de l'IRAN

QESSE HÂY-E IRÂNI

(Contes Persans)

1er volume

par

S. Abolghassème *ENDJAVI*

Editions Amir-Kabir

Tehran, IRAN

1974